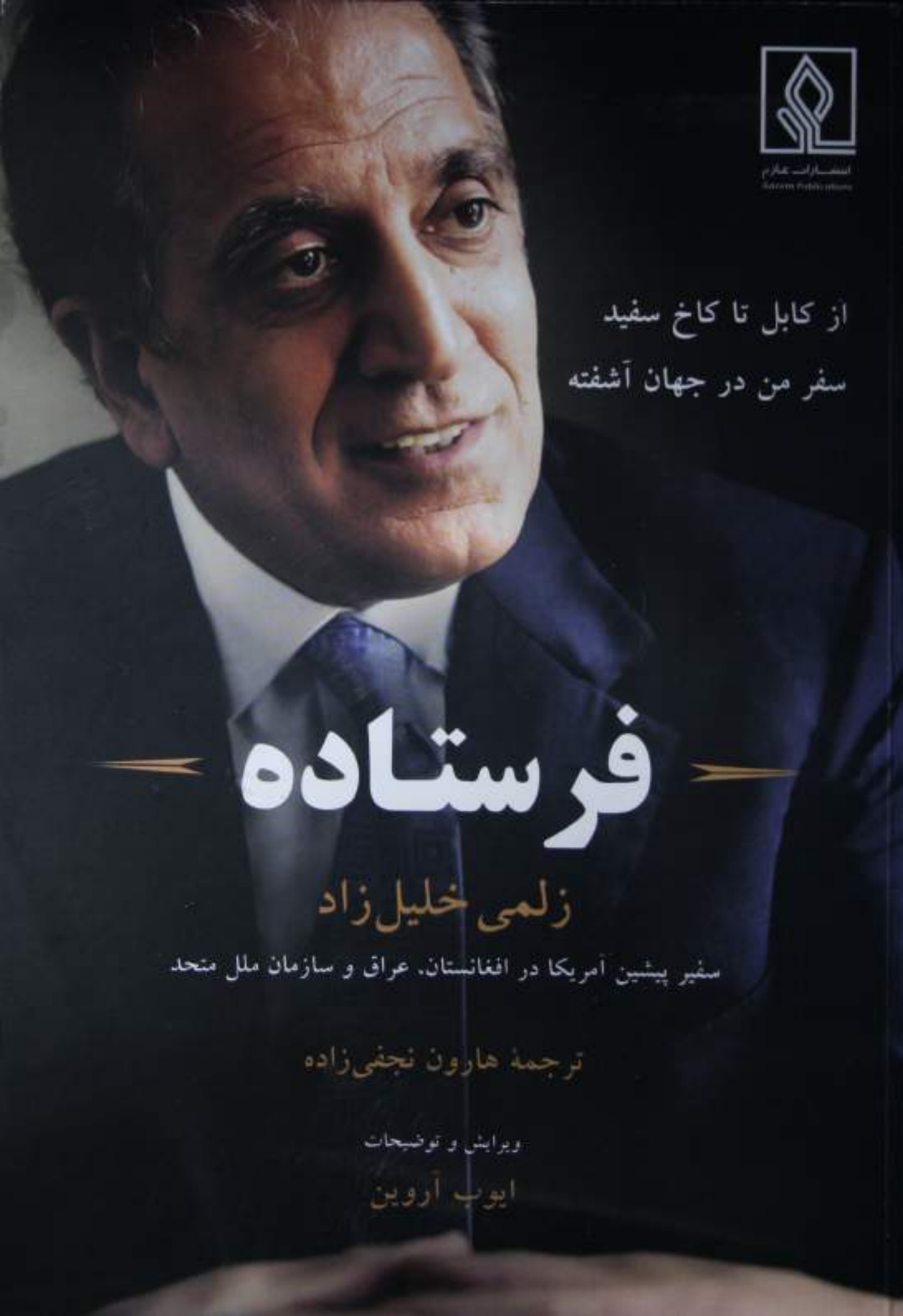


انتشارات نگارستان
Negarestan Publications

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

فرستاده

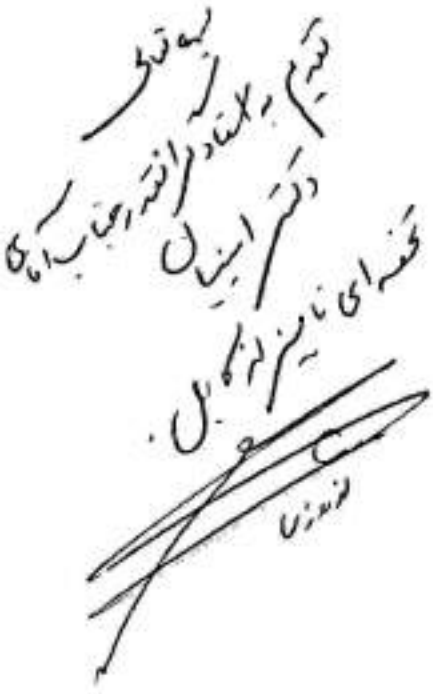
زلمی خلیل‌زاد

سفیر پیشین آمریکا در افغانستان، عراق و سازمان ملل متحد

ترجمه هارون نجفی‌زاده

ویرایش و توضیحات

ایوب آروین



فرستاده

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

زلمی خلیل‌زاد

سفیر پیشین آمریکا در افغانستان، عراق و سازمان ملل متحد

مترجم: هارون نجفی‌زاده

ویراستاری و توضیحات
ایوب آروین

انتشارات عازم
Azarm Publications

خلیل‌زاد، زلمی، ۱۳۹۵ خورشیدی
فرستاده، نویسنده: زلمی خلیل‌زاد، مترجم: هارون نجفی‌زاده، کابل: انتشارات عازم.
شماره مسلسل انتشارات عازم: ۲۰۵
چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۵ خورشیدی

فرستاده

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

نویسنده: زلمی خلیل‌زاد
مترجم: هارون نجفی‌زاده
ویراستاری و توضیحات: ایوب آروین
ناشر: انتشارات عازم
چاپ: مطبعه‌ی عازم
شمارگان: ۲۰۰۰
چاپ نخست: ۱۳۹۵ خورشیدی
۱۳۹۵، انتشارات عازم© Copyright

کلیه حقوق چاپ و تکثیر این کتاب تحت قانون کاپی‌رایت بین‌المللی و کاپی رایت در افغانستان به صورت انحصاری مربوط انتشارات عازم می‌باشد. هر نوع کاپی برداری، فوتوکاپی و تکثیر الکترونیک بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع می‌باشد، متخلف جداً مورد پیگرد قانونی قرار می‌گیرد.

نشانی دفتر مرکزی: کابل، ایستگاه اخیر پوهنتون کابل، سرک پنجم سیلوی مرکزی
تیلفون‌ها: ۰۷۹۹۵۷۲۸۱۷ و ۰۷۰۰۰۵۱۷۷۵ / ایمیل: aazem.pp@gmail.com

مرکزهای پخش:

کابل، مارکیت جوی شیر، کتابفروشی مولانای بلخی (رح) / ۰۷۷۶۱۲۱۱۵۱
کابل، سرک پنجم سیلو، جوار مسجد سنگ‌کش‌ها، انتشارات عازم
فیسبوک: انتشارات عازم / Aazem Publication


بسم الله الرحمن الرحیم

ترجمهٔ این اثر اهدا می‌شود

به هم‌نسل‌هایم که سیاست‌های آمریکا سرنوشت‌شان را رقم زده‌است

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سخن چند از ناشر

کتاب "فرستاده" اثر خامهٔ دانشمند علوم سیاسی و اجتماعی جناب داکتر زلمی خلیل‌زاد سفیر پیشین ایالات متحده در افغانستان را که برای چاپ به انتشارات عازم فرستاده شده بود، خواندم.

"فرستاده" تاریخ زندهٔ یک و نیم دهه اول قرن بیست‌ویکم در خصوص افغانستان، عده‌ای از کشورهای خاور میانه و سیاست‌های خارجی و بین‌المللی ایالات متحدهٔ امریکا می‌باشد.

این کتاب شامل ۲۶ فصل است، در فصل اول کتاب تماماً در بارهٔ زندگی شخصی و خانواده‌گی اش از طفولیت تا مقام یک رجل سیاسی و علمی، نگارش یافته و خواننده را نسبت به خود شان، توانایی‌های اجتماعی و تطور اندیشه‌هایش در محیط آرام و مناسب ایالات متحدهٔ امریکا و سفرها و آموزش‌هایش در کشورهای عربی، آشنا می‌سازد.

و اما بقیه همه فصل‌های کتاب صرفاً روایت نبوده؛ بل نتیجه ای از تجارب کاری نویسنده در عرصهٔ بین‌المللی می‌باشد که به صورت اکادمیک تحلیل گردیده است.

ما را عقیده بر اینست که نشر همچو اثرها، به صورت خاص روایت‌ها و تحلیل‌های تاریخی و سیاسی هر کدام در قسمت خویش یک سلسله واقعیت‌ها را در خود دارد، نسل جوان کشور از این اثرها نکته‌های مفید و ضروری را می‌آموزند و به صورت قطع برای آیندهٔ افغانستان از آن درس‌هایی استخراج می‌کنند.

در فصل‌های بعد از فصل اول الی اخیر کتاب از آمدن شان به افغانستان و همکاری با حامد کرزی و تدویر لویه جرگهٔ اضطراری مطالب دلچسپ و آموزنده دارد، ناگهان رییس جمهور ایالات متحده آقای جورج دبلیو بوش او را به عراق می‌فرستد و این مصادف است با حمله به عراق.

فعالیت‌های آقای خلیل‌زاد در حساس‌ترین دقایق در عراق و شرق میانه از ترکیه الی ایران، خیلی‌ها آموزنده است، با سر و صورت دادن کارهای سیاسی در عراق بلافاصله به امر آقای بوش به افغانستان به حیث سفیر و نمایندهٔ خاص رییس جمهور ایالات متحده به کابل می‌آید.

می‌رساند و همچنان در تدویر لویه جرگهٔ قانون اساسی نقش عمده ایفا می‌نماید و در به راه اندازی فعالیت‌های شتابنده به سوی انکشاف و پیشرفت کشور اثرگذار می‌شود.

آنچه که خیلی عمده است همانا درک دقیق و قضاوت سالم در مورد سیاست دورویهٔ دولت پاکستان است، که پیگیرانه معطوف ساختن توجه مقامات ذیصلاح دولت ایالات متحده به واقعیت عینی در زمینه می‌باشد که علی‌الرغم مخالفت اشخاص و افراد با صلاحیت در دولت ایالات متحده امریکا، بازهم پیگیرانه در افشا ساختن چهرهٔ منافقانهٔ پاکستان در مورد مبارزه با تروریزم و آوردن صلح و ثبات در افغانستان جانفشانی کرده است. مردم افغانستان این مبارزهٔ برحقش را فراموش نخواهد کرد.

کمی بعد به حیث سفیر ایالات متحده به بغداد می‌رود و از چگونگی اوضاع و حالات طوفانی و بحران‌ها در آن کشور حرف‌هایی دارد و آنجا نیز نقش آفرینندهٔ سیاسی شانرا به مؤفقیت ایفا می‌دارد و سپس به سازمان ملل متحد به حیث نمایندهٔ ایالات متحده می‌رود.

تمام این دگرگونی‌ها در حیات وظیفوی اقای خلیل‌زاد، تجارب عظیمی را از کار در افغانستان، عراق و سایر نقاط حوزهٔ خلیج فارس و سرانجام سازمان ملل متحد از ایشان یک فیگور فعالیت‌های سیاسی می‌سازد.

انتشارات عازم مسرور است که در سلسلهٔ کارهای فرهنگی خویش کتاب حاضر را که توسط ژورنالیست جوان و مستعد آقای هارون نجفی‌زاده به زبان دری ترجمه کرده است را منتشر می‌نماید. باید یادآور شد که کتاب‌های از این دست متأسفانه اکثراً بدون درنظرداشته حقوق آن به صورت تحریف شده چاپ می‌گردد که نه تنها به نویسنده هتک حرمت می‌شود؛ بلکه خواننده را نیز به گمراهی می‌کشاند.

چاپ این اثر ارزشمند را برای خود جناب داکتر زلمی خلیل‌زاد و همه هموطنان تبریک می‌گویم.

پوهاند جنرال عبدالعزیز عازم

رییس انتشارات عازم

فهرست مطالب

یادداشت مترجم ..... ه
یادداشت ویراستار ..... ز
پیش‌گفتار ..... ح

بخش اول
اوایل زندگی

یک. کشت‌زارهای شقایق و بلوارهای سه‌راه ۱
دو. سفر به آن سوی جهان ۱۹
سه. در دیگ سیاست ۲۹
چهار. استراتیژیست بلندپرواز ۳۹
پنج. مجاهدین و راهروهای قدرت ۵۳
شش. بازداشتن صدام ۶۵
هفت. پی‌ریزی استراتژی بزرگ برای جهان یک‌قطبی ۷۵
هشت. از هم‌پاشیدگی یک ملت، سرنوشت یک مرد ۸۳

بخش دوم
دولت بوش

نه. آرامش پیش از توفان ۹۵
ده. آمریکا زیر حمله ۱۰۷
یازده. جست‌وجوی رهبران در سایهٔ استبداد ۱۱۷
دوازده. بازگشت به کابل ۱۳۱
سیزده. لویه جرگه ۱۴۵
چهارده. نگاه‌هایی به جای دیگر ۱۵۷
پانزده. برنامه‌ریزی عراق پساجنگ در داخل عراق ۱۶۹
شانزده. عراق: از آزادی تا اشغال ۱۷۷
هفده. موفقیت شتابنده در افغانستان ۱۸۷

هجده. سفیر ۲۰۱
نوزده. سازندگان در برابر خرابکاران ۲۱۱
بیست. میوه‌های مردم‌سالاری ۲۲۷
بیست و یک. آمادگی برای عراق ۲۴۱
بیست و دو. بازسازی عراق ۲۵۳
بیست و سه. تشکیل دولت وحدت ملی ۲۷۱
بیست و چهار. جدال برای مهار حلقهٔ خشونت فرقه‌ای ۲۸۳
بیست و پنج. نمایندهٔ دائم در سازمان ملل متحد ۳۰۳

بخش سوم
آمریکا در جهان

بیست‌وشش. جهان خطرناک‌تر ۳۲۷
سخن آخر ۳۴۵

یادداشت مترجم

یک روز گرم سوزان در «ملک پکه و پوستین» بود که زنگ تلفنم به صدا درآمد و پشت خط صدای طنین‌انداز فرماندهی بلند شد که تا آن روز هوادارانش او را «پادشاه صاحب» خطاب می‌کردند. ژنرال عبدالرشید دوستم نگران به من، که خبرنگار رادیوی بی‌بی‌سی بودم، از پشت خط التماس کرد: «آقای نجفی‌زاده! گناه من چیست که آمریکا علیه من اقدام می‌کند؟» بعد پرسش دیگری را مطرح کرد که برای خود من هم بی‌پاسخ مانده بود: «چرا من که با تروریسم بین‌المللی و القاعده مبارزه کرده‌ام، دشمن آمریکا شده‌ام؟»

آن روز آقای دوستم به چند رسانهٔ بین‌المللی دیگر هم زنگ زده بود تا جلو مانور بیشتر نظامیان آمریکایی را بگیرد که هواپیماهای مجهز با بمب‌های صوتی خود را با هدف مهار سرکشی این فرمانده قدرت‌مند در شمال افغانستان بر فراز کاخ شبرغان او به پرواز درآورده بودند.

پشت چنین رویارویی‌های بی‌شمار در سال‌های نخست ادارهٔ جدید افغانستان یک نفر بود: زلمی خلیل‌زاد، فرستادهٔ ویژهٔ رئیس جمهوری آمریکا برای افغانستان که آمده بود در افغانستان پس از قیام، کودتا، اشغال، القاعده و طالبان، دولت مدرن همسو با آمریکا را تشکیل دهد.

کتاب «فرستاده» اما تنها تاریخ پرپیچ و خم پانزده سال اخیر دیپلماسی و روابط خارجی آمریکا در قبال افغانستان، عراق و در کل خاورمیانهٔ بزرگ نیست. در این اثر به تاریخ معاصر افغانستان و نقش آمریکا در شکل دادن جهاد علیه شوروی نگاه گذرایی صورت گرفته و مسائلی از پرده در افتاده که پیشینه نداشته‌است. از چگونگی تصمیم‌گیری در رده‌های رهبری در واشینگتن و طرح استراتژی برای کشورهای رو به توسعه در بحبوحهٔ اختلافات و سلیقه‌های متفاوت بین وزارت‌خانه‌ها و آژانس‌های آمریکایی نیز روایت شده‌است.

علاوه بر آن، آنچه که به من انگیزه داد تا روی برگردان این کتاب کار کنم، حس کنجکاوی‌ام دربارهٔ یک شهروند افغان است که به عنوان بلندپایه‌ترین مقام مسلمان آمریکا راهش را به پنتاگون و سپس کاخ سفید باز کرده‌است.

زندگی آقای خلیل‌زاد متولد مزارشریف برای من جالب و الهام‌بخش است که تصور می‌کنم برای مخاطبان کتاب هم خالی از جذابیت نیست.

اولین بار شانس در صنف دهم مکتب در او را زد که در یک برنامهٔ آموزشی برای یک سال به آمریکا رفت. اوضاع افغانستان که روز به روز متشنج می‌شد، خلیل‌زاد روز به روز در بیروت و شیکاگو از راه تحصیل پله‌های ترقی را طی کرد. او روزهای بعد از یازدهم سپتامبر خود را در به‌صورت استثنایی در جایی یافت که دو جهانش را به‌هم پیوست می‌داد ــ آمریکای زخم دیده از دست تروریسم و افغانستانی که به تروریسم پناه داده بود. زلمی خلیل‌زاد در برقراری ثبات و امنیت در خاورمیانهٔ بزرگ نقش مهمی ایفا کرده‌است. او در دوران سفارتش در افغانستان، عراق و بعداً سازمان ملل متحد سعی کرد چالش‌های برخاسته از فعالیت القاعده، طالبان، ایران و دیگر تهدیدها به امنیت آمریکا را مهار کند. خلیل‌زاد که به عنوان دیپلمات کارکشتهٔ عصرش مورد تأیید هم‌قطاران و منتقدانش است، از روش دیپلماسی منحصر به فرد و داستان زندگی نامتعارفش کار گرفت تا منافع و ارزش‌های آمریکا را از جایگاه سفیر وسعت دهد.

«فرستاده» که ترکیبی از زندگی‌نامه، گزارش سیاسی و تحلیل صریح اوضاع خاورمیانه است، در وقت مناسبی برای غنامندی گفت‌وگوها دربارهٔ چگونگی گسترش کارآیی منافع آمریکا در یک عصر آشوب‌زده پدید می‌آید.

من این کتاب را طی دست‌کم دو بار مرخصی چند روزه از کارم و مرخصی دو ماهه از خانواده تمام کرده‌ام. از این رو، می‌خواهم از تمام همکاران و اعضای خانواده‌ام مخصوصاً از آروین و کیان، پسرانم و وحیده پیکان همسرم سپاسگزاری کنم. از فرهیخته گرامی «ازمری باهر» که نسخهٔ اصلی کتاب را سخاوت‌مندانه در اختیارم گذاشت نیز قدردانم. این کتاب بدون دقت ایوب آروین در ویراستاری، حاشیه‌نویسی و برابرگزاری با اصل متن هرگز تکمیل نمی‌شد. من از دوست گرانمایه دکتر اجمل عازم، مدیر انتشارات عازم، نیز سپاسگزارم که زمینهٔ نشر «فرستاده» را فراهم کرد.

مانند هر اثر دیگر این کتاب هم از اشتباه و نارسایی خالی نیست. من تمام مسئولیت آن را به‌عهده می‌گیرم. و من الله توفیق.

هارون نجفی‌زاده

سرطان ۱۳۹۵ کابل

یادداشت ویراستار

زلمی خلیل‌زاد از طریق مراکز علمی و پژوهشی وارد عرصهٔ سیاست شده است. به همین دلیل، کتاب خاطرات او تنها یک خاطره‌نویسی‌ساده از زندگی خصوصی تا درگیر بودن با تحولات پیچیدهٔ یک‌ونیم دههٔ نخست قرن بیست‌ویکم نیست. خلیل‌زاد با توجه به ماهیت موضوع‌هایی که در بخش‌هایی از این کتاب به آن‌ها اشاره می‌کند، به زبانی اکادمیک و دانشگاهی متوسل می‌شود. این امر کار را برای ارائهٔ متنی ساده برای مخاطبان فارسی‌زبان آن در افغانستان دشوار کرده است.

وقتی مترجم متن برگردان‌شدهٔ این کتاب را بدون بازخوانی در اختیار ویراستار قرار داد، نیاز بود که کار ویراستاری با مقابلهٔ دوبارهٔ متن فارسی با متن انگلیسی به صورت هم‌زمان به پیش برده شود تا در نهایت هر دو متن با هم کاملاً منطبق باشند. به ویژه، در مواردی که نویسنده با رویکرد تخصصی به تبیین مسائل پیچیدهٔ استراتژیک، امنیت بین‌الملل و سیاست‌های جهانی می‌پردازد، نیاز است که کار برابرگذاری عبارت‌ها و اصطلاحات در چارچوب جملات ساده، روان و نزدیک به مقصود نویسنده با دقت بیشتری انجام شود. در چنین موارد ویراستار مجبور شده با مشورت مترجم کاری فراتر از ویراستاری انجام دهد.

علاوه براین، این کتاب اصولاً برای مخاطبان آمریکایی نوشته شده، به همین دلیل موارد بسیاری در آن هست که بیان آن‌ها برای مخاطبان فارسی‌زبان نیاز به توضیح بیشتری دارد. این امر ویراستار را بر آن داشت که در موارد لازم توضیحاتی را در پانویس‌ها ارائه کند. موارد دیگری هم بوده که ویراستار لازم دانسته واژه‌ها و عبارت‌هایی را در داخل متن بیفزاید که همهٔ آن‌ها در بین کروشه [] مشخص شده‌اند.

همهٔ این کار تحت فشار محدودیت زمانی انجام شده و ممکن است دشواری‌هایی پابرجا مانده باشد که در چاپ بعدی رفع خواهد شد.

ایوب آروین

اسد ۱۳۹۵، کابل

پیش‌گفتار

از کابل تا بغداد

کابل، ۲۰ جون ۲۰۰۵

وقتی از پلکان خاکی‌رنگ فلزی به سمت کابین خلبان بالا می‌رفتم، دعوت شدم که در صف دوم صندلی‌ها درست پشت سر خلبان جابه‌جا شوم. در پشت سر من هواپیمای باری کاملاً خالی با سوراخی چنان بزرگ که می‌توانست یک تانک ام-۱ آبرامز را جا دهد، نمایان بود.

من وقتی پیش از این بر هواپیماهای سی-۱۷ سوار می‌شدم، با تجهیزات عظیم یا وسایط جنگی که راهی پایگاه بگرام یا قندهار می‌بودند، یک‌جا سفر می‌کردم. امروز آخرین روزم به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ ریاست جمهوری و سفیر آمریکا در افغانستان بود و این هواپیما فرستاده شده بود تا مرا به محل مأموریت جدیدم به عنوان سفیر آمریکا به بغداد انتقال دهد. در واقع، شاید این نخستین پرواز بین پایتخت‌های دو کشور جنگ‌زده بود که صورت می‌گرفت. این برای من مخصوصاً یک سفر عاطفی بود، چون جایی را ترک می‌کردم که زادگاهم بود. بعد از اشغال افغانستان توسط شوروی در سال ۱۹۷۹، دلهرهٔ من این بود که آیا روزی برخواهم گشت. آن وقت بعد از یازدهم سپتامبر به عنوان دیپلمات ارشد بازگشته بودم. حالا دوباره افغانستان را ترک می‌کردم و کارم هم خیلی ناتمام مانده بود.

آیا من داشتم به افغانستان پشت می‌کردم؟ بدون شک سفیر ایالات متحده تقدیر کشوری را تعیین نمی‌کند. اما من سه سال گذشته را در کمک به رهبران افغان برای بازسازی و تقویت دولت شکنندهٔ آن‌ها بعد از ۲۵ سال انقلاب، اشغال و جنگ داخلی سپری کرده‌بودم. در منازعات میان جنگ‌سالاران پادرمیانی و آنان را به همکاری با دولت ملی وادار کرده بودم. به رهبران افغان کمک کرده بودم که

نهادهای ملی مانند ارتش ملی افغانستان را بنیان‌گذاری کنند. با چالش‌های برخاسته از دولت‌های همسایه‌های توطئه‌گر دست و پنجه نرم کرده بودم. افغانستان و همین‌طور ایالات متحده و دیگر قدرت‌های دوست با شورش تازهٔ طالبان دست به گریبان بودند. پیشرفت‌های داشتیم ــ بیش از آنچه که بسیاری فکر می‌کردند ممکن است ــ اما کار را به یقین یک‌سره نکرده بودیم.

رئیس جمهور جورج دبلیو بوش از من خواسته بود به عراق بروم ــ کشوری که در منازعهٔ فرقه‌ای غرق می‌شد. مدیرانم گفته بودند که در آن‌جا به صورت فوری به من نیاز است.

هواپیمای غول‌پیکر در روی باند حرکت کرد. در جلو ما قله‌های هندوکش دیده می‌شد که برخی از آن‌ها هنوز تا ماه جون پوشیده از برف بود. وقتی ارتفاع گرفتیم، از بالا به کشوری نگاه کردم که در سده‌های گذشته بستر امپراتوری‌های بزرگ بوده، از سوی ارتش‌های کشورگشایانی مانند اسکندر کبیر اشغال و به دست فرمان‌روان مستبد و اغتشاش‌طلبان غم‌زده و رنجور شده‌است. این کشور همچنین زادگاه [مولانا جلال‌الدین محمد بلخی] رومی، صوفی و شاعر فارسی‌گوی است و وطن شاعران، نخستین شیشه‌گران و معدن‌کاران جهان و بازرگانان تند و چابکی که در مسیر پررفت و آمد جادهٔ ابریشم کسب و کار می‌کردند.

من در مورد این نمایش تاریخی تأمل کردم که مرا دوباره به افغانستان بازگردانده بود. من حتی در آوان جوانی ظهور آنچه را «بحران تمدن اسلامی» می‌خوانم، درک کرده بودم؛ بحرانی که در فروپاشی جایگاه مسلط این تمدن در جهان در قرن پانزدهم و همچنین ناکامی تمامی امپراتوری‌ها و دولت‌های ملی پس از آن در برآورده کردن انتظارات مردم خود ریشه دارد. من به عنوان بازدیدکننده‌ای جوان و مهاجر در ایالات متحده مشاهده کردم که کشورهای دیگر مسیر بهتری را در پیش گرفته‌اند. من در سال‌های نخست کارم هشدار داده بودم که این بحران به تولید موجی از افراط‌گرایی اسلامی خواهد انجامید. سرانجام، هم به حملات یازدهم سپتامبر منتج شد.

در راه نتوانستم آرام بنشینم یا چون نیاز به استراحت داشتم بخوابم. به جای آن، در شکم خالی هواپیمای سی-۱۷ قدم زدم و گذاشتم که افکارم به دوران جوانی‌ام بازگردد.

در نظر اجمالی نخست به کاخ ریاست جمهوری افغانستان ـ جایی که به‌تازگی محل گفت‌وگو و جلسه‌های من با سیاستمداران افغان بود ـ زمانی به یادم آمد در نوجوانی تازه از زادگاهم، مزار شریف، به کابل رسیده بودم. آن وقت‌ها هنوز کاخ سلطنتی ظاهر شاه بود. کاخ دارای فضاهای سبز آراسته با درختان و گلبن‌های تیزتین شده بود و با چهارراهی استقلال فاصلهٔ کمی داشت.

من به دیوارهای بزرگ کاخ، صف اعضای گارد تشریفات در بیرون و توپ سیاه تاریخی که به عنوان نمادهای پیروزی افغان‌ها بر بریتانیا در قرن نزدهم خودنمایی می‌کرد، خیره شده بودم ــ چیزی که گواه

این حقیقت بود که مردم من برای استقلال مبارزه کرده و بزرگ‌ترین امپراتوری کرهٔ زمین را شکست داده‌اند. پرچم بزرگ ملی افغانستان که در برج مرکزی بالای ورودی اصلی در اهتزاز بود، به ساختمان شکوه بیشتری می‌داد. معماران قصر توانسته بودند اثر از پیش سنجیده شدهٔ خود را بر جا بگذارند: من از طریق تجسم فیزیکی ساختمان ابهت دولت افغانستان را احساس کرده بودم. دولت پایدار و نیرومند به نظر می‌رسید، درست مانند کوه‌های افغانستان.

در دههٔ ۱۹۵۰هیچ نگرانی جدی امنیتی نبود، هیچ بمبی انفجار نمی‌کرد و هیچ شورشی وجود نداشت. شهروندان عادی می‌توانستند تا دروازه‌های کاخ قدم بزنند. آن وقت به اصطلاح معروف آمریکایی «روزهای خوب گذشته» بود. اما این دوره هم ظاهراً مثل تقدیر وطنم در طول قرن‌ها خیلی طول نکشید.

یک دهه اشغال تلخ از سوی اتحاد شوروی و در پی خروج نیروهای شوروی، غفلت و قطع علاقهٔ آمریکا، کشور را در پناه رهبران متفرق گروه‌های مسلح داخلی و قدرت‌های منطقه‌ای افزون‌خواهی مانند پاکستان، ایران و روسیه رها کرد. بی‌ثباتی در افغانستان نتایج زهرآگینی به جا گذاشت: جنگ نیابتی میان قدرت‌های منطقه‌ای، بالا گرفتن تجارت تریاک در حد انفجار، جمعیت بزرگی از مهاجران در کشورهای همسایه، ایدئولوژی‌های نیرویخش شبه‌نظامیان اسلام‌گرای، ظهور گروه‌های تروریستی چندملیتی مانند القاعده و پیروزی طالبان. رژیم طالبان استبداد بی‌رحمانه و جنگ داخلی بی‌پایانی علیه گروه‌های مخالف در شمال راه انداخت و با اسامه بن‌لادن وارد ائتلافی شد، کسی که هنگام اقامت در افغانستان حملات یازدهم سپتامبر [۲۰۰۱] را طراحی کرد.

در سه سال آخری که من بین واشنگتن و افغانستان در رفت و آمد بودم، درگیر روند خسته‌کننده و دشواری برای کمک به افغانستان بودم تا این کشور یک «کشور عادی» شود.

آخرین ملاقات من با رئیس جمهور حامد کرزی تنها کمابیش یک ساعت پیش در دفترش صورت گرفته بود. اگرچه ما دو مانند صدها مورد دیدار پیشین با هم شوخی کردیم، هر دو احساسات آمیخته‌ای داشتیم. از یک سو، افغانستان حالا در مسیر بهتری قرار داشت. به صورت کلی، مردم افغانستان نسبت به آیندهٔ خود خوشبین، حامی دولت و حضور ایالات متحده بودند. اقتصاد کشور رو به رشد بود و در حوزه‌های بزرگی پیشرفت صورت می‌گرفت. خشونت شورشیان بعد از انتخابات ریاست جمهوری اکتبر ۲۰۰۴ تقریباً به طور کامل از هم پاشیده بود. گزارش‌هایی داشتیم که رهبران ارشد طالبان مشارکت بالا در انتخابات ملی را برای شکست استراتژیک می‌دانستند. برخی از رهبران طالبان به این نظر بودند که دیگر شورش دوام نمی‌آورد و آشتی با دولت افغانستان اقدام درستی است که بایستی در

پیش گرفته شود. از سوی دیگر، مطمئن نبودیم که این وضعیت امیدوارکننده دائمی است یا تنها آرامش پیش از توفان.

من به دلیل یک تماس تلفنی بین رئیس جمهور بوش و جلال طالبانی، رئیس جمهوری عراق، افغانستان را ترک می‌کردم. عراق داشت به ضرب الاجل تدوین قانون اساسی نزدیک می‌شد. پیشرفت کند بود. در پایان مکالمه بوش پرسیده بود که آیا کار دیگری است که می‌تواند برای عراق انجام دهد. طالبانی جواب داده بود: «بله، زل را بفرست.»

طالبانی رهبر سحرآمیزی بود. او با خوش‌رفتاریش ثابت کرد که شهرتش به عنوان جنگجوی قاطع پیش‌مرگ‌ها و فعال سیاسی ستیزه‌جو نادرست است. درخواستش تملق‌آمیز بود. من پی‌بردم که او به دنبال شریکی بود که با او بتواند در جریان نوشیدن تعداد بی‌شمار پیاله‌های چای، بر مسائل سخت غلبه کند. او سفیری می‌خواست که مورد اعتمادش باشد و کسی را که می‌شناخت می‌تواند از پی کارها برآید ــ هم در بغداد و هم در واشنگتن.

آخرین باری که من طالبانی را دیده بودم، اندکی پس از سرنگونی رژیم صدام حسین در دو سال پیش در ماه اپریل ۲۰۰۳ بود. من مأمور شده بودم که در سرتاسر عراق با برگزاری همایش‌هایی رهبرانی را شناسایی کنم که می‌توانستند با گروه‌های تبعیدی دولت قت را تشکیل دهند. حاکمیت به زودترین فرصت ممکن به ادارهٔ جدید انتقال داده می‌شود. ولی این روند وقتی به حال خودش رها شد که رئیس جمهور بوش اعلام کرد در عوض این کار پل برمر به بغداد می‌رود تا ریاست حاکمیت موقت ائتلاف را به عهده گیرد، اداره‌ای که به عنوان حکومت اشغالی آمریکا در عراق پساصدام خدمت می‌کرد.

چند ساعت پس از اعلام این تصمیم، بوش به من زنگ زد. او امیدوار بود که من این تغییر ۱۸۰ درجه ای را امری شخصی تلقی نکنم. رئیس جمهوری به شیوهٔ ملایم خودش گفت: «زل، ما همه دوستت داریم. برای به اندازه یک جهان ارزش داری.»

از تعریف او قدردانی کردم، اما پاسخ دادم برای من قابل درک نیست که چرا موضع ما از طرح واگذاری سریع قدرت به خود عراقی‌ها به طرحی تغییر کرد که ما را به نیروی اشغالگری که پس از جنگ جهانی دوم حاکمیت جاپان شکست‌خورده را به دست داشت، تبدیل می‌کرد.

رئیس جمهور برای توضیح این موضوع از عبارت‌های محدود شخصی و اداری استفاده کرد. مشکل بود که اگر هم برمر و هم من به بغداد می رفتیم، او از طریق وزارت دفاع به دونالد رامسفلد، وزیر دفاع گزارش می داد و من به کاندولیزا رایس مشاور امنیت ملی. کار مشترک بین رامسفلد و رایس به خوبی به پیش نمی رفت. نمی توان دو مقام ارشد در میدان عمل داشت که هر دو به دو مدیری پاسخگو باشند که

با هم سازگار نیستند. رئیس جمهوری می‌خواست وزارت دفاع رهبری امور عراق را به عهده داشت باشد که این به معنای فرستادن برمر به عراق بود.

به نظر می‌رسید که از پیامدهای تغییر حکومتی مستقل به ادارهٔ اشغالی درک اندکی وجود داشت. من نگرانی‌های خود را با رایس و استفن هدلی، معاون او، در میان گذاشتم. اما آن‌ها به من گفتند که خیلی دیر شده‌است.

آنچه اوضاع را بدتر کرد، انحلال ارتش ملی عراق کمی پس از اتخاذ تصمیم اشغال بود. از طرف دیگر، پاک‌سازی رژیم قبلی ــ بعث‌زدایی ــ نیز به گونهٔ بسیاری عمیقی پیش رفت که دامنهٔ آن زندگی بسیاری از عراقی‌هایی تحت تأثیر قرار داد که شریک جرایم صدام نبودند. صدها هزار عراقی مجرب در جنگ و حکومت‌داری حالا دیگر بیکار، بی‌جا، رنجیده و بی‌سرنوشت شده بودند. آن‌ها سطوح شورش را به گونه‌ای پر کردند که به گفته پسران من، ما شاید به دروازهٔ خود گول زدیم.

با توجه به گذشته، بزرگ‌ترین پشیمانی من این است که نتوانستم این تصمیم را تغییر دهم. علی رغم نیات نیک آمریکا، مخالفت مسلحانه علیه اشغال به رهبری این کشور منجر به مخالفت مسلحانه اجتناب‌ناپذیر بود. ملی‌گرایی عرب، خاطرات تلخ امپریالیسم اروپایی، دشمنی‌های قومی و فرقه‌ای و سلاح و تسلیحات عظیم زرادخانهٔ صدام ترکیب پرمخاطره‌ای بودند و دیری نکشید که کشور میان آتش قرار گرفت.

با توفق قدم زدن در درون سی-۱۷، دست به جیبم بردم و یادداشتی را باز کردم که از خانواده‌ام دریافت کرده بود. کاغذ پارچهٔ ظریفی از نوشت‌افزاری با کناره‌های سوراخ شده بود که از زمان تولد پسر بزرگ ما به جا مانده بود.

روی صفحهٔ کاغذ شبد چهاربرگی نصب شده بود که حاوی پیام حمایت و محبت فرزندان و همسرم بود. آن‌ها برای من آرزوی موفقیت در عراق کرده بودند. این شبدر خوش‌اقبال را در آخرین جلسه بی‌خیال خانوادگی در یک حوض آب‌بازی پیدا کرده بودیم. همسرم شریل در نزدیکی شبدر پیامی ثبت کرده بود. او با اشاره به پارک عاشقانه در سواحل یکی از شاخه‌های فرعی رودخانهٔ دانوب نزدیک آپارتمانی که در مراحل اول ازدواج ما محل اقامت ما در وین بود، نوشته بود: «بگذار این گانتسهاوفل و روزهای سرد آفتابی و آیس‌کریم‌های خوب و کسانی را که ترا فقط بخاطر خودت دوست دارند، به یادت آورد.»

نزدیک بود در بغداد فرود بیاییم. به من واسکت زرهی داده شد ــ چیزی که هرگز در کابل نپوشیده بودم. حدس زدم حالا به تمام اقبالی نیاز دارم که یک شبدر چهاربرگ اتریشی در خود دارد.

بخش اول

اوایل زندگی

یک

کشت‌زارهای شقایق و بلوارهای سه‌راه

افغانستان، ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۵

من در نخستین روز بهار در شهر مزار شریف در شمال افغانستان زاده شدم. نوروز آغاز سال نو خورشیدی است. زادگاه من، مزارشریف، اسمش را از زیارتگاه آبی مقدسی که در مرکز شهر خودنمایی می‌کند، برگرفته‌است. مشهور است که این زیارتگاه آرامگاه امام علی، داماد و پسرعموی حضرت محمد، است.

چند روز پس از آن که به دنیا آمدم، خانوادهٔ پرجمعیت من گردهم آمدند تا رسم رایجی را برپا کنند. اعضای خانواده در فضایی که برنج، گوشت گوسفند و مرغ و شیرینی پخش می‌شد، بر سر نام‌های گوناگونی برای نام‌گذاری من بحث کردند. سرانجام، این مادر بزرگ پدری‌ام، حوا، رئیس خاندان ما بود که تصمیم گرفت. نامم زلمی شد ـ نامی افغانی از مناطق پشتون‌نشین به معنای «جوان».

من رنگ‌های روشن بهار مزارشریف را به خاطر دارم. شهر با رنگ سرخ صدها هزار شایق خودرو درخشان شده بود. شکوفه‌های شقایق همه جا بود، در کشت‌زارها، کنار خیابان‌ها، تقریباً هر جا که خاک، آب و آفتاب بود. آن روزگار خانه‌ها با ترکیبی از کاه و گل ساخته می‌شد که وقتی می‌خشکید، به‌اندازهٔ کافی برای نگهداشت عناصرش بادوام بود ــ خیلی شبیه خشتی که در جنوب‌غرب آمریکا به کار گرفته می‌شد. خانه‌ها سقف‌هایی هموار آراسته با گنبد گلی داشتند. در بهار شقایق ریشه می‌گرفت و رنگ سرخ را در سرتاسر شهر پخش می‌کرد. حتی قلعهٔ قدیمی «قلعهٔ جنگی» زیر شقایق پنهان می‌شد. گل‌های وحشی تجلی خوش‌بینی بهار بود.

خلیل‌الله، پدرم، در دهۀ ۱۹۳۰ از ولایت شرقی لغمان به مزارشریف آمده بود. بارها داستان گذر از ناحیۀ مرکزی هندوکش را تا رسیدن به مزارشریف روایت می‌کرد. آن وقت در افغانستان موتر وجود نداشت. او که گاه سواره و گاه پیاده سفر کرده بود، در جست‌وجوی فرصت بود. در آن روزها این مسئلۀ کوچکی نبود که یک مرد جوان راه ناکجاآباد را در پیش گیرد. خانواده روز عزیمتش مراسم نمادین فاتحه‌خوانی برگزار کرد که هرگز انتظار بازگشتش را نداشت. ماه‌ها وقت گرفت تا به مزارشریف رسید، اما او به‌سرعت به ظرفیت فضاهای باز و جمعیت کوچک‌تر شهر پی‌برد. وقتی به لغمان بازگشت، توانست مادر، یک برادر و یک خواهرش را ترغیب کند که با او در مزارشریف بپیوندند. همه با هم در محله‌ای نزدیک روضۀ شریف[1] جاگزین شدند.

او همچنان با خود همسری آورده بود. معمولاً زن خانه مقداری زمین به‌عنوان جهیزیه دریافت می‌کرد. از این رو هم بود که ازدواج درون‌خانوادگی ترجیح داده می‌شد - چرا که در آن صورت مال و ملکی از دست نمی‌رفت. عروس و داماد همواره هم‌دیگر را تا روز عروسی نمی‌دیدند و شانس اندکی داشتند که در مورد تصمیم ازدواج خود چیزی بگویند. این وسط پدرم یک امتیاز داشت. مادرم در همسایگی‌اش زندگی می‌کرد و او نظرهایی به مادرم انداخته بود. آنچه را دیده بود، پسندیده بود که زمینۀ گفت‌وگوی بین خانواده را فراهم کرده بود.

در جامعۀ سنتی افغانستان مردم سن و سال دقیق خود را حفظ نمی‌کنند و در سالگرد تولد خود جشن نمی‌گیرند، اما مادرم تخمین می‌زند که در وقت عروسی بین ۹ تا ۱۲ سال سن داشته است. ۱۵ ساله بود که نخستین فرزندش را به دنیا آورد.

بر اساس تخمین‌های خانوادگی، پدرم در زمان عروسی ۲۲ ساله بود. اگرچه او از خانوادۀ با پیشینۀ اجتماعی ممتاز نمی‌آمد، با معیارهای محلی آموزش‌دیده بود. مکتب متوسطۀ را تمام کرده و در وزارت مالیه مأمور شده بود. رفته‌رفته رئیس ادارۀ مالیۀ ولایتی در مزارشریف شد. او معروف بود به امانت‌داری، دوراندیشی و اخلاق استثنایی‌اش. او به راحتی می‌توانست از عهدۀ تأمین مخارج همسر جدیدش با حقوق ماهانۀ چند دالری برآید.

مادرم بی‌بی زهرا یا آنگونه که همه با نام شاه‌کوکو می‌شناختند، زنی نحیف، رنگ‌پریده و کوچک بود - پرتحرک، بی‌امان و با اراده‌ای عظیم. کارهای خانه را همیشه سروقتش انجام می‌داد و می‌توانست پیش از وقت تعیین‌شده انجام دهد. من مادرم را «آیه» می‌خواندم که به عنوان تکریم به مادر گفته می‌شود.

آن روزها خانواده‌ها بزرگ بودند، اما بسیاری از کودکان نمی‌توانستند در همان سال‌های نخست زندگی خود می‌مردند. زنان کودکان زیادی به دنیا می‌آوردند. غالباً از وقتی به بچه به دنیا آوردن شروع می‌کردند که خیلی جوان بودند و نمی‌توانستند زایمان بی‌خطر داشته باشند. آب پاک همیشه مهیا نبود و

---

۱. به آرامگاه منسوب به حضرت علی در مزارشریف «روضه» یا «روضۀ شریف» می‌گویند (ویراستار).

مراقبت‌های پزشکی ابتدایی بود. در دهۀ ۱۹۵۰ میزان مرگ‌ومیر نوزادان در افغانستان حدود ۲۵۰ در هر ۱۰۰۰ تولد زنده بود. تجربۀ خانوادۀ من بدتر از این بود. مادرم در طول حیاتش ۱۳ بار زایمان کرد، اما تنها ۷ کودکش زنده ماندند - سه پسر و چهار دختر. دو تا از شش کودک دیگر پیش از رسیدن به یک سالگی جان داده بودند.

تولد سالم من شایستۀ تجلیل بود. از پنج برادر و خواهر بزرگ‌تر من تنها یکی زنده ماند که میان اندوه همه او هم دختر بود ـ خواهرم عزیزه. مادرم از واقعیت‌هایی که دامن‌گیر زنان افغانستان است، آگاه بود. و به نحوی احساس تقصیر می‌کرد که دخترانی به دنیا می‌آورد که در آن قربانی بی‌عدالتی اجتماعی خواهند شد.

وقتی در سال ۱۹۵۱ به دنیا آمدم، به عنوان نوزاد پسر مهمی که برای تولدش انتظار کشیده شده بود، همۀ توانایی‌ها به کار گرفته شد تا از من محافظت کنند. گوشم برای یک گشوارۀ طلایی شکافته شد تا مرا غلامِ علی قلم‌داد کنند که امید می‌رفت پس از آن مواظب من باشد. سال‌ها بعد وقتی که در دانشگاه شیکاگو بودم، همکارانم شانس‌های زنده ماندم را تا سن بیست‌سالگی برشمردند و نتیجه‌گیری کردند که من معجزه‌ام.

من که تنها پسر خانواده و با آمدن دو پسر دیگر، بزرگ‌ترین بودم، نازدانه بودم. خواهرانِ بیشتر پیدا شدند - لطیفه، ملکه و بسیمه. کودکانی هم بودند که زنده نماندند. یکی از سوزناک‌ترین خاطره‌های کودکی‌ام شبی بود که خواهرم حفیظه درگذشت. روزها و به‌ویژه شب‌ها به‌شدت می‌نالید. لحظه‌ای را به یاد دارم که آن فغان‌ها خاموش شد. دانستم که خواهرم را از دست داده‌ام.

یادم هست که داروسازی برای معاینه‌اش آمده بود و داروهای هم داد. اما هیچ پزشکی نیامد و هرگز به بیمارستان هم برده نشد. باور دارم که بیماریش آپاندیسیت بوده است.

پدر و مادرم غمگین اما ناگزیر بودند. من محزون و خشمگین بودم. وقتی مرتب می‌پرسیدم که چرا حفیظه مرده‌است، آنها تکرار می‌کردند که «کار الهی» است. من حتی در آن سن جوانی حدس می‌زدم که کار بیشتری می‌توانست انجام شود. بینشی که وقتی درباره فقر و توسعه‌نیافته‌گی بیشتر مطالعه کردم، نظرم را تایید کرد.

در دوران کودکی‌ام، پدرم صبح زود از خانه برای کار بیرون می‌شد. شام که بازمی‌گشت، از مغازه با خود خوراکی می‌آورد - گاهی چیزهای خاصی برای ما کودکان هم می‌آورد ـ نخود و کشمش، میوه خشک یا نبات. معمولاً با تصور زیاد منتظر می‌ماندیم که امروز برای ما چه می‌آورد. در آن زمان عموماً مردها خرید می‌کردند.

مادرم هم وقت اذان برمی‌خاست و بعد از نمازش صبحانه آماده می‌کرد. من با عطر شیرچای داغ بیدار می‌شدم که مشوق بزرگی برای بیدار شدن بود. مادرم آشپز خوبی بود. مربای به و آلوبالویش در

محله معروف بود. یکی از غذاهای دلخواه من قابلی‌پلو بود که در آن گوشت گوسفند و مرغ یکجا با بادام، پسته، پوست نارنج، بریدهٔ زردک و کشمش درهم آمیخته می‌شوند. دیگری بورانی بادمجان بود که بادمجان داغ شده قاق و بادمجان رومی با گشنیز و مرچ تند و چکه پخته می‌شود. چکه هم نوعی پنیر خانگی است که با گرفتن مایعات ماست تهیه می‌شود.

ما کودکان اولین مراحل آموزش خود را در خانه طی کردیم. آیین معاشرت مهم بود و انتظار می‌رفت کودکان باادب باشند. سن و سال در جریان هر گردهمایی ترتیب نشستن در جایگاه را با جدیت تعیین می‌کرد. هر باری که شخص تازه‌ای وارد اتاق می‌شد، جای‌ها تغییر و تبدیل می‌شد. کودکان در ته سلسله مراتب قرار می‌گرفتند اما خیلی مورد شفقت بزرگان قرار می‌گرفتند - گاهی بیش از حد به‌ویژه که یک قطار بازدیدکنندگان به‌زور از کومه‌های آن‌ها چندک می‌گرفتند.

•••

افغانستان برای بسیاری از آمریکایی‌ها تصویری از منازعه مسلحانه پایان‌ناپذیر، ساختمان‌های بمباران شده و فقر شدید را زنده می‌کند. آن‌ها افغانستان را سرزمینی پس‌مانده و فاقد اداره می‌دانند. اما افغان‌ها بیشتر قرن بیستم را در آرامش و ثبات بیشتر از بسیاری از کشورهای رو به توسعه زندگی کرده‌اند. اندک بودند کسانی که مشروعیت دودمان درانی را به چالش بکشند. ظاهر شاه که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۷۳ حاکمیت داشت، عمدتاً یک شاه خیراندیش قلمداد می‌شد که توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی را به تدریج پیش می‌برد. او که شخصیتی پدرانه داشت، پشتونی از قبیله‌ای در جنوب بود و تنها به دری می‌توانست حرف بزند که گویشی از فارسی و زبان مردم شمال کشور است. او که طبیعت نرم داشت، نمی‌توانست حکم اعدام امضا کند. معروف بود وقتی تحت فشار قرار می‌گرفت چنین کند، به خارج می‌رفت و مسئولیت امضا به گردن یک معاون سخت‌گیرش می‌افتاد.

داوود خان، پسرعموی ظاهر شاه، که نخست‌وزیر بود و سرانجام سرنگونش کرد، یک تجددگرای نیرومند بود. ادارهٔ محلی مزارشریف خدمات ابتدایی مانند آموزش، ادارهٔ کشوری، پلیس، خدمات پستی، ثبت ملکیت و جاده فراهم می‌کرد. دادگاه‌های محلی به دعواها و نزاع‌ها رسیدگی و قانون وضع می‌کرد. افغانستان هرچند فقیر بود، نهادهای کارآمد و ثبات قناعت‌بخش داشت. همچنان یک جامعه طبقه‌بندی شده بود که در آن رتبه، امتیاز و واسطه نقش بزرگی داشت. می‌توانستید تکت کنسرت یا مسابقهٔ ورزشی بخرید، ولی اگر فرد مهم‌تر صندلی‌تان را می‌خواست، تکت‌تان بی‌ارزش می‌شد.

تاریخ معاصر کشور را نمی‌توان با شکوه گذشته مقایسه کرد. افغان‌ها بازمانده‌های سلسله‌ای از امپراتورهای بزرگ هستند. در مناطق شمال کشور جایی که من بزرگ شدم، بقایای تمدن بزرگ در مرکز شهر بلخ وجود داشت که در هفتاد کیلومتری جنوب رود آمو موقعیت دارد ـ رودی که اکنون افغانستان را از ازبکستان جدا می‌کند. یونان باستان آسیای مرکزی را «سرزمین هزار شهر» تذکر داده که برخی از

آن شهرها به پنج‌هزار سال پیش برمی‌گردد. بلخ چنان مرفه بود که عرب‌ها پسان آنرا «ام البلاد» توصیف کردند.

فردریک استار[1] تاریخ‌دان بلخ را یکی از بزرگ‌ترین شهرهای روزگار باستان توصیف کرده‌است. دیوارهای بیرونی شهر، که بیش از صدکیلومتر درازا دارد، حومه و باغستان‌ها را محصور کرده‌است. منطقهٔ درونی، که بالاحصار خوانده می‌شود یک کاخ و بناهای دولتی را در دل دارد و ده برابر بزرگ‌تر از تروای[2] باستانی است. بلخ، که مرکز فرهنگ و نوآوری فکری دانسته می‌شد، شهری بود که زردشت در آن پخش آموزه‌هایش را شروع کرد. او بنیان‌گذار دینی بود که یهودیت، مسیحیت و اسلام را به گستردگی تحت تأثیر قرار داد. اسکندر پایتخت پادشاهی باختری خود را در بلخ ایجاد کرد و این شهر تبدیل به مرکز فرهنگ یونانی شد. پس از آن در آستانهٔ ظهور اسلام مرکز بزرگ آیین بودایی شد. مولانا جلال‌الدین رومی، شاعر بزرگ و عارف، از یک خانوادهٔ بلخی بود.

مزار شریف در اختلاف بین شیعه و سنی هم جایگاه مهمی دارد ـ دو مذهبی که در جهان اسلام از آغاز ظهور این دین تا به امروز وجود دارد. این دو دستگی به کشمکش بر سر جایگزینی حضرت محمد برمی‌گردد. برخی از مسلمان‌ها ـ که بعدتر خود را شیعه خواندند ـ مخالفت کردند که رهبری باید در بیت پیامبر بماند و باور داشتند که پیامبر شخصاً علی را به عنوان جانشین خود تعیین کرده است. بقیهٔ آن‌ها ـ که بعداً به نام سنی شناخته شدند ـ استدلال کردند که یاران نزدیک پیامبر می‌بایست جانشینش را از میان خود تعیین کنند. سنی‌ها برندهٔ این دعوا شدند و ابوبکر نخستین خلیفه شد. مسلمانان شیعه او و جانشینانش را غاصب خواندند و نپذیرفتند. بعد از مرگ خلیفه سوم، عثمان، علی به جایگاه رهبری رسید و به گفته شیعیان، امام اول شد. این دوره زمان نزاع‌های فرقه‌ای بود و علی به‌زودی توسط افرادی در گروه‌های رقیب به قتل رسید.

افغان‌ها باور دارند که تابوت علی از شهر نجف عراق به مزارشریف آورده شده‌است. افسانه‌ای است که می‌گوید پیکر او باید در محلی دفن می‌شد که شتر حامل تابوت او فرود می‌آمد. شتر با توان و تحمل فراوان تمام راه را تا مزارشریف پیمود و این‌جا نشست. بیشتر مسلمانان به ویژه شیعیان در جهان فارس و عرب استدلال می‌کنند که علی در نجف دفن شده است، جایی‌که زیارتگاه بزرگی برپاست و سالانه هزاران زایر را مجذوب خود می‌کند. این نتوانسته مانع افغان‌هایی شود که به روایت خود محکم چسبیده‌اند. اگرچه یک شاعر معروف نظر آشتی‌جویانه‌ای ارائه کرده‌است:

گویند مرتضی علی در نجف است — در بلخ بیا ببین چه بیت‌الشرف است
جامی نه عدن گوی نه بیت الشرفین — خورشید یکی و نور او هر طرف است

---

1. Frederick Starr
2. Troy

•••

ما در کوچهٔ سیاه‌گرد، در نزدیکی روضهٔ شریف، زندگی می‌کردیم. خانهٔ ما به سبک روستایی بود ـ یک‌طبقه و محصور با دیوارهای بلند. خانه‌های دیگر در محلات مسکونی در شهر هم به همین شیوه آباد شده بود. در بسیاری از نواحی ساکنان یکدیگر را به نام می‌شناختند و رئیسان خانواده‌ها به لحاظ جایگاه اجتماعی و شغلی هم‌سطح بودند.

دیوار پیرامون خانهٔ ما حیاطی را در میان خود قرار داده بود. در سمت چپ درختی بزرگ و زیبای خودنمایی می‌کرد که در بهار بوی عطرآگین داشت. چند گام بالاتر اتاق پذیرایی مهمانان بود و بعد دیواری با یک در کوچک‌تر دیگر به سوی محل زندگی خصوصی خانواده باز می‌شد. در داخل آن، در سمت راست و رو به رو، چندین اتاق وجود داشت. سمت چپ یک سکوی بلندی شبیه جایگاه بود که ما روی آن تخت خواب خود را می‌گذاشتیم. تخت‌خواب‌های طنابی را روی بام می‌بردیم تا در تابستان‌ها در فضای باز بخوابیم، از نسیم شامگاهی لذت ببریم، به ستاره‌ها نگاه کنیم و با بوی خوش گلهای داخل حیاط نفس بکشیم.

مسجد کوچکی در کوچهٔ ما وجود داشت که یک حوض آراسته داشت. از آب ایستادهٔ داخل آن که می‌نوشیدیم رنگ سبزگونه‌ای داشت و منبع بیماری‌های زیاد گوارشی بود، چون بچه‌ها در همانجا آب‌تنی می‌کردند و مردم هم وضو می‌گرفتند.

در دههٔ ۱۹۵۰ مزارشریف شهر محقری بود. دانشگاه نداشت. اگرچه از وجود دو دبیرستان بهره‌مند بود ـ مکتب سلطان رضیه برای دختران و مکتب باختر برای پسران. مزارشریف ایستگاه رادیو نداشت. در واقع، تنها موج قابل دسترس همان نشرات رادیوی ملی در کابل بود که به دست مهندسان آلمانی در سال ۱۹۳۷ ساخته شده بود. شهر یک سینما داشت که به‌ویژه فیلم‌های هندی و ایرانی نمایش می‌داد. حمل و نقل عمومی، شبکهٔ آب‌رسانی، فاضلاب یا کتابخانه وجود نداشت. خدمات بهداشتی در بهترین شکلش هنوز ابتدایی بود.

•••

مادر و پدر من هم مانند تقریبا همهٔ افغان‌ها مسلمانان پرهیزگاری بودند. منظم نماز می‌خواندند. وقتی هشت سالم شد، شروع کردم به همراهی پدرم برای ادای نماز در مسجد. همیشه این وظیفه را جدی می‌گرفتم. می‌خواستم آدمی باتقوا باشم. یک‌جا با دیگر کودکان محله به جلسه‌های قرآن‌خوانی می‌رفتم که توسط یک روحانی در مسجد نزدیک خانه برگزار می‌شد. بگذارید بگویم که او آموزگار خوش‌ذوقی نبود و به پیروی از دستورهایش اشتیاقی نداشتیم. عمدتاً یاد گرفته بودیم که آیات قرآن را به عربی ادا کنیم و سعی اندک یا اصلاً هیچ کوششی برای بحث و فهم معنای آن صورت نمی‌گرفت.

با آن‌هم دینی که با آن بزرگ شدم، درست و نادرست را به من آموخت و به زندگی روزمره‌ام معنی بخشید. در دوازده سالگی به گرفتن روزه در ماه رمضان شروع کردم. خبر بد این بود که تا وقت افطار از گرسنگی می‌مردم. خبر خوب این بود که ساعت سه صبح پیش از طلوع خورشید بایستی بیدار می‌شدیم و از غذایی که شامل چای، شیرینی ویژهٔ رمضانی بود لذت ببریم. این صبحانهٔ زود می‌بایست ما را تا افطار شام سر حال نگهدارد و این بود که تا می‌توانستیم می‌خوردیم.

در تعطیلات نوروزی قصه‌گویان و نقالان مردمانی را که در خیابان‌ها گردهم می‌آمدند، با داستان‌های جنگی از صدر اسلام سرگرم می‌کردند. قصه‌گوی ارشد روایتش را با صدای غرشی ارائه می‌کرد. دستیار جوان‌ترش همان روایت را با صدای نرم‌تر تکرار می‌کرد. من غرق قصه‌های این قصه‌گوها می‌شدم و بعد از مکتب بیشتر اوقات خودم را در جمع مخاطبان می‌رساندم. آن‌ها از شاهکارهای بزرگ علی می‌گفتند که بعرغم شرایط نامطلوب با مهارت شمشیرزنی‌ش بر دشمنان قدرتمند غلبه می‌کرد. او فرماندهی استثنایی بود که غالباً وهی برای پیش‌دستی از مخالفانش پیدا می‌کرد. او ضمناً از امتیاز قدرت‌های الٰهی و معجزه‌آسا بهره‌مند بود که در لحظهٔ حیاتی اندازهٔ شمشیرش را بزرگ‌تر یا تیغ آن را متعدد می‌کرد. راوین همچنان اشعاری دربارهٔ [امام] حسن و [امام] حسین، فرزندان علی، می‌خواندند. روایت وقتی به اوجش می‌رسید که [امام] حسین در نبرد کربلا کشته می‌شد.

اشک‌های راوی بزرگ در چنین لحظه‌ای جاری می‌شد، گویی مرگ حسین تنها چند روز پیش اتفاق افتاده، نه چند قرن پیش. این دلتنگی واقعی اندوه مسلمانان شیعه را نشان می‌داد که هنوز از کوتاهی در حمایت از حسین در این نبرد سرنوشت‌ساز رنج می‌برند. با شنیدن تقدیری که بر امام حسین رفته، احساسات حتی کسانی را که در این اجتماع مثل من شیعه نبودند هم فرا می‌گرفت. گریه و ناله بزرگی بلند می‌شد. سال‌ها بعد این تجربه کمکم کرد تا فرهنگ گناه، اندوه و استقامت را در برابر ظلمی که به رهبری شیعیان ایران و عراق سرایت کرده، درک کنم.

من مطالعهٔ زیادی کرده‌ام که چگونه گونه‌های افراطی اسلام بر فهم لطیفی که من در کودکی از دین داشتم، غلبه کرده است. قرن هفتم [میلادی] بود که اسلام به افغانستان رسید و به سرعت در تمام ابعاد زندگی مردم افغانستان نفوذ کرد. نزدیک به ۹۹ درصد افغان‌ها مسلمان هستند. حدود ۸۰ درصد سنی و ۱۹ درصد شیعه هستند. دین به غلبه بر دیگر شکاف‌های اجتماعی مانند اختلاف‌های قومی و تبارپری‌های اجتماعی کمک کرد. دین در جنگ با قدرت‌های خارجی فریاد بسیج و برای رهبران مذهبی، قومی و ملی بزرگ‌ترین منبع مشروعیت سیاسی بود.

با نگاه به گذشته می‌بینم که قدرت اسلام پویایی شدیدی بین قدرت مذهبی، مدنی و قومی ایجاد کرده‌است. اسلام بستری برای رهبران مذهبی قدرت و مشروعیت فراهم کرده است. در جریان زندگی من قدرت دولت مرکزی بر اساس کشمکش و اصلاحاتی که دنبال می‌کرده، فروکش و زوال کرده است.

آرزوهای خودش را در وجود کودکانش برآورده کند. مادرم می‌دانست که آموزش نه تنها سود مالی دارد، بلکه امکان خدمت به وطن را هم برای من فراهم می‌کند.

در مورد خواهرانم، مادرم تأکید داشت که دختران آموزش‌دیده کم‌تر در معرض بدرفتاری شوهران خود قرار دارند. جهش ایمان زیادی در کار نبود که نکتهٔ مورد نظر او را درک کنیم. وقتی در مزارشریف بزرگ می‌شدم، عمویم عثمان به دلیل خلق خاص خودش زبان‌زد بود. بچه‌های محله، از جمله خودم، وقتی او را می‌دیدیم، مثل جن ناپدید می‌شدیم - چون نمی‌دانستم چه چیزی خشم او را برمی‌انگیزد. پدرم وقتی می‌شنید که برادرش غضب خود را بر سر همسرش خالی می‌کند، همواره به خانهٔ عثمان در ته خیابان می‌شتافت.

پدر و مادرم بر سر آموزش کاملاً هم‌نظر بودند. پدرم در دیدگاه‌هایش متمایل به آزاداندیشی بود، ولی تصور می‌کنم مادرم عقیده او را محکم کرده بود که آموزش برای دختران و پسران مهم است. وقتی در مزارشریف دبیرستان دختران گشایش یافت، پدرم تصمیم گرفت که عزیزهٔ شش‌ساله نخستین کسی باشد که برای ورود به مکتب نام‌نویسی می‌کند.

برای این‌که فرمان پدر و مادرم را رعایت کنم، کتاب‌های درسی خود را به اتاق مشترک من و دو برادرم می‌بردم. این اتاق تنگ و داغ بود و برق نداشتیم، اما ما فن‌آوری زمان را برای سرد کردن داشتیم. ریسمانِ بسته به یک پارچهٔ آویزان را می‌کشیدیم تا در هوای خفه‌کنندهٔ داخل اتاق حرکتی ایجاد شود.

مادرم هر شب دربارهٔ مشق‌هایم می‌پرسید، معمولاً هم می‌خواست که بازرسی کند. من در شگفتی بودم که او نمی‌تواند بخواند، اما هرگز نپرسیدم که دنبال چه است.

در حال تمام کردن مشق‌هایم بودم که پدر از در جلوی خانه با کت و شلوار خاک‌آلودش وارد شد. چیزهای زیادی در وجود او بود که برای من خوش‌آیند بود. اما او هم کم‌حوصله بود و زود قهر می‌شد.

یک روز وقتی وارد آشپزخانه شدم، شنیدم که می‌گفت: «هیچ عیبی ندارند. اینها بهترین بادنجان رومی‌های بازار است.» مادرم که با رد سخنان پدر با انگشت خود به بادنجان‌ها می‌زد، داوری کرد که «این‌ها سخت نیست.»

پدرم که صورتش از قهر سرخ شده بود، فریاد کشید: «تو هیچ وقت راضی نمی‌شوی.»

مادرم یکی از بادنجان‌ها را بلند کرد، بو کشید و به نشانهٔ نارضایتی گفت: «این‌ها حتی بوی گندیده می‌دهند.»

پدرم در برابر انتقاد به‌آسانی عصبانی می‌شد، اما برخلاف برادرانش تند و خشن نبود. با وجود آن، رفتار مادرم مرا بهت‌زده می‌کرد. چرا مادرم با آن که می‌دانست که پدرم برای راحت کردن اعصابش از خانه بیرون می‌رود، از خرید او انتقاد می‌کرد. اگرچه حق با مادرم بود، اما رویکردش کمکی به حل مسئله نمی‌کرد. چرا باید الگویی را تکرار کرد که نتایج ناخواستهٔ مشابه به دست می‌دهد؟

رهبران مذهبی در دوران ظاهر شاه زیر سایهٔ دولت بودند و از اعمال قدرت زیاد بازداشته می‌شدند. دولت‌مردان در دوره‌های بحران، که ثبات سیاسی تهدید شد یا دولت سرنگون شد، از دین برای اتحاد اجتماعی کار گرفتند. اسلام، که تنها مخرج مشترک جامعهٔ متنوع افغانستان شد، رهبران مذهبی در جایگاه رهبری سیاسی قرار گرفتند. رهبران مذهبی و حامیان خارجی آن‌ها بعد از هجوم شوروی در سال ۱۹۷۹ در بسیج گروه‌های نژادی گوناگون، اقوام و جناح‌های مقاومت در جنگ با نیروهای اشغالگر نقش مرکزی بازی کردند. به طرز غم‌انگیزی همین محیط بستر ظهور تندروان مذهبی و جهادی را فراهم کرد.

•••

در ۱۹۵۹ وقتی من هشت ساله بودم، به ولسوالی چاربولک کوچ کردیم. پدرم مسئول بخش مالیه تعیین شد. چاربولک وسط زمین‌های پهناور نزدیک مرز شوروی بود. خانهٔ ما یک ساعت راه با اسب از ساختمان‌های دولتی، محل کار پدرم، فاصله داشت.

من دورهٔ دبستانی را با اسب به مکتب می‌رفتم. اسبم که وزیر نام داشت، آرام و خوش‌خلق بود و یکی از دو خدمتکار ما با من همراه می‌شدند. صنف‌ها در مکتب پسرانه از صبح تا بعد از ظهر برگزار می‌شد. وقتی معلم وارد صنف می‌شد، دانش‌آموزان به نشانهٔ احترام از جا بلند می‌شدند. مضمون‌های ما شامل دینیات می‌شد که آموزش قرائت قرآن هم مشمول آن بود. بنابراین، برای ناهار دیرهنگام به خانه می‌آمدیم که غذای اصلی روز همان بود.

در راه بازگشت از مکتب من و دوستانم گاهی مشغول مسابقه اسب‌دوانی می‌شدیم. یکی از این مسابقات را به وضاحت به خاطر دارم. به دری به اسبم فرمان دادم «بدو وزیر» و سعی کردم اسبم تندتر بدود. من به دوستانم لاف زدم که «من راه میانبری بلدم!». وقتی من و وزیر سوی راه کثیفی تغییر جهت دادیم و از باغ‌های خودرو گذشتیم، او با تاختن چهارنعل خربوزه‌های وحشی را که روی زمین روییده بودند پاره کرد و با حرکتش صدای موزونی ایجاد می‌شد.

سرانجام، وقتی به خانه رسیدم، به هیچ صورت نمی‌توانستم صبر کنم که پیروزی‌ام را به بزرگ‌ترین هوادار خودم تعریف کنم.

وقتی از در جلویی وارد شدم، برای شنیدن مادرم فریاد زدم: «آیه! تا خانه مسابقه زدیم و من برنده شدم!»

او با لحن خشکی جواب داد: «عالی است. حالا کار خانگی‌ات را انجام بده.»

مادرم به‌شدت انضباطی بود، به‌ویژه در مورد موضوع‌های آموزشی. اصرار می‌کرد که همهٔ خانواده ـ از جمله چهار خواهرم ـ بهترین آموزش ممکن را فرا گیرند. او خود از رفتن به مکتب محروم شده بود. در افغانستان دههٔ ۱۹۲۰ آموزش دختران امکان‌پذیر نبود. من احساس کردم که او تا حدی می‌کوشید

آرزوهای خودش را در وجود کودکانش برآورده کند. مادرم می‌دانست که آموزش نه تنها سود مالی دارد، بلکه امکان خدمت به وطن را هم برای من فراهم می‌کند.

در مورد خواهرانم، مادرم تأکید داشت که دختران آموزش‌دیده کم‌تر در معرض بدرفتاری شوهران خود قرار دارند. جهش ایمان زیادی در کار نبود که نکتهٔ مورد نظر او را درک کنیم. وقتی در مزارشریف بزرگ می‌شدم، عمویم عثمان به دلیل خلق خاص خودش زبان‌زد بود. بچه‌های محله، از جمله خودم، وقتی او را می‌دیدیم، مثل جن ناپدید می‌شدیم - چون نمی‌دانستم چه چیزی خشم او را برمی‌انگیزد. پدرم وقتی می‌شنید که برادرش غضب خود را بر سر همسرش خالی می‌کند، همواره به خانهٔ عثمان در ته خیابان می‌شتافت.

پدر و مادرم بر سر آموزش کاملاً هم‌نظر بودند. پدرم در دیدگاه‌هایش متمایل به آزاداندیشی بود، ولی تصور می‌کنم مادرم عقیده او را محکم کرده بود که آموزش برای دختران و پسران مهم است. وقتی در مزارشریف دبیرستان دختران گشایش یافت، پدرم تصمیم گرفت که عزیزهٔ شش‌ساله نخستین کسی باشد که برای ورود به مکتب نام‌نویسی می‌کند.

برای این‌که فرمان پدر و مادرم را رعایت کنم، کتاب‌های درسی خود را به اتاق مشترک من و دو برادرم می‌بردم. این اتاق تنگ و داغ بود و برق نداشتیم، اما ما فن‌آوری زمان را برای سرد کردن داشتیم. ریسمانِ بسته به یک پارچهٔ آویزان را می‌کشیدیم تا در هوای خفه‌کنندهٔ داخل اتاق حرکتی ایجاد شود.

مادرم هر شب دربارهٔ مشق‌هایم می‌پرسید، معمولاً هم می‌خواست که بازرسی کند. من در شگفتی بودم که او نمی‌تواند بخواند، اما هرگز نپرسیدم که دنبال چه است.

در حال تمام کردن مشق‌هایم بودم که پدر از در جلوی خانه با کت و شلوار خاک‌آلودش وارد شد. چیزهای زیادی در وجود او بود که برای من خوش‌آیند بود. اما او هم کم‌حوصله بود و زود قهر می‌شد.

یک روز وقتی وارد آشپزخانه شدم، شنیدم که می‌گفت: «هیچ عیبی ندارند. اینها بهترین بادنجان رومی‌های بازار است.» مادرم که با رد سخنان پدر با انگشت خود به بادنجان‌ها می‌زد، داوری کرد که «این‌ها سخت نیست.»

پدرم که صورتش از قهر سرخ شده بود، فریاد کشید: «تو هیچ وقت راضی نمی‌شوی.»

مادرم یکی از بادنجان‌ها را بلند کرد، بو کشید و به نشانهٔ نارضایتی گفت: «این‌ها حتی بوی گندیده می‌دهند.»

پدرم در برابر انتقاد به‌آسانی عصبانی می‌شد، اما برخلاف برادرانش تند و خشن نبود. با وجود آن، رفتار مادرم مرا بهت‌زده می‌کرد. چرا مادرم با آن که می‌دانست که پدرم برای راحت کردن اعصابش از خانه بیرون می‌رود، از خرید او انتقاد می‌کرد. اگرچه حق با مادرم بود، اما رویکردش کمکی به حل مسئله نمی‌کرد. چرا باید الگویی را تکرار کرد که نتایج ناخواستهٔ مشابه به دست می‌دهد؟

من از مدتها پیش به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است به جای رویارویی با پدرم، او را مدیریت کنم. شیوه‌هایی که آن روزها آموخته بودم تا از درگیری با پدرم جلوگیری کنم، بعدها ابزارهایی شدند برای کار کردن در شرایط پرچالش با رهبرانی که دوست من بودند، اگرچه نه الزاماً با حریفان.

***

پیش از آن‌که شاگرد صنف چهارم شوم، به مزارشریف بازگشتیم. من به مکتب پسرانه‌ای می‌رفتم که زیر سایه‌های قلعهٔ جنگی قدبرافراشته بود. در دورهٔ ابتدائی انضباط برای من چالشی بود تا اشتیاق من به دانش برای مدتی گل کرد. مزارشریف وجود داشت و فیلم‌های جنگی هندی خیلی پرطرف‌دار بود. یک روز تصمیم گرفتم که بهتر است عوض مکتب، به سینما بروم. قلاب‌بازی یک روزه به روز دوم کشید و سرانجام به هفته. اول شوخی به نظر می‌رسید اما روزها که گذشت، پی‌آمدهای بالقوه آن ذهن مرا به خود مشغول کرد. مسئله این بود که از بازگشت دوباره به مکتب خیلی می‌ترسیدم. آن روزها تنبیه بدنی طبیعی بود. اگر بدرفتاری می‌کردید، معلم یک چوب دراز می‌کشید و مرتب به کف دستان‌تان می‌کوبید. سرانجام، تصمیم گرفتم که این راز را با پسرعمویم که از من بزرگ‌تر بود، در میان بگذارم. امیدوار بودم بهانه‌ای دست و پا کند یا دست‌کم زمینهٔ عفوم را تسهیل کند. اما پسرعمویم رازم را فاش کرد. تنبیه شدم و با چوب بیش از ده بار روی دستانم کوبیده شد - هم در مکتب و هم در خانه.

ده ساله که شدم شیفتهٔ کاغذپران‌جنگی شدم. شرح این سرگرمی افغان‌ها در رمان پرفروش «کاغذپران‌باز» خالد حسینی آمده‌است. در آن روزگار ورزش‌های دیگر مانند فوتبال و کریکت به دلیل نبود امکانات چندان طرف‌دار نداشت. اما کاغذپران‌جنگی در مزارشریف فراگیر بود. خیلی دیرتر فهمیدم که در دیگر نقاط جهان، کاغذپران‌بازی تفریح ظریف و صلح‌آمیزی است که بازیکن در جریان آن فقط از زیبایی کاغذپران رنگارنگ در وزش باد لذت می‌برد. برای ما چنین نبود. در نگاه ما بادبادک‌ها ابزارهای جنگ بودند.

پیش از بلند کردن کاغذپران به هوا، تارش را به خمیرهٔ مخلوطی از برنج جوشیده و شیشهٔ ساییده به دقت فرو می‌بردیدیم و به تیغ برندهپ‌ای تبدیل می‌کردیم. بعد با آن تارهای کاغذپران حریفان خود را هدف می‌گرفتیم. تشخیص زاویه و سرعت مناسب می‌توانست شما را مطمئن کند که تار کاغذپران حریف را در هوا می‌برید و به زمین فرود می‌آورید. هدف بازی این بود که آخرین کاغذپران پرنده در آسمان از شما باشد.

هر مقدار پولی که هدیه دریافت می‌کردم، آن را بیدرنگ در بخش زرادخانهٔ کاغذپران‌ها و تارهایم سرمایه‌گذاری می‌کردم. یکی از پسرعموهایم معروف به لندی (کوتاه)، استاد چرخه‌گیری بود. وقتی پیروز می‌شد، پیامی به طرف بازنده می‌فرستاد: یک لبخند شیرین. فنش را سخاوت‌مندانه با من در میان می‌گذاشت. وقتی کاغذپران‌تان در زاویهٔ بهتر از رقیب قرار گرفت، نیاز دارید که تار بیشتری بدهید.

بنابراین، بهترین کار این است که به کاغذپران حریف وقتی نزدیک شوید او تمام تارش را رها کرده و شما هنوز مقداری تا به دست دارید. باید از پایین به طرف تار او بالا بروید. این‌گونه از تار او می‌گذرید و با سایشی مصیبت‌بار کاغذپران حریف را در هوا آزاد می‌کنید.

گاهی کاغذپران دیگر را پایین می‌کشید تا فرصت دهد تار خود را جمع کنید و چرخه را به عقب بچرخانید تا برای یک درگیری دیگر آماده شوید. گاهی تار نیم‌بریده خطرناک است. درگیری که نتیجه نهایی نداشته باشد، می‌تواند کاغذپران‌تان را به دام کشندهٔ حریف بیندازد. این مورد یک دوره آسیب‌پذیری را برای سایر کاغذپران بازها ایجاد می‌کند.

مادرم علاقه‌ای به شاهکار کاغذپرانی من نداشت. او فکر می‌کرد که این کار وقت مطالعه‌ام را تلف می‌کند و از این هراس داشت که رقابت شدیدم به فاجعه بینجامد. آن‌طور که با اندوه دریافتم، او بی‌جهت بیش از حد مواظب من نبود. دوستم، حضرت، چند خانه پایین‌تر در خیابان ما زندگی می‌کرد. یک روز وقتی سر بام می‌دوید و کاغذپرانش را پرواز می‌داد، افتاد و سرش به زمین خورد و جابه‌جا جان داد. تمام بچه‌های محله شوکه شده بودند و هفته‌ها عزادار بودند.

این تراژدی نگرانی مادرم را برانگیخته بود که نکند یک بچه دیگرش را هم از دست دهد. این بود که به من دستور داد عوض کاغذپران‌بازی به درسم تمرکز کنم. او همان‌گونه که گمان می‌کرد، دریافت که برای من ناممکن است از دستوراتش پیروی کنم. یک مورد، چادری خود را بر سر کرد و به جست‌وجوی بچهٔ جوان بازی‌گوشش بیرون شد. از دور مرا شناسایی کرد، اما من غافل در هیجان نبرد متوجه آمدن او نشدم.

وقتی نزدیک‌تر شد، با چوبی که با خود پنهان کرده بود، باگهان بر من حواله کرد. مرا می‌زد و فریاد می‌کشید: «نگفتم که کاغذپران بازی نکن.» من که تحقیر و خجالت‌زده شده بودم، از صحنه فرار کردم. اما کار مادرم تمام نشد. به خانه شتافت، کاغذپران‌های مرا، که مانند تابلوهای قشنگ آویخته بودم، چنگ زد و یک به یک پاره کرد. چرخه‌ها را به روی زمین کوبید و لاشه‌های عشق مرا به تنور داغ پشت حیاط انداخت. هفته‌ها وقت گرفت تا مجموعهٔ کاغذپران‌های خود را بازسازی کنم و با مادرم به توافقی برسم. پس از اتمام کارخانگی، تنها هفته‌ای یک بار می‌توانستم کاغذپران‌بازی کنم. باید قول می‌دادم که در بام احتیاط کامل را رعایت کنم.

•••

منبع برداشت‌های اول من از جهان بزرگ‌تر رادیو بود. رادیو با تهیهٔ خبرهایی از دیدگاه ملی افغانی و بدون شک با برنامه‌های فرهنگی مانند شعرخوانی، موسیقی و نمایش‌ها، به تقویت حس وحدت ملی کمک می‌کرد. پدر و مادرم خبرها را می‌شنیدند. من گزارش‌ها دربارهٔ تنش‌ها با پاکستان بر سر مرزهای مورد منازعه و محدودیت‌های بازرگانی را به خاطر دارم. خانوادهٔ ما جنگ هند و پاکستان را دنبال

می‌کرد. ما جانبدار دهلی‌تو بودیم نه به خاطری که هند را خیلی دوست د،اشتیم بلکه به دلیل این که پاکستان دشمن اصلی ما بود.

از سفرهای رسمی مقام‌های ارشد شوروی می‌شنیدیم. من از جنگ سرد آگاهی کلی سرد داشتم، اما به عنوان یک کودک هرگز تصور نمی‌کردم که دامن این جنگ به افغانستان هم کشیده شود. گاهی خارجی‌ها را در بازار می‌دیدم. بر اساس رنگ پوست آن‌ها تصور می‌کردم که بخشی از تیم‌های شوروی بودند. شوروی‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ در مزارشریف جاده، شاهراه و فرودگاه ساختند. در آن زمان من طرح استراتژیک پشت پردهٔ این کار را نمی‌توانستم درک کنم. اتحاد شوروی از این زیربناها برای اشغال افغانستان در ۱۹۷۹ بهره گرفتند.

باوجودی که پدرم در دولت خدمت می‌کرد، کم‌تر نظریهٔ سیاسی ارائه می‌کرد. نشنیده‌ام که در مورد امور حکومت نظر بدهد یا دربارهٔ مقام‌های معین دیدگاهی داشته باشد. او یک مأمور کلاسیک بود که وظایفش را بر اساس دستور مافوق به گونهٔ موثری انجام می‌داد. مادرم بیشتر به سیاست گرایش داشت، هرقدر که ممکن بود، خبر می‌شنید و ارزیابی آزاد خودش می‌کرد که رهبران تصمیم درستی در مورد کشور می‌گیرند یا نه.

وقتی پادشاه به مزارشریف آمد، یادم است. او سوار بر یک موتر سرباز در خیابان اصلی ظاهر شد. من و دیگر کودکان همراه با کاروان یورتمه رفتیم. پادشاه دستکش چرمی پوشیده بود و مردم به طرف موترش می‌دویدند تا دستان پوشیده او را به نشانهٔ ستایش از او ببوسند. من تعجب می‌کردم که باوجود مشکلات آشکار در کشور، چطور همگان از او چنین استقبال گرمی می‌کنند.

من از قبل می‌دانستم که افغانستان بعد از یک دورهٔ درخشان در تاریخ، عقب مانده و منزوی شده است. انگلیس‌ها ما را از جنوب فشرده بودند و روس‌ها از شمال. روزگاری افغانستان بازیگر بزرگی بود که سرزمین‌های وسیعی را در اختیار داشت، اما حالا به حاشیه رانده شده بود. پس از آن که برتانیا از هند رفت، بخشی از سرزمین پیشین ما جزو خاک پاکستان شد. منطقهٔ پنجده در شمال‌غرب بر اساس قراردادی که مدت‌ها از اعتبارش گذشته، توسط روس‌ها از افغانستان گرفته شد که زیر سیطرهٔ اتحاد شوروی آمد و حالا جزو خاک ترکمنستان است.

خاطرهٔ این از دست‌دادن‌ها باعث نومیدی نشد، بلکه برعکس، این نظریه را قوت بخشید که افغانستان باز هم می‌تواند توسعه یابد و به قدرت برسد. این خوش‌بینی هر سال با رژه نظامی به خورد افکار عمومی داده می‌شد و کوشیده می‌شد توانایی کشور به گونهٔ اغراق‌آمیزی نمایش داده شود.

•••

وقتی صنف هشتم بودم، پدرم اعلام کرد که به کابل کوچ می‌کنیم. او به استخدام وزارت فواند عامه درآمده بود. کارش این بود که کارهای این وزارت را در ولایت شمالی قندوز نظارت کند.

وقتی زمان ترک مزارشریف رسید، دار و ندار خود را بر یک اتوبوس بار کردیم و راهی سفر دو روزه و پرمخاطره‌ای شدیم. مسیر ما از یک جادهٔ دراز و باریک خاکی به صورت مارپیچی از میان کوه‌ها می‌گذشت. به نظر می‌رسید که دامنهٔ کوه حکاکی شده، دیوار سنگی و صاف در یک طرف اتوبوس و صخرهٔ رو به پایین به سوی دریا در طرف دیگر قرار دارد.

بعد از ظهر روز دوم سفر ما بود که متوجه شدم یک لیموزین بزرگ سعی داشت از یک کامیون سبقت گیرد. با نبود حاشیه در جاده، برای موترها بسیار سخت بود که از یک دیگر سبقت بگیرند. کامیون یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست که بگذارد لیموزین کنارش رد شود. وقتی جادهٔ تنگ یک‌باره عریض شد، لیموزین هوس‌انگیز با استفاده از فرصت از کنار کامیون جلو زد، اما ناگهان بریک گرفت و متوقف شد. کامیون مجبور به توقف شد، اتوبوس ما هم ایستاد.

از پدرم پرسیدم چه خبر است؟ او سرزنشم کرد: «آرام!»

به طرف جلو بس رفتم تا با چشمان خودم ببینم چه خبر است. رانندهٔ لیموزین دروازهٔ عقبی موتر را باز کرد. مردی خوش‌لباس، سر طاس و ریش تراشیده از موتر پایین شد. قدرت و تکبر از رفتارش می‌تابید. پدرم زیر لبش می‌گفت: «داوود خان، پسر عموی شاه، شوهر خواهر ظاهر شاه، نخست‌وزیر پیشین. وقتی شاه جوان بود، در واقع، در کشور او حکم‌رانی می‌کرد.»

خشم از صورت داوود می‌بارید. وقتی دیدم او و راننده‌اش رانندهٔ کامیون را از داخل موترش بیرون کشیدند، به زمین انداختند و بی‌رحمانه لگد زدند، دهانم باز ماند.

من التماس کردم: «باید کاری کنیم!» مادرم موافقت کرد، اما پدرم و دیگر مسافران اتوبوس نظر دیگری داشتند. پدرم گفت: «دیوانه هستی؟ می‌دانی این نفر کیست؟ می‌تواند ما را بکشد!»

داوود خان سپس به سوی رانندهٔ کامیون حرکت کرد و گوش چپش را با دندان گرفت. از گردن و گونهٔ او خون جاری شد. گوش خون‌آلود آغشته به آب دهان و خاک، در کنار جاده افتاده بود.

دل‌بد شدم. بی‌عدالتی و بی‌رحمی مردان قدرتمندی که با دیگران با چنین معافیتی بدرفتاری می‌کردند، مرا شوکه کرده بود. در مورد آنچه دیده بودم، بارها به فکر فرو رفتم. این حادثه دربارهٔ کشوری که دوستش داشتم، چه چیزی روایت می‌کرد؟

•••

کابل نسبت به مزارشریف خیلی پیچیده‌تر بود. پایتخت جمعیت ۵۰۰ هزار نفری داشت که در مقایسه با مزارشریف، ده برابر بزرگ‌تر بود. شهر تمیز، خوش‌آیند و نسبتاً سرسبز، با بلوارهای بزرگ مخصوصاً در جادهٔ قصر دارالامان، که درخت‌های بزرگ و قدیمی آن را آراسته بود. واگن برقی، فرودگاه و ساختمان‌های چندطبقه‌ای آن نشانی از مدرنیته بود. خانه‌های کابل به جای گِل عمدتاً از خشت و

سیمان آباد شده بود. برخی ویلاهای کوچکی بودند که باغ‌های زیبا و ظریفی داشتند. بسیاری خانه‌ها و محلات عمومی مبلمان غربی داشتند، از جمله صندلی راحت و میز غذاخوری.

جمعیت‌های بزرگی که من اصلاً ندیده بودم، در ایام تعطیلات گردهم می‌آمدند یا برای جشن، کنسرت یا رویدادهای فرهنگی و تا پاسی از شب می‌ماندند. صدای موسیقی افغانی و بوی خوش کباب و جواری، که در فضای باز پخته می‌شد، به یادم مانده است. روابط اجتماعی در کابل خیلی آزادتر بود و مردان و زنان با هم می‌نشستند ــ تغییری که مورد پسندم بود.

کابل آن زمان شهر نسبتاً بین‌المللی بود. هندی‌ها برای خرید اشیایی می‌آمدند که در اقتصاد سوسیالیستی آن‌ها وجود نداشت. بان کی مون، دبیرکل [فعلی] سازمان ملل متحد بعدها به من گفت که در دوره‌ای که او در دهلی دیپلمات بود، پیش از سفر به کابل دوستان و همکارانش را باخبر می‌کرد. آن‌ها به نوبت فهرستی از اشیایی را به او می‌دادند که با خود بیاورد، چیزهایی که در دهلی وجود نداشت. شلوار جین آبی از اقلام معروفی بود.

چیز دیگری که غیرعادی نبود، فرار پاکستانی‌ها از گرمای سخت زمین‌های رودخانهٔ سند بود. آن‌ها به کابل می‌آمدند تا از باشگاه‌های شبانه و سرگرمی در این شهر لذت ببرند و خود را در گناه دیدن فیلم‌های هندی که در کشور خودشان ممنوع بود، غرق کنند.

آمریکایی‌ها و شهروندان اروپای غربی با کوله‌پشتی‌های خود هتل‌های کابل را پر کرده بودند. کابل برای آن‌ها ایستگاه دلخواهی بود که به آن هی‌پی دنباله‌دار[1] می‌گفتند. سیتروئن[2]، شرکت اتوموبیل فرانسوی هم یک نمایش اتوموبیل را در سال ۱۹۷۰ بین پاریس-کابل-پاریس سازمان داده بود که ۱۳۰۰ شرکت‌کننده را جلب کرده بود.

خانوادهٔ من ابتدا در مرکز شهر کابل اقامت گزیدند، اما بعدها به کلبه‌ای تغییر مکان دادند و سرانجام به خانهٔ بزرگ‌تری در محلهٔ کارتهٔ چهار مستقر شدند. کارتهٔ چهار، در غرب مرکز شهر در امتداد جادهٔ دارالامان عقب باغ وحش و ساختمان پارلمان، یکی از بهترین حاشیه‌های کابل بود.

حالا دیگر برای خودم اتاقی داشتم. اتاق مربعی بود که دیوارهای آن رنگ سفید شیری داشت و از سقفش هم یک چراغ آویزان بود. پنجره‌های آن پردهٔ سبزآبی رنگ داشت و کف اتاق با قالینی دست‌باف پوشیده شده بود. تختخواب من عبارت بود از تشک معمول وطنی، سرتختی سفید، بالشت‌های کمرو و پتوی ارغوانی تیره. کتاب‌ها همواره اطراف بستر من پراکنده بودند تا آسان به دست آیند. رادیویی داشتم که با پس‌انداز خود خریده بودم.

---

1. Hippie Trail
2. Citroën

در دبیرستان غازی نام‌نویسی کردم. این مکتب پسرانه از نظام آموزشی بریتانیا تأثیر پذیرفته بود. من در میان هم‌صنفی‌های کابلی‌ام ابتدا روستایی نادانی از شمال تلقی می‌شدم. کلاه قره‌قل می‌پوشیدم تا موهای فرفری خودم را زیر آن پنهان کنم که باعث کنایه‌های نیشدار و بی‌پایان هم‌قطاران جدیدم شده بود. وجود یک مکتب دخترانه به نام رابعهٔ بلخی در همان نزدیکی‌ها هم کمکی نمی‌کرد. پسران غازی و دختران رابعهٔ بلخی با هم حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند و برنامه می‌ریختند که با هم ببینند ــ فضای بازی که من با آن ناآشنا بودم. ابتدا مرا اذیت می‌کردند که چقدر خجالتی‌ام، اما به زودی جایگاه خودم را یافتم.

وقتی که با کابل آشنا شدم، دانش‌آموز خوبی شدم. همواره زودتر از خواب بیدار می‌شدم، در برابر سرمای کابل در اتاق خودم را با پتو می‌پیچاندم تا مطالعه کنم. آینه‌ای داشتم که بعد از ظهرها در برابر آن زبان انگلیسی را تمرین می‌کردم.

در صنف هفتم و هشتم من بالاترین نمرات را گرفتم. این به معنای داشتن امتیازی برای گرفتن لقب «کاپتان» بود. وقتی معلم وارد صنف می‌شد، وظیفهٔ من بود که سر صنف صدا بزنم «بایستید!» دفتر حضور و غیاب را نیز باید نگهداری می‌کردم. وقتی معلم از صنف بیرون می‌شد، من باید نظم را برقرار می‌کردم. طبعاً من متهم می‌شدم که دستکی استادم و در برابر گردن‌کلفت‌های صنف قرار می‌گرفتم.

ادبیات و تاریخ از مضمون‌های مورد پسند من بود. من شیفتهٔ شاهنامه بودم. این کتاب شامل شعر حماسی است که داستان‌های مرتبط با سلسلهٔ شاهان فارس[1] را در بر دارد. مطالعهٔ شاعران معاصر افغانستان هم مشمول درس بود، کسانی مانند پژواک که کارش متمرکز بر موضوعات وطن‌پرستانه بود که ملی‌گرایان افغانستان را در دو سوی خط دیورند در بخش پاکستانی منطقه فرامی‌خواند تا دوباره متحد شوند.

من با این فهم بزرگ شدم که افغانستان به عنوان یک کشور چگونه از دیگ امپراتورهای رقیب بیرون شده است. برای قرن‌ها کشورهایی را که امروز می‌دانم وجود نداشته‌اند. به جای آن، امپراتوری‌ها سلسله‌ها دودمان‌هایی را بالا آوردند و فروبردند. تاریخ خشونت‌بار افغانستان مرا شگفت‌زده کرده بود. حاکمان پیکارهای نظامی را علیه سرزمین‌های همسایه رهبری کردند، گاهی برای توسعه و پیشرفت، گاهی برای آوردن گنج‌ها و نفوذ فرهنگی و زمانی هم برای تسخیر و تخریب. همین عوامل امپراتوری‌ها

---

۱. شاهنامه شاهکار شعر فارسی است که فردوسی آن را در دربار سلطان محمود غزنوی در شهر غزنی به پایان رسانده که شامل موضوع‌های اسطوره‌ای، پهلوانی و تاریخی است. این که گفته شود شاهنامه دربارهٔ شاهان «فارس» است، مقداری قابل تأمل است؛ چرا که پژوهشگران تقریباً اتفاق دارند که این کتاب دربارهٔ شاهان ایران و قهرمانان اسطوره‌ای آن است. این‌که ایران شاهنامه کجا است، به صورت دقیق مشخص نیست، ولی دکتر یونس طغیان ساکایی، شاهنامه‌شناس شناخته‌شدهٔ افغانستان، معتقد است که ایران مورد نظر فردوسی شامل بخش اعظم کشورهای فعلی افغانستان، ایران و بخشی از آسیای مرکزی درمی‌شود. شخصیت اصلی شاهنامه رستم پسر زال پادشاه زابلستان و رودابه دختر مهراب پادشاه کابل است (ویراستار).

را گرفتار سرنوشت بدی کردند: جنگ داخلی، رهبری ضعیف و ناتوانی در سازگاری با نوآوری‌ها و فن‌آوری، جنگ‌افزارها و رویکردهای اقتصادی.

تاریخ افغانستان این باور را در من تقویت کرده بود که این کشور توان انجام دادن چیزهای بزرگی را دارد. هیچ چیزی در وضعیت موجود اجتناب‌ناپذیر نبود. من به‌ویژه به دو رهبر معاصر افغانستان علاقه‌مند بودم. یکی عبدالرحمان خان بود که «امیر آهنین» خوانده می‌شد. او بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۱ یک دولت مدرن را بنا گذاشت. عبدالرحمان خان با اتکا به نیروی اراده و قدرت فیزیکی یک دولت متمرکز و از بالا به پایین ایجاد کرد که خودش تمام والی‌ها را برمی‌گزید و دسترسی اداری کابل را به دورترین روستاها گسترش داد. من در حالی‌که می‌دانستم به قدرتی نیاز است که بتواند نظم را برقرار کند، فکر می‌کردم امیر آهنین در بهره گرفتن از شیوه‌های بی‌رحمانه خیلی سریع بود، به جای آن‌که به کار پرزحمت تقسیم قدرت و ایجاد اجماع مبادرت ورزد.

داستان امان‌الله خان، شاه تجددگرا و ناکام افغانستان، که کشور را از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۸ اداره کرد، هم بر من تأثیر گذاشت. او هم مانند رهبران وقت ترکیه و ایران تجربهٔ بلندپروازانهٔ نوسازی را روی دست گرفت. امان‌الله خان نه تنها در پی ساختن نهادهای دولتی شد، بلکه هنجارهای اجتماعی محافظه‌کارانهٔ افغانستان هم را لیبرال‌تر کرد. او نخستین رئیس دولت افغانستان بود که به اروپا رفت و در مسیر راه در ایران و ترکیه توقف کرد. متأسفانه امان‌الله فاقد مهارت‌های سیاسی برای اجرای برنامه‌اش بود. برنامهٔ نوسازی‌اش پیامدهای سختی توسط نیروهای مذهبی و سنتی در جامعه افغانستان رقم زد.

امان‌الله خان با تاختن به هند بریتانیایی مشکلاتش را دوچندان کرد. او خواهان پایان استعمار شد و قبایل پشتون در مناطق تحت ادارهٔ بریتانیا را به شورش تشویق کرد. بریتانیا رهبران قبیله‌ای افغان را، که از قبل با برنامهٔ نوسازی مخالف بودند، تشویق کرد که علیه کابل قیام کنند. امان‌الله خان در سال ۱۹۲۹ کناره‌گیری کرد و به ایتالیا تبعید شد.

در حالی‌که اصلاحات امان‌الله خان در زمانش بی‌اعتبار شد، افغان‌های هم‌نسل من از او به عنوان یک رهبر ملی‌گرای پیش‌رو تقدیر می‌کردند. وقتی در سال ۲۰۰۵ من به عنوان سفیر افغانستان ترک می‌کردم، حامد کرزی رئیس جمهوری این کشور بالاترین مدال افغانستان را، که به نام شاه امان‌الله بود، به من داد.

مسئلهٔ دولت‌سازی و اصلاحات در آن زمان چشم‌گیر بود. ظاهر شاه در دههٔ ۱۹۶۰ خودش زمام امور را به دست گرفت. پادشاه گام‌های مهمی در راه نوسازی افغانستان برمی‌داشت. قانون اساسی جدید را در سال ۱۹۶۴ تدوین کرد که سال بعدش به انتخابات پارلمان ملی انجامید. قدرت و نفوذ نهادهای دولتی، جامعهٔ تجاری و طبقهٔ تحصیل‌کرده در مقایسه با زمین‌داران و قبایل رشد کرد. رهبران مذهبی محلی به دلیل وابستگی روزافزون مالی به دولت و بخش خصوصی تضعیف شدند. دولت به

همکاری خارجی توانست پروژه‌های مهم زیربنایی ملی را تکمیل کند ــ برجسته‌ترینش جادهٔ حلقه‌ای بود که شهرهای عمده، بندهای آبی و رودخانهٔ کابل را به هم وصل می‌کند.

با وجود آن، ظاهر شاه فطرتاً محتاط و مواظب بود که رهبران مذهبی سنتی و دستگاه قبیله‌ای را نشوراند، نیروهایی که مخصوصاً در مورد مسائل زنان حساس بودند.

وقتی من به لحاظ سیاسی بی‌عدالتی را در اطراف خود می‌دیدم، از کندی اصلاحات شاه ناراضی می‌شدم. از تبعیض جنسیتی، که در افغانستان فراوان بود، آگاه بودم. اما در کابل بود که شکاف عمیق قومی را درک کردم. افغانستان در حالی‌که چهار گروه قومی بزرگ و چندین گروه کوچک‌تر داشت، پشتون‌ها و تاجیک‌ها مسلط بودند.

به هزاره‌ها همیشه کار سخت و پست داده می‌شد. سربازان هزاره در ارتش ملی به عنوان خدمتگار در خانه‌های مقام‌های دولتی استخدام می‌شدند. در مکتب من هم هزاره‌ها بودند و من می‌دیدم که محدودیت‌هایی برای پیشرفت آن‌ها وضع شده بود.

چنین رفتاری، البته به‌شدت کم‌تر، در برابر ازبک‌ها، ترکمن‌ها و دیگر اقلیت‌های قومی هم صورت می‌گرفت. ازبک‌ها و ترکمن‌ها در مناطق شمالی شاید صاحب زمین و ثروت قابل توجهی بودند، اما در کابل آن‌ها ساده‌لوح قلمداد می‌شدند. در نهادهایی مانند ارتش و دستگاه دیپلماسی، بالاترین درجات به صورت ویژه برای پشتون‌ها یا تاجیک‌ها حفظ می‌شد.

من هرگز نسبت به مخمصه‌ای که هزاره‌ها گرفتار آن بودند، بی‌تفاوت نبودم. زمانی را به یاد دارم که گروهی از هزاره‌ها تقلا می‌کردند بار سنگینی را به سوی تپه‌ای بالا بکشند. به آن‌ها نزدیک شدم و خواستم دست کمکی دراز کنم. وقتی کمکم را رد کردند، شگفت‌زده شدم. ترسیدند که نکند به من آسیبی برسد.

صنف دهم بودم که تذکر زننده‌ای از امتیاز مذکر بودنم دریافت کردم. درجهٔ صنفی افراد مشخص می‌کرد که چه کسی برای رقابت در برنامهٔ آموزشی سازمانی موسوم به «خدمات منطقه‌ای آمریکا»[1] مستقر در آمریکا واجد شرایط است. درست مثل امروز هر دانش‌آموز این سازمان برای یک سال در خانوادهٔ آمریکایی زندگی می‌کرد و در دبیرستانی محلی نام‌نویسی می‌کرد. من در موقعیت خوبی بودم، صنف نهم را با نمرهٔ بالا تمام کرده بودم و اجازه یافته بودم که امتحان شفاهی و نوشتاری را سپری کنم تا شامل این برنامه شوم. چندین دانش‌آموز را می‌شناختم که در سال‌های گذشته از این برنامه بهره گرفته بودند و مشتاق رفتن به خارج بودم.

آن سال نخستین سالی بود که قرار بود دختران هم اجازه یابند برای استفاده از این فرصت رقابت کنند. درست وقتی که برای شروع آزمون نشستیم، از دختران خواسته شد که بیرون شوند. یک وزیر

---

1. American Field Service (AFS)

دولت در دقیقهٔ آخر مشارکت دختران را وتو کرده بود و استدلال می‌کرد که دختران در سن و سالی نیستند که بدون اعضای خانواده‌های خود به آمریکا سفر کنند.

من از این ناراحت بودم که دختران هوشمند افغان به گونهٔ غیرمنصفانه‌ای از فرصت رقابت و دست یافتن به موفقیت محروم شده بودند. البته تا حدودی با دلهره احساس می‌کردم که این تصمیم شانس قبولی مرا در این برنامه بیشتر می‌کند.

پس از آزمون کتبی به زبان دری، با من به زبان انگلیسی مصاحبه کردند تا مرا ارزیابی کنند که تا چه حدی می‌توانم با خانوادهٔ آمریکایی خودم را هماهنگ کنم. بعد از یک انتظار اعصاب خردکن به من خبر دادند که یک سال را در ایالات متحده سپری خواهم کرد.

برنامهٔ راهنمایی به دنبالش آمد. من شروع کردم به یاد گرفتن شیوهٔ زندگی آمریکایی، اما مانند بسیاری از دانش‌آموزان افغان نتوانستم فاصلهٔ عظیمی را که تفاوت‌های عمیق فرهنگی و اجتماعی افغانستان و آمریکا را از هم جدا می‌کرد، کاملاً درک کنم. می‌دانستم که آمریکا کشوری مدرن و قدرتمند است. من به کمک خبرها و فیلم‌ها، تصوری از شهرهای بزرگ آمریکا و آسمان‌خراش‌های آن‌ها داشتم. اما فکر می‌کردم آن‌ها خیلی هم از هند متفاوت نیستند. زمانی که برای سفر آماده می‌شدیم، در مورد ماهیت فریبندهٔ آمریکا بیشتر فهمیدم ــ کشوری متشکل از مهاجران که نقش مهمی در جهان باز می‌کرد.

در روزهای پیش از عزیمت برایم سخت بود خانوادهٔ خود را ترک کنم و رهسپار سوی دیگر دنیا شوم. روزی که پرواز داشتیم، پیش از طلوع خورشید بیدار شدم، احساس آمیخته‌ای از هیجان و ناراحتی داشتم. برخلاف خانوادهٔ پدرم که فاتحهٔ نمادین برای او پیش از ترک لغمان به جانب مزارشریف برگزار کردند، خانوادهٔ من رسم مدرن افغانی برپا کردند. نسخه‌ای از قرآن را برداشتند و من سه بار از زیرش گذشتم. به محض که از خانه بیرون شدم، خواهرانم جام آب را از پشتم روی زمین پاشیدند تا مطمئن شوند که من بازخواهم گشت.

دو

سفر به آن سوی جهان

ایالات متحده، ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۷

با نزدیک شدن هواپیمای ما به فرودگاه جان اف کنیدی نیویورک در ماه آگوست ۱۹۶۶، بیرون پنجره نور زردرنگی روشن‌تر و روشن‌تر شد. تنها ۴۸ ساعت می‌شد که کابل را با پرواز خطوط هواپیمایی آریانا ترک کرده بودم. از کابل به تهران و بروکسیل و حالا به مقصد نهایی خود نزدیک می‌شدیم.

این قدر چراغ در زندگی خود ندیده بودم. اول این نمایش خیره‌کننده برای ۲۴ دانش‌آموز بورسیه‌ای افغان معمایی بود. در افغانستان تنها در مراسم رژه یا محل کنسرت چراغ‌های نخ‌کشیده آویخته می‌شد. طبعاً ما نتیجه‌گیری کردیم که در نیویورک رویداد بزرگی باید در حال برگزاری باشد.

آگاهی من از ایالات متحده سطحی و محدود بود. افغان‌ها براساس اخبار رادیو و فیلم‌ها می‌دانستند که آمریکا دشمن همسایه‌شان، اتحاد شوروی است (کشوری که من هرگز با آن احساس پیوستگی نداشته بودم)، این‌که آمریکا درگیر نبرد سختی با ویتنام بوده و این‌که ملت ثروت‌مند و پرقدرتی است. به عنوان یک پسر، تصور می‌کردم آمریکا جایی است بسیار شیک و مسحورکننده. در وطن ما مغازه‌هایی وجود داشت که آدم می‌توانست اشیای دست دوم آمریکایی بخرد. این نظر که کسی لباس‌های خوب و بی‌عیب خودش را کنار بگذارد تا جای دیگر فروخته شود، اثر عمیقی بر من گذاشته بود. آمریکایی‌ها باید خیلی ثروتمند باشند که لباس‌های خود را یک یا دو بار می‌پوشند و بعد دور می‌اندازند. افق پردرخشش [شهر] بر این تصور من مهر تأیید زد؛ مردم این‌جا چنان ثروتمند بودند که توانسته بودند شب را مثل روز روشن کنند.

جمعیت بسیاری دیده می‌شد، در ورودی‌های فرودگاه، محل بازرسی مهاجرت، نزدیک چرخهٔ چمدان‌ها و دم دکهٔ گمرک ــ تا آن وقت هرگز این تعداد افراد را در یک جا ندیده بودم. همه شتابان بودند. و این تنها فرودگاهش بود.

گروه ما سوار اتوبوس‌ها شدند تا به هتلی در منهتن برود. ما با حیرت به شهر نگریستیم. هم‌قطاران افغانم با نگاه تیزی می‌دیدند که خود را گرفتار چه چیزی کرده‌ایم؟ همه جا پوسترهای بزرگ بود. بیشترش را نمی‌دانستم که در آن‌ها چه نوشته شده بود. اگرچه در مکتب انگلیسی خوانده بودم، اما در واقع، چیزی فراتر از عبارت‌های ساده را به ندرت می‌توانستم به هم بپیوندم و بخوانم.

کمی دربارهٔ خانواده‌ای که قرار بود همراهش زندگی کنم، می‌دانستم ـ پراهای اهل سرز[1] در کالیفرنیا. مدریک،[2] پدر خانواده در یک شرکت محلیِ تولیدی طراح و قالب‌ساز بود. همسرش روت[3] معلم مکتب بود و به ادارهٔ باغ چهارمغز خانواده کمک می‌کرد. لورین[4]، دختر آن‌ها، متأهل بود و خانه را ترک کرده بود. یک پسر خانواده، مارک، در دانشکدهٔ نزدیک خانه علوم طبیعی می‌خواند. پسر دیگر، دیوید، که دو سالی از من کوچک‌تر بود، دانش‌آموز دبیرستان بود. براساس نامه‌ای که از آن‌ها دریافت کرده بودم، خانواده‌ای مهربان و گرمی به نظر می‌رسیدند. با وجود این، من خیلی ناآرام بودم.

شوکه شدن‌های فرهنگی سریع و متوالی بود. دانش‌آموزان برنامهٔ خدمات منطقه‌ای آمریکا چند روزی در هتلی می‌ماندند تا با محیط آشنا شوند. شهر از هتل بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. تا چشم کار می‌کرد تا آخر خیابان آسمان‌خراش‌های بلند بودند. ساختمان‌ها مثل کوه‌ها به نظر می‌رسیدند. مردم چگونه از آن‌ها بالا می‌رفتند؟ وقتی به هتل رسیدم، پاسخش را دریافتم. به نخستین آسانسوری که در زندگی‌ام دیدم، با شک و تردید سرک کشیدم. جعبهٔ فلزی دروازه‌داری باز می‌شد که ظاهراً آدم را به گونهٔ ترسناکی فورت می‌داد. به دیگران گفتم: «بعد از شما.»

اتاق هتل معمای دیگری خلق کرد. شب‌های آگوست خیلی گرم و مرطوب بود. نه نجیب شکیبا هم‌اتاقم و نه من پی نبردیم که در اتاق یک دستگاه تهویه است. نمی‌دانستیم جعبه‌ای که در پنجره است، چیست، چه رسد به این‌که چطور روشنش کنیم. دیری نگذشت که از گرما داشتیم خفه می‌شدیم. برای فرار از آن اتاق خفه‌کننده، تصمیم گرفتیم در شهر بگردیم. هوای بیرون حتی گرم‌تر بود. گرما از کف خیابان مانند بخار بالا می‌آمد. هتل ما در یکی از خیابان‌های بزرگ بود و من غرق چراغ‌های ترافیکی شده بودم که در قطاری یکی پشت دیگری تا فاصله‌ای که دیده می‌شد، ایستاده بودند. من چراغ‌های سرخ، سبز و زردی را که به راننده‌های موترها علامت می‌دادند، پیش از آن هرگز ندیده بودم. در کابل

---

1. Perras of Ceres
2. Medrick
3. Ruth
4. Lorraine

پلیس ترافیک نظم و قانون را در چهارراه‌های بزرگ برقرار می‌کرد. دیری نگذشت که به این نتیجه رسیدیم که بیرون شدن به تنهایی نظر خوبی نبوده است.

وقتی صبح شد، کمی وقت گرفت تا چند و چون دوش را دریابم. در افغانستان یک سطل آب گرم از اجاق به حمام می‌برند و با کاسهٔ کوچکی روی بدن خود آب می‌ریزند و خود را می‌شویند. سرانجام، من و هم‌اتاقی‌ام توانستیم راه ریختن آب از دوش را پیدا کنیم، اما بلد شدن شیوهٔ تنظیم حرارت آب کمی دشوارتر بود.

در نخستین روز حضور ما در نیویورک، کارمندان دفتر خدمات منطقه‌ای آمریکا گفتند که خانواده‌های آمریکایی میزبانان داوطلب هستند. این نخستین بار بود که با شیوهٔ نیرومند رضاکارانهٔ آمریکایی‌ها برای انجام امور خیریه بر می‌خوردم. برای آمریکایی‌ها این پدیده عادی است، اما برای یک جوان افغان این یک کشف بود.

برای گردش و دیدن مناظر هم وقت داشتیم. به نظر ما می‌رسید که آمریکایی‌ها خیلی بزرگ و قدبلند هستند. من احساس کردم خیلی کوچکم. این احساس شاید ناشی از ناآشنایی من بود. تنوع مردم هم برای من تازگی داشت. مردمانی اروپایی، آسیایی و افریقایی، همه، در پیاده‌روهای شهر درهم آمیخته بودند. پیش از آن من هیچ افریقایی‌تباری ندیده بودم. افغانستان هم تنوع قومی داشت، اما این دیگر خیلی قابل توجه بود. من غرق جمعیت‌های شلوغ مردم شده بودم.

کم‌کم داشتم از گرما و رطوبت بیمار می‌شدم. وقتی برنامهٔ آشنایی تمام می‌شد، به مدیر دفتر خدمات منطقه‌ای آمریکا نزدیک شدم. به او گفتم: «می‌خواهم به افغانستان برگردم. اینجا خیلی گرم و مرطوب است، نمی‌توانم نفس بکشم.»

مدیر نگاهی به نامم در فهرست انداخت و اطمینان داد که مشکلم حل خواهد شد. او گفت: «این‌جا نیویورک است. شما به کالیفرنیا می‌روید.»

پرسیدم: «فرق می‌کند؟»

او خیلی راحت و با لبخند نرمی گفت: «درمی‌یابید.»

روز بعد با دوستانم، از جمله اشرف غنی، خداحافظی سوزناکی کردم و عازم غرب شدم. به دلیل اعتراض در خطوط هواپیمایی، ما ناگزیر شدیم با اتوبوس سفر کنیم. جوانانی از سرتاسر اروپا، آمریکای لاتین، خاور میانه بودند، اما تنها من افغان بودم. به دلیل مشابهت‌هایی بین دری و فارسی، من می‌توانستم تا حدی با یکی دو نفر ایرانی ارتباط برقرار کنم، اما دشوار بود با ذخیرهٔ واژگان محدود انگلیسی‌ام تعداد کافی کلمات را به هم پیوند دهم و چیزی بیشتر از مفاهیم ساده را به فردی دیگر منتقل کنم.

همان‌گونه که در راه‌مان به سوی غرب پیش می‌رفتیم، رفاه و کامگاری آمریکا داشت بیشتر ته‌نشین می‌شد. افغان‌های روستایی کمی بیشتر از کشاورزان سخت‌کوش بودند. این‌جا کشت‌زارها مثل ویلاها بود و من ماشین‌های غول‌آسایی را می‌دیدم که در مزارع بزرگی کار می‌کردند که طرح‌های منظم هندسی داشتند. دیدن پل‌های بزرگی که از فراز رودخانه‌های بزرگ گذشته بودند، برای من باورنکردنی بود. من شاهراه‌های آمریکا را با جاده‌ای مقایسه می‌کردم که مزارشریف و کابل را وصل می‌کرد و بیشتر خاکی بود و از فرسودگی شیار انداخته بود. این‌جا جاده‌های هموار چنان راحت بودند که می‌توانستید در آن با سرعت بالا رانندگی کنید. اگر خطای محاسباتی می‌کردید، حفاظ‌های کنارهٔ جاده شما را نگه‌می‌داشت تا آن طرف جاده پرت نشوید.

نخستین توقف برنامه‌ریزی شدهٔ ما در کلورادو بود، اما در مسیر راه ما چند بار استراحت کوتاه کردیم. کسانی را که در این ایستگاه‌ها می‌دیدم، همه خوش‌لباس بودند. همه جا رستوران وجود داشت. تعداد پرشمار موترها خیره‌کننده بود. تمام شهرها و حتی خانه‌های دورافتاده برق داشتند. وقتی در شیکاگو توقف کردیم، من نه تنها تحت تأثیر اندازه و طراحی مهندسی ساختمان ریگلی[1] قرار گرفتم، بلکه تحت تأثیر مقیاس‌های صاف و وسعت تمام چیزهایی قرار گرفتم که ساخته شده‌اند. آمریکا در مقایسه با افغانستان کشوری جوان بود. آمریکایی‌ها چگونه وقت کافی برای ساختن این همه ساختمان پیدا کرده بودند؟

برای استفادهٔ بهتر از وقت، شب و روز راندیم. در میدوست[2] میل‌ها و میل‌ها جواری و سپس میل‌ها و میل‌ها گندم دیدیم. بریدگی درشت کوه قشنگ راکی خاطرهٔ افغانستان را به یادم آورد.

وقتی به اولین توقف شبانهٔ ما در کلورادو رسیدیم، تقریباً سه روز و دو شب سفر کرده بودیم. از این‌که فرصت استراحت و دوش گرفتن فراهم شده بود، خوشحال بودیم. خدمات منطقه‌ای آمریکا برنامهٔ ما را طوری تنظیم کرده بود که باید شبی را با خانواده‌های محلی سپری کنیم. به یاد دارم که فکر می‌کردم آمریکایی‌ها چطور می‌توانند همه چیز را چنین منظم انجام دهند. من به خانهٔ قشنگ یک خانوادهٔ مهمان‌نواز رفتم. اتاقم را به من نشان دادند. یکی از والدین خانواده که می‌دانست چقدر راه پیموده‌ایم، با مهربانی تعارف کرد: «بهتر نیست دوش بگیری؟» من در استفاده از دوش ماهر شده بودم، اما هنوز وان حمام[3] را ندیده بودم. وان مرا گیج کرده بود. آمریکایی‌ها بی‌اندازه مهربانند، اما برای آن‌ها دشوار بود بدانند که فهم من از چیزهای مدرن چقدر اندک است و شرایط زندگی روزمره در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته چقدر متفاوت است.

---

1. Wrigley Building
2. Midwest
3. bathtub

وقتی پاکیزه شدم، وقت شام مختصر بود. نخستین تجربه‌ام مواجهه با مفهوم آوردن غذا بر سر میز شام در خانهٔ کسی دیگر بود. در افغانستان نقش میزبان افغان این است که غذای فراوان بیاورد، ناراحت‌کننده است که از مهمان‌های خود بخواهید که خودشان غذای خود را بیاورند.

سرانجام، دو روز بعد که اتوبوس ما به سانفرانسسکو رسید، خانوادهٔ پرا در ترمینال حاضر بودند تا مرا با خود ببرند. آن‌ها خانواده‌ای بودند مانند تصاویر کتاب: پدر و مادر و بچه‌ها. موتر خانوادگی کوچکی ساخت آمریکا زیر پای داشتند که چراغ‌های عقبی گرد داشت. پدر و مادر هر دو عینک‌های کلفت دودی می‌پوشیدند که آن روزها مُد بود. بچه‌ها آن روز پیراهن نازک شطرنجی بر تن داشتند که برای یک روز تابستانی مناسب بود، اما برای پذیرایی از یک مهمان نو خیلی رسمی.

پراها بعداً به من گفتند که آن‌ها درخواست کرده بودند که یک دانش‌آموز بورسیه‌ای از جایی غیر از اروپا به آن‌ها معرفی کنند. چون من با یک جای‌نماز قالینی و یک کتاب آشپزی افغانستان آمده بودم، شاید معیارهای مناسبی داشتم.

من با بچه‌ها به صندلی‌های عقبی راهنمایی شدم. دیوید کمی خجالتی بود اما مارک، پسر بزرگ خیلی رک و راست بود. وقتی به رستورانی برای صرف غذا رسیدیم، چالش بزرگ این بود که چه سفارش بدهم. غذای آمریکایی برای من معما بود و بسیاری از غذاها را حتی از روی عکس‌های رنگی مینوی چند صفحه‌ای نمی‌شناختم. چیزی که سفارش دادم جوجه مرغ بود، اما شاید به جای chicken (جوجه مرغ) kitchen (آشپزخانه) گفته بودم. پراها بسیار رفیق و مواظب بودند. یادم هست وقتی با آن‌ها عادت کردم، چقدر راحت شدم. حدود هشتاد تا نود میل به سمت شرق بین ایالتی راندیم و سپس از شاهراه ۹۹ به سمت درهٔ سنترال. پس از گذر از میدستو به سِرِز رسیدیم که منطقه‌ای روستایی با جمعیت چیزی بیشتر از پنج هزار نفر است. یک جادهٔ اصلی، یک مغازه عمومی و چند رستوران، دفتر پست و ایستگاه گاز داشت. در بخشی از جادهٔ اصلی خانه‌هایی در زمین‌های بزرگ ساخته شده بودند و سپس کشت‌زارها تا فاصلهٔ دور امتداد یافته بود.

خانوادهٔ پرا حدود ۹ اکر[1] زمین داشت که شامل یک باغ چهارمغز و بادام هم می‌شد و هر ساله حاصل می‌داد. جواری و سبزی هم می‌کاشتند، درست مانند همهٔ جمعیت ساکن آن‌جا. مدریک، پدر خانواده، دوست داشت که با موترهای قدیمی کار کند و یک موتر کلاسیک ۱۹۳۰ داشت که بعد از کار وقتش را با آن صرف می‌کرد. یک تراکتور و یک وانت پیکپ هم داشت. خانهٔ آن‌ها یک‌طبقه‌ای ساده ولی راحت بود. اتاق خانوادگی با محل غذاخوری و آشپزخانه در گوشهٔ آخر حیاط بود. صندلی‌ها در اتاق خانوادگی برای دیدن تلویزیون چیده شده بود.

---

۱. هر اکر معادل ۴۰۴۷ متر مربع است.

در افغانستان چیزهایی دربارهٔ تلویزیون می‌دانستم، ولی هرگز آن را ندیده بودم. وسایل جدید دیگر هم وجود داشت، مانند یخچال، اجاق برقی و تلفن. اتاق‌های خواب و حمام‌ها در گوشهٔ دیگر حیاط واقع شده بودند. یک اتاق خواب بزرگ و دو اتاق کوچک‌تر وجود داشت، یکی برای دیوید و دیگری برای من. وقتی مارک از دانشکده بازمی‌گشت، به اتاق دیوید می‌رفت. خانوادهٔ پرا در عقب حیاط خود محل قشنگی داشت که گاهی در آن کروکت[1] بازی می‌کردند.

اولین صبحی که در کالیفرونیا بیدار شدم، تنها روت را در خانه یافتم. دیگران همه پی کار خود رفته بودند. او از من پرسید چه چیزی برای صبحانه می‌خواهم. وقتی دید در پیدا کردن واژه‌های مناسب انگلیسی گیر افتاده‌ام. از این رو، پرسید که آیا تخم مرغ می‌خواهم. همچنین پرسید چطوری می‌خواهم که بپزد. من با اطمینان خواستم تخم مرغ «آتش گرفته»[2] تهیه کند. لبخندی زد و پرسید دیگر چه می‌خواهم. قصدم این بود که نان سرخ بخواهم، ولی از زبانم کلوچه بیرون شد. مهارت‌های زبانی من کاری رو به توسعه بود.

من در ماه آگوست دو هفته پیش از شروع سال جدید آموزشی رسیده بودم. این مدت با گردباد دیدارها با همسایه‌ها سپری شد. اما با وجود این، حتی در همان روزهای نخست داشتم کم‌کم تا حدودی درک می‌کردم که دلایل موفقیت آمریکا چیست.

آمریکایی‌ها بین خود به صورت جذابی گشاده‌دست هستند. این را وقتی متوجه شدم که خانوادهٔ پرا مرا با خود به دیدن دوستان خود در شهر برد و همین‌طور کسانی که بعداً در مکتب معلم من خواهند بود. من پسر جوانی از کشوری بودم که آن‌ها هرگز نامش را نشنیده بودند. ولی رفتار آن‌ها با من هرگز مانند بیگانه نبود. همه بی‌اندازه گرم بودند و مهمان‌نوازی‌شان بسیار زود باعث راحتی من می‌شد. مردم سرز واقعاً به افغانستان علاقه‌مند به نظر می‌رسیدند. اگرچه تقریباً هیچ چیزی دربارهٔ این کشور نمی‌دانستند. حتی این را هم نمی‌دانستند که در کجای نقشه واقع شده است. با وجود این محدودیت، متوجه شدم که چیزی در فرهنگ آمریکایی‌ها هست که آن‌ها را قادر می‌سازد بی‌درنگ با دیگران ارتباط برقرار کنند.

دیوید تابستان هر سال کارهای خرد و کوچکی برای افراد مختلف در شهر انجام می‌داد تا برای سال آینده مکتب خود چیزی ذخیره کند. من می‌خواستم از او پیروی کنم و خانواده پرا کمکم کردند که کارهایی برای خودم پیدا کنم. یکی از این کارها واکسن کردن جوجه مرغ‌ها بود. وحشتناک بود. قطرات را باید وارد چشم هزارها جوجه‌مرغ می‌کردم. قفسه‌های مرغ‌ها متعفن بود و بویش تا آخر روز وقتی به خانه می‌آمدم، همراهم بود. همچنین ساعت‌های طولانی را برای برداشت محصول بادام و

---

۱. نوعی بازی با گوی و حلقه.

2. Fired

انگور صرف می‌کردم. اما این کار سختی بود، برای این‌که در اوج گرمی روز کار می‌کردم. در افغانستان این کار طبقهٔ پایین و پیش پا افتاده تلقی می‌شود. در این‌جا هر کار نشانه‌ای از بلوغ و همکاری ارزشمند اجتماعی دانسته می‌شود.

وقتی حساب می‌کردم که چقدر حقوق می‌دهند و آن را با واحد پول افغانی ضرب می‌کردم، به نظر می‌رسید که بسیار است، در حالی‌که حداقلِ مزد بود. اما وقتی برای پراها بادام می‌چیدم و آن‌ها پیشنهاد پرداخت پول به من کردند، به نحوی احساس حقارت کردم. در افغانستان وقتی برای خانواده‌ام کار می‌کردم، کارم را بدون چشم‌داشت انجام می‌دادم. در اول گرفتن پول را رد کردم، اما با گذشت زمان، دریافتم که این سنت آمریکایی است که کودکان مدد معاش والدین را بپذیرند. فکر می‌کردم شاید آمریکایی‌ها پی بردن به ارزش کار را این‌گونه به بچه‌های خود آموزش می‌دهند.

اخلاق کاری و روحیهٔ تشبث‌گرایی آمریکایی‌ها ساری بود. من به‌رغم سپری کردن روزها در کار واکسینه کردن جوجه‌ها، از غذاهایی که روت با جوجه‌مرغ برای خانواده می‌پخت، لذت می‌بردم. جوجه‌مرغ در آمریکا نسبت به افغانستان فراوان‌تر و ارزان‌تر بود. به این فکر می‌کردم که وقتی به افغانستان بازگشتم، کار یک مزرعهٔ مرغ‌داری را شروع کنم. افغان‌ها مرغ دوست دارند و من مطمئن شده بودم که با این تجارت ثروتمند می‌شوم.

به نظر می‌رسید که آمریکایی‌های دور و بر من به نوعی اعتقاد دینی مداراگر و عملی باور دارند. خانوادهٔ پرا که متعلق به کلیسای مشایخی پروتستان[1] بودند، هر یکشنبه به کلیسا می‌رفتند، اما مذهبیِ سرسخت نبودند. وقتی می‌دیدید که مردان و زنان کنار هم در مراسم مذهبی شرکت می‌کنند، نگاه‌تان باز می‌شد. آن جا کمی آواز خوانده می‌شد، اما بیشتر می‌نشستید و دربارهٔ زندگی شخصی و چالش‌های خود وعظ می‌شنیدید.

دین برای مردم مهم بود، ولی بودند شماری که ریاکارنه می‌کوشیدند تا ایمان خود از طریق اعمال روزانهٔ خود به نمایش بگذارند. با وجود این، وقتی دریافتند که من مسلمانم، هیچ نشانه‌ای از داوری منفی نسبت به من دیده نشد. آن‌ها بیش از هر چیز دیگر کنجکاو و مشتاق دانستن تفاوت‌های مسیحیت و اسلام شدند. گاهی بحث‌ها بر این متمرکز می‌شد که اسلام دین حقیقی است یا نه. من توضیح دادم که بر اساس باورهای اسلامی، خدا گفته که یهودیت و مسیحت ادیان حقیقی هستند و اسلام آخرین ابلاغ[2] برای بشریت است. با باورها و مذاهب زیادی که در میان آمریکایی‌ها وجود دارد، به نظر می‌رسید که آن‌ها در سطح فکری قرار دارند که قادرند این نظرها را مرور کنند، بدون افتادن به ورطهٔ دشمنی و دعوا بر سر این که کدام باور درست.

---

1 Presbyterians
2. Prophecy

برابری اجتماعی دههٔ ۱۹۶۰ آمریکا هم برای من جذاب بود. زن و شوهر، هر دو، در خانه کار می‌کردند. زن بیشتر آشپزی می‌کرد، در حالی که شوهر سهم خود را در امور درون حیاط و کارهای سخت ادا می‌کرد. برخلاف معمول در افغانستان که مرد دارای نقش مسلط بود، به نظر می‌رسید که زوج‌های آمریکایی در برابر یک دیگر مانند افراد برابر و دوست رفتار می‌کنند. در گفت‌وگوهای میز شام هر کسی حرفی برای گفتن داشت.

کلی زمان برد تا این را بپذیرم. باری سعی کردم تراکتور خانواده را جابه‌جا کنم تا مقداری چوب پایین کنم. من که در افغانستان هرگز تجربهٔ رانندگی نداشتم، نمی‌توانستم به‌راحتی از پس این کار برآیم. وقتی روت ناامیدی مرا دید، به جای من پشت فرمان قرار گرفت و ظرف چند ثانیه و به دقت تراکتور را جابه‌جا کرد. به خاطر دارم که وقتی پدرم می‌دید کاری را که یک زن به راحتی انجام می‌دهد، از دست من ساخته نیست، عصبانی می‌شد.

سال‌ها بعد روت در گفت‌وگویی یادآوری کرد که وقتی من آمادهٔ رفتن از آمریکا می‌شدم، از من پرسیده بود که خوش دارم ببینم چه سنت آمریکایی در افغانستان جا افتاده است. من پاسخ داده بودم: «رفتاری که یک مرد با همسرش دارد.»

مساوات اجتماعی در سطح اجتماع هم وجود داشت. تا جایی که می‌دانستم هیچ خاندان برتر یا زمین‌دار فئودال وجود نداشت. هر کسی می‌توانست زمینی بخرد و صاحب کسب و کاری شود. متوجه شدم که حتی کودکان مکتب‌رو آمریکایی جنجال‌های خود را به راحتی از طریق یک رأی‌گیری حل‌وفصل می‌کنند. هرگز کسی مشروعیت تصمیم اکثریت را زیر سؤال نمی‌برد.

وقتی سال نو مکتب شروع شد و من صنف دوازدهم خود را شروع کردم، انگلیسی‌ام به‌سرعت تقویت می‌شد. اما در یادداشت‌برداری در صنف سخت در تقلا بودم. شنا و باسکتبال را آموختم. من که همواره تنها در صنف‌های پسرانه بوده‌ام، حضور دختران را حواس‌پرت‌کن و فریبنده یافتم. کلی وقت گرفت تا خودم را با رسم آمریکایی قرار و مدار گذاشتن وفق دهم.

من تحت تأثیر استعداد سازمان‌دهی آمریکایی‌ها قرار گرفتم. همچنین من که از محیطی پرهرج و مرج افغانستان آمده بودم، تصور می‌کردم که همه چیز در آمریکا چنان عمل می‌کند که گویا یک تشکیلات نظامی آن را انجام می‌دهد. چرخ‌های اتوبوس در جریان سفرهای منطقه‌ای سر وقتش به حرکت در می‌آمد و کودکان در صف و آمادهٔ حرکت بودند. ساکنان محل مقصد ما آماده و منتظر ما بودند. ترتیبات ناهار و نوشیدنی گرفته شده بود و بدون مشکلی پیش می‌رفت. راهنماها مأموریت‌های خود را به دقت تمام می‌کردند. اتوبوس ما را درست در لحظه‌ای که خانواده‌ها برای بردن ما می‌رسیدند، به مکتب می‌رساند. به صورت فوق‌العاده‌ای دیدنی بود. چنین چیزی در افغانستان هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

در جریان سال آموزشی من در جلسات سازمان‌هایی مانند روتاری[1] و باشگاه شیران[2] درباره افغانستان سخن می‌گفتم. چنین سخنانی بخشی از مسئولیت من به عنوان دانش‌آموز برنامهٔ ای‌اف‌اس بود. قرار بود آمریکایی‌ها را با کشور و منطقه‌ام آشنا کنم. باز هم از این خوشحال می‌شدم که می‌دیدم رهبران جامعه مشتاق بودند دربارهٔ افغانستان بدانند. برایم خوشایند بود که بزرگان می‌نشستند و محترمانه به سخنان فرد جوانی مثل من گوش فرا می‌دادند.

با پیشرفت سال آموزشی، بیشتر راحت و آرام شدم. وقتی دربارهٔ افغانستان سخن می‌گفتم، با چند فکاهی شروع می‌کردم، تا هم مردم را بخندانم و هم ببینم که آیا چیزی که می‌گویم بر آن‌ها تأثیر گذاشته یا نه. مثلاً می‌گفتم در افغانستان به قرار دیدارهای خود سوار بر شترها می‌رویم و اگر قرارهای خاصی داشته باشیم، با شترهای دوکوهانه می‌رویم.

دریافتم که گروه‌های رضاکار جامعهٔ مدنی در آمریکا نقشی حیاتی بازی کرده‌اند. برای امور خیریه مانند دادن بورسیه و بازسازی میدان بازی پول جمع‌آوری می‌کردند. در افغانستان اکثر مردم انتظار داشتند چنین کارهایی را دولت انجام دهد.

هرچه زمان بیشتر گذشت، من بر ابعاد بیشتر سیستم آمریکایی فراتر از سرز متمرکز شدم. تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفتم که هر ایالت برای خود قوهٔ مقننه، هر شهرستان هیئت کمیسران و هر شهر شهردار و شورایی دارد.

تأثیر بخش خصوصی بر من نیرومندتر بود. افغانستان اقتصاد بازار داشت، اما نه مانند این‌جا. اگر شما تاجر بزرگی می‌بودید، فردی مهم و محترمی مانند رهبر اجتماع بودید. افغان‌ها باور داشتند کسانی که از تجارت پول به دست می‌آورند، خیال‌باف‌هایی هستند که دارایی‌های بدی به دست آورده‌اند.

من به عنوان یک غیرآمریکایی که برای نخستین بار از این کشور دیدن می‌کردم، از راحتی ادغام شدن در جامعهٔ آمریکا شگفت‌زده شدم. یک مهاجر افغان را دیدم که رستورانی را مدیریت می‌کرد. به نظر می‌رسید که یک آمریکایی اصیل شده بود، بدون آن‌که ذره‌ای از هویت خود را از دست داده باشد.

•••

در پایان سال آمریکایی همهٔ دانش‌آموزان برنامهٔ خدمات منطقه‌ای آمریکا پیش از آن که به سوی خانه‌های خود پرواز کنند، در شهر نیویورک گردهم آمدند. همهٔ ما با تجربیات نو خود کاملاً متحول شده بودیم. یقیناً همه انگلیسی بهتری صحبت می‌کردیم. اما بزرگ‌ترین تغییر این بود که ما آمریکایی شده بودیم ـ هم به شیوهٔ غلیظ و هم نه چندان غلیظ. همه سالم‌تر و راحت‌تر به نظر می‌رسیدند. اغلب

---

1 Rotary
2 Lions Clubs

ما شلوار جین آبی و تی‌شرت بر تن داشتیم. یک سال پیش وقتی به نیویورک رسیدیم، کت و شلوار پوشیده بودیم. حالا بیشتر اعتماد به نفس داشتیم. بیشتر خندان بودیم.

پیش از سالی که من به خارج رفتم، فکر زیادی دربارهٔ فلسفهٔ سیاسی یا سیاست جهانی نکرده بودم. مقایسهٔ بین آمریکا و افغانستان و گفت‌وگوهای بی‌شمار دربارهٔ افغانستان و رویدادهای جهانی فکر مرا به صورت بهتری تغییر داد. حالا می‌دانستم که راه بهتری برای سازمان دادن جامعه وجود دارد، حتی اگر نمی‌دانستم که این ایده‌ها را در افغانستان چگونه عملی کرد. وقتی به یاد دانشکده می‌افتادم، تمرکزم هنوز بر رشته‌های کاربردی مثل مهندسی بود، اما سؤال‌ها سیاسی در ذهنم بیشتر و بیشتر ایجاد می‌شد.

از نظر شخصی، عمیقاً تحت تأثیر محبت و مهربانی میزبانان آمریکایی خود قرار گرفتم. آنان مرا با عشق عمیق آمریکا آغشته کردند. برای سال‌ها ارتباطم را با پراها حفظ کردم و در سال‌های ۱۹۸۰ آنان از برادرم، توری[1]، که به دنبال گرفتن مدرک از کالج مودستو[2] بود، میزبانی کردند.

حتی روبه‌رو شدن با چالش‌های آمریکا بر من تأثیر مثبتی از این کشور به جا گذاشت. از آشفتگی فزایندهٔ اجتماعی در آمریکا بیشتر آگاه شدم. در ۱۹۶۶ جنبش حقوق مدنی به‌خوبی به راه افتاده بود، مخالفت‌ها علیه جنگ ویتنام در حال شکل‌گیری بود و جنبش آزادی زنان داشت رشد می‌کرد. حتی وقتی دههٔ پرهیاهوی ۱۹۶۰ وحدت و پیوستگی اجتماعی آمریکا را در معرض آزمایش قرار داد، دیدم که جامعهٔ آمریکا برای برخورد با اختلافات عمیق شیوهٔ معقولی دارد.

با خود می‌اندیشیدم که افغانستان چگونه می‌تواند روند تغییر را تا این اندازه طی کند. من حتی در همان جوانی احساس می‌کردم که نوسازی جامعهٔ افغانستان دشوار خواهد بود و تردید داشتم که این امر در طول حیات من انجام شود.

حتی برای یک لحظه هم پیش‌بینی نمی‌کردم که وقتی برسد که از آمریکا در کمک به افغان‌ها برای نوسازی کشورشان نمایندگی کنم. اما از وقتی که کالیفرنیا را ترک کردم، خوّد را آدمی دارای دو خانه و دو وابستگی می‌دانستم. در نهایت، در یک پیچ عجیب و غیرمعمول تاریخی، من مدافع هر یک از این کشورها در برابر دیگری شدم.

---

1. Tory
2. Modesto Junior College

سه

در دیگ سیاست

کابل و بیروت، ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۴

وقتی به کابل بازگشتم، تغییر کرده بودم. هم‌صنفی‌هایم، باری، مرا آزار می‌دادند که روستایی نادانم. حالا روزگارم را تلخ کرده بودند که بیش از حد آمریکایی شده‌ام. شورت‌هایی به شیوهٔ آمریکایی می‌پوشیدم که هیچ فرد محلی خوابش را هم نمی‌دید. غالباً از واژه‌ها و عبارت‌های انگلیسی وسط حرف‌هایم استفاده می‌کردم. وقت گرفت تا دوباره به غذاهای افغانی عادت کنم، چرا که غذاهای افغانی نسبت به غذاهایی که در کالیفرنیا می‌خوردم، سنگین تر و چرب‌تر بود.

به برکت مدتی که در آمریکا بودم، نگاهم به اوضاع افغانستان تیزتر شده بود. درگیر این واقعیت بودم که کشور من در مقایسه با آمریکا بسیار فقیر و توسعه نیافته بود.

ضمناً دربارهٔ آیندهٔ خود هم باید گزینه‌هایی را در نظر می‌گرفتم. من با تشویق و فشار خانواده‌ام، وارد دانشکدهٔ طب دانشگاه کابل شدم. دیری نگذشت که دچار تردید شدم که آیا رشتهٔ طب برای من مناسب است. بوی فرمالدئید و دیدن خون حالم را می‌گرفت. با وجود این، ادامه‌اش دادم، چرا که می‌دانستم برای خانواده‌ام چقدر اهمیت دارد.

رابطه‌ام با ایالات متحده را از طریق آمریکایی‌هایی که در کابل بودند، حفظ کردم. در مجالسی که از سوی سفارت آمریکا برگزار می‌شد، حضور می‌یافتم و به توسعهٔ برنامه ای‌اف‌اس در دیگر نقاط افغانستان کمک می‌کردم. من همچنان از دانش‌آموزان ای‌اف‌اس آمریکا که برای گذراندن تابستان به افغانستان

می‌آمدند و نیاز به میانجیگری فرهنگی داشتند، حمایت می‌کردم. شکایت همیشگی دانشجویان آمریکایی محرومیت از حریم خصوصی بود ـ خانواده‌های میزبان‌شان به آن‌ها حتی چند دقیقه اجازه نمی‌دادند تنها بمانند. براساس ذهنیت افغانی، اگر کسی در اتاقش بیشتر بماند، معنایش این است که افسرده شده یا ناراحت است. آن‌ها چرا خود را در هیاهو غوطه‌ور نمی‌کنند تا از با هم بودن لذت ببرند؟ اگر کسی می‌خواست وقتی را تنها بگذراند، فوراً کسی سراغش فرستاده می‌شد تا ببیند چه چیزی باعث ناراحتی آمریکایی شده است. لابد دانشجویان می‌خواستند در محیط پرسر و صدای خانوادهٔ پرجمعیت افغانی، کمی آرام بگیرند. چیز دیگری که آمریکایی‌ها را ناراحت می‌کرد، اصرار مداوم «مادران» افغان آن‌ها به خوردن بیشتر بود. در فرهنگ افغانی تعارف کردن اصرارآمیز غذا به مهمان الزامی است. همان‌طوری که از آن‌ها انتظار می‌رود، این تعارف را اول رد کنند، حتی اگر میل به خوردن دارند. از من خواسته می‌شد که این مهربانی ضد و نقیض را «ترجمه» کنم.

روزی من در حالی‌که در محوطهٔ دانشگاه کابل با عده‌ای از دوستانم گردش می‌کردم، آگهی بورسیهٔ ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی ایالت متحدهٔ آمریکا[1] را برای دانشگاه آمریکایی بیروت دیدم.[2] رشته‌های آموزشی در دسترس را فهرست کرده بود. رشتهٔ طب در آن نبود و سر آتش اشتیاقم آب ریخت. من از روی هوس تصمیم گرفتم درخواست بدهم. دو هفته بعد وقتی به من گفتند جایی در برنامه به من داده شده، شگفت‌زده شدم. انگلیسی‌ام به حدی خوب بود که پیش از نام‌نویسی در دانشگاه آمریکایی بیروت در پاییز، تنها به چند هفته به راهنمایی اضافی نیاز داشتم.

اما سرانجام بورسیه را رد کردم. رابرت نیومن[3] سفیر آمریکا وقتی مرا در جشن چهارم جولای در اقامتگاه سفیر دید، به کناری مرا خواند. نیومن یک‌جا با وزیر تعلیم و تربیت افغانستان از من خواست یک ترم در دانشگاه آمریکایی بیروت به صورت آزمایشی بخوانم. اگر آن را نپسندیدم، راه من همیشه باز است که برگردم و درسم را در ترم پاییزی دانشکدهٔ طب از سر گیرم.

پدرم که احتمالاً طرف‌دار تحصیلم در بیروت بود، در یک مأموریت طولانی در ولایت قندوز بود. بنابراین، تصمیم به عهدهٔ مادرم بود. او مردد بود، اما در نهایت تصمیم گرفت که چند هفته ماندن در دانشگاه بیروت آخر زمان نخواهد بود.

•••

لحظه‌ای که از هواپیما در فرودگاه بیروت خارج شدم، به این شهر دل دادم. از یک سو به‌شدت درس می‌خواندم، از سوی دیگر از استراحت در سواحل مدیترانه و زندگی شبانه در بیروت لذت می‌بردم. من

---

1 United States Agency for International Development (USAID)

2 AUB (American University of Beirut)

۳ ـ رابرت نیومن (Robert Neumann) پدر رونالد نیومن (Ronald Neumann) است. رونالد در آینده باورنکردنی جایگزین من به عنوان سفیر آمریکا در افغانستان تعیین شد (نویسنده).

همچنان با دوست افغانم، قادر احمد، پن‌بال بازی می‌کردم. پن‌بال بازی معروفی میان مردان جوان بود. ما نه تنها به آرامی اهرم‌ها را می‌کشیدیم، بلکه تمام ماشین را چنگ می‌زدیم و سعی می‌کردم آن را به طرف خود بکشیم تا برنده شویم. صاحب مهربان آن که نگران ماشین‌هایش بود، با لحن آرامی سرزنش می‌کرد. با وجود این، می‌شنیدیم که می‌گفت: «یا شباب!» یعنی، آی جوان‌ها!

من شیفتهٔ لبنان و پایتخت بین‌المللی و سرسبزش شدم. لبنان نسبت به افغانستان خیلی مرفه‌تر، پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر بود. اعضای خانواده‌های برجستهٔ عربستان سعودی و کشورهای حاشیهٔ خلیج [فارس] دوست داشتند بیروت بروند و از نعمات دنیوی بهره ببرند و برگردند به جوامع سخت‌گیر و محافظه‌کار خودشان. برای من جالب بود که حتی یک مغازه‌دار عادی بر چند زبان تسلط داشت. تسلط بر عربی و فرانسوی در شمار هیچ نبود. معمول بود که بازرگانان یک یا دو زبان دیگر هم بلد باشند، مثلاً ارمنی، یونانی یا روسی. لبنان به روی جهان باز و نفوذ خارجی را با اشتیاق خودباورانه پذیرفته بود. این کشور که دنیای کوچکی از ادیان بود، ظاهراً قاعده‌ای برای حفظ ثبات از راه تقسیم قدرت بر اساس خطوط فرقه‌ای دست و پا کرده بود. هر نوع گروه سیاسی در محوطهٔ دانشگاه وجود داشت: سلطنت‌طلبان، سکولارهای لیبرال، ملی‌گرایان لبنان، ملی‌گرایان عرب، حامیان جنبش‌های متفاوت فلسطین، چپی‌های گوناگون، از جمله کمونیست‌ها. اما اسلام‌گراها آن وقت‌ها یک اقلیت کوچک بودند.

من بعد از ترم تابستانی، در هیئت یک دانشجوی تمام‌وقت در رشتهٔ علوم سیاسی و مدیریت دولتی ثبت نام کردم. این نهاد که در ۱۸۶۶ به عنوان کالج پروتستان‌های سوریه[1] تشکیل شد، در سال ۱۹۲۰ به دانشگاه آمریکایی بیروت تبدیل شد. دانشگاه در اجتماع و کشور عمیقاً ریشه دواند. دانشگاه تسهیل‌کننده‌ای بود برای انتقال و آموزش دانش مدرن در خاور میانه. این دانشگاه یک رشته دوره‌های ممتاز ارائه می‌داد که شامل تاریخ تمدن، فلسفهٔ غرب و شرق و دوره‌های تخصصی در مورد منطقه بود. در بسیاری از جنگ‌ها در تاریخ معاصر لبنان، دانشگاه از حملات سیستماتیک مصون بود و هرگز به بستن آن سعی نشد. چون اصولاً تمام جناح‌ها می‌دانستند که آن‌ها هم از خدمات پزشکی که دانشگاه فراهم می‌کرد، محروم خواهند شد.

اما من می‌دیدم که ابرهای توفانی خشمگین می‌شوند. کشور بیشتر داشت قطب‌بندی می‌شد. تعداد زیادی از فلسطینی‌ها، از جمله جنگجویان، بعد از آنچه «سپتامبر سیاه» خوانده می‌شود، وارد شدند. سپتامبر سیاه به رویدادی گفته می‌شود که در آن فلسطینی‌ها اقدام به تشکیل دولتی در درون دولت اردن کردند و از سوی ارتش این کشور سرکوب شدند. حضور این تعداد از مبارزان علاوه بر تهدید توازن جمعیتی دقیقی که لبنان را باثبات نگهداشته بود، نبرد عرب و اسرائیل را به لبنان کشانده بود. شیعیان نادارترین جوامع بزرگ بود که عموماً خانواده‌های بزرگی داشتند. هم شیعیان با جمعیت روزافزون و هم فلسطینیان، با هدف عمیقاً سیاسی مشخص به دنبال نفوذ بیشتر بودند. مسیحیان و سنی‌ها سعی می‌کردند

---

1 Syrian Protestant College

از وضع موجود دفاع کنند. مسیحیان بیشتر ملی‌گرایان لبنان بودند. شعار سازمان دانشجویان پیکارجوی مسیحی که فالانژ[1] نامیده می‌شدند، این بود که «لبنان ـ دوستش بدارید یا ترکش کنید». سنی‌ها بیشتر به ملی‌گرایی عرب متمایل بودند و با فلسطین عمدتاً سنی و سکولار همدردی داشتند.

لبنان ثابت کرد که ضعیف‌تر از آن است که خود را در برابر دشمنانش محافظت کند و یا هم از تبدیل شدن به میدان جنگ نیابتی دیگران جلوگیری کند. از جاری شدن پیکارجویان فلسطینی و استفادهٔ آن‌ها از قلمروش نتوانست جلوگیری کند و نه هم توانست مانع سوری‌ها و اسرائیلی‌ها شود. در جنگ ۱۹۷۳همه چیز به سر رسید. یادم است که جت‌های اسرائیلی بر فراز بیروت و محوطهٔ دانشگاه غرش می‌کردند. درهای محوطهٔ درهم و برهم دانشگاه برای هفته‌ها بسته ماند. قیود روزانه تنها برای چند ساعت برداشته می‌شد تا دانشجویان بیرون بروند و مواد خوراکی ذخیره کنند.

لبنان یک توازن موفقانه بین تحمل و تقوا، سنت و مدرنیته برقرار کرده بود، اما نتوانست از بروز بحران تمدن اسلامی در امان بماند. وقتی در بیروت بودم، ماهیت این بحران را مشاهده می‌کردم و برای سال‌های متمادی دربارهٔ دلیل آن اندیشیده‌ام. یقیناً مشکل اصلی در اصطکاک بین قدرت سکولار و دین، بیشتر اسلام تا ادیان عمدهٔ دیگر، است. مسلمانان اسلام را دین نهایی و کامل می‌دانند، دینی که بایستی تمام بشریت را راهنمایی و جامعهٔ بشری را در سرتاسر جهان، ساماندهی کند. چنین مفاهیم در دیگر ادیان هم وجود دارد، اما در اسلام تأکید بر ایجاد یک جامعهٔ الهی در این جهان و نه در زندگی پس از مرگ، بشدت مشخص است. بعد از درگذشت محمد امپراتوری اسلام به سرعت توسعه یافت و خانه‌ای شد برای مراکز بزرگ آموزش و دانش. اما بعدها این تسلط هم به دلایل داخلی و هم بروز رقیبان قدرت‌مندتر فرسوده شد و سرانجام از میان رفت.

سرزمین‌های اسلامی از قرن نزدهم به بعد، به‌ویژه پس از سرنگونی عثمانی‌ها، تحت تسلط قدرت‌های استعماری اروپا قرار داشته است. برای مسلمان‌ها بسیار دردناک بود که فتوحات خود را در اروپا از دست دادند و از اسپانیا بیرون رانده شدند. حالا مسلمانان زیر حکم‌فرمایی و حتی تحت امر غیرمسلمان‌ها قرار گرفته بودند. اروپایی‌ها به ایجاد دولت‌ها و مرزبندی های جدید، با حد اقل توجه به الگوهای قبلی و قومی، تاریخی وقبیله‌ای اقدام کردند. در واقع، رقابت‌های قبیله‌ای و فرقه‌ای غالباً به صورت عمدی از سوی اروپایی‌ها برجسته می‌شد تا مطیع کردن جمعیت‌های محلی ساده‌تر شود.

من عضو گروه روشنفکران و جوانان خاور میانه بودم. این گروه درگیر این سؤال بود که عیب کار در کجا است و چه مسیری می‌تواند ما را به سوی پیشرفت جهت دهد. مصطفی کمال آتاترک رهبر جوانی که خلافت عثمانی را لغو و ترکیه را به یک دولت مدرن متحول کرد، فلسفهٔ سکولاریسم را توضیح داد که

---

1 Phalange

به‌ویژه در دل من جا گرفت. من در مقایسه با برنامهٔ خزنده و کند شاه خود ما در افغانستان، روش آتاترک را می‌پسندیدم.

هرچه بیشتر دربارهٔ خاور میانه آموختم، همان‌قدر از مخمصهٔ خاص افغانستان خجالت‌زده شدم. دانشگاه بیروت یک دیگچهٔ جوشان آشفتگی سیاسی و ایدئولوژیک در منطقه بود. ملی‌گرایی عرب با انگیزهٔ مدرن شدن اشباع بود. جمال عبدالناصر، رهبر مصر ستارهٔ راهنما بود، اما رگه‌های دیگری هم وجود داشتند. حزب‌ها و جنبش‌های بعثی در عراق و سوریه پیشگام نوگرایی سکولار بودند. معمر قذافی که در لیبی سلطنت را در کودتایی سرنگون کرده بود، ظاهراً در همین قالب جور درمی‌آمد، البته به شیوه‌ای غیرعادی. جوانان بی‌حوصله در سرتاسر منطقه صریحاً ساختارهای سنتی، اجتماعی و سیاسی را به چالش کشیده بودند. این رهبران امیدوار بودند که هویت مشترک عربی توده‌ها را انرژی و الهام خواهند بخشید، اما خیلی هم به‌سرعت برای خود کیش شخصیتی ساختند تا به جای منافع عمومی، قدرت خود را مستحکم کنند.

یک دسته کوچک‌تر از دانشجویان اسلام را پاسخگوی مشکلات منطقه می‌دانستند. آن‌ها استدلال می‌کردند که رعایت جدی قواعد اسلامی می‌تواند منطقه را به شکوه گذشته‌اش برگرداند. گرچه چنین طرز تفکر بیش از یک قرن بود که وجود داشت، به نظر می‌رسید رمق تازه‌ای پیدا می‌کند. اخوان‌المسلمین که پایگاه اجتماعی مهمی در مصر داشت و در میان جوامع سنی سراسر منطقه رسوخ کرده بود، برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین این جنبش‌ها بود. در واقع، وقتی که در دانشگاه کابل بودم، افراد و گروه‌های هم‌سو با اخوان المسلمین سعی می‌کردند که نظریه‌های اسلام‌گرایی را در افغانستان گسترش دهند. نوشته‌های سید قطب، که برای چند دهه به جنبش‌های اسلام‌گرای خشونت‌طلب الهام می‌بخشید، در آن سال‌ها آن‌ها را گرد هم می‌آورد. من همچنین از وجود جماعت اسلامی، جنبش بنیادگرای مشابه در جنوب آسیا، آگاه بودم. با این همه، اسلام‌گرایی میان دانشجویانی که در دانشگاه آمریکایی بیروت آگاهانه تصمیم گرفته بودند علوم مدرن بیاموزند، چندان طرف‌دار نداشت.

در یک سطح دیگر من متوجه شدم که جدل همیشگی بر سر شکل دادن خاور میانه نه تنها میان قدرت‌های منطقه‌ای بلکه قدرت‌های فرامنطقه‌ای جریان دارد. من از نفوذ متفاوت ایران آگاه شدم، کشوری با پیشینهٔ سنت شاهنشاهی و وزن عمدهٔ سیاسی و اقتصادی در جوامع شیعی در کشورهای خلیج [فارس]. با خروج بریتانیا از خلیج [فارس] در سال ۱۹۷۱، خلائی به وجود آمد که شاه ایران سعی کرد آن را پر کند. اما تظاهرات قهرآمیز ضدشاه توسط دانشجویان ایرانی دانشگاه آمریکایی بیروت سازمان داده شد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاه دست‌نشاندهٔ غرب و نسبت به رفاه ملتش بی‌تفاوت است.

من این امتیاز را داشتم که تاریخ خاور میانه را از دانشمندان معتبر جهان فرامی‌گرفتم. استادم، حنا بطاطو،[1] که یکی از مهم‌ترین کتاب‌ها را دربارهٔ تاریخ عراق نوشت، پژوهشگر سیاست عرب و مورخ ایجاد

1 Hanna Batatu

دولت‌های مدرن عرب بود. من در صنف او با چالش مداوم چگونگی شکل دادن وحدت ملی در جوامع دارای اختلافات عمیق شگفت‌زده شدم.

برخی از بهترین استادان ما فلسطینی بودند. تحصیلات عالی داشتند، خیلی محترم بودند و معمولاً از خانواده‌های معتبری بودند که حالا آواره و تبعید شده بودند. من دربارهٔ ریشه‌های منازعهٔ فلسطین از ولید خالدی آموختم؛ نویسندهٔ کتاب تاثیرگذار از پناهگاه تا پیروزی[1] که روایتی به طرز شگفت‌آوری همدلانه از اخراج یهودی‌ها از اروپای نژادپرست و جست‌وجوی نومیدانهٔ آن‌ها برای یافتن پناهگاه ارائه می‌دهد. خالدی که ظاهر و لباسش شبیه یک نجیب‌زادهٔ بریتانیایی اکسفورد بود، با گویش بریتانیایی‌های طبقهٔ بالا حرف می‌زد، با کت و شلوار شیک ویژهٔ مناطق گرم، بی‌وقفه عرق می‌کرد، گویی هنوز با گرمای تابستان خاور میانه خو نگرفته بود. درس او دربارهٔ دیپلماسی پیچیده و نبردهای نظامی تلخی که به رویارویی عرب و اسرائیل انجامید، بود. خالدی ضعف عرب‌ها و اقدامات تردیدآمیز قدرت‌های اروپایی را در گرفتاری فلسطینی‌ها مقصر می‌دانست و بیشتر از آن، در واقع یهودی‌ها را مقصر می‌دانست که از دیدگاه او، به گونهٔ قابل درکی سعی می‌کردند زنده بمانند. اما او استدلال می‌کرد که جست‌وجوی یهودی‌ها برای پناهگاه به برنامه‌ای برای غلبه کردن تغییر یافته بود.

من از بطاطو، خالدی و یوسف ایبش[2] دربارهٔ زوال و سقوط امپراتوری عثمانی، ظهور قدرت‌های استعماری اروپایی و تقسیم خاورمیانه آموختم. آن‌ها به من کمک کردند که شرم و یأس عرب‌ها در جنگ ۱۹۴۸ علیه اسرائیل و شکست ۱۹۶۷ در جنگ شش‌روزه را به گونهٔ عمیقی درک کنم. برای هم‌قطاران من منازعهٔ عرب و اسرائیل موضوع روز و عاطفی بود. عرب‌های فلسطینی در تشکل دانشجویی دانشگاه آمریکایی بیروت حضور خوبی داشتند و در بحث‌های همگانی نقش برجسته‌ای داشتند. من هم همدردی زیادی با مردم فلسطین داشتم که از نظر من، نه تنها از سوی اسرائیل، بلکه به دست رهبران خود و دولت‌های عرب منطقه هم قربانی می‌شدند. رهبران فلسطین با رد راه حل سیاسی احتمالی ۱۹۴۷-۱۹۴۸ که پیشنهادهای بهتر نسبت به جنگ سال ۱۹۶۷ داشت، مردم خود را ناکام گذاشتند. همزمان، فلسطینی‌ها همچنان زمین‌ها و خانه‌های خود را از دست می‌دادند، یا آواره می‌شدند یا تن به اشغال اسرائیل می‌دادند. من رهبران بسیاری از دولت‌های عرب را بازیگران خودخواهی می‌دانستم که از مسئلهٔ فلسطین سوءاستفاده می‌کردند تا اعتبار ملی‌گرایانهٔ عربی خود را تقویت کنند.

راه حل دو-دولت، که از دیدگاه من خیلی منطقی به نظر می‌آمد، به طور کلی در دانشگاه طرفدار نداشت. دانشجویان و روشنفکران فلسطینی تقریباً در سراسر جهان بر راه حل یک-دولت[3] پافشاری

---

1 From Haven to Conquest

2. Yosuf Ibish

۳. منظور از راه حل دو-دولت، توافق بر سر تشکیل دو دولت فلسطینی و اسرائیلی در کنار هم است، اما راه حل یک-دولت به حذف اسرائیل و تشکیل تنها دولت فلسطینی اشاره دارد (ویراستار).

داشتند - دولت غیرفرقه‌ای، چندقومی که در آن عرب‌ها از نظر جمعیتی نسبت به جامعهٔ اقلیت یهودی برتری داشته باشند. من نمی‌دانستم که چنین سیاست و حکومتی چگونه کار می‌کند، چون شکاف بین عرب‌ها و اسرائیلی‌ها خیلی بزرگ بود.

من در حالی که همچنان به یک راه حل دو-دولت باور دارم، گرایش ظریفی به جانب اسرائیل دارم. وقتی دربارهٔ تاریخ و آسیب‌پذیری اسرائیل در منطقه بیشتر آموختم، بحث استراتژیک و اخلاقی حمایت از اسرائیل را درک کردم، البته همین طور جست‌وجوی نتیجهٔ عادلانه برای فلسطینی‌ها را.

•••

در جهان جنجالی اسلام کشور من به صورت مشخص توسعه نیافته بود. در سال ۱۹۷۱ که خشک‌سالی شدیدی افغانستان را فراگرفت، اوضاع بدتر شد. گزارش‌هایی وجود داشت که هزاره‌ها و افغان‌های به‌شدت فقرزده فرزندان خود را در برابر غذا می‌فروشند. من در جریان بازدید تابستانی‌ام از کابل متوجه شدم که نخبگان اجتماعی در پایتخت زندگی راحتی داشتند، اما کل کشور دچار رکود شده بود.

در دانشگاه عضو اتحادیهٔ دانشجویان افغان شدم و در بحث‌های داغ دربارهٔ این‌که چه باید کرد، درگیر شدم. نتیجه‌گیری من این بود که در حالی‌که پادشاه ما، ظاهر شاه، حرکت سریع ندارد، انقلاب کمونیستی گزینهٔ مطلوبی نیست. در میان گروه‌های چپ‌گرای خیلی بی‌باک افغانستان، جناح‌های معروف به خلقی و پرچمی وجود داشتند که متحد اتحاد شوروی بودند و بعضی مائوئیست‌های طرف‌دار چین هم بودند. من با رهبران و اعضای آن‌ها مباحثه می‌کردم که موفقیت آن‌ها باعث بدبختی افغانستان خواهد شد. من نگران بودم که حتی اگر آن‌ها قدرت را به دست گیرند، افغانستان استقلالش را به سود مسکو یا پکن از دست خواهد داد.

انجمن دانشجویان افغانستان هر سال یک رئیس برمی‌گزید. من هم آستین برزدم. دانشجویان ضدکمونیست عمدتاً بر درس‌ها و زندگی اجتماعی خود متمرکز بودند و توجه زیادی به سیاست نداشتند، چه رسد به سیاست دانشجویی. همین جناح بی‌حرکت بود که من سعی کردم آن را بسیج کنم. نامزدها در روز رأی‌گیری باید سخنرانی می‌کردند. جنید شریف، رقیب چپ‌گرای من، با عصبانیت مرا متهم به طرف‌داری از آمریکا و عدم جدیت در سیاست کرد. در یک مورد راست می‌گفت. من طرف‌دار آمریکا بودم. بعد از آن‌که در انتخابات برنده شدم، شریف از سخنانش عذرخواهی کرد. بعدها خبر شدم که او به ایالات متحدهٔ آمریکا مهاجرت کرده است.

•••

تا سال ۱۹۷۲ که دانشجوی سال سوم در بیروت بودم، طرح روشنی برای زندگی داشتم. درسم را به پایان خواهم رساند، به افغانستان بازخواهم گشت و به اصلاحات در کشور فقیر و محاصره شده‌ام کمک خواهم کرد. در این میان با یک دختر قشنگ افغان ازدواج خواهم کرد. همزمان، چرا نباید در دانشگاه آمریکایی بیروت قرار گذاشت و خوشگذرانی کرد؟ در مراسم سالانهٔ سال اجتماعی دانشجویان برنامهٔ

بزرگ پایکوبی برپا بود که در میدان فراخ تنس در حاشیهٔ صحن دانشگاه قرار داشت. مسابقه بین خوابگاه دخترانهٔ بوستانی هال[1] و سفارت آمریکا بود که در آن موقع زمین‌های ارزشمندی را در مناطق ساحلی در اختیار داشت که بعداً بمب‌گذاری شد و دوباره در جای دیگری ساخته شد. البته دختران عرب خیلی محافظه‌کار بزرگ می‌شوند و وادار کردن آن‌ها به شرکت در رقص مستلزم آن بود که کمیتهٔ اجتماعی مشوق‌هایی معرفی کند. ورود دختران رایگان بود تا زمینهٔ اغوای آن‌ها فراهم شود.

گروهی از بانوان جوان در ورودی نشسته بودند و سخت‌گیرانه حق‌الورود دانشجویان پسر را جمع می‌کردند. من چنین تظاهر کردم که از این تبعیض آشکار خشمگین شده‌ام. پرسیدم: «این چه است؟ دربارهٔ مساوات بین مرد و زن حرف می‌زنید و در این‌جا علیه مردان تبعیض قائل می‌شوید؟» خندیدند اما نگذاشتند بدون پرداخت پول وارد شوم. من استدلال بیشتر داشتم. ادامه دادم: «به هر صورت، که گفته که من مرد هستم؟ آیا تنها به خاطر ریش من نتیجه‌گیری کردید؟» این که هنوز برای‌شان کم‌تر قانع‌کننده بود و سرانجام پرداختم و هرگز تصور نکردم که به‌زودی با همسر آیندهٔ خود آشنا خواهم شد.

شریل را وقتی دیده بودم که در ورودی سرگرم اجرا بودم. او در صف در عقب من بود. به شیطنت‌هایم تبسمی ملائم زده بود. من اعتراف می‌کنم که وقتی برای نخستین بار آن لبخند، موهای فرفری، دامن کوتاه ارغوانی چرمی او را، که آن وقت مد پرطرف‌دار صحن دانشگاه حتی برای دختران عرب بود دیدم، تحت تأثیر قرار گرفتم. بیشتر شام را با هم رقصیدیم. با این حال، وقتی داشت مقاله‌ای در مورد ملی‌گرایی عرب می‌نوشت، عمدتاً خواست با من صحبت کند و سوال‌هایی دربارهٔ کشورم بپرسد، دانستم که با کسی سر و کار دارم که نیرومندتر از آن است که دامن کوتاهش نشان می‌دهد.

شریل نیم‌اروپایی و نیم‌آمریکایی بود. پدرش در جنگ جهانی دوم سرباز آمریکا بود و با مادر اتریشی او در وین اشغالی آشنا شده بود. وقتی دید و بازدید ما شروع شد، تقریباً هر روز به صورت منظم در خیابان بلیس[2] ناهار می‌خوردیم. بلیت سینما خیلی مناسب بود و تئاترهای خیابان حمرا[3] هم خیلی مجلل بود. همین‌ها و رقص آخر هفته‌ای که گروه‌های دانشجویی میزبانی می‌کردند، بخش عمدهٔ سرگرمی ما را تشکیل می‌داد. البته خرید هم می‌کردیم. شریل دوست داشت خرید برود، چه چیزهای خرد و ریز پر زرق و برق در بازارهای عربی، چه میوه‌های تازه از بقالی و دستفروش و چه از خوراکه فروشی‌ها برای اتاق خوابگاهش. من از پیدا کردن هر بهانه‌ای برای گذراندن وقت بیشتر با او خوشحال بودم. این بود که به‌رغم نفرتم از خرید کردن، با او همراه می‌شدم. همراهی او همواره در ذهنم یک دغدغه بود. روشن بود که نمی‌توانستم اجازه دهم او بسته‌های خرید را ببرد، من می‌بایست یک آقا باشم. اما اگر هم‌صنفی‌های

---

1 Bustani Hall
2 Bliss Street
3 Hamra Street

مذکرم مخصوصاً افغان‌ها در چنین حالتی می‌دیدند، مسخره می‌شدم. از دیدگاه آن‌ها، برای یک مرد مغرور افغان مناسب نبود که بار یک زن را به پشت بیندازد. سرانجام، شیفتگی من بر غرورم غلبه کرد.

از خوبی‌های دیگر بیروت این بود که بسیاری از مقاصد گردشگری منطقه‌ای از آن فاصلهٔ زیادی نداشت. من و شریل به دمشق و حلب یک‌جا سفر کردیم. به قاهره و مصر در یک سفر دانشجویی، که از سوی دانشگاه سامان داده شده بود، همراه شدیم. در اطراف لبنان هم سفرهایی کردیم. در یکی از سفرها گروه رقص آلوین ایلی[1] را دیدیم که در صحنهٔ باشکوهی در جلو ویرانه‌های تاریخی بعلبک اجرا می‌کرد ـ شهری که بعداً پایگاه حزب‌الله شد. به طرابلس و بندرگاه چراغ‌بندی شدهٔ سیدا هم رفتیم.

شریل سفر را دوست داشت و در مورد مردم و محلات به صورت خستگی‌ناپذیری کنجکاو بود. با شلوغی، تاکسی‌های همگانی که تکان‌گیرهای وحشت‌ناکی داشتند و در ازای چند دالر مسافر را از بیروت به حلب در یک جادهٔ پر از دست‌انداز و ناهموار می‌برد، هیچ مشکل نداشت. او همچنان به استراحت باوری نداشت. لحظه‌ای که در خوابگاه ارزان و کیک‌زده‌ای که توان پرداختش را داشتیم رسیدم، آمادهٔ بیرون رفتن شد و برای دیدن مقصدهای محلی، مساجد، قلعه‌ها، بازارها و دیگر جاذبه‌هایی که در لیست تحقیق شده‌اش وجود داشت، سر از پا نمی‌شناخت.

او هم آن موقع مانند من موضع نرمی در قبال فلسطینیان داشت. بدبختی که شایستهٔ آن‌ها نبود، در اردوگاه‌های حومهٔ مرفه‌نشین بیروت انگشت‌نما بود. بعضی از «قرار ملاقات‌ها» شامل گردش در شهرهایی مانند نباتیه بود که شورای دانشجویان سامان داده بود، محلی بود که آخر هفته خود را در آن با پاک کردن ویرانه‌های باقی مانده از حملات هوایی اسرائیل می‌گذراندیم، شبانه در ساختمان‌های متروک اردوگاه می‌زدیم و در «تفریحات همبستگی» سخاوت‌مندانه‌ای که روستاهای محل برگزار می‌کردند، شرکت می‌کردیم.

گپ و سخن با مردم محل سرآغاز مشابهی داشت که این جفت عجیب از کجا هستند، چه در قاهره، دمشق یا حلب و چه با مغازه‌داران وچه پیشخدمت‌های هتل‌ها. از قضا راحت بود که دربارهٔ شریل سخن گفت. همه آمریکا را می‌شناختند و به لطف برونو کریسکی،[2] صدراعظم وقت اتریش که از حقوق فلسطینیان حمایت کرده بود، اترش را هم می‌شناختند. آن‌ها با تأیید بانگ می‌زدند: «اوه...اتریش.»

افغانستان مسئلهٔ دیگری بود. برای من شگفت‌آور بود که بسیاری افرادی که با ما صحبت می‌کردند، نخستین بار بود که نام کشور مرا می‌شنیدند. با کنجکاوی فراوان می‌پرسیدند: «آن‌جا کجاست؟» در آغاز من روی پارچه‌های کاغذ نقشهٔ توضیحی می‌کشیدم. بعداً تصمیم گرفتم که تنها بگویم : «بعد از ایران»، به این معنی که «ما آن طرف، درست بعد از ایران هستیم.» پرسش بعدی همواره این بود که «و مردم آن‌جا، آیا مسلمانند؟» وقتی پاسخ مثبت می‌دادم، بیدرنگ می‌گفتند «الحمدالله» یا خدا را شکر. این

---

1 Alvin Ailey
2 Bruno Kreisky

کشف سرزمین جدید با جمعیت مؤمن هم‌کیش برخی از بیگانگان را چنان خرسند کرده بود که چند مرتبه وقتی سعی می‌کردیم حساب رستوران را بپردازیم، می‌گفتند که از طرف ما تصفیه حساب شده است.

میان دانشجویان افغان در دانشگاه آمریکایی بیروت اشرف غنی هم بود که به عنوان دانشجوی ای‌اف‌اس با من یک‌جا به آمریکا سفر کرده بود. او از یک خانوادهٔ برجستهٔ افغانستان بود و پدرش مقام ارشد در دولت افغانستان داشت. غنی بلندپرواز و به لحاظ سیاسی فعّال بود. آن موقع یک ملی‌گرای افغان بود. اما بسیار بیشتر از من در طیف چپ قرار داشت. او در سال ۲۰۱۴ رئیس جمهوری افغانستان شد.

وقتی شروع کردم به فکر کردن دربارهٔ گام‌های آیندهٔ خود، بسیاری از استادان از من خواستند که بمانم و فوق لیسانسم را در مطالعات خاورمیانه تمام کنم. از این نظر خوشم آمد و رئیس ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی آمریکا در بیروت توافق کرد که بورسیه‌ام را دو سال دیگر تمدید کند.

من در دورهٔ فوق لیسانسم بر مصر متمرکز شدم، به‌ویژه در مورد رابطهٔ ناصر با غرب. ناصر مرا مسحور کرده بود، چون به نظرم نوعی رهبر تجددگرایی می‌آمد که منطقه به او نیاز داشت. خوش‌بینی من نادرست از آب درآمد. ناصر از یک شخصیت وطن‌پرست ملی‌گرای هم‌سو با غرب، به رهبر مستبدی تبدیل شد که به دنبال سیاست‌های سوسیالیستی بود. سرانجام، هم با بلوک شوروی متحد شد.

من در بیروت بودم که کودتای داوود خان تاج و تخت ظاهر شاه را در سال ۱۹۷۳ برچید. وقتی حادثهٔ گوش بریدن یادم آمد، از این خوشحال بودم که کودتا به صورت مسالمت‌آمیز انجام شد. شاه در زمان کودتا در تعطیلات در روم به سر می‌برد.

بی‌ثباتی در افغانستان برنامه‌های مرا به هم ریخت. دولت افغانستان از آموزشم در بیروت به این شرط حمایت می‌کرد که من دوباره به وطن برگردم. اما مقام‌های ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی آمریکا با توجه به شرایط سیاسی دگرگون شده در افغانستان، از دولت افغانستان پرسیدند که آیا با تحصیلاتم در مقطع دکترا اعتراض دارند یا نه، چون من بورسیه‌ای از دانشگاه شیکاگو دریافت کرده بودم. من برای همیشه مدیون دیوان‌سالاران وزارت برنامه‌ریزی هستم که بعد از یک هفته اجازه دادند پیشنهاد دانشگاه را بپذیرم.

در پاییز رهسپار آمریکا شدم. من و شریل پیش از این‌که او برای تکمیل تحصیلاتش در مقطع دکتری در دانشگاه وین به اتریش برود، نامزد شده بودیم. قصد داشتیم تحصیلات خود در خارج تمام کنیم، بعد به کابل برگردیم و من سرگرم کارهای سیاسی شوم و شریل در مورد مسائل توسعه‌ای و حقوق زنان کار کند.

چهار

استراتژیست بلندپرواز

شیکاگو و نیویورک، ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰

خیلی عالی بود که دوباره به خاک آمریکا قدم گذاشتم. این بار با اعتماد به نفس بیشتر رسیدم، اما وقتی وارد محیط علمی و مقدس دانشگاه شیکاگو شدم، ظاهراً اندکی دلهره داشتم.

من به خانهٔ بزرگ و باابهت دانشجویان بین‌المللی منتقل شدم. اتاقی که در اختیار من گذاشته شده بود، در طبقهٔ مختلط پسران و دختران بود که برای من مفهوم نجابت داشت. بنابراین، صبح فردای رسیدنم وقتی رفتم دوش بگیریم، شگفت‌زده شدم. با زن جوانی برخوردم که لباس کمی بر تن داشت و با بی‌پروایی دندان‌هایش را در دست‌شویی می‌شست. من حوله را محکم‌تر دور کمرم بستم و خودم را معرفی کردم.

دو هفته پیش از شروع درس‌ها رسیدم، از این رو تصمیم گرفتم که خود را با محله آشنا کنم. زنی که در میز جلو بود، نقشه‌ای را باز کرد و توضیح داد که دانشگاه مثل جزیره‌ای در وسط دریای همسایگان «مشکل» است. او گفت اگر می‌خواهم بـه مرکز شهر شیکاگو بروم، باید سـوار قطار یا تاکسی شوم. یا برای رفتن به رستوران‌های خوب، مسیر شمال را در پیش گیرم. این گفت‌وگو حس کنجکاوی مرا بیشتر برانگیخت. چند نفر ساکن خانهٔ - آی[1] را با خود همراه کردم و برای کشف جنوب شهر بیرون زدیم.

---

1 I-House

سطح نداری و چهرهٔ مردان بی‌حال در حاشیهٔ خیابان‌ها در یک روز کاری مرا شوکه کرد. با یک جفت مسن‌تر صحبت کردیم که ملاحظات خود را دربارهٔ جرائم، پلیس بی‌رحم و بی‌احساس محلی، مواد مخدر فراوان و بیکاری با ما در میان گذاشتند. شکایت کردند که مردان جوان بیش از حد به ورزش متمرکزند ـ سعی می‌کنند آن را بزرگ جلوه دهند ـ در حالی‌که شمار اندک آن‌ها ورزش می‌کنند. این بخش جامعهٔ آمریکا هیچ شباهتی به آن بخش‌هایی که من در دورهٔ به‌دقت تنظیم شدهٔ سفرم به ایالت متحده براساس برنامهٔ ای‌اف‌اس دیده بودم، نداشت.

•••

در جریان هفتهٔ نخست براساس وظیفه‌شناسی رفتم استاد مشاورم، مورتون کاپلان،[1] را ببینم تا موضوع انتخاب درس‌های ترم پیش رو را با او در میان بگذارم. دستیارش که زن مهربانی از سویدن بود، با من احوال‌پرسی کرد. سپس روک میز خود را باز کرد و زنجیری با دو درجن کلید بیرون آورد.

کلیدها را یکی یکی امتحان کرد تا دفتر مجاور را باز کند. خوشبختانه مجبور نشد همهٔ کلیدها را به کار اندازد. کلید سومی کار کرد. به من شاره کرد داخل شوم. وقتی به دقت داخل اتاق را نگریستم، پروفسور کاپلان را دیدم که در آخر اتاقی دراز و تاریک زیر نور چراغ رومیزی کوچکی چیزی می‌خواند.

برای این که رشتهٔ افکار عمیقش را قطع نکنم، به نرمی گفتم: «پروفسور کاپلان؟» پاسخی نداد. نزدیک‌تر رفتم و اسمش را تکرار کردم. باز هم جوابی نداد. شاید مشکل شنوایی داشت؟ باز هم نزدیک‌تر رفتم و یک بار دیگر سعی کردم توجهش را جلب کنم.

او آهسته صورتش را از آنچه می‌خواند ـ آن‌گونه که حالا به نظر می‌رسید، روزنامه ـ بالا برد، و یک «بله» زننده و سرد به زبان آورد.

فرصت مختصری برای معرفی خودم داشتم که سخنانم را برید و گفت: «اینجا دانشگاه شیکاگو است. اگر نمی‌دانید چه مضمون‌هایی را انتخاب کنید، جای اشتباهی آمده‌اید.»

به یک معنی، کاپلان به نحوی معرفی مناسبی از خود به من ارائه داد. به سرعت آموختم که دانشگاه شیکاگو رویکردی سخت رقابتی آموزش را در پیش گرفته است. من پذیرفتمش. من در جوانی در افغانستان از ورزش مشت‌زنی لذت می‌بردم. این دیگر هم مشت شفاهی و هم مشت روانی بود.

شریل همیشه می‌گوید سال‌هایی که در دانشگاه شیکاگو بودم، مرا متحول کرد ـ اما این را به حساب تعریف نمی‌گوید. او خیلی دست پاچه شد وقتی شنید که یکی از استادانم در همایشی اجتماعی میزی را با افسانه‌گویی این که چطور رقیب بحثش را «از صحنه پاک کرده»، سُر داده است. شریل گفت مرا پیش از آمدن به شیکاگو ترجیح می‌داد، اما من یادآوری می‌کردم که حتی بدون آموزش در شیکاگو،

---

1 Morton Kaplan

خودش هم به‌شدت کم‌رو بود و در بحث بر سر موضوعی که برایش اهمیت داشت، می‌توانست شیوهٔ استدلال اسیر نگرفتن را در پیش گیرد.

در نخستین روزی که به کلاس درس رفتم، جلسه‌ای داشتم که زندگی مرا تغییر داد. در راه بازگشت به خانه با دو دوست جدیدم رو به رو شدم. آن‌ها در تفریح کوتاهی از درس پروفسور آلبرت وولستتر[1] بیرون آمده بودند. وقتی آن‌ها به من گفتند که وولستتر به وزیرخارجه [هنری] کیسنجر «هنری» و به رئیس جمهور [جان اف] کندی «جک» خطاب می‌کند، من شیفته شدم. آن‌ها پیشنهاد کردند که من هم در ادامهٔ درس او حضور یابم.

در ردیف عقبی جایی برای خود دست و پا کردم. وولستتر دیدگاهی را که میان برخی از دانشمندان علوم سیاسی آن زمان معمول بود، ارائه کرد: در هر برهه‌ای از زمان امکان بروز جنگ وجود دارد. این احتمال می‌تواند امسال نسبت به سال آینده پیچیده‌تر باشد. از این رو، بنابراین نظریه، درگرفتن جنگ اجتناب‌ناپذیر است.

این تئوری برای من مفهوم زیادی نداشت. دستم را بالا بردم و گفتم: «اما در هر زمانی امکان مشخصی برای صلح دایمی هم وجود دارد. بنابراین، زمانی صلح دائمی باید برقرار شود.» وولستتر که شگفت‌زده شد، از من خواست که او را در پایان جلسه ببینم. از من دعوت کرد که در درسش شرکت کنم.

وولستتر خود باور داشت که جنگ قابل جلوگیری است، اما صلح نیازمند استراتژی پایای بازدارندگی است. او دیدگاه خود را در مقالهٔ معروفی در سال ۱۹۵۸ در مجلهٔ فارین افیرز[2] تحت عنوان «توازن حساس ترور»[3] بیان کرده بود.

وولستتر بسیار تأثیرگذار و جذاب بود. او برعلاوه مقامش در شیکاگو، در کالیفرنیا شرکتی به نام پان هریستیک[4] داشت که پروژه‌های تحقیقاتی و مشاورتی را برای حکومت اجرا می‌کرد. در خانهٔ قشنگی در هالیوود زندگی می‌کرد که یک باغ خیزران و یک حوض شنا داشت. او صبح‌ها برای تدریس به شیکاگو پرواز می‌کرد و عصرها راه کالیفرنیا را در پیش می‌گرفت. یکی از ماندگارترین خاطراتم از وولستتر این است که او را در یکی از موترهای ورزشی‌اش دیدم که کیف دستی خود را در صندلی مسافر گذاشته، کلاهش را پوشیده، اما کمربندش را نبسته بود. او سخنانش را در یک نوار ضبط صوت ضبط می‌کرد، در حالی که مثل همیشه برای رسیدن به فرودگاه دست از پا نمی‌شناخت.

---

1. Albert Wohlstetter
2. Foreign Affairs
3. The Delicate Balance of Terror
4. Pan Heuristics

وولستتر آپارتمانی در ساحل شمالی شیکاگو داشت که منظرگاه خیره‌کننده‌ای به دریاچهٔ میشیگان داشت. در همین‌جا بود که او سمینارش را دربارهٔ گسترش تسلیحات هسته‌ای برگزار می‌کرد. جلسهٔ دور میز ناهار برگزار می‌شد که او معمولاً به کمک یک رستوران خوب تهیه می‌کرد.

به عنوان یک استراتژیست، وولستتر ذهن فوق‌العاده روشنی داشت. وقتی برای حل مسائل مشغول کار می‌شد، من به پیمانهٔ زیادی از تعامل با او می‌آموختم. او سوال‌های اساسی می‌پرسید و هرگز مسئلهٔ سیاست‌گذاری را براساس ارزش ظاهری آن تعیین نمی‌کرد. پیش از آغاز تحلیل و پیچیدن نسخه برای توسعهٔ سیاست‌گذاری، وقت زیادی به این اختصاص می‌داد که سوال درست را پیدا کند.

او در دنیای سیاست‌گذاری هرگز مرعوب رتبه و جایگاه افراد طرف صحبت خود نمی‌شد. وقتی با دولت کار قراردادی انجام می‌داد، تحلیلش هرگز به این دلیل که چه کسی هزینه‌اش را می‌پردازد، منحرف نمی‌شد. وولستتر سرسختانه پایدار بود. اگر باور می‌داشت که سیاست در مسیر سراشیبی و نادرست در حرکت است، در سطوح مختلف دولت درگیر می‌شد ـ از صاحب‌منصبان کابینه تا مأموران دون‌پایه.

وولستتر از من دعوت کرد که دستیار تحقیقش شوم. مدت‌ها پیش از آن من برای پان هریستیک کار می‌کردم. طعنه‌آمیز بود که وقتی پروژه‌ای که من در آن کار کردم، تکمیل شد، دیگر من اجازه نداشتم نوشته‌ام را بخوانم، چون این تحقیق از سوی آژانس کنترل تسلیحات و خلع سلاح ایالت متحده طبقه‌بندی شده بود و من به عنوان یک دانشجوی خارجی به لحاظ امنیتی اجازه نداشتم.

وولستتر به این قاعده پایبند بود که باید فرضیات خود را مورد پرسش و تأیید قرار داد، چون چیزی که برای آدم کشنده است این نیست که چیزی را نفهمد، بلکه این است که چیزی را که مطمئن است می‌داند، نادرست از آب درآید. در هر مسئلهٔ سیاست‌گذاری باید بر اساس تاریخ، واقعیات جاری یا پنداشت همگانی از استفهام فرضیات شروع کنید.

او از من خواست که بیندیشم و طرحی برای احتمالات بریزم. من همان‌طوری که در جریان سال‌های بعدی کار با دولت را با خستگی تجربه کردم، مقام‌ها تصور می‌کنند که برخی از پیامدها اجتناب‌ناپذیر است. وولستتر به من یاد داد که هرگز مطمئن نباشم که سیاست‌گذاری برمبنای برنامه اجرا می‌شود.

همیشه به من یادآوری می‌کرد که در استراتژی سر و کار با آدم‌ها است. باید طرف خود را شناخت. دریافت که به چه چیزی ارزش قائل هستند و جهان را چگونه می‌بینند ـ تا اقدامات آن‌ها را فهمید و پاسخ‌شان را پیش‌بینی کرد. تصویرگری آینه‌ای ـ بازتاب دادن شیوهٔ تفکر خود در دیگران ـ راه قطعی اشتباه گرفتن حریف است. کار چه با دشمن‌ها باشد یا نه، باید با دیگر بازیگران همدلی کرد تا زمینهٔ شناخت آن‌ها فراهم شود.

وولستتر بر تأثیر و پیامد تغییر فن‌آوری تأکید می‌کرد. او همچنین دانشجویان را تشویق می‌کرد که در برنامه‌ای که بعداً «تحلیل جایگزین آینده»[1] خوانده می‌شد، شرکت کنند. این تحلیل شامل توصیف پیامدهای گوناگون احتمالی آینده برای موضوع یا حالت مشخصی و سپس بررسی گام‌های لازم برای جهت دادن رویدادها در مسیری مطلوب بود.

وولستتر به اهمیت تحلیل هزینهٔ نسبی دنبال کردن یک اقدام باور داشت. نه تنها هزینهٔ انجام یک اقدام بلکه هزینه‌ای که بر طرف مقابل به صورت مستقیم وارد می‌شود و هزینه‌ای که طرف نیاز دارد تا با اقدام مقابله کند یا شکست دهد. او باور داشت که این تبادل هزینه می‌تواند تصمیم‌ها را شکل دهد چه برای تشدید یا عدم تشدید.

او همیشه مرا تشویق می‌کرد که پیش از رسیدن به داوری در مورد «راه حل غالب» ـ بهترین گزینه در میان گزینه‌های متعدد ـ دربارهٔ همهٔ گزینه‌ها فکر کنم.

او ریاست کمیتهٔ دفاع پایان‌نامهٔ دکتری مرا به عهده گرفت و من از شبکهٔ شخصی او در دنیای سیاست‌گذاری بهره‌مند شدم. من در دولت [جرالد] فورد توضیحاتی به جیمز شلزینگر،[2] وزیر دفاع، دادم. همچنین از من خواسته شد که توضیحاتی به شماری از دانشجویان و همکاران پیشین وولستتر که حالا هر یک در واشینگتن مقامی بودند، ارائه دهم. پاول ولفوویتز[3] و اندرو مارشال،[4] رئیس دفتر امور بررسی پنتاگون که همیشه به شیوهٔ بوداماتندش به دقت می‌شنید، هم میان آن‌ها بودند.

***

همزمان، در وین، شریل درس دکتری خود را در سال ۱۹۷۶ در رشتهٔ مد اختری با درجهٔ افتخاری موسوم به زیر نظارت رئیس جمهوری[5] تمام کرد که یک حلقهٔ طلا از سوی رئیس جمهوری اتریش و یک پیشنهاد فوری کار به عنوان استادیار دست‌آورد داشت. پیشنهاد خوبی بود که نمی‌شد ردش کرد. ما با مسئلهٔ انتخاب رو به رو بودیم ـ با توجه به این‌که تحولات سیاسی در افغانستان برنامهٔ اصلی را بلاتکلیف کرده بود و فرصت‌های شغلی ما متفاوت بود، می‌شد که سکه می‌انداختیم که کدام یک از ما فرصت‌های خود را برای دیگری قربانی کنیم یا هم از فاصلهٔ دور بین‌قاره‌ای روابط خود را حفظ کنیم. با تمام خوش‌بینی جوانی ما دَرِ سوم را انتخاب کردیم.

در تابستان ۱۹۷۹، که ترتیبات کم و بیش روی دست گرفته شده بود، وقتش بود که رابطهٔ خود را رسمیت ببخشیم و ازدواج کنیم. من برای دفتر وولستتر در لس آنجلس کار می‌کردم. شریل در جریان

---

1. Alternative Futures Analysis
2. James Schlesinger
3. Paul Woltowitz
4. Andrew Marshal
5. sub auspiciis praesidentis

تعطیلات تابستانی با من بود. اما وادار کردن شریل به انجام عروسی به معنای این بود که من بعضی موانع ایدئولوژیک را از سر راه بردارم. اوج فمینیسم بود و نباید این خطر را به جان می‌خرید، چرا که یک نابهنگامی پدرسالارانه در مراسم نفوذ می‌کرد، اطاعت کار شریل نبود. کشیشی را که در کتابفروشی زنان وِست‌وود در لاس آنجلس شناسایی کرده بود، یافتم. لوسیا شاپل، زنی سیاه‌پوست، قدکوتاه، مو فرفری و آمریکایی-افریقایی بود که از ما در کلیسای ظریف غارمانند سانتا مونیکا[1] استقبال کرد. او به صورت محرمانه گفت که ما نخستین زوجی هستیم که عقد می‌کنند. او با این جمله مشورت پیش از عروسی را خطاب به ما گفت: «به نظر می‌رسد شما کار خود را می‌دانید و پس نیاز نیست من به شما درس بدهم.» ادامه داد: «اما چون شما اولین زوج من هستید، نیاز دارم که به پیمان‌تان وفادار بمانید و آن را به موفقیت تبدیل کنید. با هم باشید.» او توضیح داد اگر چنین نشد، برای او شگون بد خواهد بود. «به من قول دهید که هر وقت دچار مشکلی شدید، برای مشورت با من در تماس می‌شوید.» قول دادیم و او اقدام به عقد کرد. مرتب به کتاب راهنمایش می‌دید تا مطمئن شود مراسم را به درستی اجرا می‌کند.

غیرمتعارف بود و با تربیت اسلامی که من داشتم، خیلی متفاوت بود. اما یک چیز دلگرم‌کننده در مورد اخلاص این کشیش غیرعادی ما وجود داشت. حالا سی و پنج سال است و همچنان داریم می‌شماریم، نتیجه‌اش هم قناعت‌بخش است.

مردم گاهی می‌پرسند وقتی من با مسیحی آمریکا ازدواج کردم، خانواده‌ام چه واکنشی داشت. راستش، هیچ مشکلی پیش نیامد. شاید پدر و مادرم ترجیح می‌دادند که من با یک دختر افغان ازدواج کنم، اما هرگز چیزی نگفتند. در واقع، عروس‌های خارجی در افغانستان غیرعادی نبودند و از آن‌ها استقبال شده بود. بسیاری از دانشجویان هم‌قطار افغان هم عروس‌های بین‌المللی برگزیدند. اشرف غنی با یک زن مسیحی لبنانی ازدواج کرد و دیگر دوستان با فلسطینی‌ها، آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها از ملیت‌های مختلف ازدواج کردند.

پیچیدگی در خانوادهٔ شریل بیشتر بود. پدرش وقتی با من آشنا شد که سفرهای کاری به بیروت داشت و با هم سازگار بودیم، اما مادر شریل راضی نبود. شخصاً هیچ نظر بدی علیه من نداشت؛ مشکل این بود که رسانه‌های آلمانی از جمله روزنامه بیلد زایتونگ،[2] که هر روزه آن را می‌خواند، پر بود از گزارش‌های اغراق‌آمیز از بدرفتاری مردان مسلمانی که با دختران غربی ازدواج کرده و با خود به کشورهای خود برده بودند. این دختران به جای آپارتمان‌های مدرنی که به آن‌ها توصیف کرده بودند، به روستاهای عقب‌افتاده و دور دست پرت شده بودند تا مورد سوءاستفادهٔ جنسی خانواده‌های شوهران خود قرار گیرند، پشت درهای بسته منزوی و وادار به تحمل چندهمسری شوند. سرانجام، خوشبختانه

---

1 Santa Monica
2 Bild Zeitung

ما یک رابطهٔ گرم دوجانبه محبت‌آمیز برقرار کردیم: طبع مشابهی داریم و من از داستان‌های او دربارهٔ رنج غیرنظامیانی که در جریان جنگ جهانی دوم کشیدند و بازسازی اروپای پس از جنگ، چیزهای زیادی آموختم.

•••

در اپریل ۱۹۷۸، در جریان آخرین ترم دانشگاه شیکاگو، بود که رژیم داوود خان در افغانستان در اثر کودتایی سرنگون شد. حزب دموکراتیک خلق افغانستان قدرت را تصاحب کرد. وقتی متخصصان آمریکایی استدلال می‌کردند که رهبران حزب تنها «طرف‌داران اصلاحات ارضی» هستند، نه کمونیستان زیر چتر شوروی، من بهت‌زده می‌شدم.

من فرض می‌کردم که افغان‌ها علیه رژیم جدید مقاومت خواهند کرد. افغان‌ها چنان مؤمنان مذهبی بودند که نمی‌شد زیر حکومت خداناباوران قسم‌خورده تن دهند. آن‌ها چنان به استقلال خود می‌بالیدند که نمی‌شد عضو اقمار شوروی شوند.

می‌خواستم نگاه خود را همگانی کنم، اما نگران خانوادهٔ خود بودم که همچنان در افغانستان بودند. دیوید،[1] برادر نوجوانم قبلاً به دلیل شرکت در یک تظاهرات ضدکمونیستی بازداشت شده بود.

بنابراین، در اوایل ۱۹۷۹ مقاله‌ای به اسم مستعار هانا نگران، که به دری «مواظب باشید» ترجمه می‌شود، در نشریهٔ اوربیس[2] نوشتم.

در آن مقاله استدلال کردم که افغان‌ها احتمالاً علیه حکومت جدید کمونیستی قیام خواهند کرد و سرانجام اتحاد شوروی با تصمیم‌گیری روبه‌رو خواهد شد: اجازه دهد که حزب دموکراتیک سرنگون شود یا مداخلهٔ نظامی کند. دیدگاه من آن موقع آشوب‌طلبانه و جنجال‌برانگیز تلقی شد.

در دسامبر ۱۹۷۹ تماسی غیرمنتظره از ویلیام گریفیت،[3] یکی از مشاوران زبیگنیو برژینسکی،[4] مشاور امنیت ملی رئیس جمهور جیمی کارتر دریافت کردم. آن زمان استادیار در دانشگاه کلمبیا بودم. او به من گفت که «افشاء» شده‌ام و مقاله‌هایم توجه کاخ سفید را جلب کرده است. من به او گفتم که من هم دوست دارم که به سیاست‌گذاری آمریکا در این خصوص کمک کنم. مایلم در سنجش و بررسی سیاست‌گذاری نقش داشته باشم. اما همچنان نمی‌توانم که همگانی شوم چون خانوادهٔ من در افغانستان است.

•••

1. David
2. Orbit
3. William Griifith
4. Zbigniew Brzezinski

من و شریل در آستانهٔ سال جدید ۱۹۷۹ برای سفری به پاریس برنامه‌ریزی کردیم. من بیش از پیش دربارهٔ آشفتگی سیاسی که خاور میانه را درمی‌نوردید، فکر می‌کردم. علاوه بر کودتا در افغانستان، اعتراضات گسترده شاه ایران را به چالش می‌کشید. این بود که فکر کردم جالب باشد با آیت‌الله روح‌الله خمینی، رهبر اصلی مخالفان ایران ملاقات کنم که در تبعید در نوفل له شاتو، شهرکی در حومهٔ پاریس، زندگی می‌کرد.

یکی از همکاران نام ابراهیم یزدی، از دستیاران خمینی، را به من داد. نشانی خیابان را نداشتیم، اما مسئله‌ای نبود. به محض این که از قطار در نوفل له شاتو پایین شدیم، کل کاری که باید می‌کردیم این بود که رژهٔ ایرانیانی را که در همان مسیر در حرکت بودند، دنبال کنیم. یکی از آن‌ها که گمان کرد من ایرانی و هوادار خمینی‌ام، با من به فارسی شروع کرد به حرف زدن. وقتی به خانه‌ای به صورت وصف‌ناپذیری کوچک برون‌شهری رسیدیم، مرا به صورت مستقیم به محل اقامت یزدی راهنمایی کردند.

من خود را یک دانشگاهی مهمان معرفی کردم و نشستیم که حرف بزنیم. از یزدی پرسیدم که به عنوان یک تکنوکرات میانه‌رو، چرا برای یک چهرهٔ مذهبی کار می‌کند. یزدی به من اطمینان داد که خمینی تنها یک رهبر نمادین است. ایران بعد از انقلاب یک دورهٔ هنجارسازی را طی خواهد کرد و روحانیون به حوزهٔ خود بازخواهند گشت.

یزدی مرا به اتاق انتظاری راهنمایی کرد که با قالین‌های باشکوه ایرانی، عکس‌های شخصیت‌های مذهبی و ساعت دیواری اروپایی که سر ساعت صدای فاخته درمی‌آورد و ظاهراً از مستأجر قبلی به‌جا مانده بود، تزئین شده بود. با من در آنچه یک روند غیررسمی بررسی به نظر می‌رسید، مصاحبه کردند.

فردایش بازگشتم که خمینی را در ویلای مجاور ببینم. خمینی، که لباس کامل مذهبی بر تن داشت، چهارزانو روی کف اتاق نشسته و مؤدب بود، اما لبخند نمی‌زد. در حالی که نمی‌دانست من فارسی بلدم، به یکی از دستیارانش گفت: «به پروفسور آمریکایی بگویید که ما مردم‌سالاری و برای زنان حقوق می‌خواهیم ـ این چیزی است که آمریکایی‌ها دوست دارند بشنوند.»

من از خمینی دربارهٔ دیدگاه سیاسی‌اش برای ایران پرسیدم و این‌که چه برنامه‌ای برای ادارهٔ کشورش دارد. خمینی تنها تماس زودگذر چشمی برقرار می‌کرد و گاهی ریشش را نوازش می‌کرد. با وجود این، هنوز می‌خواست آماده و علاقه‌مند و شاید هم کاریزماتیک به نظر برسد.

شروع کرد به گفتن این که رژیم شاه غیرمشروع است، به دلیل این‌که حکومتی نیست که بر بنیاد قانون اسلامی شکل گرفته باشد. مهم نیست که ملت چقدر مرفه شده است. شاه به دلیل سرکوب داخلی و سکولاریزم رابطه‌اش با مردم بریده شده است. او به جمهوری افلاطون به عنوان الگو اشاره

کرد. قدرت در جمهوری اسلامی بایستی به دست کسانی باشد که قانون اسلامی را می‌دانند ـ روحانیون.

من از خمینی پرسیدم که چطور می‌تواند مفهوم رهبری روحانیون را با تقاضاهای عملی حکومت‌داری آشتی بدهد. خمینی توضیح داد که روحانیون قواعد اخلاقی دولت را شکل خواهند داد و تکنوکرات‌ها مهارت‌های لازم اداری را برای اجرای برنامه‌های بنیادی فراهم خواهند کرد. خمینی در پایان گفت‌وگوی ما به دستیارش دستور داد که بستهٔ بزرگی از کتاب‌ها، نوشته‌ها و نوارهای سخنرانی‌هایش را به من دهد. وقتی که همهٔ آن را مطالعه کردم، می‌شود دوباره ببینیم.

من آشفته برگشتم. درک کردم که خمینی ایده‌های روشن استبدادی و طرح پیچیده‌ای برای اجرایی کردن آن دارد. مواد و نوشته‌های مورد نظر شامل تبلیغات تباه‌کننده و گاه ساختگی علیه شاه بود. در کتابی به عنوان مدرک این‌که شاه «جاسوس صهیونیسم» است، عکسی از ملاقات تعارفی او با «شیمون پرز»، رهبر اسرائیل چاپ شده بود. من وقتی متوجه چیز عجیبی در عکس شدم، به دقت مشاهده کردم که عکس اصلاً از شیمون پرز نبود. بلکه این عکس پرز رئیس جمهوری ونزوئلا بود که در نشست اوپک گرفته شده بود.

چیز مشکل‌آفرین‌تر درک آیت‌الله از حکومت بود. خمینی باور داشت تا وقتی که امام دوازدهم به زمین برگردد و آخر زمان را اعلام کند، قدرت سیاسی مشروع تنها به رهبر مذهبی و پیروانش تعلق دارد.

وقتی به کلمبیا برگشتم، حرف‌های او و برداشت‌های خود را به دانشجویان و همکاران ایرانی خود شرح دادم. آن‌ها که نسبت به شاه خشمگین بودند، واکنش‌های مرا در برابر روایت گلگون انقلابی به طور کلی رد کردند.

در اول فبروری ۱۹۷۹ چیزی بیش از یک ماه از سفر به فرانسه گذشته بود که خمینی به تهران بازگشت و خودش را به عنوان رهبر عالی نصب کرد.

***

تعطیلات زمستانی ۱۹۷۹ به دلیل دیگری بااهمیت بود: شوروی افغانستان را اشغال کرد.

بسیاری از اعضای خانوادهٔ من در پی ترک کشور بودند. اولین آن‌ها برادر جوان‌ترم، توری، بود. او یکی دو روز پیش از هجوم شوروی ویزای آمریکا دریافت کرد و با آگاهی اندک در مورد این که شریل غالباً همان جا است، سوار هواپیما شد تا به وین برود. او در زمانی که نه تلفن بود و نه ایمیل، هیچ راه رسیدن به ما نداشت. ما تنها لحظه‌ای از رسیدن او خبر شدیم که نمایندهٔ میز اطلاعات فرودگاه زنگ زد و گفت کسی به نام توری به دنبال ما است.

دیگر اعضای خانواده در سال‌های بعدی به سیل مهاجران در پاکستان پیوستند. مهاجرت دردناکی بود، برای این‌که آن‌ها باید خود را با زندگی به‌هم‌ریخته و افتاده وفق می‌دادند. پدر من می‌خواست

وقتی‌که مرد در افغانستان دفن شود. بنابراین، او به این قصد به پاکستان مهاجرت کرد که به‌زودترین فرصت ممکن به وطن برگردد. لطیفه، خواهرم، ماند تا از او مراقبت کند. تاسال ۱۹۸۳ تمام بستگان دیگرم در ایالات متحده جابه‌جا شدند و زندگی مشترکی را در حاشیهٔ نیوجرسی شروع کردند. آن‌ها که با انگلیسی شکسته و پای برهنه رسیده بودند، همه چیز را به سرعت شروع کردند. احسان، شوهر خواهرم که در وطن مهندس بود، شغل جدید رانندگی را شروع کرد. او با صدای خشن و متکبری اعلام می‌کرد: «با من در نیفتید، من رانندهٔ نیویورکم». وقتی او با تاکسی زردش به سوی بتسدا می‌رفت، الکس، پسرم، منتظر دیدارش بود. او الکس را می‌گذاشت روی زانویش بنشیند و فرمان موتر رابچرخاند. خواهرم، ملکه همسر احسان، در بانک لئومی[1] منشی شد. تنها مادرم که برای گل‌های سرخ، درختان میوه و دوستانش دلتنگ شده بود، احساس دوری از وطن می‌کرد.

•••

برای من شگفت‌آور بود که به میزان غیرعادی اجماع نظر درمورد مسئلهٔ افغانستان وجود داشت. موفقیت شوروی در افغانستان تأسف‌آور، اما یک عمل انجام شده بود. وقتی این موضوع را با جیمز شلزینگر، وزیر دفاع پیشین، در واشینگتن مورد بحث قرار دادم، او حتی فراتر هم رفت. او گفت: «متأسفم زل، می‌دانم با سابقه‌ای که تو داری، دشوار است پذیرفت، اما کار تمام شده است. افغانستان هرگز آزاد نخواهد شد. وقتی شوروی‌ها وارد شدند، دیگر بیرون نمی‌شوند.» به شلزینگر گفتم: «شما افغان‌ها را نمی‌شناسید.» تاریخ به من می‌گوید که افغان‌ها با هزینه‌ای بالا و در مدتی دراز در برابر اشغالگران مقاومت خواهند کرد.

شلزینگر پاسخ داد: «شما شوروی‌ها را نمی‌شناسید.»

باید می‌پذیرفتم که انتظار پیروزی شوروی بی‌دلیل نبود. موقعیت افغانستان در مرز شوروی به این معنی بود که مسکو منافع بزرگی در آن جا داشت. یک حزب کمونیست قدرت را به دست گرفته بود و پیشینهٔ شوروی در دفاع از متحدان و وابستگانش در آن زمان بی‌عیب بود.

حالا که خانوادهٔ من در امنیت نسبی در پاکستان قرار داشتند، آزاد بودم که از مقاومت افغانستان بیشتر حمایت کنم. نوشته‌های من توجه سازمان اطلاعات ایالات متحده[2] را جلب کرد. آن‌ها برای من برنامه‌ریزی کردند که به سرتاسر جهان سفر کنم تا درمورد اشغال شوروی و پاسخ‌های احتمالی آمریکا سخنرانی کنم. من هم‌چنین آهسته‌آهسته دعوت‌نامه‌هایی از مراکز تحقیقاتی واشینگتن دریافت می‌کردم. برای من افتخار عظیمی بود که مرکز ویلسون از من دعوت کرد تا در میزی با برنارد لویس[3] استاد دانشگاه پرینستون، غول متفکر در حوزهٔ تاریخ خاور میانه، شرکت کنم. پل ولفوویتز، رئیس

1. Leumi Bank
2 United States Information Agency USIA
3. Bernard Lewis

برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری وزارت خارجه بعد از آن سخنرانی پیش من آمد و از من دعوت کرد برای او کار کنم. احساس کردم ستایش شدم، اما مجبور بودم نپذیرم، زیرا هنوز شهروند آمریکا نشده بودم.

کسب شهروندی آمریکا کاغذبازی گسترده می‌خواهد. این روند در جریان کارم با پان هیرستیک شروع شده بود و بعد از ازدواجم با شریل، که شهروند آمریکا است، سرعت یافته بود. اما سال ۱۹۸۴ وارد ساختمان دادگاه فدرال منهتن شدم تا مراسم رسمی قبول تابعیت را به‌جا آورم. وقتی آخرین عضو گروهم ادای سوگند کرد، سکوت جدی فضای دادگاه را فراگرفت. در آن لحظه احساس کردم که اتفاق قابل توجهی رخ داده است. ناگهان زیر تأثیر احساساتم به کف زدن شروع کردم. سپس جمعیت بزرگی خودبه‌خود اقدام به کف زدن ممتد کردند.

در بحث افغانستان رابطهٔ آمریکا با پاکستان به سؤالی مرکزی تبدیل شد. ضیاءالحق، رئیس جمهوری پاکستان در جولای ۱۹۷۷ قدرت را در یک کودتای نظامی به دست گرفته و ذوالفقار علی بوتو، سلفش، را به اتهام‌های ناروا اعدام کرده بود. اگر چه من خطرهای هم‌پیمانی با یک دیکتاتور اسلام‌گرا را می‌دانستم، از این نگران بودم که پاکستان هم می‌توانست به دایرهٔ نفوذ شوروی بیفتد. فکر کردم آمریکا باید پیشنهاد ضیاء مبنی بر کمک امنیتی ایالات متحده از جمله فروش جت‌های جنگندهٔ اف ۱۶ به پاکستان در ازای همکاری آن کشور برای رساندن کمک آمریکا به مقاومت افغانستان را بپذیرد. من این دیدگاه را در کمیتهٔ روابط خارجی کنگره ارائه کردم.

بعد از اظهار نظر در کمیته یادداشتی از جنرال اعجاز اعظم، سفیر پاکستان در آمریکا، دریافت کردم. او گفت که ضیاء با اظهار نظر من خوشنود شده و می‌خواهد من به پاکستان سفر کنم. وقتی در مورد این دعوت به دوستان پاکستانی خود گفتم، بسیاری از آن‌ها التماس کردند که رد کنم. لیبرال‌ها و اقلیت‌ها در حکومت ضیاء تحت محاصرهٔ احزاب مذهبی مورد حمایت رژیم و متحدان آن‌ها در ارتش و سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (آی‌اس‌آی)[1] قرار داشتند. آن‌ها استدلال کردند که سفر به پاکستان به دستور ضیاء معادل جانب‌داری از دیکتاتور است.

من با معمای کلاسیک سیاست خارجی روبه‌رو شدم. چگونه باید تنش میان منافع متضاد را توازن کرد. من در حالی‌که به طور کلی در مورد نگرانی‌ها بر سر حقوق بشر و مردم‌سالاری نسبت به هم‌سفران تندرو خود همدردی بیشتر داشتم، خطر شوروی را مسئله‌ای فوری می‌دانستم. حمایت از دیکتاتوری ناخوشایند پاکستان به عنوان نیاز تاکتیکی لازم، به لحاظ استراتژیک قابل توجیه بود.

با این همه، به ژنرال عظیم گفتم تنها به شرطی به پاکستان می‌روم که اجازه پیدا کنم با چهره‌های دموکرات اپوزیسیون، از جمله بی‌نظیر بوتو که در بازداشت خانگی به سر می‌برد، دیدار کنم. من از سفر پاکستان با دیدگاه آمیخته‌ای برگشتم. در طرف مثبت آن، در حالی که وضعیت حقوق بشر تحت

---

1. Inter-Services Intelligence (ISI)

حکومت ضیاء بدون شک در حال بدتر شدن بود، نسبت به هر جایی دیگر در منطقه در حالت بهتری قرار داشت. فاروق لغاری، رهبر زندانی اپوزیسیون، به من شکایت کرد که اوضاع در پاکستان خیلی بد شده است. او مرا مطلع کرد که چندین طبقهٔ گوناگون زندانی در پاکستان وجود دارند. در زندان‌های درجه یک بازداشتی‌ها اجازه دارند خدمه داشته باشند، از مهمان‌ها پذیرایی کنند و از دیگر مزایا مانند گرفتن میوه لذت ببرند. او اظهار تأسف کرد که حالا ضیاء مخالفان سیاسی‌اش را به زندان‌های درجه دو می‌فرستد تا دیگر اجازهٔ دست‌رسی به مستخدم نداشته باشند. من کمکی نتوانستم، ولی رفتار آن‌ها را با سرنوشت زندانیان سیاسی در سوریه به رهبری حافظ اسد و عراق صدام حسین مقایسه کردم که به صورت مرتب شکنجه و با شتاب اعدام می‌شدند.

با وجود آن، دیدارهایم با رهبران ارشد پاکستان، مرا از واقعیتی رنج‌آور میان طبقهٔ سیاسی پاکستان آگاه کرد. میان سیاست اعلامی و سیاست واقعی همیشه فاصله وجود دارد، ولی من هرگز مقام‌هایی را ندیده بودم که به همتاهای آمریکایی خود به صورت مرتب و با مصونیت دروغ شاخدار بگویند.

در جریان همین سفر بود که من برای نخستین بار رهبران مقاومت افغانستان را در پشاور دیدم. بیشتر چیزهایی که آن‌ها در مورد اقدامات و اهداف پاکستان گفتند، با موضع رسمی دولت پاکستان همسان نبود. پاکستان در بحث‌ها با سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سی‌آی‌ای)[1] و دیگر مقام‌های دولت آمریکا، رهبران اسلام‌گرا مثل گلبدین حکمتیار رهبر حزب اسلامی را تأیید می‌کرد، به این دلیل که آن‌ها جنگجویان سرسخت‌تری نسبت به جریان‌های میانه‌رو و ملی‌گرای افغان هستند. در واقع، حکمتیار در هیچ نبرد مهمی در برابر نیروهای کمونیست برنده نشده بود. او همان‌قدری که علیه شوروی‌ها مبارزه می‌کرد، دست‌کم به همان اندازه، علیه رهبران رقیب مقاومت نیز دست به ماشه می‌شد.

حالا می‌بینم که پاکستان چندین انگیزهٔ مشکل‌آفرین برای حمایت از اسلام‌گراها داشت. ضیاء می‌خواست که جنبش مقاومت افغانستان را کنترل کند. آی‌اس‌آی مقاومت افغانستان را به هفت سازمان تقسیم کرد که سه حزب میانه‌رو و ملی‌گرا و چهار گروه دیگر بنیادگرا بودند. این شیوهٔ تفرقه بینداز و حکومت کن، کنترل پاکستان را بر جریان مقاومت تأمین کرده بود. ضیاء همچنان می‌خواست که منازعهٔ تاریخی مرزی با افغانستان را یکسره کند. عناصر اسلام‌گرای مقاومت به‌جای تحکیم یک دولت-ملت، دربارهٔ تشکیل خلافت متحد اسلامی صحبت می‌کردند. این ایده به دیدگاه ضیاء مبنی بر تشکیل کنفدراسیون متحد مشتمل بر قلمروهای پاکستان، افغانستان و آسیای مرکزی نزدیک‌تر بود تا دولت مستقل قوی که آرزوی ملی‌گرایان افغان بود. ضیاء باور داشت که کنفدراسیون (هم‌پیمانی) مبتنی

1. Central Information Agency (CIA)

بر تعصب مذهبی و ثروت نفتی عربستان سعودی می‌تواند «عمق استراتژیک» پاکستان را در برابر هند تأمین کند.

من پاکستان را با دیدگاه منفی نسبت به رهبری این کشور ترک کردم. حتی سپاسگزاری‌ام بابت پذیرش آن همه مهاجران افغان تیره و تار شد. تصویرهای اردوگاه پانیا در ایالت شمال‌غربی مرزی پاکستان، که هشتاد هزار مهاجر افغان تنها با ۲۵۰ خیمه و هزار پتو به سر می‌بردند، همچنان در ذهنم خطور می‌کند. دریایی از مردان، زنان، کودکان، و برخی با لباس‌های ژولیده، بدون چادر روی ملافه‌های پلاستیکی نشسته بودند. وقتی مردم به سوی من شتافتند و برای دریافت کمک دست دراز کردند و من کاری نتوانستم، در هم شکستم.

پاکستان به‌خاطر پذیرفتن مهاجران همدردی بین‌المللی بسیاری را به سوی خود جلب کرده بود؛ کمک و حمایتی که بابت مهاجران به دست می‌آورد، خارج از وصف است. از طرفی دیگر، برای من روشن شد که پاکستان در مورد هزینه و باری که حکومتش از این بابت تحمل کرده بود، اغراق می‌کرد. در واقع، پاکستان از بالا رفتن ارزش مسکن سود می‌برد.

•••

زمانی که من در کلمبیا تدریس می‌کردم، پسر اول من، الکساندر، چشم به جهان گشود. ما در کلاس‌های زایمان شرکت نکرده بودیم، اما من چند کتاب خوانده بودم و یادداشت‌های فراوانی در مورد مراحل زایمان و هم در مورد این‌که پدر به عنوان یک مربی چگونه می‌تواند مؤثر واقع شود، برداشته بودم. وقتی زمان واقعی آن فرارسید، همه چیز خشکید. به ما دستور دادند که به راهروهای بیمارستان تقریباً بی‌حفاظ روزولت قدم بزنیم تا روند را سرعت بخشیم. بعد از چند ساعت، ما به سوی اتاقی برای ادامهٔ بخش جدی روند راهنمایی شدیم. شریل تصمیم گرفته بود زایمان طبیعی باشد. این مُد روز بود. اما برای من به صورت دلسردکننده‌ای شبیه وضعیتی بود که در آن زنان در وطن خودم مجبور به تحمل می‌شدند. اگر من جای او بودم، موضع من این می‌بود که «لطفاً هرچه دکتر در دسترس دارید، بفرستید و داروی بیشتر بدهید». در عوض، ما دو قابلهٔ بشاش داشتیم که وقت را در شرط بستن بر سر جنسیت بچه گذراندند (این‌ها پیش از آن بود که التراسوند بتواند این اطلاعات پیشاپیش فراهم کند). اما حالت خوب آن‌ها بعد از زایمان وقتی که پیچیدگی بروز کرد، بی‌درنگ جدی شد. یکی از آن‌ها بی‌تعارف نوزاد را به بغل من پرتاب کرد و به من دستور داد در صندلی بازودار بنشینم تا آن‌ها به صورت فوری به مادرش رسیدگی کنند. همین که من نشستم، کمی با این موجود کوچک انسانی در آغوشم گیج شدم و داشتم وضع دشوار آنچه را داشت اتفاق می‌افتاد سبک و سنگین می‌کردم. از این خیلی خوشحال بودم که در یک بیمارستان مدرن غربی هستم.

به دنیا آوردن کودک روشنایی متفاوت و تیزتری به جهان افکند. حالا دیگر نگران خشونت فزاینده و سردرگمی نه تنها به دلایل راهبردی بودم بلکه به خاطر این هم بودم که الکس من ناچار است در چنین جهانی زندگی کند. این نگرانی را به آلبرت، روبرتا و وولستتر هم ابراز کردم. وقتی که زنگ زدم، بابت هدیهٔ کودکانه‌ای که فرستاده بودند، قدردانی کردم. آلبرت بی‌درنگ موضوع را تغییر داد و گفت من نباید نگران آیندهٔ الکس باشم. در عوض، باید او را تشویق کنم که به عنوان یک جوان آیندهٔ بهتری را شکل دهد. این بود که موافقت کردم که این راه نگاه کردن به مسئله است.

پنج

مجاهدین و راهروهای قدرت

نیویورک و واشنگتن دی‌سی، ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹

دعوت برای دیدار با رئیس جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا و دیدن کاخ سفید حرف کوچکی نیست. اما بنیادگرایان مقاومت افغانستان از تافتهٔ دیگری بافته شده بودند. گلبدین حکمتیار، سخنگوی مقاومت افغانستان، که برای شرکت در اجلاس سازمان ملل متحد در نیویورک حضور داشت، چنین پیشنهادی را به آسانی رد کرد.

اکتبر ۱۹۸۵ بود. من به درخواست والت ریموند،[1] رئیس ارشد شورای امنیت ملی با حکمتیار دربارهٔ اهمیت دیدار با رئیس جمهور ریگان تماس گرفتم.

او پرسید: «چرا از من می‌خواهید که به کاخ سفید بیایم تا با رئیس جمهوری ایالات متحده عکس بیندازم؟ این مرا در سرتاسر جهان اسلام خرد خواهد کرد.»

وقتی دانستم که گفت‌وگوی ما به جایی نمی‌رسد، پیشنهاد سفری به نیویورک را مطرح کردم. حکمتیار آن را هم رد کرد. سخنان جدی من در مورد این که جاذبه‌های شهر از کیفیت فرهنگی و آموزشی بالایی برخوردار است، به گوش ناشنوا نرفت. حکمتیار اصرار کرد که در این جا هیچ چیزی وجود ندارد جز «فاحشه‌خانه‌ها.»

---

1. Walt Raymond

برای من خیلی تعجب‌آور نبود که حکمتیار سرانجام به صورت پایداری نقش دردسرساز را در افغانستان بازی خواهد کرد. او پس از خروج شوروی از افغانستان، چهرهٔ مرکزی در آغاز جنگ داخلی بود و کابل را موشک‌باران کرد. بعد از سرنگونی حکومت طالبان در سال ۲۰۰۱ هم حکمتیار یک گروه شورشی را در پاکستان سازماندهی کرد.

رهبری دوره‌ای مجاهدین در سال ۱۹۸۷ به یک بنیادگرای دیگر، یونس خالص، رسید. باز هم فرصتی دیگر برای دیدار با رئیس جمهوری [آمریکا] فراهم شد. دست‌کم خالص موافقت کرد. اما دو روز پیش از آن لحظهٔ بزرگ، او را در وضعیتی عصبانی دیدم. او از اضطراب و ناراحتی دستانش را تقریباً پیچانده بود و چیزی را که تاکنون در دل خود پنهان نگهداشته بود، بیان کرد. بله، بنیادگرایان همراهش میان رهبران مقاومت توافق کرده بودند که او می‌تواند با رئیس جمهوری آمریکا ملاقات کند. اما آن‌ها یک شرط وضع کرده بودند: خالص باید پیام اسلام را به ریگان ببرد. وقتی این موضوع را به من گفت، یادآور این نکته بود که طبق سنت اسلامی، حضرت محمد هم پیک‌هایی به پایتخت‌های غیرمسلمان فرستاده بود تا آن‌ها را به اسلام دعوت کند. سنت یا غیر آن، خالص نگران واکنش ریگان بود.

من هم کمی نگران بودم. بی‌درنگ با کاخ سفید تماس گرفتم. شنیدم که رئیس جمهور ریگان می‌خواهد دیدار طبق برنامه پیش برود. خالص آزاد است که طبق دستورهای خود عمل کند.

طبق معمول قرار نبود که در جلسه شرکت کنم، اما در دقیقهٔ آخر، کاخ سفید پی برد که مترجم دایمی آن‌ها به لحاظ امنیتی اجازهٔ کافی برای شرکت در چنین نشستی ندارد. من به دفتر بیضی[1] شتافتم و بین رئیس جمهور ریگان و خالص نشستم. من هرگز کار ترجمه نکرده بودم و تشریفاتش را نمی‌دانستم. وقتی خالص اولین اظهارات خود را بیان کرد، ترجمه‌اش را به آرامی به گوش ریگان گفتم. ریگان اما خواست که من با صدای بلند بگویم تا همه در اتاق بشنوند.

بنابراین، صدای خودم را می‌شنیدم که به معاون رئیس جمهوری، وزیر دفاع، وزیر خارجه و مشاور امنیت ملی اعلام می‌کنم که: «اسلام دین راستی و صلح است. با توجه به حقیقت جهانی آن، آقای خالص می‌خواهد از شما آقای رئیس جمهوری بخواهد که دین اسلام را بپذیرید.»

برای رئیس جمهوری که آب از آب تکان نخورده بود، به آرامی پاسخ داد: «خب، لطفاً به آقای خالص بگویید که ما دین خود را داریم. ضمناً، امروز، مبارزه بین دینداران و بی‌دینان است. ما همه دین‌داران در یک جبهه هستیم. من در مبارزه‌تان با اتحاد شوری با شما هستیم.»

خالص راحت شد.

---

۱. دفتر بیضی (Oval Office) به یکی از دفاتر کاخ سفید گفته می‌شود که دیدارهای رئیس جمهوری در آن صورت می‌گیرد. این دفتر به دلیل شکل هندسی‌اش به دفتر بیضی مشهور است (ویراستار).

به دنبال آن، رئیس جمهور ریگان در نشست خبری در اتاق روزولت بیانیهٔ پرشوری در دفاع از مبارزهٔ افغانستان ارائه کرد. وقتی ریگان حرف می‌زد، من سخنانش برای خالص ترجمه می‌کردم. رهبران افغان، که از حمایت قبلی رئیس جمهوری در ملاقات در دفتر بیضی احساس غرور می‌کردند، چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که متن سخنرانی ریگان را درخواست کردند. ریگان میان ترس دستیارانش، که به صورت عموم نسخهٔ اصلی چنین اسناد را برای آرشیو نگه‌می‌دارند، کارت‌های یادداشت را به گونهٔ اتفاقی به هم آمیخت، با دستخط خود خطی کشید و به خالص داد.

بعدها وقتی مأموریت ریگان تمام می‌شد، شنیدم که عکس خود و خالص را برده بود. خالص مردی دراز و باریک با ریشی بلند خاکستری آراسته با حنای قرمز و لباس سنتی افغانی، با تصویر خیالی شورشیان ضدکمونیستی که ریگان عاشقانه از آن‌ها حمایت می‌کرد، سازگاری داشت.

***

در جنوری ۱۹۸۶، وقتی کارمند بخش برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری در وزارت خارجه شدم، از دانشگاه کلمبیا براساس مقررات خدمات عمومی مرخصی گرفتم، ولی انتظار نداشتم که به نیویورک بازگردم.

به بتسدا[1] کوچیدیم که در وقتش منطقه‌ای حاشیه‌ای کوچک و آرام عاری از حس شلوغ و هیاهو بود. خانه‌ای در بلوار برادلی، نزدیک کوچهٔ ویلسون، شبیه نوع «قبلی» در بین خانه‌های معروفی که حالا نمای آن‌ها تغییر کرده است ــ حمام‌های کوچک با کاشی ۱۹۵۰، پلکان‌های باریک و اتاق‌های کوچک. این خانه اما روشن و درخشان بود و حیاطی بزرگ برای الکس و پسرعموهای خبرگیرش داشت تا دور آن بازی کنند. دوستش داشتیم و در واقع خیلی هیجان‌زده شده بودم که واقعاً صاحب خانه‌ای هستیم ـ به هر حال به نحوی مالک آن بودیم، البته اگر رهن بانک را حساب نمی‌کردیم.

حالا الکس سه ساله و آماده بود که دوست پیدا کند. از این رو، او را در کلیسا نزدیک محل در یک «گروه بازی تعاونی» ثبت نام کردیم. یک معلم حرفه‌ای وجود داشت و باقی «کارمندان» متشکل از والدین بودند که در یک نظام دوره‌ای کار می‌کردند. هفته‌ای یک بار نوبت ما بود که به درس‌های بچه‌ها کمک و میدان بازی را نظارت کنیم. این امر برای من تازگی داشت. والدین افغان‌ها مایلند که بیشتر جدی باشند و واقعاً با فرزندان خود بازی نمی‌کنند. مطمئنم پدرم خیلی متعجب می‌شد اگر می‌شنید که من باحرارت دربارهٔ پوکمون و لاک‌پشت‌های نینجا[2] با بچه‌های گروه‌بازی بحث می‌کنم. دوستان مهاجر افغان هم مانند من در ایالات متحده کمی از آن حالت خشکی درآمده بودند. به عنوان

1. Bethesda
2. Pokemon and Ninja Turtles

مثال، بسیاری همچنان مسلمان باقی ماندند، اما همزمان از کریسمس تجلیل می‌کردند چرا که برای بچه‌ها سرگرمی بود.

شریل بار «رفت و آمد» دشواری به دوش داشت. او یک تحقیق جامعه‌شناختی منتشر کرد که توجه وزیر علوم اتریش را جلب کرد. او رئیس تحقیقات در یک پژوهشگاه دولتی تعیین شده بود. او طرح‌های تحقیقاتی‌ای را هدایت می‌کرد که برای انجامش به اروپا می‌رفت و سپس گزارش‌ها و کتاب‌های مرتبط را در آمریکا می‌نوشت. دوستان ما به شوخی می‌گفتند که ما رکورد ازدواج در سفر به فاصلهٔ دور را داریم. این رفت و آمد حالا شامل حال الکس کوچک هم می‌شد که خوشبختانه یک مسافر قهرمان بود. خطوط هواپیمایی کی‌ال‌ام گهواره‌هایی برای بچه‌ها داشت که به سقف هواپیما وصل بود. او در تختخواب سفری‌اش برفراز اقیانوس اطلس تکان می‌خورد. هر دو بچه وقتی بزرگ‌تر شدند به مکتب آمریکایی می‌رفتند و هر نیم سال آموزشی آن‌جا می‌خواندند و نیم سال دیگر به کودکستانی در وین می‌رفتند. کار آسانی نبود، اما بدون مشکل زیاد هر دو را دوزبانه و خیلی سازگار بار آورد.

وقتی پسر کوچک‌تر ما، مکس، در راه بود، ما به کاروان خانواده‌های جوان واشینگتن پیوستیم و به حاشیه‌های دورتر برای هواخوری، آرامش و مکتب‌های خوب می‌رفتیم. خانه‌ای بین پوتوماک و پولزویل یافتیم که پایین‌تر از خیابان ریور در یک بن‌بست موقعیت داشت. چنان‌که انتظار داشتیم، خانواده‌های پربچه اطراف ما بودند. یک خانوادهٔ فرانسوی ــ آمریکای‌جنوبی در یک طرف ما پسر و دختری داشت. وقتی آن‌ها کوچ کردند، راه را برای یک خانوادهٔ کره‌ای-آمریکایی باز کردند که خانوادهٔ بزرگ و دارای چهار کودک بود ــ یک جفت پدر و مادر بزرگ و یک همسایهٔ دیگر که می‌توانست کیمچی[1] تازه به بچه‌ها بدهد. همسایهٔ دیگر ما خانواده‌ای از نیویورک بود و دیگری از پورتوریکو.

آقای راجرز در روزهای برفی اسباب تفریح فراهم می‌کرد با بازی‌هایی مثل خانه‌برفی‌سازی، حوض‌های موتر، لیگ‌های توپ نرم با مربی‌گری والدین، پینت‌بال و غیره. نه شریل که تربیت لوس ارتشی و مادر اتریشی را دیده بود و نه من تجربهٔ زندگی خانوادگی سادهٔ آمریکایی را داشتیم. به همان میزانی که بچه‌ها از بازی لذت می‌بردند ما هم لذت می‌بردیم.

الکس و مکس بعد از لایی‌گری شدید و ماهرانه با شماری تاکتیک‌هایی که از دیپلمات‌های جهانی آموخته بودند، ما را وادار کردند بپذیریم که واقعاً به یک توله سگ نیاز داریم. این بود که وستی گریفین کوچک به خانوادهٔ ما پیوست. برای من این امر در حد یک تغییر بود، چرا که من هرگز ندیده بودم که حیوان اهلی با ما بزرگ شود و چه رسد به یک سگ ـ حیوانی که از نظر بسیاری مسلمانان نجس است. گریفین با سگ همسایهٔ کره‌ای ما دوست شد که اسم شاعرانهٔ جستیس (عدالت) داشت.

---

۱. نوعی خوراکی کوریایی که از برگ کرم، ترشی، مرچ و سیر ساخته می شود (ویراستار)

گریفین و جستیس وقتی از توپ‌بازی و دویدن در محلهٔ پر از بچه‌های انسان راضی نمی‌شدند، به سفرهای مستقلانهٔ روزانه می‌رفتند و باعث می‌شدند که ما نگران شویم و جست‌وجوی گروهی با اشپلاق و صدای بلند راه اندازیم و تا شام بگردیم.

خودم شگفت‌زده شدم که تا چه حدی به گریفین وابسته شده‌ام. از ظرفیت وفاداری، پذیرش، خوشحالی و اعتماد او قدردانی کردم. روزی که داشتم به سوی مغازه می‌دویدم تا پیش از بسته شدن آن غذای سگ بخرم، متوجه شدم که دست‌کم آن بخش از تربیت ضدسگی خود را پشت سر گذاشته‌ام.

بعدتر گریفین حضور برجسته‌ای در گزارش خبری ای‌بی‌سی[1] در مورد مأموریت من در سازمان ملل متحد داشت. سگ ما «سگ دیپلمات» توصیف شد و به واقع هم طبیعت اجتماعی، تی‌شرت کوچک سرخ، سفید و آبی و تمایلش به یافتن و مصرف پیش‌غذای افتاده، از او شرکت‌کننده‌ای علاقه‌مند در محافل سفارت‌خانه‌ها ساخته بود.

وقتی الکس دانش‌آموز سال دوم دبیرستان شد، ما شروع کردم به فکر کردن دربارهٔ تنظیم رفت و آمدهای خودمان. او می‌خواست در آمریکا به دانشکده برود، از این رو نیاز داشت بر روند ارائهٔ درخواستی متمرکز شود. برای شریل هم حرکت‌های فراقاره‌ای با دو بچه و یک سگ خیلی طاقت‌فرسا شده بود. حالا زمان شروع زندگی عادی فرارسیده بود، به گونه‌ای که همگی یک‌جا و در یک محل باشیم. این همان‌قدر عالی بود که امیدش را داشتیم ـ در حالی که نرسیده تمام شد.

•••

من از موقعیتی که در هینت برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری داشتم، یک کرسی در ردیف جلو برای بحثی که دولت ریگان را فراگرفته بود، به خود اختصاص داده بودم: این‌که ایالات متحده چه برداشتی از رهبر جدید شوروی، میخائیل گرباچف، داشته باشد؟ رئیس جمهور ریگان یک «گروه فرمان» تشکیل داده بود تا روابط ایالات متحده را با رهبری شوروی اداره کند. علاوه بر جورج شولتز،[2] وزیر خارجه، شرکت‌کنندگان منظم جلسه شامل وزیر دفاع، رئیس سیا و مشاور امنیت ملی بود. در جنوری ۱۹۸۶ از من برای شرکت در جلسهٔ گروه فرمان دربارهٔ سیاست‌گذاری در مورد افغانستان دعوت شد که جلسه شامل چند «بیرونی» مانند وزیران پیشین دفاع، دونالد رامسفلد و شلزینگر، هم می‌شد.

همه در خصوص افغانستان توافق نظر داشتند که شوروی با دشواری روبه‌رو است، اما گروه دربارهٔ مقاصد گرباچف اختلاف نظر داشت. من سبک‌وسنگین کردم. اصرار کردم که اگر مقاومت به صورت همگانی ادامه یابد و جامعهٔ جهانی همچنان دلگرم بماند، واقعیت‌های سخت در روی زمین شوروی

---

1. ABC
2. George Schultz

را وادار به سازش می‌کند. اگر گرباچف متقاعد شود که گزینه‌های در دست‌رس جنگ سرسختانه یا شکست تمام عیار است، شاید به دنبال توافقی آبرومندانه برآید.

شلزینگر به‌شدت پس زد. او اظهار داشت که شوروی‌ها هیچ چیزی کم‌تر از پیروزی مطلق نظامی را قبول ندارند. لحظه‌ای که به اتاق دیگر برای ناهار رفتیم، شولتز باز هم سراغم آمد. با نظرهای من افسون شده بود و می‌خواست بیشتر بشنود.

اجماع نظری که در دولت ریگان شکل گرفت، بر این بنیاد استوار بود که ایالات متحده باید پشت مقاومت افغانستان قرار گیرد و کمک نظامی بیشتری فراهم کند. اجماع نظر بزرگ و فراجناحی برای حمایت از مقاومت افغان‌ها داشت شکل می‌گرفت. برنامهٔ سری آمریکا در زمینهٔ فرستادن اسلحهٔ بیشتر و باکیفیت‌تر از جمله سیستم ضدهوایی استینگر برای هدف گرفتن نیروی هوایی شوروی به افغان‌ها گسترش چشم‌گیری یافت. در نتیجه، به نظر می‌رسید که این امر محاسبات شوروی را تغییر داده است. من آن وقت نمی‌دانستیم، اما گرباچف به همکاران دفتر سیاسی خود در ماه اکتبر ۱۹۸۵ اعلام کرد که زمانش رسیده که با افغانستان قطع رابطه کنند. پس از آن دیری نگذشت که او رهبر کمونیست افغانستان را مطلع کرد که رژیم او باید به تنهایی از انقلاب خود دفاع کند. در فبروری ۱۹۸۶ گرباچف با یک سخنرانی همگانی خود جهان را شوکه کرد و گفت افغانستان «زخم خون‌چکان» است.

آن وقت دانستم که شوروی‌ها قطعاً خارج می‌شوند. به موافقت‌نامه‌هایی که وزارت خارجه با مسکو چانه‌زنی می‌کرد، نگاه دقیق‌تری افکندم. ایالات متحده موافقت کرده بود که بر اساس طرح سازمان ملل متحد ضمانت دهد که به محض شروع خروج نیروهای شوروی از افغانستان، واشینگتن رژیم کمونیستی را در کابل به رسمیت بشناسد. موافقت‌نامه همچنین از آمریکا و پاکستان خواسته بود که حتی پیش از خروج شوروی، کمک‌های خود به مقاومت را بی‌درنگ قطع کنند. در جریان این مدت، شوروی‌ها اجازه دارند که کمک‌های مداومی برای وابستگان خود در کابل فراهم کنند. بدتر این‌که قطع کمک آمریکا یک «عمل» خواهد بود، در حالی‌که خروج شوروی «روند»ی که زمان خواهد برد.

من فکر کردم که این معامله خیلی به سود شوروی‌ها است. وقتی نگرانی خود را مطرح کردم، حامیان موافقت‌نامه پرسیدند که چرا من اصلاً با تحلیل آن «وقت تلف» می‌کنم. آن‌ها ادعا کردند که آمریکا می‌تواند شرایط سخاوتمندانه‌ای به شوروی بدهد. روی‌هم‌رفته، اجماع نظر در وزارت خارجه و سیا این بود که شوروی‌ها در واقعیت امر هرگز خارج نخواهند شد. وقتی که شوروی این معامله سخاوتمندانه را رد کند، ایالات متحده با نشان دادن این‌که اتحاد شوروی سرکش است، به نمرهٔ تبلیغاتی بیشتری دست خواهد یافت.

من باور داشتم که بی‌تدبیری خواهد بود اگر پیشنهادهایی به شوروی ارائه شود، بدون این که این احتمال بررسی شود که ممکن است شوروی واقعاً آن‌ها را بپذیرد.

ما در موقعیت خطرناکی قرار داشتیم. شرایط چنان به نفع مسکو بود که من فکر کردم ممکن است شوروی به‌رغم شکست در میدان نبرد، کنترلش را بر افغانستان مستحکم‌تر کند.

تا اواخر ۱۹۸۷ من از نظری حمایت می‌کردم که طرف‌دارانش در دولت ریگان در اقلیت بودند. خوشبختانه رئیس جمهوری خود با من هم نظر بود. پس از بررسی پیش‌نویس توافق‌نامه، از امضای آن خودداری کرد. ریگان به‌رغم اعتراض‌های وزارت خارجه، به مذاکره‌کنندگان دستور داد که دوباره به دفتر برنامه‌ریزی برگردند. شوروی‌های احساس کردند که با آن‌ها برخورد دوگانه می‌شود. شولتز روزهای سختی را سپری می‌کرد و ناگزیر بود به همتاهای شوروی خود توضیح دهد که چرا آمریکا ناگهان تفاهم قبلی را انکار می‌کند.

سرانجام، ارادهٔ رئیس جمهوری محقق شد. در جریان چند هفتهٔ آخر پیش از امضای آنچه به موافقت‌نامه ژنو معروف شد، شوروی‌ها چنان بیچاره شده بودند که مجبور شدند افغانستان را ترک کنند، در حالی که از بحث بر سر چند نکته صرف نظر و توافق کردند که در فرصت زمانی فشرده‌تر بیرون شوند.

اما حتی در همین مرحلهٔ آخر شوروی‌ها بر سر یک شرط مهم پافشاری داشتند. اگر آن‌ها خارج شدند، حامیان مقاومت، آمریکا و پاکستان، باید انتقال تسلیحات [به مجاهدین] را قطع کنند که از مرز پاکستان و افغانستان وارد کشور می‌شد. همزمان، شوروی‌ها همچنان می‌توانستند که رژیم کمونیست را بدون تخفیف حمایت کنند. رئیس جمهور ریگان باز هم این ماده را رد کرد.

شولتز هیئتی به اسلام‌آباد فرستاد تا بر سر این مسئله با محمد ضیاءالحق، رئیس جمهوری پاکستان بحث کند. طرف آمریکا به ضیاء توضیح داد که ایالات متحده راهی برای انتقال تسلیحات به مقاومت نیاز دارد، حتی اگر پاکستان موافقیت‌نامهٔ عدم مداخله هم امضا کند. ضیاء با زیرکی خاص خودش پاسخ داد: «چه کسی می‌گوید که حالا ما به مقاومت افغانستان سلاح تهیه می‌کنیم؟» برنامهٔ کمک به مقاومت، روی‌هم‌رفته، به لحاظ فنی عملیاتی سری بود. ضیاء قول داد: «هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد.»

علی‌رغم تفاهم ضمنی با پاکستان، جنگجویان مقاومت افغانستان خشمگین بودند. بر اساس مواد موافقت‌نامه، رژیم کمونیست در کابل و پاکستان امضاکنندگان اصلی بودند و اتحاد شوروی و آمریکا هم «ضامن‌ها»[1]. مقاومت افغانستان که بار سنگین نبرد را به دوش داشتند، هیچ نماینده‌ای در میز مذاکره نداشت.

---

1. Guarantors

مایکل آرماکاست،[1] معاون امور سیاسی وزیر خارجه تصمیم گرفت به پاکستان سفر کند تا نگرانی‌های افغان‌ها را رفع کند. عبدالرسول سیاف، مردی بزرگ‌جثه و تندمزاج، سخنگوی مقاومت افغانستان بود. او به آرماکاست گفت: «تنها دلیلی که من ترا با دستان خالی خود نمی‌کشم این است که تو یک مقام ارشد آمریکایی در خاک پاکستان هستی.»

آرماکاست که شگفت‌زده شده بود، گزارش کرد: «خدا لعنت کند! پس از آن همه کمک ما، آن‌ها خیلی عصبانی هستند. باید به پاکستان بروید.»

آرماکاست همچنین از من خواست که استراتژی پساشوروی را برای افغانستان تهیه کنم.

در آگوست ۱۹۸۸ در جریان یکی از سفرهایم آرنولد رافل،[2] سفیر آمریکا در پاکستان، پیشنهاد داد که با ضیاء ملاقات کنم. قرار بود که در پرواز به یک پایگاه نظامی در پنجاب، رافل و ضیاء را همراهی کنم. اما رافل درست پیش از عزیمت برنامه‌ریزی شده از اسلام‌آباد، نظرش را تغییر داد. در عوض، از من خواست به پیشاور برای دیدن رهبران افغان بروم.

وسط ملاقاتم با رهبران مقاومت، یک سخنگوی جوان به نام حامد کرزی، تماس تلفنی دریافت کرد، ناگهان ایستاد و بیرون شد. چند دقیقه بعدتر به من هم زنگ زده شد و دستور داد که به صورت فوری به کنسولگری برگردم. گفتند: «هواپیمای رئیس جمهوری مشکلی پیدا کرده است.»

در واقع، هواپیمای حامل ضیاء و رافل دچار سانحه شده بود. هیچ کسی نجات نیافت.

ابتدا در واشینگتن کمی سردرگمی وجود داشت که آیا من هم سرنشین هواپیما بوده‌ام یا نه. به وزارت خارجه گفته شده بود که رافل تنها دیپلمات آمریکایی سوار هواپیما بوده است. اما با توجه به ظاهر من آن‌ها نگران بودند که نکند مقام‌های پاکستانی در جریان بررسی لاشهٔ هواپیما مرا فرد محلی تلقی کرده و از چشم انداخته باشند. سرانجام، وقتی وزارت خارجه رد مرا یافت، آرماکاست خواست که بمانم و یک ارزیابی از اوضاع برای شولتز بنویسم.

جو تنش‌آلود بود. تئوری‌های توطئه دربارهٔ سانحه فراوان بود. من با این ترس فراگیر هم‌نظر بودم که مرگ ضیاء پاکستان را درهم می‌ریزد. اما با تشویق آمریکا انتخابات برگزار شد و بی‌نظیر بوتو برنده شد.

***

در این مقطع که شوروی‌ها در راه خروج از افغانستان بودند، ایالات متحده می‌بایست برای دولت جدید در کابل برنامه‌ریزی می‌کرد. من می‌خواستم راه مطمئنی پیدا کنم که رهبران تندرو مقاومت افغانستان، که مورد حمایت پاکستان بودند، نیروی مسلط و غالب در افغانستان پس از شوروی

---

1 Michael Armacost
2. Arnold Raphel

نباشند. من حتی استدلال کردم که آمریکا و شوروی می‌توانند با هم کار کنند تا افغان‌های میانه‌رو را به قدرت برسانند. در آن وقت هر دو ابرقدت نفوذ قابل توجهی در مقاومت داشتند.

بنیادگرایان مستقر در پیشاور از تشکیل نظام سیاسی «جدید»ی دفاع می‌کردند ــ نسخهٔ سنی رژیم مذهبی شیعهٔ ایران. بزرگ‌ترین گروه‌های بنیادگرای افغانستان به رهبری حکمتیار، خالص، برهان‌الدین ربانی و سیاف بودند. خالص، ربانی و حکمتیار از ایدئولوژی اخوان المسلمین الهام می‌گرفتند. سیاف پیرو ایدئولوژی وهابی با مرکزیت عربستان سعودی بود.

سنت‌گرایان دیگر گروهای ضدشوروی مستقر در پیشاور را تشکیل می‌دادند. آن‌ها شامل نخبه‌های پیش از جنگ بودند. برخی از آن‌ها از نقش ظاهر شاه حمایت می‌کردند که در تبعید در ایتالیا به سر می‌برد. آن‌ها ملی‌گرایان افغانی بودند که به‌صراحت خواستار حمایت غرب بودند. آن‌ها در سطح داخلی طرف‌دار نظام چندحزبی بودند.

من قبلاً در دیدار با رهبران افغان اصرار کرده بودم که در سازمانی متحد و منسجم ادغام شوند تا رسمیت بین‌المللی پیدا کنند. می‌خواستم افغان‌ها روایت رویدادهای کشور خود را بگویند و این‌که از جهان چه می‌خواهند. به طور کلی، این رژیم کمونیست در کابل بود که همچنان از افغانستان در جهان نمایندگی می‌کرد و نشانه‌های نگران‌کننده‌ای وجود داشت که رژیم کمونیست مشروعیت بین‌المللی کسب کند. همکاران من شک و تردید داشتند. اما با توجه به این‌که گروه‌های مقاومت به درخواست ما یک ائتلاف هفت‌گانه را تشکیل داده بودند، من باور داشتم که امکان تشکیل حکومت انتقالی وجود داشت.

من پیشنهاد دادم که ایالات متحده به برگزاری یک لویه جرگه یا نشست بزرگ کمک کند. قبائل از این اجتماع منحصر به فرد افغان‌ها ظرف دو هزار سال گذشته برای حل و فصل اختلافات از مجرای مشورت و اجماع نظر استفاده کرده‌اند. به‌رغم ریشهٔ پشتونی لویه جرگه، ظرف سال‌ها توانسته به عنوان نهاد ملی افغان‌ها مقبولیت پیدا کند. من تصور می‌کردم که ظاهر شاه می‌تواند در نظارت بر روند سیاسی نقش بازی کند. بسیاری از افغان‌ها حتی کسانی که طرف‌دار سرنگونی او در سال‌های ۱۹۷۰ بودند، حالا سال‌های حکمرانی او را عصر طلائی کشور خود می‌دانستند.

آرماکاست از من خواست به روم پرواز کنم و برگزاری لویه جرگه را به پادشاه پیشنهاد کنم. شاه در ملاقات با من مؤدب اما منفعل بود. بخش‌های دلپذیرتر بحث را نسبت به بخش‌های جدی‌تر آن ترجیح می‌داد. او از این بیزار بود که مسئولیت روند انتقالی را به عهده گیرد، روندی که می‌توانست به تبعید او نقطهٔ پایان بگذارد. چنین نتیجه‌گیری کردم که ظاهرشاه تنها می‌تواند نقش نمادین برگزارکننده در هر روندی که پیش بیاید، داشته باشد و دیگر آماده نیست که در جایگاه رئیس اجرایی خدمت کند. سپس بین روم و اسلام‌آباد در رفت و آمد بودم تا دیدگاه رهبران مقاومت را هم بسنجم.

بیرون کشیدن بقیهٔ اعضای خانواده و پیوستن آن‌ها را در آمریکا سبک‌وسنگین می‌کردیم، اشک در جلوه‌ای نادر از چشمانش جاری شد. شاید همان «فاتحهٔ» خود را در زمان ترک لغمان به یاد آورده بود. او ضجه و زاری کرد که این مثل برگزاری یک مراسم فاتحه است. او مطمئن بود که دیگر هرگز بستگانش را نخواهد دید. پس از آن‌که در پاکستان مهاجر شد، وضعیت و نگاهش به زندگی تاریک شد و دیری نگذشت که گرفتار انواع بیماری‌ها شد. من او را به عنوان مردی نیرومند و تنومند به خاطر داشتم. ولی وقتی که او را دیدم، متوجه شدم که به سختی می‌توانست برای خود چای بریزد، چون دستانش خیلی می‌لرزید.

وقتی به گذشته می‌بینیم، باور دارم که پیامد المناک جنگ افغانستان-شوروی قابل اجتناب بود. وقتی روشن شد که شوروی عقب‌نشینی می‌کند، ایالات متحده نتوانست تصمیم به موقع بگیرد. ما در تشکیل دولت فراگیر انتقالی ناکام شدیم. تحقق این امر می‌توانست نیروهای میانه‌رو را تقویت و از سقوط افغانستان به جنگ داخلی جلوگیری کند. در عوض، سکوت و عدم اقدام، ما را وادار کرد از راه حل نظامی به عنوان گزینهٔ مرجح از پاکستان پشتیبانی کنیم. جنگ درازمدت و بی‌ثباتی باعث پیروزی گروه طالبان شد. رژیم طالبان افغانستان را به مرکز جاذبهٔ اسلام‌گراهای خشونت‌طلب سرتاسر جهان تبدیل کرد. این ناکامی‌ها هزینهٔ بزرگی در پی داشت که در حملات یازدهم سپتامبر به اوج خود رسید.

شش

بازداشتن صدام

واشنگتن دی.سی. ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲

من از روزهایی که در دانشگاه بیروت بودم، شاهد ظهور صدام حسین بودم. هم‌قطاران عربم به او به عنوان رهبری جوان و فعّالی نگاه می‌کردند که قصد داشت با استفاده از ثروت نفتی کشورش، عراق را در مسیر توسعه قرار دهد. هرچند تا ۱۹۸۶، که من به وزارت خارجه رفتم، نوسازی عراق جایش را به جنگ فرسایشی با ایران داده بود. من مأمور شدم که ایده‌هایی را برای مدیریت منازعه توسعه دهم.

دو تحول عمده در سال ۱۹۷۹ ـ انقلاب خمینی در ایران و به قدرت رسیدن صدام در عراق ـ تسهیل‌کنندهٔ فوری جنگ ایران و عراق بودند. اگرچه ریشهٔ منازعه خیلی عمیق بود و از رقابت‌های امپراتوری‌های عرب، ایران و ترکیه در قرن‌های پیش آب می‌خورد. مناطق عراق و ایران امروزی در دوران باستان میدان کشمکش امپراتوری‌هایی بود که یکی پی دیگری به ظهور رسیدند. در اوائل قرن هفتم رقابت‌های منطقه‌ای با جدایی شیعه و سنی در اسلام و ظهور هویّت متمایز فارسی در ایران پیچیده‌تر شد. مانند بسیاری از مناطق دیگر، که تحت تسلط خلافت اسلامی در آمدند، گسترش اسلام در عراق به معنای گسترش زبان، فرهنگ و سیاست عربی بود. ایران اما، به تعبیر برنارد لویس،[1] «اسلامی شد، ولی عربی نشد.»

---

1. Bernard Lewis

صدام به تحولات ایران به عنوان یک فرصت می‌نگریست. او باور داشت که انقلاب خمینی و هرج‌ومرج همراه آن قدرت نظامی ایران را تضعیف کرده است. در سپتامبر ۱۹۸۰ حمله‌ای غیرمنتظره علیه ایران انجام داد.

عراق در ابتدا برتری داشت، اما تا ۱۹۸۲ توازن به سود ایران تغییر کرد. خمینی با رد پیشنهاد آتش‌بس صدام، اعلام کرد که تا سرنگونی رژیم در بغداد، جنگ ادامه خواهد یافت.

پس‌منظر گسترش انقلاب اسلامی به عراق، زنگ خطر را برای دولت ریگان به صدا درآورد. واشنگتن برای حفظ توازن قدرت بین دو دشمن تاریخی، از طریق تغییر یک رشته سیاست‌های زیرکانه اما عمده، جانب عراق را گرفت. عراق را از فهرست کشورهای حامی تروریسم بیرون کشید و شروع کرد به دادن وام‌های کشاورزی و فن‌آوری با کاربرد دوگانه به عراق. ایالات متحده همچنین عملیات استونچ[1] (ثابت قدم) را راه اندازی کرد تا کشورهای جهان را تحت فشار قرار دهد که فروش اسلحه به ایران را قطع کنند. واشنگتن روابطش با عراق را، که از سال ۱۹۶۷ قطع شده بود، در سال ۱۹۸۴ از سر گرفت.

•••

در جریان کارم با دولت ریگان، من اولین سفر خود را به عراق انجام دادم. جلسهٔ رسمی در بغداد بود، اما دیوید نیوتن، سفیر آمریکا، مرا به نجف و کربلا، که دو شهر مقدس برای مسلمانان شیعه است، برد.

این سفر، که گوناگونی و پیچیدگی کشور را به من نشان داد، واقعاً نگاه آدم را باز می‌کرد. رژیم صدام به لحاظ سیاسی مستبد بود، اما با دیدن شیوهٔ زندگی لیبرال و سکولار حاکم در بغداد شگفت‌زده شدم. پایتخت که مقررات نسبتاً آسانگیر برای باشگاه‌های شبانه و مصرف الکول داشت، از زندگی شبانهٔ پرتحرکی لذت می‌برد و با جامعه‌ای اسلامی در وسط جنگ ناسازگار به نظر می‌رسید. شهرهای کربلا و نجف در جنوب متفاوت بودند. اگرچه از میدان نبرد دورتر واقع شده بودند، من در آن‌جا با دیدن مراسم عزاداری پایان‌ناپذیر برای سربازان از دست رفته، احساس کردم که به جنگ نزدیکم. به نظر می‌رسید که در هر گوشه گروه‌هایی از مردان اجساد پیچیده در پارچه‌های سفید را حمل می‌کنند.

انجام امور رسمی در بغداد این احساس را به آدم می‌داد که گویا در مسکو برفراز رودخانهٔ فرات باشید. بغداد پر از ساختمان‌های دولتی آرام، بوروکرات‌های قلنبه و نگاه‌های مشکوک نگهبانان مسلح بود. آراستگی که صدام بزرگ و پیروزمند را تجلیل می‌کرد، به طور مرتب یادآور این نکته بود که [حکومت] عراق دیکتاتوری مطلقی است که با کیش شخصیتی [صدام] کامل شده است. من بیش از

---

1. Staunch

هر چیزی دیگر از گستردگی ترس مقاومت‌ناپذیری که در سطوح رژیم بعثی ساری بود، شوکه شدم. مقام‌های ارشد نمی‌خواستند در صحبت کوچک‌ترین انحرافی داشته باشند.

تنها مقامی که من دیدم به بحث رک متمایل بود، طارق عزیز بود. رابطهٔ او با صدام سه دهه پیش به زمانی بر می‌گشت که هر دو در محافل سرّی بعثی فعّال بودند. یک دهه پیش، که صدام به قدرت رسید، طارق عزیز را به سمت معاون نخست‌وزیر برگزید تا از منافع عراق در خارج نمایندگی کند. عزیز با موهای سفید، عینک دارای قاب حاشیه‌دار و سبیل پرپشتش در صحنهٔ دیپلماتیک تثبیت شده بود.

وقتی وارد دفتر عزیز شدم، با لباس‌های نظامی بر تن و تپانچه‌ای در کمر، به گرمی از من استقبال کرد. اعتراف کرد که جنگ به درستی پیش نمی‌رود و نیروهای عراقی شاهد عقب‌نشینی‌های غیرمنتظره‌ای بوده‌اند. اما عزیز با تغییر رفتار مؤدبانه‌اش، مشتش را محکم فشرد، مستقیم به چشمانم دید و اعلام کرد: «عراق اجازه نمی‌دهد ایران پیروز شود. بله که ایرانی‌ها پرشمارند، مانند پشه. اما صدام با آن‌ها چنان برخورد خواهد کرد که کسی مکروب می‌کند.» تعبیرش در نظرم عجیب آمد، اما تصور کردم که لاف می‌زند. بعدها متوجه شدم که شاید عزیز به برنامهٔ صدام به استفاده از تسلیحات شیمیایی علیه ایرانی‌ها اشاره می‌کرده است.

اگر به گذشته نگاه شود، منطقی است که از سیاست آمریکا به دلیل بازی بدبینانه و مبتنی بر سیاست قدرت در حمایت از عراق علیه ایران انتقاد شود. با این همه، حمایت آمریکا عامل تعیین کننده‌ای در نتیجهٔ جنگ نبود. در واقع، عمده‌ترین اقدام آمریکا کاملاً تصادفی بود. این‌که در جولای ۱۹۸۸ یک هواپیمای غیرنظامی ایران را در خلیج [فارس] سرنگون کرد. اگرچه این یک اشتباه بود، ولی تهران باور کرد که این حمله بخشی از اقدامات عامدانهٔ آمریکا است. از نظر من، این امر تأثیر نیرومند روانی داشت که ارادهٔ تهران را به ادامهٔ جنگ تضعیف کرد. در حالی که موازنه آشکارا به نفع عراق سنگینی می‌کرد، خمینی با بی‌میلی به قبول آتش‌بس تن در داد و این تصمیم خود را «مرگبارتر از سرکشیدن جام زهر» خواند.

•••

در پی آتش‌بس، بحثی در دولت آمریکا درگرفت که اگر سیاست آمریکا در قبال عراق تغییر کند، این تغییر باید چگونه پی‌ریزی مجدد شود. دفاتر منطقه‌ای وزارت خارجه این را فرصتی برای تقویت روابط با صدام دانستند. آن‌ها اشاره کردند که عراق بهای سنگینی برای پیروزی داده که در واقعیت امر چیز زیادی نیست. شمار تخمینی تلفات عراقی‌ها در جنگ به صدها هزار نفر می‌رسید و تعداد بی‌شماری دیگر هم مجروح شده و ناتوان از ادغام مجدد در جامعه بودند. به لحاظ مالی این کشور در لبهٔ پرتگاه قرار داشت. صدام برای بازسازی کشورش به کمک خارجی نیاز داشت.

من مخالف بودم. عراق حالا قدرت نظامی برتر در منطقه بود. داوری من این بود که صدام حالا از جایگاه قدرتمند عراق برای تثبیت هژمونی خود در خلیج فارس استفاده خواهد کرد. این امر می‌توانست باعث درگیری شود، چون آمریکا متعهد بود که از هژمونی هر قدرتی در منطقه جلوگیری کند.

به شولتز، وزیر دفاع، یادداشتی نوشتم و سه گزینه پیشنهاد دادم: اول، ما خود می‌توانیم عراق را بازداریم. این امر مستلزم آن است که آمریکا موقعیتش را در خلیج [فارس] تقویت کند. یا این که ما می‌توانیم متمایل به جانب ایران شویم و موازنهٔ قوا را بین دو کشور اعاده کنیم. ما می‌توانیم تحریم‌های اقتصادی علیه ایران را کاهش دهیم و به تهران اجازه دهیم که فناوری مورد ضرورتش را وارد کند تا ظرفیت تولید و انتقال نفتش را ارتقا دهد. ما می‌توانیم تقویت روابط اقتصادی بین ایران و دولت‌های شورای همکاری خلیج [فارس] را تسهیل کنیم و اهرم‌های فشار برای منع فروش تسلیحات علیه ایران را کنار گذاریم.

یا هم می‌توان جاه‌طلبی هر دو کشور ایران و عراق را مهار کرد. این دشوارترین گزینه بود. این گزینه مستلزم آن بود که نیروهای آمریکایی و متحدان آن‌ها در منطقه تقویت شوند و تحریم‌ها علیه دو کشور ادامه یابد.

پیش از آن‌که فرصت یابم با آرماکاست یا شولتز در این باره بحث کنم، یادداشتم به رسانه‌ها درز کرد. ظن من این است که کسی در دفتر روابط خاور نزدیک می‌خواست که این بحث را در نطفه خنثی کند. الین شالینو[1] در مقاله‌ای در نیویورک تایمز، دربارهٔ یادداشتم در چهارچوب بازبینی سیاست عراق، که در وزارت خارجه اتفاق می‌افتد، بحث کرد و گفت که دولت ریگان جانب‌داری از ایران را سبک‌وسنگین می‌کند.

بعدها روشن شد که شولتز پیش از خواندن گزارش تایمز، از کار مقام‌های پایین‌رتبه بر سر بازنگری سیاست آمریکا در قبال عراق مطلع نشده بود. او مرا با آرماکاست، ریچارد مورفی معاون وزیر خارجه برای خاور نزدیک و دیک سولومون رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری به دفترش خواست. او ما را در اتاق مطالعهٔ کوچک متصل به اقامتگاه اصلی وزیر خارجه دعوت کرده بود. آرماکاست به گزارش دادن به شولتز دربارهٔ بحث عراق در وزارت شروع کرد، اما شولتز قطع کرد: «یادداشت آن کجاست؟» او می‌خواست بداند.

یادداشتم را به دست شولتز دادم و او روی صندلی خودش نشست، در حالی‌که ما چهار نفر در اطراف او ایستاده ماندیم. وقتی که می‌خواند، چهره‌اش قرمزتر و قرمزتر می‌شد. سپس یک مارکر گرفت و در صفحه اولش یک «نه» بزرگ نوشت. وقتی کمی آرام‌تر شد، رو به من کرد: «زل، این منطق بزرگ ژئوپولیتیک دارد، اما هیچ منطق سیاسی ندارد!»

---

1 Elaine Sciolino

پاسخ من کمکی به اوضاع نکرد. پاسخ دادم: «آقای وزیر، من حقوق می‌گیرم که به شما بر سر مسائل ژئوپولیتیک مشورت دهم.»

حدس می‌زنم قهر شولتز بیشتر ناشی از رسوایی موسوم به ایران-کنترا[1] بود تا یادداشت من. دولت ریگان در آن رسوایی زمینهٔ فروش تسلیحات به ایران را فراهم کرده بود که تا حدودی زمینه‌رهایی گروگان‌ها در لبنان را فراهم کند و بخشی از پول‌های ناشی از فروش تسلیحات به کانترازها در نیکاراگوا را که از نظر قانونی نمی‌توانستند از آمریکا کمک گیرند، جهت دهد. شولتز آنگاه نه تنها مجبور شده بود که از بغداد از بابت فروش به ایران عذرخواهی کند، بلکه در کنگره دربارهٔ این رسوایی تحت سوگند شهادت دهد. پیشنهاد من برای زمینه‌سازی فروش اسلحه به ایران شاید او را از این نظر تکان داده باشد که یک رسوایی دیگر در راه است.

بعدها شولتز ظاهراً تغییر نظر داده بود. در خاطره‌اش، که کمی پس از جنگ خلیج [فارس] منتشر کرد، از رویکرد من اعلام حمایت کرد. او مشخصاً از پی‌نوشت یادداشت من یادآوری کرد: «تا آخر سال‌های ریگان... برای من روشن شده بود که برای ایالات متحده هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که برای ایجاد موازنهٔ قدرت علیه ایران به عراق اعتماد کند ... و این‌که سیاست جدید سخت‌تری علیه عراق صدام حسین در آن وقت مناسب بود.»

وقتی من از دولت بیرون شدم، به نوشتن و گفتن دربارهٔ اوضاع خطرناک رو به افزایش خلیج [فارس] شروع کردم. عراق با داشتن چهارمین ارتش بزرگ جهان، در منطقه موقعیت مسلطی داشت. اما به‌رغم نشانه‌های رو به رشد مبنی به قصد تعارض صدام، دولت بوش سیاست همکاری با عراق را ادامه داد.

اما یک مقام دولت بوش پذیرای منطق من بود. وقتی من در شیکاگو بودم وولستتر مرا به هنری روون،[2] که حالا معاون وزیر دفاع برای امور امنیت بین‌الملل شده بود، معرفی کرده بود. روون به ژنرال نورمن شوارتسکف،[3] فرمانده جدید ستاد مرکزی ارتش آمریکا زنگ زد و پیشنهاد داد که با من ملاقات کند.

وقتی من به شوارتسکف پیشنهاد دادم که به صدام باید به عنوان یک تهدید نگاه شود، چشمانش بازتر شد. شوارتسکف با رهبران ارشد در پنتاگون از جمله کولن پاول، رئیس ستاد مشترک و پل ولفوویتز، معاون وزیر دفاع برای سیاست‌گذاری کار می‌کرد تا برنامه‌ریزی احتمالی ستاد مرکزی را از تهدیدهای شوروی به تهدیدهای بالقوه منطقه‌ای تغییر دهد. او دستور داد: «از شما می‌خواهم به صورت فوری پروژه‌ای بر سر این موضوع اجرا کنید.»

---

1 Iran-Contra
2 Henry Rowen
3 Norman Schwarzkopf

برنامه‌ای در راند سامان دادیم که شامل ارزیابی تهدید مفصل و متمرکز بر عراق بود. پاتریک لانگ، کارشناس اطلاعاتی که تخصص دیرینه‌ای در عراق داشت، شرکت کرد. تا آخر جولای لانگ یکی از معدود کارشناسانی بود که استدلال می‌کرد صدام احتمالاً به کویت حمله می‌کند. روزنامه‌نگار باب وودوارد بعداً سمینار جولای ۱۹۹۰ ما را به عنوان یکی از تخمین‌های دقیق اطلاعاتی دربارهٔ مقاصد صدام در عراق ستود.

•••

در آستانهٔ عملیات توفان صحرا[1] ولفوویتز و معاونش، اسکوتر لیبی، از من دعوت کردند که به عنوان رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری در وزارت دفاع به دولت برگردم.

پیوستن به پنتاگون با ساعت‌های طولانی کارش برای الکس، فرزند ما که هفت سال داشت، خوشایند نبود. من توضیح دادم: «من در پنتاگون کار می‌کنم، یکی از ستون‌های قدرت آمریکا.»

بر او تأثیری نکرد.

الکس از این ناراحت بود که دیر به خانه می‌آیم و معمولاً روزهای آخر هفته هم بر سر کار می‌روم. او حالا به محل مأموریتم چنین خطاب می‌کرد: «قدرت ابلهانهٔ پنتاگون احمق.» سال‌ها بعد که او از دانشگاه استانفورد در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد و در همان پنتاگون دورهٔ آموزشی عملی می‌دید، من حرف‌هایش را یادآوری کردم.

مکس، فرزند دومم، در سال ۱۹۹۱ پیدا شد. هنگام تولد او، زمانی که ما به سوی بیمارستان سیبلی شتافتیم، چارلز، برادر شریل، مسئولیت گرفت که از الکس محافظت کند. او با پیزای پنیری چاک تی. از الکس پذیرایی کرده بود تا مشغول نگهدارد. فردا صبح وقتی الکس آمد تا برای نخستین بار برادرش را ببیند، یک تکه آدم را در شبکهٔ شیشه‌ای دید که در بخش زایمان استفاده می‌شد. الکس پیشنهاد کرد که او را در راهرو روی این تختخواب بگردانیم. شیریل پرسید چرا؟ الکس با لحنی حاکی از این که موضوع روشن است، جواب داد: «تا مردم تعریفش کنند.» رقابت برادران؟ نه. لحظهٔ آغاز محبت دوجانبه در اجتماع بود. بعدها در جریان غیابت مرتب و مداوم من، الکس ثابت کرد که حامی مطمئن و مهربانی برادر کوچک‌ترش است. در مورد مکس وقتی اولین واژه‌ای که از زبانش بیرون شد، «سلام» بود. ما فهمیدیم که او مردی جوان و خوش‌برخوردی خواهد بود.

با شکست سریع ارتش صدام، بحثی در خصوص چگونگی پایان دادن به جنگ در گرفت. اول شوارتسکف و سپس رئیس جمهور بوش اعلام کردند که ایالات متحده به خاک عراق پیش‌روی نخواهد کرد. مقام‌های ارشد باور داشتند که شکست ویرانگر به راه اندازی کودتا علیه صدام خواهد انجامید. با وجود آن، با چنین هدفی آن‌ها با درز دادن اعلامیه‌هایی، تنها فشارها برصدام را افزایش دادند. افسران در

1 Operation Desert Storm

رژیم بدون پیش‌زمینهٔ اقدام بیشتر آمریکا علیه صدام، کم‌تر تمایل داشتند که علیه صدام دست به کاری بزنند. وقتی روشن شد که نیروهای امنیتی صدام وفادار و سالم باقی خواهند ماند، رئیس جمهور بوش از «مردم عراق خواست که سرنوشت خود را به دست خود گیرند و صدام حسین دیکتاتور را کنار بگذارند.»

شورشیان در بصره علیه صدام قیام کردند. ظرف چند هفته قیام‌های مسلحانه در سرتاسر عراق شروع شد. صدام باور کرد که رژیمش کنترل هفت ولایت را از دست داده و تنها ولایت انبار به او وفادار مانده است. شوارتسکف در پی مذاکره بر سر متارکهٔ جنگ با ژنرال‌های صدام، اجازه داد که رژیم عراق هلیکوپترهای خود را به سمت جنوب کشور به پرواز در آورد، چون دولت عراق استدلال کرده بود که ما پل‌های آن‌ها را ویران کرده‌ایم و انتقالات زمینی ناممکن شده است. صدام هلیکوپترهای آتش‌بار را به کار انداخت تا مخالفانش را از پا درآورد، اما ده‌ها هزار غیرنظامی را به صورت فجیعی قتل عام کرد.

ولفوویتز به عنوان صدای اصلی در دولت ظاهر شد که می‌خواست ایالات متحده بایستی به عراقی‌ها کمک کند تا صدام را سرنگون کنند. من موافق بودم و پیشنهاد دادم که آمریکا بدون فرستادن شمار زیادی سرباز آمریکایی به بغداد، می‌تواند رژیم بعثی را ساقط کند. ایالات متحده پیش از این هم خلبان‌های اف-۱۵ داشت که در جنوب عراق، در صدکیلومتری محلی که کشتارها اتفاق افتاده بود، گشت می‌زدند. آن‌ها می‌توانستند مانع حملات آتش‌بارها شوند و حمایت لازم را فراهم کنند تا ما به شورشیان اسلحه بفرستیم. شورشیانی که علیه ارتش صدام می‌جنگیدند، تنها اسلحهٔ سبک، ماشین‌دار و نارنجک‌انداز داشتند.

من از منفعل بودن آمریکا در برابر قتل‌های صدام ناراحت بودم. ولفوویتز تا حدی بر بنیاد ایده‌های من از انجام سه اقدام حمایت کرد: جنگنده‌های صدام را هدف گیرم، شورشیان شیعه و کرد را تجهیز کنیم و مناطقی تحت محافظت آمریکا در شمال و جنوب عراق ایجاد کنیم.

دیک چینی، وزیر دفاع، هر سه پیشنهاد را رد کرد.

من فکر کردم این مسئله به حدی مهم است که در درون دولت مورد بحث بماند، حتی اگر با خطر عصبانی کردن مدیران همراه باشد. اما پاول به ولفوویتز زنگ زد تا از «غیرنظامیان پنتاگون» شکایت کند. در این مرحله، ولفوویتز عقب‌نشینی کرد.

صدام بی‌رحمانه انتقام‌جویی کرد. نیروهای عراق وارد شهرهای کردنشین شدند و مخالفان صدام را یک‌سره قتل‌عام کردند. میلیون‌ها کردی که حملات شیمیایی صدام علیه ایران در سال ۱۹۸۸ به یاد داشتند، به سوی مرزهای ایران و ترکیه فرار کردند. سرانجام، اوضاع آمریکا را وادار به پاسخگویی کرد.

ایالات متحده در پی قطعنامهٔ ۶۸۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد، با وضع منطقهٔ پرواز ممنوع در شمال، در عملیات تهیهٔ آسایش،[1] زمینهٔ ارسال کمک‌های بشردوستانه به کردها را فراهم کرد.

ایالت متحده در مورد بی‌رحمی‌ها در منطقهٔ شیعه‌نشین جنوب عراق کم‌تر واکنش نشان داد. صدها هزار غیرنظامی به سوی مرزهای کویت، عربستان سعودی و ایران گریختند تا از دست نیروهای صدام در امان بمانند. ده‌ها هزار غیرنظامی دیگر در باتلاق‌های جنوب عراق پناه گرفتند ـ جایی که عرب‌های مارش در این محیط خاص تمدن و بستر فرهنگی ایجاد کرده بودند. صدام که نتوانست به این ناحیهٔ مرطوب تانک و توپ بفرستد، بیش از هزار میل مربع لجن‌زار را تخلیه کرد و چهل هزار عرب مارش را کشت و محیط زیست منطقه را هم تخریب کرد. خیلی دیرتر، در آگوست ۱۹۹۲، بود که ایالات متحده منطقهٔ پرواز ممنوع در جنوب عراق وضع کرد.

رویدادهای سال ۱۹۹۱ بذر بی‌اعتمادی را بین ایالات متحده و شیعیان عراق پاشید. آن‌ها آمریکا را به بی‌تفاوتی و حتی تبانی با سرکوب عراق متهم می‌کردند. من بعدها در جلساتی با رهبران شیعه بارها این جمله را شنیدم: «الامریکن مو جدیین» ـ آمریکایی‌ها جدی نیستند.

•••

در جریان قیام علیه صدام بود که لویس به من زنگ زد و گفت عصری را با گروهی از «عراقی‌های زرنگ» گذرانده که مخالف صدام هستند. یک بانک‌دار و ریاضی‌دان به نام احمد چلبی رهبری این تبعیدی‌ها را به دست داشت. لویس فکر کرد برای کسانی در دولت مهم است که حرف‌های چلبی و متحدانش را بشنوند.

من از پل فری‌برگ، تفنگدار دریایی که در دفترم کار می‌کرد خواستم جلسه‌ای تنظیم کند. فری‌برگ با پاسخ شگفت‌آوری آمد: خلاف سیاست آمریکا است که با اپوزیسیون عراق ملاقات شود. وقتی او سعی می‌کرد جلسه‌ای تنظیم کند، وزارت خارجه به کاخ سفید شکایت برد.

من از جا کنده شدم. ما تازه به جنگی با عراق پایان داده بودیم که در آن از هرچیزی، جز سلاح اتمی، استفاده شده بود و حالا اجازه نداریم با کسانی که اهداف مشترکی با هم داریم، ملاقات کنیم؟ این سیاست در سال ۱۹۸۸ در شرایط کاملاً متفاوت پایه‌گذاری شده بود. اما مقامات در وزارت خارجه به دلیل اختلاف با اپوزیسیون عراق همچنان این سیاست را دنبال می‌کردند. جیمز بیکر، وزیر خارجه، در فبروری اشاره کرد که برکناری صدام در حالی‌که «هدف جنگی» نیست، در واقع، «هدفی سیاسی» است. در حالی که مقام‌های وزارت خارجه به حمایت از کودتای نظامی متمایل بودند، نمی‌خواستند اجازه دهند که با مخالفان صدام ملاقات شود. نگرانی آن‌ها این بود که اهدافی را که شورشیان دنبال می‌کنند، منجر به بی‌ثباتی عراق می‌شود.

---

1. Operation Provide Comfort

کاخ سفید زیر فشار کنگره، رسانه‌ها و حامیانی در درون دولت، در مارچ ۱۹۹۱ این ممنوعیت را برداشت. حتی با وجود این، من باید از چند مانع می‌پریدم تا با اپوزیسیون [عراق] ملاقات کنم. پس از آن که من قرار ملاقاتی با مسعود بارزانی گذاشتم تا به پنتاگون بیاید، وزارت خارجه در دقیقهٔ آخر کاخ سفید را تحت فشار گذاشت که آن را لغو کند. آن‌ها اعتراض کردند که مشورت بین وزارت دفاع و اپوزسیون عراق، مردم را به این فکر می‌اندازد که ایالات متحده برای تسلیح مخالفان صدام برنامه‌ریزی می‌کند. با وجود این، من توانستم بعضی از رهبران تبعیدی عراق را ببینم. من اول از چلبی و هوشیار زیباری، نمایندهٔ حزب دموکراتیک کردستان[1] عراق به پنتاگون دعوت کردم. پس از آن با بهرام صالح، نمایندهٔ امور خارجی اتحادیهٔ میهنی کردستان[2] دیدار کردم.

سخنان رهبران اپوزیسیون عراق برای من تکان‌دهنده بود. آن‌ها روایت‌های ترسناکی از شکنجه، تهدید و سوءقصدی که خود یا دیگر عراقی‌ها به دست رژیم صدام تجربه کرده بودند، ارائه دادند. من که به ابعاد ژئوپولیتیک منازعه در خلیج [فارس] متمرکز بودم، حالا نسبت به بُعد حقوق بشری آن هم حساس شده بودم. متقاعد شدم که اپوزیسیون عراق می‌تواند سرمایهٔ استراتژیکی برای ایالات متحده باشد. این رهبران برعلاوهٔ اعتبار اخلاقی که به قضیه دادند، افراد زیرکی بودند که به شبکه‌های مهمی در کشور دست‌رسی داشتند. اپوزیسیون در عقب یک پیام مجبورکننده متحد بودند. در حالی که آن‌ها پیشینه‌های متفاوت و پایگاه قدرت گوناگون داشتند، طرف‌دار عراقی آزاد، آرام و متحد آمریکا بودند.

در جون ۱۹۹۲ چلبی کنگرهٔ ملی عراق را تشکیل کرد ـ نامی که از کنگرهٔ ملی هند گاندی و کنگرهٔ ملی افریقای ماندلا الهام گرفته بود. این گروه شامل شیعیان، سنی‌ها و کردها بود. چلبی با برگزاری کنفرانس اپوزیسیون در اکتبر ۱۹۹۲، آن‌ها را به حرکت درآورد. این بار دو گروه بزرگ شیعهٔ دارای اکثریت ـ شورای عالی انقلاب اسلامی عراق[3] و حزب دعوت اسلامی هم به کنفرانس پیوستند. محل برگزاری کنفرانس هم بااهمیت بود ـ منطقهٔ محافظت‌شده شمال عراق. این اولین کنفرانس اپوزیسیون بود که در خاک عراق برگزار می‌شد.

من از این مأیوس بودم که آمریکا خلاف سیاست فعال‌تر در خصوص حمایت از اپوزیسیون عراق موضع گرفت. سرانجام، اگرچه رئیس جمهور بوش به انجام اقدامات پنهانی در عراق اجازه داد، علاقهٔ اندکی در پنتاگون و کل دولت به اجرای برنامهٔ بزرگی مانند حمایت از اپوزیسیون افغانستان در سال‌ها ۱۹۸۰ وجود داشت.

ما در حالی‌که هدف محدود خود را در جنگ خلیج [فارس] تحقق بخشیدیم، نتیجهٔ آن این سوال حل نشده را برجا گذاشت که تهدید مداوم و خطرناک و رژیم غیرقابل پیش‌بینی در عراق را چگونه

---

1 Kurdish Democratic Party (KDP)
2 Patriotic Union of Kurdistan (PUK)
3 Supreme Council for the Islamic Revolution in Iraq (SCIRI)

مدیریت کنیم. من از وضع موجود ناراضی بودم که در آن عراقی‌ها هم به دلیل موجودیت رژیم صدام و هم به دلیل وضع تحریم‌ها در بدترین شرایط قرار گرفته بودند. وقتی از حکومت بیرون شدم، به صورت علنی از تغییر رژیم از طریق حمایت گسترده از اپوزیسیون پشتیبانی کردم.

هفت

پی‌ریزی استراتژی بزرگ برای جهان یک‌قطبی

واشنگتن دی‌سی، ۱۹۹۱ – ۱۹۹۲

من که واکنش بی‌صدای ایالات متحده به سقوط اتحاد شوروی را دیدم، شگفت‌زده شدم. جنگ سرد تمام و همراه با آن جهان پرکشمکش دوقطبی شوروی-آمریکا هم دفن شده بود. اما با این تغییر ماندگار هیچ جشنی برپا نشد. من انتظار داشتم که دست‌کم یک بنای یادگاری برپا می‌شد که ظفرمندی آزادی و شکست کمونیسم را تجلیل می‌کرد، یا موزه‌ای ساخته می‌شد که مبارزه را مستندسازی کند و قربانی‌های عظیم آمریکا، قربانیان گولاگ و دیگرانی را که علیه اتحاد شوروی مقاومت کردند به یاد آورد.

من به عنوان یک برنامه‌ریز پنتاگون نگران بودم که مردم آمریکا و رهبران آن‌ها عظمت این رخداد را درک نکردند. می‌ترسیدم که ایالات متحده فرصت‌های بی‌نظیر روی دستش را از دست دهد.

میان استراتژیست‌هایی که دربارهٔ نقش آمریکا در جهان رو به جلو فکر می‌کردند، اجماع نظر اندکی وجود داشت. سردبیر نشریهٔ فارین افیرز[1] با اشاره به مقالهٔ بی‌نام سال ۱۹۴۷ جورج کنان نوشت که «ما به X دیگری نیاز داریم.» مقالهٔ اکس بدون ذکر نام نویسنده نوشته شده بود، چرا که کنان هنوز در وزارت خارجه بود. این مقاله «منابع رفتار شوروی» را تحلیل و راهبرد بازدارندگی را در سطح وسیعی برای چهار و نیم دههٔ دیگر به عنوان راهنمای سیاست خارجی آمریکا تجویز کرده بود.

---

1. Forign Affairs

من باور داشتم که ایالت متحدهٔ آمریکا باید رهبری و توسعهٔ نظم لیبرال بین‌المللی را به عهده گیرد که آن را با متحدان خود پس از جنگ جهانی دوم به وجود آورده بود. قرن بیستم نشان داده بود که محیط امنیت جهانی با یک هشدار کوچک می‌تواند به سرعت دگرگون شود.

آن‌گونه که رئیس جمهوری می‌گفت، «نظم نوین جهانی» چالش مشخصی را در برابر وزارت دفاع قرار داده بود. رئیس جمهور بوش متعهد بود که یک «نیروی اساسی» ۱.۶ میلیون نفری را بعد از جنگ سرد حفظ کند. اما چندان روشن نبود که او دربارهٔ اهداف مرکزی سیاست امنیت ملی ایالات متحده چه فکری داشت و چرا نیرویی به این اندازه می‌خواست. در نبود یک استراتژی الزامی، هیچ اساس منطقی برای تعیین سطح مشخصی برای قابلیت‌ها و هزینهٔ دفاعی وجود نداشت.

کبوترها،[1] از جمله بسیاری از دموکرات‌ها، که کنترل کنگره را به دست داشتند، می‌خواستند بیشتر «سود صلح» جمع کنند و در مورد اولویت‌های داخلی به مصرف برسانند. مخالفان آن‌ها در کنگره می‌خواستند که بودجهٔ دفاعی را محافظت کنند و در نبود یک منطق واضح از سوی دولت بوش، در انجام چنین مأمولی با مشکل روبه‌رو بودند. سخت‌ترین چالش این بود که چگونه باید از «تفکر تهدیدمحور» فاصله گرفت و به دنبال فرصت‌ها رفت تا جهان را شکل داد.

جای خوشبختی بود که دفتر من مأموریت یافت راهبرد دفاعی جدیدی توسعه دهد. برای سیاست‌گذاران دوره‌های زمانی تغییرات بزرگ غالباً بهترین فرصت را برای همکاری فراهم می‌کند.

در پنتاگون برای فراهم کردن توصیه‌های برنامه‌ریزی استراتژیک، بهترین وسیله چیزی بود به نام راهنمای سیاست‌گذاری دفاعی.[2] راهنمای سیاست‌گذاری دفاعی سال ۱۹۹۲ اطلاعاتی را در مورد گزینه‌های دورهٔ برنامه‌ریزی ۱۹۹۴-۱۹۹۹ فراهم می‌کرد. با توجه به لحظه‌ای تاریخی که به آن می‌رسیدیم، من راهنما را فرصتی برای طرح استراتژی بزرگ برای پس از جنگ سرد می‌دانستم که می‌توانست راهنمای خوبی برای ساختار نیروی ما پس از ۱۹۹۹ باشد.

شعبهٔ برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری تنها در صورتی می‌توانست مؤثر باشد که وزیر پذیرای ایده‌ها و رویکردهای جدید باشد. خوشبختانه، [دیک] چنی در خصوص توسعهٔ استراتژی نو جدی بود. او نسبت به تفکر مفهومی صبغهٔ صدر داشت و در برنامهٔ کاری خود برای شرکت در بحث‌های اصلی بر سر سیاست‌گذاری وقت می‌گذاشت.

---

۱. کاربرد اصطلاح «کبوتر» (dove) و «باز» (hawk) در ادبیات سیاسی آمریکا به دو رویکرد متفاوت در سیاست خارجی اشاره دارد. کبوتر به کسی گفته می‌شود که از رویکرد مسالمت‌آمیز و بدون توسل به نیروی نظامی در حل منازعات بین‌المللی حمایت می‌کند. برعکس، بازها به طرفداران سیاست خارجی تهاجمی و حامیان استفاده از ابزارهای نظامی در سیاست خارجی گفته می‌شود. حزب دموکرات، که از سیاست خارجی لیبرال‌تر حمایت می‌کند، در شمار کبوترها و حزب جمهوریخواه، که حامی رویکرد واقع‌گرایانه دانسته می‌شود، در قطار بازها می‌آیند. این دو اصطلاح از گذشته‌ها در عرصهٔ سیاسی آمریکا کاربرد داشت، اما در زمان جنگ ویتنام بیشتر مورد استفاده قرار گرفت و با آغاز جنگ‌های بالکان، افغانستان و عراق بار دیگر بر سر زبان‌ها افتاد (ویراستار).

2 Defense Policy Guidance (DPG)

او با مطالعهٔ تاریخ دریافته بود که آمریکا پیشینهٔ خروج نظامی پرشتابی داشته است. پس از جنگ جهانی اول آلمان و جاپان به عنوان تهدیدهای بزرگی عرض اندام کردند. بعد از جنگ جهانی دوم مسکو نیمی از اروپا را گرفت و مائو [تسه دون] در چین به قدرت رسید. چنی در سخنرانی خود به مناسبت پنجاه‌سالگی حمله به پیرل هاربر گفت: «خبر خوش این است که حالا دنیا امن‌تر است و ما احتمالاً می‌توانیم ... اندازهٔ نیروهای خود را کوچک‌تر کنیم. خبر بد این است که پیش از این چنین چیزی هرگز با موفقیت انجام نشده است ....»

من می‌دانستم که دیوان‌سالاری‌های بزرگ به سرعت بصیرت استراتژیک تولید نمی‌کنند. از این رو، با یک تیم کوچک کار کردم. در عین حال، می‌خواستم برای به دست آوردن ایده‌ها و درگیر کردن مقام‌های کلیدی، تور را باز بگذارم. بنابراین، آن‌ها هم نسبت به محصول نهایی احساس مالکیت می‌کردند.

از زمستان ۱۹۹۱ تا اوائل ۱۹۹۲ بحث‌های متعددی با متخصصان داخل و بیرون پنتاگون برگزار کردم. تیم ما مجموعه‌ای از احتمالات در آینده را بسط داد که می‌توانست برای آزمایش قابلیت‌های ساختارهای پیشنهادی نیروها به کار گرفته شود.

این سناریوها نه پیشگویی‌ها دربارهٔ آینده را سنجش می‌کرد و نه شامل جزئیات احتمالات بود. آن‌ها توضیحی، و ما فکر کردیم، باورکردنی بودند. برخی از آن‌ها بر اساس تهدیدهای تازه یا جاری بودند، مثل منازعه در شبه‌جزیرهٔ کره یا تلافی هجوم عراق به کویت. بقیه متمرکز بودند بر مداخله در پاناما یا فیلیپین برای مقابله با اقدام کودتا. یکی از سناریوها احتمال جنگ همزمان علیه عراق و کرهٔ شمالی را مطرح می‌کرد. یک احتمال در این مورد این بود که یک روسیهٔ متخاصم ممکن است در آینده به دنبال اعادهٔ قلمرو اتحاد شوروی سابق باشد که در آیندهٔ نزدیک غیرمحتمل تلقی شد، ولی در میان‌مدت و درازمدت محتمل. این طرح شامل بحران در اوکرائین، اروپای شرقی و منطقهٔ بالتیک می‌شد.

بنیادی‌ترین سناریو شامل ظهور یک رقیب جهانی متخاصم بود. ما از این هراس داشتیم که «یک ملت یا ائتلافی از ملت‌ها» در عقب «یک استراتژی امنیتی خصمانه» متحد شوند و «قابلیت نظامی که منافع ایالات متحده را تهدید کنند» به وجود آورند.

استدلال ما این نبود که اگر این سناریوها واقعیت یابند و ایالات متحده الزاماً درگیر آن‌ها شود. در عوض، کار ما این بود که انواع نیروها و قابلیت‌ها را تشخیص دهیم و در صورت ضرورت، رئیس جمهوری تصمیم بگیرد که با چنین سناریوها کنار آید.

***

در جنوری ۱۹۹۲ تصور واضحی از استراتژی که می‌خواستم براساس راهنمای سیاست دفاعی تهیه کنم، داشتم. آمریکا با تنها پنج درصد جمعیت جهان نمی‌توانست که هژمون جهانی باشد. در عوض،

من نتیجه‌گیری کردم که به استراتژیِ رهبری آمریکایی نیاز داریم که برای حفظ صلح میان قدرت‌های بزرگ جهانی طراحی شده باشد و در صورت بروز چالش‌ها اقدام جمعی را میان متحدان برانگیزیم.

می فکر کردم بسیار مهم است آنچه را که ما «منطقهٔ صلح» دموکراتیک می‌خواندیم، توسعه دهیم که قاعدهٔ نظام باز بین‌الملل را تشکیل داده است. معنای آن این بود که ما نمی‌توانیم به یک قدرت متخاصم اجازه دهیم که کنترل مناطق کلیدی را به دست گیرد. فرض من این بود که این اهداف نیازمند آن است که ایالات متحده برتری نظامی خود را حفظ کند و همزمان حضور خود را با تقویت قدرت اقتصادی‌اش ادامه دهد.

ما در حالی که باور داشتیم سطحی باید وجود داشته باشد که هزینهٔ نظامی نتواند زیر آن سقوط کند، اهمیت حفظ سلامت اقتصاد داخلی را هم درک می‌کردیم. من مصارف دفاعی را خطری برای اقتصاد نمی‌دانستم، اما بودجهٔ سرسام‌آور می‌توانست جلو رشد اقتصادی را بگیرد. من فکر کردم حتی با داشتن قدرت نظامی بزرگ، در استفاده از نیرو باید قضاوت درستی داشته باشیم. ائتلاف‌ها برای تقسیم بار رهبری جهانی حیاتی بودند. در غیر آن، افکار عمومی در آمریکا به رئیسان جمهوری ایالات متحده اجازه نمی‌داد که این استراتژی را اجرایی کنند.

راهنمای سیاست دفاعی بارها پیش‌نویس و بازنگری شد. در دیوان‌سالاری پنتاگون به صورت گسترده‌ای بررسی شد، به‌ویژه توسط ستاد مشترک، که به پاول گزارش می‌داد. خدمات ارتش تمام این فعالیت‌ها را یک قمار بزرگ می‌دانست. آن‌ها بخش عمدهٔ روند توسعهٔ استراتیژی را میل داشتند به غیرنظامیان واگذار کنند، اما نسبت به هر تصمیمی در مورد ساختار نیرو و منابعی که خدمات انفرادی آن‌ها را تحت تاثیر قرار دهد، به‌شدت علاقه داشتند. سرانجام، تیم سیاست‌گذاری غیرنظامی اولین استراتژی را تدوین کرد که سیاست پساجنگ سرد آمریکا را هدایت کرد. این راهبرد با توصیهٔ پاول و تیمش در مورد منابع و نیروها همخوانی داشت.

اگرچه پیش‌نویش راهنمای سیاست دفاعی طبقه‌بندی شده ماند، اما بخش‌های مهمی از این سند در رسانه‌ها پخش و از سوی پنتاگون منتشر شده است. این استراتژی بر مقاصد آمریکا در حمایت از متحدان و نهادهای امنیتی جمعی چندجانبه تأکید داشت. اما همچنان حاوی ایده‌های استراتژیک جدید و فراگیر بود.

مهم‌تر از همه، این سند استدلال می‌کرد که ایالات متحده از ظهور یک رقیب هم‌سطح جلوگیری کند. در آن بیان شده بود: «اولین هدف ما جلوگیری از ظهور یک رقیب جدید است، چه در سرزمین اتحاد شوروی سابق یا جایی دیگر، که تهدیدی شبیه اتحاد شوروی را متوجه ما کند.» راهنمای سیاست دفاعی می‌خواست مانع ظهور جهان دوقطبی، که رقیب جهانی دیگر مانند جنگ سرد یا چندقطبی، جهانی که در آن قدرت‌های بسیار، چنان‌که پیش از دو جنگ جهانی وجود داشتند، شود. کلیدش هم

این بود که نباید گذاشت قدرت متخاصم بر یک «منطقهٔ حیاتی» مسلط شود. مناطق حیاتی به عنوان مناطقی تعریف شده که منابع، قابلیت‌های صنعتی و جمعیت داشته باشد، اگر کنترل آن به دست قدرت دشمن بیفتد، باعث چالش‌های جهانی خواهد شد.

ارزش‌ها یک بخش مهم استراتژی بود. راهنمای سیاست دفاعی «احترام فزاینده به حقوق بین‌الملل»، و «گسترش انواع دموکراتیکِ حکومت» را عوامل حیاتی در «جلوگیری از منازعات یا تهدیدات در مناطقی که به لحاظ امنیتی برای ایالات متحده مهم هستند»، می‌دانست.

یکی از مسائل چالش‌برانگیز این بود که چگونه معیاری برای تنظیم اندازهٔ نیروهای نظامی تعریف کرد. بعضی فکر می‌کردند که تنظیم شمار نیروها برای یک احتمال بزرگ ــ به عنوان مثال جنگ دوم خلیج [فارس] ــ کافی خواهد بود. اما ما استدلال کردیم که کفایت نمی‌کند. اگر بحرانی در جایی بروز کند، یا دشمنی از مشغول بودن ما در منطقه‌ای استفاده کند چه باید کرد؟ من فکر کردم برای این که شریک جهانی مورد اعتماد بود، نیروهای آمریکا نیاز دارند که آمادهٔ حمله در بیشتر از یک منطقه باشند.

سرانجام، به ارتش دستور داده شد که برای دو احتمال بزرگ منطقه‌ای[1] نیروی کافی داشته باشد. این امر بیانگر سود بزرگ صلح‌طلبی را نشان می‌داد، اما کاهش بیشتر نیرو در حدی نبود که بسیاری دنبالش بودند.

***

بررسی‌های اولیهٔ راهنمای سیاست دفاعی در داخل پنتاگون مثبت بود، از این رو، من آمادهٔ جنجالی که به‌زودی برپا می‌شد نبودم.

اوایل مارچ ۱۹۹۲ در کنفرانس امنیتی ناتو در آلمان بودم. همکارم، هدلی، دستیار وزیر دفاع در امور سیاست امنیت بین‌الملل با نگاه نگران به من نزدیک شد. او گفت فرانسوی‌ها نگرانند که چرا پنتاگون استراتژی تدوین می‌کند که «اروپا را ضعیف نگه‌می‌دارد.»

در ادامهٔ روز فهمیدم که منبع خشم فرانسوی مقاله‌ای در صفحهٔ نخست نیویورک تایمز است: «طرح استراتژی آمریکا به دنبال کسب اطمینان عدم ظهور رقیبان: جهان تک‌ابرقدرت». تایمز گزارش کرده بود که پنتاگون سند استراتژی سری دارد که «مفهوم برتری نیک‌خواهانه توسط یک قدرت» را توسعه می‌دهد. این همان پیش‌نویش راهنمای سیاست دفاعی بود.

وقتی به کشور برگشتم، دیدم که درز کردن این خبر در ایالات متحده هم هیاهو برپا کرده است. در واقع، این به مسئله‌ای در پیکارهای انتخاباتی تبدیل شده بود. جورج استیفانوپولس، سخنگوی فرماندار بیل کلینتون ــ دانشجوی پیشین من در [دانشگاه] کلمبیا ــ به روزنامه با این عنوان حمله کرد که

---

1 Two major regional contingencies 2MRCs

«تلاشی دیگر» توسط وزارت دفاع «برای پیدا کردن بهانه‌ای برای بودجه‌های بزرگ به جای کوچک کردن [ارتش].»

سناریوهای درز کرده مخصوصاً خشم کاپیتول هیل[1] را برانگیخت. سناتور جو بایدن این استراتژی را به عنوان «به معنای واقعی کلمه صلح آمریکایی»[2] رد کرد. او در حالی که تصدیق کرد «هژمونی آمریکا قشنگ خواهد بود»، با اعتماد به نفس خاصش گفت: «کار نمی‌دهد.» سناتور کارل لوین طعنه زد: «شما باید برای حوادث غیرمحتمل بیمه داشته باشید. آتش‌سوزی در خانه‌تان چیزی غیرمحتمل است، اما باورکردنی است. برخی از این تهدیدها باورنکردنی است.» سناتور تد کنیدی شکایت کرد که برنامه‌ریزی احتمالات با هدف «پیدا کردن راه‌های جدید برای توجیه حفظ مصارف نظامی در سطح جنگ سرد است.»

حتی در درون دولت بوش پیش‌نویش راهنمای سیاست دفاعی مورد انتقاد قرار گرفت. برنت اسکوکرافت، مشاور امنیت ملی، این سند را «احمقانه» و «دیوانه‌وار» دانست. او در جلسهٔ رسمی فردای درز کردن گزارش، نارضایتی‌اش را ابراز کرد. مقام‌هایی که از آن‌ها نام گرفته نشده بود، از وزارت خارجه و شورای امنیت ملی به «گزارش بی‌معنی» حمله کردند و به خبرنگاران گفتند می‌خواهند این گزارش «طعمهٔ آتش» شود. یک مقام وزارت خارجه بدون ذکر نامش، سناریوی حملهٔ روسیه به لیتوانی را به چیزی در «رمان تام کلانسی»[3] تشبیه کرد.

وقتی خبر این که سند درز کرده را من تدوین کرده‌ام در دولت پیچید، تماس‌های تلفنی از مقام‌های وزارت خارجه و کاخ سفید شروع شد. یک همتایم در وزارت خارجه اعتراض کرد که استراتژی امنیت ملی «کار وزارت دفاع» نیست.

من پاسخ دادم: «البته که کار وزارت دفاع نیست! باید در سطح ریاست جمهوری انجام شود.» من باور داشتم که در حالت ایده‌آل وزارت خارجه باید رهبری را به دست گیرد و روند بین‌سازمانی آن را بررسی کند. وزارت خارجه اما در عمل برای تدوین استراتژی پس از جنگ سرد غایب بود.

یک رئیس ارشد شورای امنیت ملی هم تماس گرفت و گفت که کاخ سفید زبان تحریک‌آمیز و یک‌جانبهٔ سند را نمی‌پسند. من پاسخ دادم: «نگاه کنید، من خوشحال خواهم شد که متن را پس بگیرم، اما من مواد بیشتری برای استراتژی دفاعی نیاز دارم. من برای تعیین سطح نیرو به استراتژی نیاز دارم. چرا یک جلسه بین‌سازمانی[4] برنامه‌ریزی نمی‌کنید که بر سر زبان گزارش به توافق برسیم؟»

---

۱. Capitol Hill، نام ساختمان کنگرهٔ آمریکا (ویراستار).

2. Literally a Pax Americana
3. Tom Clancy novel
4. Interagency

من پیش از این هرگز در مرکز تندباد سیاست‌گذاری واشنگتن قرار نداشته بودم. من در حالی‌که به خود گفتم این دقیقاً همان گونه بحثی است که کشور به آن نیاز دارد، من همنوا نبودم. در برخی از بازبینی‌های مثبت پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی تسکین شدم. حداقل یکی، چارلس کراثامر،[1] در ستون خودش در واشنگتن پست از راهنمای سیاست دفاعی تمجید کرد. اما او در اقلیت قرار داشت.

میان این واکنش‌ها، وقتی چنی بسیاری از ما را که در کار پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی دخیل بودیم به دفترش فراخواند، من احساس روحیه‌کشی کردم. جلسه داشت شروع می‌شد که لیبی تکیه داد و شوخی کرد: «همهٔ ما با چنی به زحمت افتاده‌ایم، بخاطر تو.»

در حقیقت، چنی مشتاق بود. به من نگاه کرد و گفت: «شما منطق جدیدی برای نقش ما در جهان کشف کرده‌اید. من دیشب سند را خواندم و فکر می‌کنم عالی است.» من از جا پریدم و از چنی سپاسگزاری کردم. دیگران هم پریدند و توصیه کردند که برخی از واژه‌های جنجالی‌تر را پیش از آن‌که طرح را نهایی کنیم، تغییر دهیم. چنی هم‌رأی شد، اما تأکید کرد که می‌خواهد خطوط اساسی استراتژی حفظ شود.

وقتی پیش‌نویس تجدید شده به چینی رسید، او خواستار بازنویسی «موجزتر» شد. بیشتر زبان اصلی و اظهارکنندهٔ آن به متن بازگشت. در عین حال، چنی ستونی در دفاع از پیش‌نویس در نیویورک تایمز منتشر کرد. او نوشت: «ما یا می‌توانیم نیروهایی را که نیاز داریم نگهداریم و در جایگاهی بمانیم که امور را برای آینده بهتر شکل دهیم یا منافع خود را دور اندازیم. آن تنها روزی را تسریع خواهد کرد با تهدیدهای بزرگ‌تر روبه‌رو شویم، با هزینهٔ بیشتر و خطرات بزرگ‌تر علیه زندگی آمریکایی‌ها.»

راهنمای سیاست دفاعی حتی به برکت چنی در سطوح مقام‌های ارشد بین‌سازمانی بررسی نشد. وقتی چنی پی برد که سایر نهادهای دولتی نمی‌خواهند استراتژی را به صورت کامل بررسی کنند، از ما خواست که نسخهٔ غیرطبقه‌بندی شده‌ای از راهنمای سیاست دفاعی را با نام او به عنوان نویسندهٔ اصلی تهیه کنیم.

***

وقتی دوباره به آن جنجال‌ها نگاه می‌کنم، خیلی عجیب به نظر می‌رسد. بسیاری از سناریوهایی که ما در آن سند ذکر کردیم، سرانجام به واقعیت تبدیل شدند. رئیس جمهور کلینتون در دسامبر ۱۹۹۸ عملیات روباه صحرا[2] را راه انداخت تا برنامه‌های تسلیحات کشتار جمعی صدام حسین را نابود کند و رفتن به جنگ علیه کوریا شمالی را سبک‌وسنگین کرد تا مانع برنامهٔ سلاح‌های اتمی‌اش شود. خواهش‌های هر یک از رئیسان جمهوری در جلوگیری از ظهور روسیهٔ تهاجمی به شکست انجامیده

1. Charles Krauthammer
2 Operation Desert Fox

است. این کشور جنگ‌هایی را علیه گرجستان و اوکرائین به راه انداخته است. رهبران دولت‌های بالتیک، از جمله لیتوانی می‌ترسند که نوبت بعدی به آن‌ها خواهد رسید. امروز ایالات متحده الزام پیمانی دارد که به دفاع آن‌ها برخیزد. مفهوم «محور آسیا»ی باراک اوباما این واقعیت استوار است که ظهور چین نیازمند افزایش حضور آمریکا در منطقه است.

گرچه راهنمای سیاست دفاعی تا حدودی آینده را پیش‌گویی کرده بود، آمریکا در اعمال قدرت بیشتر و شکل دادن به رویدادها حرکتی کند و متغیر داشته و بیشتر به آن‌ها واکنش نشان داده است. اروپا، جایی که ناتو در آن منطقهٔ صلح را توسعه داده، بیانگر داستان نسبتاً موفقی است. اما حتی در همان جا در سال‌هایی که بوریس یلتسین حکومت مقبول و اصلاح‌طلبی را رهبری می‌کرد، ما فرصتی تاریخی را برای آوردن روسیه به غرب از دست دادیم. سیاست آمریکا در آسیای شرقی و خاور میانه به بی‌راهه رفته و به گونهٔ مؤثری اجازه داده که چالش‌هایی در آینده گسترش یابد. در سطح جهانی ما ساختار سیاسی را به گونه‌ای که در آغاز جنگ سرد داشتیم، ایجاد نکرده‌ایم.

راهنمای سیاست دفاعی اگرچه بنیاد مفهومی را برای استراتژی آینده خلق کرد. دولت‌های بعدی بخش عمدهٔ آن را اجرا کردند.

•••

در نوامبر ۱۹۹۲ وقتی پنتاگون را ترک کردم، در موقعیت یک پژوهشگر سازمان راند همچنان دربارهٔ مسائل استراتژی بزرگ می‌اندیشیدم. در سال ۱۹۹۵ مقاله‌ای برای فصل‌نامهٔ واشنگتن[1] نوشتم که برخی ایده‌های کلیدی راهنمای سیاست دفاعی در آن بازتاب یافته بود. از این‌که بسیار معروف شد، شگفت‌زده شدم.

دانش‌آموزان دبیرستانی تا امروز نزد من می‌آیند که دربارهٔ آن مقاله صحبت کنیم. ظاهراً قطعهٔ منتخبی از آن روی برگهٔ معروفی نوشته که گروه‌های مناظره‌ای برای آمادگی در رقابت آن را می‌خوانند. نام این برگه را «خلیل‌زاد ۹۵» گذاشته‌اند و به نظر می‌رسد که در میان این گروه‌ها اهمیت خاصی پیدا کرده است. مناظره‌کنندگان پیشین به من گفته‌اند که تبادل نظر در مورد چگونگی تأمین صلح و جلوگیری از جنگ خلیل‌زاد ۹۵ «طلا» است و استدلال «قطعی» به دست می‌دهد. خرسندم که می‌بینم ظاهراً جوانان درک استراتژیک بیشتری نسبت به هم‌قطارانم در دولت دارند.

1 Washington Quarterly

هشت

از هم‌پاشیدگی یک ملت، سرنوشت یک مرد

واشنگتن دی‌سی ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۱

من کارمند پنتاگون بودم که رژیم کمونیستی در سال ۱۹۹۲ در کابل ساقط شد. من به عنوان رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری یادداشتی فراهم کردم که نقش بزرگ‌تر آمریکا را برای تقویت راه حل سیاسی در افغانستان توصیه می‌کرد. رهبری ارشد بی‌میل بود. در چند ماه باقی ماندهٔ دولت بوش، مسائل دیگر بر وقتم غلبه کرد. وقتی در ماه دسامبر از دولت برآمدم و به راند پیوستم، گزارش‌های خبری از جنگ داخلی را بی‌وقفه دنبال کردم.

با سرنگونی رژیم کمونیستی، جنگ داخلی چندسره در کابل و پیرامونش درگرفت. منازعهٔ قدرت در کابل به‌زودی صورت قومی و فرقه‌ای گرفت. اتحادها به تکرار تغییر کرد و واقعاً هر ماه برنامه‌های اتش‌بس و صلح آمد و رفت.

وقتی عکس‌های دبیرستان قدیمی خود، لیسهٔ غازی، را در کابل دیدم، شوکه و غمگین شدم. تنها چند دیوار به‌جا مانده بود تا یادگاری باشد از یک نهاد بزرگ گذشته.

اما پس از یازدهم سپتامبر، که وارد کابل شدم، دیدم که دامنهٔ ویرانگری جنگ تا چه حدی زندگی مردم عادی را فراگرفته بوده است. آدم‌هایی سختی جنگ را به دوش کشیده بودند، وقت بازگو کردن داستان‌های دردناک جنگ بارها می‌گریستند. جنگ خیابانی واقعاً هر روز در می‌گرفت. قتل عام‌های وحشتناک عادی شده بود. اعدام‌ها به وسیلهٔ کوبیدن میخ‌ها به فرق سر زندانیان صورت می‌گرفت. وقتی

خطوط جنگ هفته‌به‌هفته تغییر می‌کرد، غیرنظامیان از یک محله به محلهٔ دیگر می‌گریختند. در ایست‌های رقابتی جنگجویان شبه‌نظامیان روزانه زنان و کودکان وابسته به گروه‌های قومی و حزب رقیب را می‌کشتند. گروه‌های جنگی مواضع حریفان خود را بدون تفکیک موشک‌باران می‌کردند، توجهی نمی‌کردند که آن‌جا همسایگان غیرنظامی هستند، زیارتگاه، قصر یا محلات تاریخی و باستانی هستند.

این جنگ ترسناک و بی‌رحمانه بر سر کابل برو روحیهٔ مردم تأثیر پایداری بر جا گذاشت و احساس ناامنی شدیدی را به وجود آورد. افغان‌های عادی احساس کردند که هیچ‌کسی نیست که آن‌ها را رهبری و محافظت کند. تمرکز آن‌ها بر زنده ماندن بود.

در آستانهٔ این هرج و مرج، جنبش جدیدی در جنوب افغانستان ظهور کرد: طالبان. اعضایش خود را دانش‌آموزان جوان و آرمان‌گرای اسلام توصیف کردند که نظم و ثبات را باز می‌گردانند. این امر برای مردم عادی خوشایند به نظر می‌رسید و در آغاز این جنبش حمایت‌هایی جلب کرد.

من مثل بسیاری نسبت به طالبان خوش‌بین بودم. من میدانستم که هرج‌ومرج و خشونت فراگیر مردم افغانستان را غارت کرده است. جنگ‌سالاران مردم محلی را آزار می‌دادند و حتی کودکان را می‌ربودند. شبه‌نظامیان در جاده‌ها ایست بازرسی ایجاد کرده بودند و از مسافران پول و باج می‌گرفتند، مهم نبود که چقدر تهی دست بودند. اقتصاد فروپاشیده بود. دنیای هابزی[1] بود.

طالبان حرف‌های دل مردم را می‌زدند. وعده دادند که نظم می‌آورند، لویه جرگه برگزار می‌کنند و شاه سابق را بر می‌گردانند تا بر انتقال سیاسی نظارت کند. کرزی هم مانند دیگر افغان‌ها طالبان را وسیله‌ای برای گریز از فاجعه‌ای که کشور را در خود غرق کرده بود، می‌دانست. خاندان گیلانی، که آجدادش یک سازمان میانه‌رو مقاومت را در جریان اشغال شوروی رهبری کرد، تا آن‌جا پیش رفت که در خرید کت و شلوار و کیف برای آمادگی بازگشت شاه همکاری کرد.

طالبان آن زمان جنبشی مرموز بود، بیشتر در حال گداختن. با وجود این، من باید بیشتر متردد می‌بودم. وقتی خمینی در ایران قدرت را به دست گرفت و رژم مذهبی مستبدی بر سر کار آورد، من دیده بودم که چه اتفاق افتاد. در افغانستان هرج‌ومرج و جنگ داخلی و جنگ‌سالاری، درها را به روی یک نظام استبدادی باز کرده بود که می‌توانست نظم را برقرار کند. من با این دیدگاه باید بیشتر هم‌نظر می‌بودم که ممکن است طالبان از شرایط برای روی‌کار آوردن یک رژیم مذهبی تندرو استفاده کنند.

---

۱. توماس هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸) از نامداران بریتانیایی دنیای فلسفهٔ سیاسی است. او با نوشتن کتاب لویاتان در ۱۶۵۱ به شهرت رسید. هابز جهان سیاست را به گونه‌ای تحلیل کرد که بعداً یکی از بخش‌های اصلی پس‌زمینهٔ گفتمان واقع‌گرایی را در علوم سیاسی فراهم کرد. او استدلال می‌کند که اگر «جامعهٔ مدنی» تحقق نیابد، جامعه به «وضعیت طبیعی» برمی‌گردد که در آن انسان‌ها در وضعیتی پر هرج‌ومرج و در حال سوء ظن دایمی به سر می‌برند و هیچ‌کسی ایمن نیست. در آنچه که در اصطلاح دنیای هابزی گفته می‌شود، «همه گرگ همه هستند» (ویراستار).

طالبان وقتی نیرومندتر شدند، از سازمان‌های امنیتی پاکستان، که اعتماد خود را نسبت به [گلبدین] حکمتیار نمایندهٔ[1] طرف‌دار خود از دست داده بودند، حمایت دریافت کرد. وزارت داخله و آی‌اس‌ای به‌زودی تمویل، تجهیز و آموزش طالبان را شروع کردند. طالبان مورد حمایت آی‌اس‌آی، پیکار نظامی خود را شدت بخشید و اواسط ۱۹۹۶ کابل را تسخیر کرد. پایتخت در آن وقت ویرانه‌ای بیش نبود.

آی‌اس‌آی از پیشرفت طالبان خشنود بود. طالبان که شهر غربی هرات را گرفتند، یک مشاور همراه آی‌اس‌آی به طالبان به نام سرهنگ امام گویا اعلام کرد: «امروز هرات، فردا تاشکند.» ــ نشانهٔ آرزوی بزرگ‌تر آی‌اس‌آی برای گسترش نفوذش تا آسیای مرکزی.

زمانی که طالبان بر جنوب، شرق و بخش‌هایی از غرب کشور سیطره یافت، چندین جبههٔ ضدطالبان گشوده شد. نیروهای [برهان‌الدین] ربانی به سوی شمال عقب‌نشینی کردند. عبدالرشید دوستم شبه‌نظامیان ازبک را رهبری کرد و گروه‌های مورد حمایت ایران میان هزاره‌ها شکل گرفت. حامیان شاه در تبعید اطراف گروه روم جمع شدند.

نیروهای طالبان مرکز توجه خود را به حملاتی در شمال کشور تغییر دادند و افغانستان در جنگ داخلی درازمدت گیر افتاد. سرانجام، گروه‌های شمال در تشکلی که ائتلاف شمال خوانده می‌شود، جمع شدند.

•••

بعد از ترک پنتاگون در سال ۱۹۹۲، من ارتباط خود را با رهبران ایوزیسیون طالبان حفظ کردم. در این دوره من و کرزی توانستیم یکدیگر را بهتر بشناسیم.

کرزی مانند بسیاری افغان‌ها ابتدا از طالبان به عنوان نیرویی برای پایان دادن جنگ و مبارزه با جنگ‌سالاری استقبال کرد. در واقع، او در اجتماعات اولیهٔ طالبان سهم گرفت و به‌نحوی در سازمان دادن به این گروه نقش سازنده داشت. یک دهه بعدتر که طالبان شورش بی‌رحمانه را علیه ریاست جمهوری او راه انداختند، کرزی آن‌ها را مجدانه "برادر" خطاب می‌کرد و امیدوار بود آن‌ها را دوباره به صحنه برگرداند.

طالبان پس از آن‌که کنترل خود را در کابل و دیگر مناطق مستحکم کرد، بازی آن‌ها روشن شد. آن‌ها آموزش دنیوی را کلاً ممنوع کردند. آن‌ها متهمان زنا را آشکارا در ورزشگاه کابل اعدام کردند. چادر، پوشش سنتی که زنان مسلمان را می‌پوشاند، در گذشته در کابل رایج نبود، اما حالا دیگر اجباری شده بود. پنجره‌ها باید سیاه رنگ می‌شدند تا زنان از بیرون دیده نشوند. اگر زنان می‌خواستند از خانه خود بیرون شوند ــ که به‌شدت علیه آن توصیه می‌شد ــ باید با محرم‌های مرد همراه می‌شدند. این اصل گذشته از تحقیرآمیز بودنش، مشکل عملی عظیمی برای صدها هزار زن بیوه، که در دهه‌های جنگ

---

1. Proxy

بی‌پایان شوهران خود را از دست داده بودند، ایجاد کرد. رژیم نو همچنان دست به کشتارهای همگانی نظام‌مند غیرنظامیان در جریان جنگ با ائتلاف شمال زد. زندانیان در کانتینرهای باری قفل می‌شدند تا مرز مرگ خفه شوند. شبه‌نظامیان طالبان در مناطق مورد منازعه در شمال خانه‌ها و روستاها را ویران کردند، تاکستان‌ها را تخریب کردند. این رژیم مانع امداد فوری غذایی به مناطق شیعه‌نشین شد و از گرسنگی همگانی به عنوان اسلحه کار گرفت.

اگر وبلاگ‌نویسان اینترنتی قابل اعتماد باشند، من و کرزی دهۀ ۱۹۹۰ را پشت در شرکت‌های نفتی که دنبال کار با طالبان بودند، گذراندیم. واقعیت این است که این خبر کاملاً افتضاح‌آمیز است. تا اواخر ۱۹۹۶ امیدهای اولیۀ ما از طالبان کم‌رنگ شده بود. در این زمان وقتی من و کرزی در واشنگتن دیدار کردیم، او از رازی پرده برداشت که طالبان در نظر دارند او به نمایندگی خود در سازمان ملل تعیین کنند. از من مشورت خواست.

من غیرصریح گفتم: «اگر این مقام را بگیرید، ناچارید از طالبان در جهان نمایندگی کنید. آیا آمادۀ چنین کاری هستید؟»

کرزی پاسخ داد: «من این افراد را می‌شناسم. آن‌ها به من اطمینان می‌دهند که اگرچه در حال حاضر شاید آشفته باشد، تکنوکرات‌های آن‌ها سرانجام حکومت خواهند کرد.»

اما من براساس لحنش می‌توانم بگویم که او متردد بود، میلی نداشت که با طالبان چنین آشکارا شناسایی شود. سرانجام، یا اصلاً پیشنهاد نشد یا او رد کرد.

اواسط ۱۹۹۰ شرکت انرژی کمبریج،[1] که امکان‌پذیری پروژۀ لولۀ نفت یونوکال[2] را در افغانستان بررسی می‌کرد، از من خواست که در تحقیق آن شرکت کنم. من به‌رغم بی‌اعتمادی فزاینده‌ای که به طالبان داشتم، فکر کردم می‌ارزد که جستجو شود که آیا رژیم از توسعۀ اقتصادی برای کشور جنگ‌زده استقبال می‌کند یا نه.

پروژه دیدگاهم را نسبت به طالبان تندتر هم کرد. یادم هست که گپ و گفتی با امیرخان متقی، وزیر اطلاعات و فرهنگ طالبان داشتم. من سر میز شام در هتل فور سیزن در هاستون او را در زمینۀ بنیادگرایی طالبان به چالش کشیدم.

درخواست کردم: «به من نشان دهید که در کجای متن قرآن گفته شده که با زنان باید مانند شهروندان درجه دو رفتار شود؟ در کجا گفته شده که زنان باید با چادری کامل پوشانده شوند؟ در کجا گفته شده که آنان نباید آموزش ببینند؟»

---

1. Cambridge Energy Associates
2. UNOCAL

متقی آشکارا ناراحت شد. شروع کرد به جویدن چند آیت از قرآن، اما وقتی من دوباره پاسخ دادم، او اعتراف کرد که او روحانی نیست.

او به من اطمینان داد که «طالبان از رهنمودهای ملاها پیروی می‌کنند.» ملاها در سلسله‌مراتب فقه سنی افغانستان یک درجه بالاتر از طالب‌ها هستند.

من پاسخ دادم: «خب، همان‌طور که می‌دانید ملاهای افغانستان در بسیاری موارد چندان آموزش ندیده‌اند. دیدگاه‌های آن‌ها در چنین موارد مهم نمی‌تواند کورکورانه پذیرفته شود.» من دربارهٔ جایگاه ده‌ملاها، مولاناها و مولوی‌ها، که از جایگاه رفیع‌تری برخوردارند، دربارهٔ قانون طالبان پرسیدم و هم این‌که بقیهٔ جامعهٔ افغانستان چطور؟ او پاسخی نداد.

گفت‌وگوهای این چنینی مرا قانع کرد که طالبان در مسیر نادرستی در حرکت است و من با اپوزیسیون رژیم فعال‌تر شدم. من و کرزی در اواخر ۱۹۹۰ بیشتر در مباحثات دوره‌ای شرکت کردیم. در واشنگتن و پاکستان که کرزی فعالانه رهبران اجتماعی و سیاسی را در کویته سامان می‌داد، با هم دیدار کردیم. کرزی را تشویق کردم که به این فعالیت‌ها ادامه دهد، ولی همچنان یک ائتلاف بزرگ جناح‌های اپوزیسیون را ایجاد و متحد کند.

به این نتیجه رسیدم که ائتلاف باید شامل ظاهر شاه باشد. وقتی در ۱۹۹۶ با شاه در ایتالیا دیدار کردم، او بیشتر از گذشته پرانرژی به نظر می‌رسید و پیشنهاد داد که میان عناصر گوناگون افغانستان، میانجی‌گری کند. او گفت شاید لویه جرگه‌ای برگزار کند تا قانون اساسی جدید و حکومت فراگیر جامع را مطرح کند. ظاهر شاه از انگشت‌شمار تبعیدی‌های افغانستان بود که نفوذ کافی برای زدن جرقهٔ روند صلح افغانستان داشت. براساس ارزیابی من، سرمایهٔ استثنایی او این بود که او یک رهبر پشتون غیرقابل سؤال بود، اما همزمان به اندازهٔ کافی چهرهٔ ملی بود که میان سایر اقوام از محبوبیت برخوردار بود. از این رو، او در جایگاه مناسبی برای بریدن پایگاه‌های حمایتی طالبان قرار داشت.

دولت کلینتون به خطر طالبان بیشتر ملتفت می‌شد. اسامه بن‌لادن بعد از اخراجش از سوی رژیم سودان در سال ۱۹۹۶ به افغانستان رفت و در مجتمع خالص در نزدیک شهر جلال‌آباد اقامت گزید. او و ملاعمر، رهبر طالبان، معامله‌ای کردند که در ازای حمایت این گروه تروریستی از رژیم طالبان، به القاعده اجازه می‌داد پایگاه عملیاتی در افغانستان ایجاد کند.

این تحولی غیرعادی بود. ترتیب رایج‌تر این است که یک دولت از گروه تروریستی حمایت کند. اما در این‌جا، یک گروه تروریستی از دولتی حمایت می‌کرد. القاعده به طالبان کمک مالی کرد و به همین ترتیب کمک‌های فنی در زمینهٔ سازندگی و دیگر بخش‌ها کرد.

القاعده هزاران افراط‌گرا را از سرتاسر جهان اسلام به افغانستان آورد تا مهارت‌های شبه‌نظامی را در اردوگاه‌های آموزشی افغانستان فراگیرند. بیشتر آن‌ها علیه ائتلاف شمال مستقر شدند، در نبردی که آن‌ها

به‌ویژه به دلیل جنگجویان متعصب و شرور خود شهره شدند. اما ماهرترین آن‌ها برای انجام حملات تروریستی القاعده در خارج برگزیده شدند.

پایگاه افغانستان به القاعده و دیگر گروه‌ها اجازه داد تا تروریست‌ها را در سطح صنعتی آموزش دهد. جامعهٔ اطلاعاتی آمریکا تخمین زده بود که از سال ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱ ده تا بیست هزار نفر آموزش دیدند. ستیزه‌جویان از سرتاسر خاورمیانه خود را به این اردوگاه‌ها می‌رساندند. بن‌لادن یک رشته فتوا صادر کرد و عزمش را برای حمله به آمریکا اعلام کرد. او در فبروری ۱۹۹۸ اعلام کرد که کشتن آمریکایی‌ها «وظیفهٔ فردی هر مسلمان است، در هر کشوری که ممکن باشد.» سه ماه بعد در مصاحبه‌ای گفت: «نیاز نیست بین نظامی و غیرنظامی تفکیک کنیم. از نظر ما، همهٔ آن‌ها هدف هستند.» بن‌لادن طی این مدت برای حملات یازدهم سپتامبر برنامه‌ریزی می‌کرد.

مقام‌های ارشد دولت کلینتون در سال‌های بعد ادعا کردند که آن‌ها علیه القاعده «اعلام جنگ» کرده‌اند. کردار مطابق گفتار نبود. دولت برای مدت طولانی با تروریسم به عنوان مشکلی در اجرای قانون برخورد کرد و حتی از کنگره برای استفاده از زور اجازه درخواست نکرد. یک سلول کوچک در سیا فعالیت‌های القاعده را تعقیب می‌کرد. مقام‌های ارشد از انواع رویکردهای دیپلماتیک غیرمستقیم استفاده کردند. آن‌ها از طریق رهبران پاکستان سعی کردند بر طالبان اعمال نفوذ کنند تا جلو القاعده را بگیرند. شورای امنیت ملی در همکاری با سیا طرح‌های گوناگون اقدام سری را پیشنهاد کرد که عمدتاً شامل استفاده از نیروهای قبیله‌ای افغانستان برای هجوم و حمله به هدف گرفتاری یا کشتن بن‌لادن بود. بعد از بمب‌گذاری در سفارتخانه‌های آمریکا در آگوست ۱۹۹۸ در شرق افریقا، دولت کلینتون حملاتی با موشک‌های کروز به اردوگاه‌های القاعده در افغانستان انجام داد، اما پیش از حمله بن‌لادن به جای دیگری رفته بود. رأیزنی‌های زیادی در روند بین‌اداره‌ای صورت گرفت، اما هرگز نتوانست استراتژی معتبری در اختیار رئیس جمهور کلینتون بگذارد که پناهگاه‌های امن تروریستی را در افغانستان نابود کند، چون چنین کاری مستلزم حمایت گونه‌ای از نیروی نظامی افغانستان برای به چالش کشیدن طالبان بود.

•••

من در تابستان ۱۹۹۹ بار دیگر به روم به دیدار ظاهر شاه رفتم. او را تشویق کردم که پتره‌گر افغانستان شود. پتره‌گر اصطلاحی افغانی است و به صنعت‌گری گفته می‌شود که اشیای فلزی شکسته مانند ظرف یا دیگ را مرمت می‌کند. با توجه به فقر کشور پتره‌گرها کار ارزشمندی انجام می‌دهند، چرا افغان‌های عادی نمی‌توانند اشیای فرسوده را دور بریزند [و در عوض آن‌ها اشیای نو بخرند]. من توضیح دادم که افغانستان شبیه ظرف شکسته‌ای است که به یک پتره‌گر نیاز دارد تا آن را دوباره به هم وصل کند.

شاه اول از این قیاس خوشش نیامد. مقایسه بین نقش او و یک پتره‌گر کارگر طبقهٔ پایین جامعه برایش سخت بود. سرانجام این مفهوم را پذیرفت و توافق کرد که مجمعی از افغان‌های تبعیدی را در روم ریاست کند.

شاه همچنان یک بازیگر بی‌میل بود. در مرحله‌ای او اعتراض کرد که آیا نباید انتظار داشته باشیم که آمریکا از کسب و کار خودش حمایت کند؟

من خُلق‌تنگ شده بودم. با صراحت غیرمعمول گفتم: «دولت آمریکا شما را جدی نمی‌گیرد. فکر می‌کنند شما پیرمردی هستید که از سال ۱۹۷۳ رفته است. تاجایی که به افغانستان توجه می‌کنند، طالبان، القاعده و پاکستان را می‌بینند.» من او را تشویق کردم که خودش جلو بیاید و از افغان‌های تبعیدی درخواست کمک‌های شخصی کند.

گفت‌وگو داغ شد. من به گونهٔ فزاینده‌ای ناامید می‌شدم. شاهی که دوست داشت قهوهٔ ایتالیایی بنوشد و کفش‌های چرمی گران‌قیمت بپوشد، در کمک کردن به کشورش چنین منفعل است. پرسیدم: «چطور شب خواب‌تان می‌برد وقتی می‌بینید مردم شما در چنین وضعیتی به سر می‌برند؟»

همزمان، کرزی و دیگر تبعیدشدگان برای برگزاری نشست اپوزیسیون در فرانکورت کارهایی انجام داده بودند.

طالبان که نگران تلاش‌های فزایندهٔ اپوزیسیون شده بودند، به صورت وحشیانه‌ای انتقام‌گیری کردند. طالبان در جولای ۱۹۹۹ پدر پیر کرزی را در روز روشن، وقتی که از مسجدی در کویتهٔ پاکستان بیرون می‌آمد، کشتند. کرزی به جای آن که مرعوب شود، جسورتر شد. او با احساس دست یافتن به هدف تازه‌ای برانگیخته شد. غیرتش بر حزم و احتیاط غلبه کرد. با دوستان و بستگان پدرش تماس گرفت و در مدت کوتاهی کاروانی متشکل از سیصد موتر را برای همراهی خود به جانب قندهار سامان داد تا پیکر پدرش را در آرامگاه خانوادگی‌اش به خاک بسپارد. طالبان بدون ایجاد دردسر اجازه عبور دادند. این اقدام شجاعانهٔ ناشی از تقوای فرزندی، جایگاه او را در میان اپوزیسیون افغانستان تقویت کرد.

در آن زمان من مشغول نوشت مطلبی برای فصلنامهٔ واشینگتن[1] بودم. من در آن مطلب خواهان مقابله با طالبان شدم. با شماری از تبعیدشدگان افغان تماس گرفتم و از آن‌ها خواستم شامل روند شوند. اسحاق شهریار، مهندس انرژی آفتابی مستقر در کالیفرنیا، به‌ویژه در تأمین مالی مؤثر بود. او بعداً وقتی نخستین سفیر افغانستان در آمریکا شد، از خود چنین سخاوت‌مندی نشان داد. او بدون حق‌الزحمه خدمت کرد و از منابع خود برای بازسازی سفارت در واشنگتن مایه گذاشت که بعد از سال‌ها متروکی در شرایط ناگواری قرار داشت. سرانجام، در کنفرانس نوامبر ۱۹۹۹ دهها نمایندهٔ

1. Washington Quarterly

برجسته، شامل تکنوکرات‌ها، مقام‌های پیشین، فرماندهان، روشنفکران و دیگر تبعیدشدگان، شرکت کردند.

ظاهر شاه همین که به جایگاه رفت، اعلام کرد که به دنبال هیچ نقشی برای خود نیست. او فقط می‌خواست که به عنوان یک بنیان‌گذار خدمت کند تا این جلسه پایان موفقیت‌آمیز داشته باشد. در همان موقع، یکی از نمایندگان زن بلند شد و چادرش را بر سر شاه انداخت. من چنان از افغانستان دور بوده‌ام که این سنت را فراموش کرده بودم. اهمیتش در آن بود که شاه باید «مرد باشد، شجاع باشد و مبارزه کند یا هم چادر بپوشد و فقط زن باشد.»

سرانجام، شرکت‌کنندگان کنفرانس بر سر طرحی موافقت کردند. لویه جرگه‌ای برگزار خواهند کرد که در نتیجه، یک دولت منتخب ملی خواهد ساخت. نمایندگان برای پیش‌برد این هدف و جلب حمایت بین‌المللی به پایتخت‌های کشورهای مختلف سفر خواهند کرد. به دنبال آن، به کرزی و دیگر رهبران اپوزیسیون کمک شد تا ملاقات‌هایی در واشینگتن ترتیب دهند.

کنفرانس اگرچه برای افغان‌ها اهمیت داشت، اما در واشینگتن توجه کمی جلب کرد. وزارت خارجه بیانیه‌ای عادی منتشر کرد و به برگزاری کنفرانس اذعان کرد. رسانه‌های آمریکا آن را نادیده گرفتند. هیئت همراه کرزی برای گرفتن وقت ملاقات در وزارت خارجه، در وضعیت سختی قرار داشت. دولت کلینتون به‌رغم موضع‌گیری تند علیه طالبان در سال‌های آخر، در قبال جنگ داخلی افغانستان رسماً بی‌طرف ماند. دولت با تلاش‌هایی سطحی کوشید تا با رژیم طالبان تماس بگیرد و همکاری آن را علیه القاعده جلب کند.

با این همه، به لحاظ نظری، روشن بود جلسه روم رویدادی اساسی است. گروه روم با راه دادن به بسیاری از پشتون‌های برجسته، نیرویی رقابتی ایجاد کرد که می‌توانست از نفوذ طالبان در جنوب و شرق کشور بکاهد. این گروه در روند انتقال پساطالبان نقشی حیاتی باز کرد، طرح سیاسی را پی‌ریزی کرد که در ساختار سیاسی پس از یازدهم سپتامبر بازتاب یافت. مهم‌تر از همه، کنفرانس کمک کرد تا بین شکاف‌هایی که در جنگ‌های داخلی گذشته پل زده شود.

با وجود منافع مشترک در برکناری طالبان، رابطه بین اتحاد شمال و تبعیدی‌های عمدتاً پشتون راحت نبود. ائتلاف شمال از این حقیقت اظهار رنجش کرد که بسیاری از پشتون‌ها یا به طالبان پیوستند یا از کشور فرار کردند، در حالی که ائتلاف شمال ماند و با طالبان جنگید. تبعیدشدگان پشتون هم از بابت نقش ائتلاف شمال در جنگ‌های داخلی انتقاد داشتند.

اگرچه ائتلاف شمال به صورت مستقیم در کنفرانس حضور نداشت، اما احمدشاه مسعود، فرمانده اصلی، و عبدالله عبدالله وزیر خارجهٔ آن‌ها از این ابتکار اعلام حمایت کردند. من به کرزی و تیمش با گرفتن ویزا کمک کردم که از راه ازبکستان برود و با ائتلاف شمال وارد تماس شود. این گروه از آسیای

مرکزی به افغانستان رفت و با مسعود در پایگاهش در شمال دیدار کرد. کرزی و مسعود سپس گفت‌وگوهای مستقیمی با ایدهٔ سازماندهی ائتلافی متحد ضدطالبان انجام دادند.

کرزی وقتی که رئیس جمهور شد، به من گفت که در جریان این دوره بود که او به این باور رسید که خودبینانه به نظر می‌رسید: «یک روز من رهبر افغانستان خواهم بود. تقدیر من همین است.»

کرزی توضیح داد که بعد از سرنگونی رژیم کمونیستی و پیش از شروع کامل جنگ داخلی، معاون وزیر خارجه بود. روزی او به اتهام کمک به یک دشمن رئیس جمهور ربانی بازداشت شد و به مقر سازمان اطلاعات، خاد[1]، کشانده شد که محمد[قسیم] فهیم آن را اداره می‌کرد.

کرزی به من گفت: «انتظار نداشتم که زنده بیرون آیم. روی‌هم‌رفته، بسیاری از زندانی‌ها زنده بیرون نیامدند. سپس وقتی بازجویی شروع شد، یک ناجی رسید. موشکی به سلول زندانم فرود آمد. اول شگفت‌زده شدم. سپس دیدم که بازجویم به صورت مرگباری خون‌ریزی دارد و روی کف سلول افتاده است. دیوارهایی که لحظات پیش مرا محاصره کرده بودند، از بین رفته بودند. آنجا بود که ایستادم، کمی هم حتی زخمی بودم. برای نجات خود فرار کردم.»

او توضیح داد که همکاران پیشینش در وزارت خارجه به او کمک کردند تا از کابل فرار کند. او ادامه داد: «از آن پس تنها یک بار به افغانستان بازگشتم تا پدر شهیدم را دفن کنم. از آن روز من متقاعد شده بودم، حرف‌هایم را به یاد داشته باشید، که باز می‌گردم، نه به عنوان رئیس قافلهٔ خاک‌سپاری، بلکه به عنوان رئیس افغانستان.»

---

۱. خدمات امنیت دولتی. ضمناً خاد ادارهٔ تحت ریاست محمدقسیم فهیم نبود، بلکه سازمان اطلاعاتی اوائل حکومت حزب دموکراتیک خلق بود که بعداً به وزارت امنیت دولتی (واد) تغییر نام داد و حکومت مجاهدین آن را به وزارت امنیت ملی و بعد ریاست امنیت ملی تغییر نام دادند (ویراستار).

بخش دوم
دولت بوش

نه

آرامش پیش از توفان

واشنگتن دی‌سی، جنوری تا سپتامبر ۲۰۰۱

من در ۲۳ مه ۲۰۰۱ با احساس انتظاری عالی به ساختمان قدیمی دفتر اجرایی[1] رسیدم. در آستانهٔ شروع کار جدیدم به عنوان دستیار ویژهٔ رئیس جمهوری و رئیس ارشد در دفتر شورای امنیت ملی قرار داشتم. دفتر من هم مانند تمام دفاتر در ساختمان قدیم دفتر اجرایی سقف‌های بلند و طراحی تاریخی داشت و فضای کافی برای میز امور دولتی هم و جایی برای نشستن داشت. کامپیوترهای متعدد دست‌رسی من به شبکه‌های غیرطبقه‌بندی شده، محرم و فوق‌سری را تأمین کرده بود. یک خط تلفن طبقه‌بندی شده هم داشتم.

خوشحال بودم که دوباره به دولت بازگشته‌ام. من در رده‌های پایین‌تر در وزارت خارجه و دفاع خدمت کرده بودم، جایی که با ابزارهای سیاسی و نظامی قدرت آشنا شدم. حالا در کاخ سفید فرصتی بود برای ادغام کار آژانس‌های گوناگون به استراتژی‌هایی برای رئیس جمهوری.

در شروع هر اداره یک دوره مانور شدید سیاسی بر سر موقعیت‌ها وجود دارد. در سطحی بالاتر جدل بر سر این است که چه کسی فرصت‌های انتصاب را در سطح کابینه یا سطح رئیس ارشد از آن خود می‌کند. در ردهٔ میانی رقابت شامل حال متخصصان سیاست‌گذاری وابسته به حزب رئیس جمهوری منتخب، مقام‌های میان‌رتبهٔ پیشین و فعّالان کارزارهای انتخاباتی می‌شود. این رویهٔ روم شرقی و گاهی بی‌رحمانه است، چون تمام جناح‌ها این درک را دارند که «پرسنل سیاست است.»[2]

1.Executive Office

۲. نیرو خود سیاست‌گذاری است.

من از راهی پیچیده و غیرمستقیم وارد دفتر شورای امنیت ملی شدم. صبح روزی که معاون رئیس جمهور [ال] گُر بعد از بازشماری آراء فلوریدا شکست خود را پذیرفت، من به مقر مؤقت انتقال بوش- چینی فراخوانده شدم. من با معاون رئیس جمهور منتخب چنی و لیبی، حالا دیگر رئیس کارکنان، دیدار کردم. آن‌ها از من خواستند که تلاش‌های انتقال را در وزارت دفاع رهبری کنم. من هیچ نقش رسمی در مبارزات انتخاباتی بوش نداشتم، اما من و چنی با هم رابطه داشتیم.

اسم من در فهرست کوتاه برای موقعیت معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری که موقعیت شماره سه غیرنظامی در وزارت است، بالا آمد. فکر می‌کنم برای این موقعیت به دلیل هشت سال کارم در راند، که در این مدت مرکزی برای مطالعات سیاست‌گذاری خاور میانه ایجاد کرده بودیم، در نظر گرفته شده بودم. در پروژهٔ نیروی هوایی راند هم بخش عمدهٔ تحقیق خود را به استراتژی‌ها و ارتش رو به رشد پاکستان معطوف کرده بودم.

شاید در ابتدا جایگاهم به عنوان رئیس انتقال تیم دفاعی را دست‌کم گرفته بودم. در روز نخست سوار جیپ کهنهٔ پسرم در لباس غیررسمی جین و تی‌شرت به پنتاگون رسیدم. در پارکینگ ورودی ریور[1] وقتی در ایست امنیتی یک موتر اسکورت به من دادند، حیرت‌زده شدم. بعد وقتی دیدم که گزینه‌ای برای پارک کردن در نزدیک پلکان جلویی به من دادند، بهت زده شدم. وقتی به ساختمان نزدیک شدم، با دیدن مراسم رسمی معارفه با حضور دو ژنرال، گروهی از سرهنگ‌ها و نمایندگان دفتر وزیر دفاع، از جا کنده شدم. همکاران جدیدم رئوفانه پوشش غیررسمی‌ام را دیدند و مرا به دفاتر زیرزمینی که مقر انتقال تیم جدید خواهد بود، راهنمایی کردند.

لیبی چند روز بعد از من خواست که بیایم و «رئیس جدید» پنتاگون را ببینم. فرض من این بود که دن کوئیس، سناتور پیشین، قرار است که وزیر دفاع شود. اما رئیس جمهوری به جای او [دونالد] مسفلد را برگزیده بود. من به رامسفلد مشورت دادم که تیم انتقال با حضور افراد مورد اعتمادش تشکیل دهد. حجت من گفت قصد ندارد کسی را از تیم برکنار کند. و این‌که می‌خواهد کمکش کنم، با این فرض که می‌توانیم راهی برای کار مشترک پیدا کنیم.

به زودی در شگفت شدم که آیا در دولت جدید نقشی خواهم شد. از همان لحظهٔ اول رابطهٔ من و رامسفلد پراز دست‌انداز بود.

این امر به دلیل اختلاف‌ها بر سر سیاست‌گذاری نبود. در حقیقت، من طرز فکر رامسفلد را می‌پسندیدم. او آینده‌نگر و عمل‌گرا بود و در مورد آزمودن فرضیات سیاست‌گذاری و مسیر اقدامات تعمد داشت. من از «قواعد رامسفلد» قدردانی کردم. [مقولهٔ] مورد پسند من این بود که «ضعف برانگیزنده است.» او متعهد به حفظ ارتش نیرومند در آمریکا بود و باور داشت که این قوا باید چنان

---

1 River Entrance

متحول شود که از پی چالش‌های آینده برآید. رامسفلد با آگاهی از این که سیاست‌گذاران پیشینهٔ ضعیفی در پیش‌بینی تهدیدها دارند، طرف‌دار برنامه‌ریزی نظامی در برابر قابلیت‌های دشمنان بالقوه ــ در عوض مقاصد فرضی ــ بود، شیوه‌ای که من با آن موافق بودم. او همچنین می‌دانست که دشمنان از تهدیدهای غیرمتقارن مانند موشک‌های بالیستیک و سیستم‌های ضدماهواره‌ای استفاده خواهند کرد تا از رویارویی مستقیم با آمریکا بپرهیزند. او همچنان نسبت به استقرار دائمی نیروهای نظامی در آنچه که حضور حاشیه‌ای مانند بوسنی و سینای[1] می‌دانست، آگاه بود. چنین استقرار نیروها را هدردهندهٔ قدرت آمریکا می‌دانست. من باور داشتم که می‌توانم به او کمک کنم تا بررسی استراتژیک را روی دست گیرد که منجر به تغییر شکل نیروها در آینده خواهد شد.

اما من در موقعیت تأسف‌آور توقف درخواست‌های افرادی قرار داشتم که رامسفلد دوست نداشت آن‌ها را پیش از جلسهٔ تأیید صلاحیت‌هایش ببیند. مقام‌های ارشد پنتاگون، که مشتاق آشنا کردن رامسفلد با وضعیت بودند، با درخواست‌ها و اظهار نومیدی خود مرا زیر بمب‌باران قرار دادند که او به دعوت آن‌ها پاسخ نداده است. وقتی این موضوع را با او در میان گذاشتم، پس زد.

او گفت: «زل، تو نمی‌دانی. اگر من به پنتاگون بروم، سناتورها انتظار خواهند داشت که در جلسهٔ تأیید صلاحیت پاسخ‌های قرص و محکمی ارائه دهم. حالا می‌توانم بگویم 'من در دفتر نبودم. من آشنا نشده‌ام. این‌ها ایده‌ها و اولویت‌های من هستند، اما بگذارید با وضعیت آشنا شوم و چند ماه بعد پس خواهم آمد تا به شما گزارش دهم'.»

من همچنین زیر طوفانی از «برف‌دانه‌های» رامسفلد بودم. تعداد بی‌شماری از یادداشت‌های کوتاه با سؤال‌ها یا نظرات در مورد مسائل گوناگون به جعبهٔ ورودی‌ام فرود می‌آمد.

با وجود گسست در روابط کاری ما، ایده‌های استراتژیک من به دل رامسفلد چنگ می‌زد. شاید به همین دلیل بود که او از من خواست اگر می‌خواهم، در پنتاگون بمانم. من به انتصاب در مقام معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری اظهار تمایل کردم و دیدگاه‌های خود را هم دربارهٔ تغییر ساختار دفتر سیاست‌گذاری برای بازتاب واقعیت‌های پس از جنگ سرد ابراز داشتم.

در عوض، رامسفلد تصمیم گرفت دوگلاس فیت[2] را در این سمت برگزیند، اما از من خواست تا وقتی در وزارت دفاع به عنوان مشاور بمانم که کارمندان ارشد او تأیید شوند. من موافقت کردم.

پس از تحلیف، تماس تلفنی از لیبی دریافت کردم که حالا دو عنوان رئیس دفتر معاون رئیس جمهوری و مشاور امنیت ملی را داشت. او از من پرسید که آیا میل دارم معاون مشاور امنیت ملی

1. Sinai
2. Douglas Feith

معاون رئیس جمهوری شوم. گفت‌وگوی خوبی دربارهٔ کارآیی سیستم جدید داشتیم. او مرا به‌خوبی می‌شناخت، اما احساس کردم که تمایلی ندارم.

سپس تماسی از هدلی دریافت کردم که معاون کاندولیزا رایس، مشاور امنیت ملی [رئیس جمهوری] شده بود. از من دعوت کرد که به کاخ سفید بیایم تا دربارهٔ موقعیتی در دفتر شورای امنیت ملی با هم حرف بزنیم. من هدلی را از روزهایی که با هم در وزارت دفاع در زمان وزارت چنی کار می‌کردیم، به‌خوبی می‌شناختم. از آن‌جایی‌که رایس هم عضو هیئت امنای راند بود، تصور می‌کنم که با هم دیدارهایی در همان جا داشتیم، اما به یاد دارم نخستین باری که به او سلام دادم، زمانی بود که هم‌دیگر را در مقر [ستاد] انتقال در دسامبر ۲۰۰۰ دیدیم.

رایس پیشنهاد داد که من به کارمندان او بپیوندم تا در مورد افغانستان به او مشورت دهم. او یادداشت مختصر مبارزه با تروریسم را به من داد که از کارهای جاری ریچارد کلارک بود. رایس از من خواست که تلاش‌های او را با فرمول‌بندی یک استراتژی برای رسیدگی به مسئلهٔ بزرگ تروریسم در منطقه تکمیل کنم.

دربارهٔ عراق هم بحث کردیم. رئیس جمهوری و مدیران ارشد توافق کردند که ایالات متحده نیاز به بازبینی سیاستی دارند که چگونه با صدام برخورد کنند. اما وزارت دفاع این ایدهٔ دادن رهبری به دست وزارت خارجه را وتو کرد. نه وزارت دفاع و نه امور خارجه نمی‌خواستند رهبری آن را به رئیس ارشد امور عراق در شورای امنیت، که توسط سیا گماشته شده بود، بدهند. وقتی نام من به میان آمد، هیچ کسی اعتراض نکرد. به این ترتیب، همکاری من با رایس آغاز شد.

من پیشنهاد دادم که حوزهٔ کاری من نه تنها افغانستان و پاکستان را در بر گیرد، بلکه شامل مجموعه‌ای از مسائل منطقه‌ای شود. رایس موافقت کرد و من رئیس ارشد امور خلیج [فارس]، عراق، ایران، افغانستان و برخی از مسائل پاکستان در شورای امنیت ملی شدم.

•••

تا ماه مه به‌شدت درگیر بازنگری دو سیاست عمده بودم، یکی بر امور عراق متمرکز بود و دیگری در مورد القاعده و پناهگاه‌هایش در افغانستان.

رایس و هدلی در شورای امنیت ملی به دنبال اجماع نظر میان رئیسان بر سر یک مسئلهٔ واحد بودند که ممکن بود بعداً به رئیس جمهوری پیشکش شود. در نشست‌های کمیته‌های معاونان و رئیسان، آن‌ها به دنبال آن نبودند که اختلاف‌ها بر سر سیاست‌گذاری را به مجموعه‌ای از گزینه‌های روشن درآورند. در عوض، آن‌ها می‌کوشیدند که از طریق بحث و مدارکی که در سطوح پایین‌تر تهیه می‌شد، یک دیدگاه مشترک پیدا کنند. هدلی، به صورت مشخص، در پیدا کردن زبان مشترک برای پیش‌برد روند به جلو، بسیار زیرک بود. اما احساس می‌کردم که رامسفلد، چنی و پاول، وزیر خارجه، ترجیح می‌دهند که

اختلاف‌ها و گزینه‌های متعدد را برای تصمیم‌گیری به رئیس جمهوری ارائه کنند. در نبود یک تصمیم واضح برای تعیین برتری میان گزینه‌ها، وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌ها تصور می‌کردند که مجازند هر کدام مسیر مرجح خود را بپیمایند که برای تعیین استراتژی واحد زیانبار بود. این وضعیت با تمایل رئیس جمهوری به واگذاری کار به دیگران و بی‌میلی‌اش به خرده‌مدیریت تقویت می‌شد.

مدیران شیوه‌های متمایزی برای فعالیت داشتند. پاول در جلسات پرادعا نبود. دیدگاه‌های خود را به صورت منطقی و روشن بیان می‌کرد، اما به یاد ندارم که درگیر شده باشد، حتی بر سر مسائل مهم. رامسفلد همواره به جلسات با بسته‌ای از نکته‌های تازه می‌آمد و نسبت به پاول پرادعاتر بود. وقتی مخالفتی با اقدامش صورت می‌گرفت، سوال‌هایی را به گونه‌ای مطرح می‌کرد که توضیحات بیشتری می‌طلبید. در مباحثات به صورت مؤثری پاسخ می‌داد. موضوع‌هایی را که باور داشت مربوط به حوزهٔ اختصاصی وزارت دفاع است، با مهارت از روند بین‌سازمانی دور نگه‌می‌داشت. امری که آزادی عملش را تأمین می‌کرد، اما برخی از سیاست‌ها را بدون هماهنگی کافی می‌گذاشت.

رایس یک منبع بی‌همتای نفوذ داشت. او چنان رابطهٔ تنگاتنگی با رئیس جمهوری داشت که وزن او را در هر جلسه‌ای با خود می‌برد. اگرچه کمی وقت گرفت که او در جایگاه خود اعتماد به نفس به دست آورد، با سایر اعضای ارشدتر و باتجربه‌تر کمیتهٔ مدیران کاملاً همگن بود. او در این جلسه‌ها حضور و تسلط داشت و غالباً در آغاز اعلام می‌کرد که جلسه به صورت مشخص برای «بحث» است یا «تصمیم‌گیری». در نتیجه‌گیری، اجماع به دست آمده، گام‌های مورد نیاز بعدی و تصمیم‌های اتخاذ شده را در چند نکته شکل می‌داد.

•••

در بازنگری سیاست [آمریکا در قبال] عراق دیدم که برای آمریکا، حتی در یک دولت جدید، تا چه حدی دشوار است که بدون بحران یا ناکامی بزرگ در سیاست‌گذاری، تغییر سیاست عمده‌ای را روی دست گیرد. سیاست‌گذاران مایل هستند با محدودیت‌های موجود بسازند تا این که آن‌ها را به چالش بکشند. بازبینی سیاست گرایش به این دارد که با تغییرات کوچک در وضع موجود به نتیجه برسد. داستان بازنگری [سیاست آمریکا در قبال] عراق در سال ۲۰۰۰ هم همین بود.

اوضاع ناراحت‌کننده بود. گلوی صدام در جنگ خلیج [فارس] و عملیات روباه صحرا فشرده شده بود، اما همچنان خطرناک و متخاصم مانده بود. اجماع نظر در جامعهٔ اطلاعاتی از این قرار بود که او ذخایر تسلیحات شیمیایی را نگهداشته و ظرفیت از سرگیری برنامهٔ تسلیحاتی‌اش را، در صورت نرم شدن فشارهای بین‌المللی، حفظ کرده است. حمایت از تحریم‌ها حتی میان متحدان آمریکا در حال کاهش بود و عراق راه‌هایی را سراغ کرده بود که محدودیت‌ها را دور بزند. نیروهای آمریکایی همچنان منطقهٔ پرواز ممنوع در شمال و جنوب عراق وضع کرده بودند. تلاش‌ها برای سامان دادن یک کودتای

نظامی ناکام مانده بود و ایالات متحده تنها کمک‌های حداقلی به گروه‌های اپوزیسیون عراق فراهم می‌کرد. «در جعبه» نگهداشتن صدام روز به روز دشوارتر می‌شد.

مدیران ارشد نگرانی‌های متفاوتی را روی میز آوردند. رامسفلد نگران مناطق پرواز ممنوع بود، به دلیل این که آن‌ها خلبانان و هواپیماهای آمریکایی را در معرض آتش عراق قرار داده بود. او از این رنج می‌برد که عراق تنها کشوری در جهان است که بدون آن‌که تنبه کافی شود، به صورت مرتب به سوی نیروهای آمریکایی تیراندازی می‌کرد. او استدلال کرد: «کاری که ما می‌کنیم هیچ بهایی ندارد.» رامسفلد نگران بود که ممکن است صدام بار دیگر ما را غافل‌گیر کند ــ شاید در کویت یا با گسترش سلاح‌های هسته‌ای. او گزینه‌هایی را برای حملات هوایی گسترده به سیستم رادار و اهدافی نزدیک به بغداد توضیح داد و تذکر داد که هرگز وقت خوب برای اقدامات جدی‌تر وجود نداشته است.

رایس امکان آموزش و تسلیح اپوزیسیون عراق را مطرح کرد. همه موافق به نظر می‌رسیدند که وزارت دفاع و سیا باید افراد مناسب را تشخیص و یک برنامهٔ آموزشی تدوین کنند. پاول گفت که سعودی‌ها از اقدام مستقیم آمریکا برای سرنگونی صدام حمایت خواهند کرد، اما غیرمحتمل است که از تغییر نظام به کمک یک گروه مسلح اپوزیسیون عراقی پشتیبانی کند. به نظر می‌رسید که چنی طرف‌دار کار با گروه‌های اپوزیسیون عراقی است. وقتی چنی استدلال کرد که نیاز داریم در خصوص اپوزیسیون عراقی سیاست‌گذاری کنیم، رامسفلد اظهار داشت که ما نمی‌دانیم در داخل عراق چه اتفاق می‌افتد و «مسائل ممکن است زود به هم بریزد.» سرانجام، به اختلاف‌ها بر سر این که از چه گروه اپوزیسیون پشتیبانی شود، رسیدگی نشد.

چنی، به صورت کلی، در خصوص اتخاذ آمادگی در صورت اشتباه محاسباتی صدام استدلال کرد. او باور نداشت که آمریکا باید منتظر جهان باشد که اقدام کند. چنی پرسید که آیا تنها دلیل پرواز دادن هواپیما بر فراز عراق جمع‌آوری اطلاعات و دادن هشدار به عراق است. اگر چنین است، چرا از وسایل دیگر مانند ماهواره‌ها یا یو-۲ها[1] استفاده نمی‌شود. نمایندگان سیا و ارتش در ادامهٔ گفت‌وگوها استدلال کردند که هنوز هم نیاز به پروازهای نظارتی است و اطلاعات و تصویر هشدار اگر از منابع متعدد به دست آید، دقیق‌تر است. پاول گفت که ما طرح مناطق پرواز ممنوع را برای دفاع از غیرنظامیان روی دست گرفتیم نه این‌که [داده‌های] اطلاعاتی گرد آوریم و این‌که ماهواره‌ها و سیگنال‌های اطلاعاتی رد حرکت‌های گارد جمهوری [عراق] را دنبال کنند. او افزود که اگر ما پروازهای خود را کاهش دهیم، هیچ کسی متوجه نخواهد شد.

---

۱. یو-۲ (U-2) نوعی هواپیمای پیشرفته تجسس آمریکایی است که ویژگی اصلی آن برد دور و پرواز در ارتفاع بالا تا ۲۱ کیلو متر است. یو-۲ها در دههٔ ۱۹۵۰، در زمان جنگ سرد، به منظور پرواز در فضای شوروی و سایر کشورهای بلوک شرق ساخته شد. هنوز هم برخی انواع ارتقا یافتهٔ آن مورد استفادهٔ نیروی هوایی و دستگاه جاسوسی آمریکا است (ویراستار).

پاول خواستار اعمال «تحریم‌های هوشمند» شد ــ فهرست کوتاهی از جنگ افزارها و فناوری‌های ممنوعه. او باور داشت که صدام در آیندهٔ نزدیک نمی‌تواند تسلیحات متعارفش را دوباره انبار کند. او اشاره کرد که جامعهٔ اطلاعاتی خود ما ارزیابی کرده که عراق پنج تا هفت سال از ساخت سلاح‌های اتمی فاصله دارد. اگرچه او اذعان کرد که اگر عراق به مواد شکافتی دست یابد، زمان ساخت سلاح‌های اتمی به یک سال کاهش خواهد یافت. پاول استدلال کرد که تحریم‌ها چیز عالی نیست، اما ایالات متحده می‌تواند که حمایت روسیه و منطقه را برای گزینه تحریم‌های هوشمند جلب کند.

با مذاکرات اولیه دربارهٔ عراق، من به این برداشت رسیدم که رئیسان ارشد با اقدامات سرزنشی ناراضی‌اند که اکنون مشخصهٔ سیاست ما در قبال عراق است. اما در خصوص اتخاذ استراتژی جدید حتی بر سر اهدافی که باید اولویت‌بندی شود، متحد نبودند. آیا ما می‌خواهیم صدام را بازداریم یا در صدد تغییر نظام هستیم؟ آیا می‌خواهیم فشارها را افزایش دهیم یا از طریق تحریم‌های محدودتر و فعالیت‌های کم‌تر در مناطق پرواز ممنوع کاهش دهیم؟ من می‌دانستم که در نبود راهنمای روشن رئیسان ارشد، دشوار خواهد بود که توصیه‌های سیاست‌گذاری گسترده را در سطح من توسعه داد.

وزارت خارجه در جلسهٔ کمیتهٔ معاونان بر سر گزینهٔ تحریم‌های هوشمند پافشاری کرد. وزارت خارجه استدلال کرد که بهای دنبال کردن تغییر رژیم بزرگ‌تر از سودش است. در عوض، ایالات متحده روش بازدارندگی کنونی را اصلاح کند.

وزارت دفاع و دفتر معاون رئیس جمهوری مسئله را طوری دیگر می‌دیدند. آن‌ها استدلال کردند که عراق تهدیدی آشکار است ــ تهدیدی که با تضعیف روش بازدارندگی علیه صدام، بزرگ‌تر خواهد شد. آن‌ها تردید داشتند که جامعهٔ جهانی آرزو یا ارادهٔ حفظ فشار بر صدام داشته باشد. آن‌ها هشدار دادند که رژیم عراق همچنان در جست‌وجوی تسلیحات کشتار جمعی و حمایت از تروریسم است و تهدید را بدتر هم کرده است.

نمایندگان پنتاگون و معاون رئیس جمهوری بر سیاستی نیرومند به منظور تغییر ـ اگرچه نه کامل ـ رژیم [عراق] اصرار کردند. در عوض، آن‌ها خواستند که آمریکا حمایت از اپوزیسیون عراق را افزایش دهد، پناهگاه‌های امن مورد حمایت آمریکا برای جنوب شیعه‌نشین مانند شمال کردنشین ایجاد کند و یک حکومت ولایتی مناطق خارج از کنترل صدام را به رسمیت بشناسد.

در نبود توافق بر سر سیاست ــ چه بر سر اهداف و چه بر سر استراتژی ــ میان بازیگران عمده، من و همکارانم در شورای امنیت ملی پیش‌نویس طرح تاکتیکی سه‌مرحله‌ای رو به تشدید را برای آزادسازی عراق تدوین کردیم. به عنوان نقطهٔ شروع، این طرح خواستار استفاده از قانون آزادسازی عراق با اختصاص تمام کمک‌ها به اپوزیسیون عراق شد. این قانون را کنگره قبلاً تصویب کرده بود. گام بعدی شامل مسلح

کردن اپوزیسیون بود. اقدام آخر مستلزم اقدام مستقیم نظامی آمریکا برای دفاع از جنوب عراق ،تضعیف صدام و برانگیختن قیام بود.

وقتی پیشنهاد را اول به هدلی ارائه دادیم، به صورت قابل فهمی متردد بود که آن را بدون تصمیم رئیس جمهوری در مورد اهداف ایالت متحده در عراق امضا کند. اما، سرانجام، عناصر کلیدی برنامه در طرح شورای امنیت ملی زیر عنوان «استراتیژی نجات» مدغم شد که رئیسان در اوائل آگوست ۲۰۰۱ دریافت کردند. این سند یک رشته گزینه‌ها را غیر از اشغال کامل پیشکش کرد که رئیس جمهوری می‌توانست، اگر در نظر داشته باشد، تصمیم بگیرد که رژیم صدام را سرنگون کند.

اما در نبود یک تصمیم واضح گزینهٔ تحریم‌های هوشمند و اعمال مناطق پرواز ممنوع بدون تغییر بزرگ ادامه یافت.

•••

در جبههٔ افغانستان، تا این وقت دیگر روشن شده بود که القاعده تهدید جدی را متوجه ما کرده است. اما با وجود ارتباط اشکاری بین طالبان و القاعده، هیچ اجماع نظری شکل نگرفت که با رژیم طالبان چه برخوردی صورت گیرد. وزارت خارجهٔ افغانستان را حتی به عنوان دولت حامی تروریسم مشخص نکرده بود. برنامهٔ آمریکا در دولت کلینتون در قبال طالبان عمدتاً روی مسائل غیرمتجانس اجرایی مانند تولید مواد مخدر، حقوق زنان، آزادی مذهبی و دیگر نگرانی‌های حقوق بشری بود.

رایس مسئله را به یک گروه کاری به رهبری کلارک واگذار کرد که من شرکت‌کنندهٔ منظم آن بودم. کلارک، مأمور معتمد به نفس بود، با سطح فوریت غیرمعمول به مسئلهٔ تروریسم پرداخت. شناخت ژرفی از موضوع داشت، شدت تهدید را درک می‌کرد و دیدگاهش را با قدرت ارائه می‌کرد. کلارک توصیه‌های خوبی برای تشدید فشار علیه القاعده ارائه کرد که اصولاً شامل زدن اهدافی در افغانستان بود.

گروه کاری کلارک بر سر گزینه‌های گوناگونی بحث کرد: استقرار دارایی‌های اطلاعاتی و نظامی در آسیای مرکزی، استفاده از هواپیماهای بدون سرنشین برای زدن اهدافی در افغانستان، افزایش فشارها علیه طالبان برای بریدن از القاعده و کار با ائتلاف شمال. ماهیت کار ما تولید دو چیز بود: پیش‌نویس فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری در مورد القاعده و استراتژی چندساله برای رسیدگ به مخفی‌گاه‌های تروریستی در افغانستان.

با پیش رفت روند، من با رایس از نزدیک کار می‌کردم، به صورت مشخص زمانی که من در جلسه‌های او با رهبران خارجی می‌نشستم. من تحت تأثیر رویکرد او در این جلسات قرار گرفتم. او نکته‌های مورد نظرش را با قدرت ارائه می‌کرد و افراد طرف صحبتش تردیدی نداشتند که او سخنان رئیس جمهوری را می‌گوید. گاهی فکر کردم که همتایان او، که عمدتاً از نظام‌های سیاسی مردسالار برخاسته بودند، با اعتماد و صراحت او غافل‌گیر می‌شدند. رایس برخلاف بسیاری از مقام‌های بلندپایه‌ای که من

می‌شناسم، در ارائهٔ پیام‌های محکم توانا بود. او به‌طور کلی وضع مثبت و رضایت‌بخش داشت. به محض آن که آماده می‌شد نکتهٔ دشواری را بگوید، سیمایش تغییر می‌کرد، کمی جلو حرکت می‌کرد و ناراحتی‌اش را درحال تبسم ابراز می‌کرد. وقتی دیدگاهش بیان می‌شد، راحت می‌شد یا اگر لازم می‌بود، دوباره می‌تاخت.

به عنوان بخشی از بازنگری سیاست [آمریکا در قبال] افغانستان، من در جلسه‌ای بین رایس و عبدالستار، وزیر امور خارجهٔ پاکستان حضور داشتم. رایس تذکر داد که طالبان، متحد پاکستان، به القاعده و دیگر گروه‌های خطرناک پناه داده است. ستار به صورت باورنکردنی انکار کرد که هیچ پایگاه تروریستی وجود ندارد. من این را هم ناراحت‌کننده و آشکارکننده یافتم که ستار این آزادی را داشت که هم برای پاکستان و هم برای افغانستان حرف بزند. رایس تصریح کرد که روابط آمریکا با پاکستان وابسته به برخود اسلام‌آباد با این موضوع خواهد بود.

من بحث را با ستار در وقت صبحانهٔ خصوصی در هتل اُمنی شراتون دنبال کردم. من رابطهٔ صمیمانه‌ای با ستار ایجاد کرده بودم. او در جریان سالهای ۱۹۹۰ دیپلماتی جهانی و ماهری بود. امیدوار بودم که در یک جلسهٔ غیررسمی‌تر او با من صاف و ساده باشد.

از او پرسیم: «دارید چه کار می‌کنید، با انکار کردن این همه موجودات جهنمی؟» ستار گفت که آمریکا باید به موضوع با در نظرداشت «واقعیت» بپردازد. اصرار کرد طالبان آمده‌اند که بمانند. به‌جای دنبال کردن سیاست رویارویی، باید کانال دیپلماتیک با آن‌ها باز کنیم. ستار طالبان را تهدیدی بنیادی نمی‌دانست. او در عوض، از این رژیم به عنوان مخلوطی از پدرسالاری، مدارا و تحقیر سخن گفت؛ گویا طالبان چیزی بیشتر از مردم عقب‌مانده و بدبخت نیازمند کمک است.

زمانی که بازنگری سیاست پیشرفت کرد، من به فرمول‌بندی استراتژی سیاسی برای قطع رابطهٔ القاعده و رژیم طالبان و حامیانش در پاکستان تمرکز کردم. موافق بودم که مبارزه با تروریسم باید اولویتی فوری باشد، اما استدلال کردم که باید یکی از بخش‌های استراتژی بزرگ برای رسیدگی به کنترل طالبان در افغانستان باشد.

من پیشنهاد دادم که در گام اول ایالات متحده آمریکا ائتلاف بزرگی متشکل از نیروهای افغان ضدطالبان تشکیل دهد.

•••

تا تابستان ۲۰۰۱ من محتاطانه خوشبین بودم که اپوزیسیونی با بنیادهای وسیع علیه طالبان ظهور خواهد کرد. [احمدشاه] مسعود یونس قانونی، مشاور ارشد سیاسی خود، را برای باز کردن در گفت‌وگو با شاه به روم فرستاده بود. با در نظر داشت رقابت تلخ و طولانی میان مسعود و اطرفیان ظاهر شاه، که به دشمنی سیاسی و شخصی کشیده شده بود، ابتکار مسعود را نشانهٔ جدیتش پنداشتم.

در تابستان ۲۰۰۱ با عبدالله عبدالله دربارهٔ فعالیت‌های اپوزیسیون دیدار کردم. عبدالله بازماندهٔ مسیری طولانی مقام‌های عالی‌رتبه دولتی است که به امارت افغانستان بر می‌گردد که از پایان امپراتوری درانی در سال ۱۸۳۲ تا به قدرت رسیدن امان‌الله در سال ۱۹۲۶ بر کشور حاکمیت داشت. پدر او شغل متمایزش را بین کابل و قندهار تقسیم کرده بود و سرانجام از سوی ظاهر شاه به عضویت سنا منصوب شده بود. عبدالله، که مادرش تاجیک است، بعدها از ریشه و هویّت مختلط قومی‌اش در قندهار و کابل استفاده کرد. او در که مرحلهٔ اول پیشینهٔ کاری‌اش به عنوان چشم‌پزشک کار کرده، در سال ۱۹۸۶ از کابل فرار کرد و در پیشاور مستقر شد، جایی که شغل پزشکی‌اش را در یک بیمارستان مهاجران افغان ادامه داد. در این مدت مورد اعتماد مسعود قرار گرفت و رابطه‌ای را بنیاد گذاشت که سرانجام او را به مقام سخنگوی و وزیر خارجهٔ ائتلاف شمال رساند. بعد از آن‌که من از دولت ریگان بیرون شدم، من و عبدالله دوست شدیم و رابطهٔ نزدیکی برقرار کردیم.

عبدالله وقتی از واشنگتن دیدن کرد، این‌که مقام‌های ارشد دولت بوش از هیئتش استقبال کرد، تشویق شده بود. شرایط بحث به طور کلی در واشنگتن تغییر می‌کرد، کنگره قطعنامه‌های غیرالزام‌آور صادر می‌کرد که طالبان را به دلیل زیاده‌روی علیه محلات تاریخی، زنان و اقلیت‌ها محکوم می‌کرد. من و شریل در اواخر دههٔ ۹۰ با این مسائل به طور فزاینده‌ای درگیر شده بودیم. الکس، که باری نامهٔ هواداری به جی لینو[1] فرستاده بود، مشتاق بود که در عوض آن عکسی امضاء شده دریافت کند. وقتی جی به خانهٔ ما زنگ زد تا دربارهٔ پیکار همسرش، ماویس، برای زنان افغان صحبت کند، متیقن شده بود که یکی از پسران عمویش او را مسخره می‌کند. آن‌ها در وسط‌های تماس نسبتاً خنده‌دار بودند که بالاخره الکس متوجه شد که پشت خط قهرمان واقعی او است.

عبدالله از تأخیرهای دولت [آمریکا] در شکل دادن سیاستی جامع در مورد افغانستان نگران بود. او اصرار کرد که آمریکا کمک نظامی بزرگ‌تر به اپوزیسیون فراهم و در سرتاسر کشور امداد بشردوستانه توزیع کند. اما چیزی را که اپوزیسیون بیش از همه از آمریکا نیاز دارد و عبدالله هم به آن اشاره کرد، به‌رسمیت‌شناختن سیاسی اپوزیسیون به عنوان جنبش مقاومت مشروع بود.

در تابستان ۲۰۰۱ مسعود توافق کرد که از تلاش‌های ظاهر شاه برای برگزاری لویه جرگه پشتیبانی کند. این موضوع با اهمیت بود. شاه وقتی تعهد احمدشاه مسعود را شنید، ایجاد دفتر لویه جرگه را در محلی بی‌طرف خارج از روم تأیید کرد. همزمان، مسعود و کرزی بر سر چهارچوب همکاری نظامی کار کردند.

آی‌اس‌آی پاکستان، که از تحرکات کرزی علیه طالبان مضطرب شده بود، از او خواست تا آخر سپتامبر خاک پاکستان را ترک کند. با مواجه شدن کرزی با ضرب‌الأجل، مسعود پیشنهاد داد که برای سفرش به شمال افغانستان ترتیب اثر دهد. مسعود امیدوار بود که یک‌جا با کرزی حملات ضدطالبان را از قلم‌رو ائتلاف شمال راه‌اندازی کند و از طرف دیگر، یک اپوزیسیون قوی پشتون در جنوب شکل داده شود.

---

1 Jay Leno

حالا یک استراتژی هماهنگ بین ایالات متحده و اپوزیسیون طالبان داشت شکل می‌گرفت.

•••

با گذشت تابستان، همکاران من در وزارت خارجه و سیا به گونهٔ فزاینده‌ای نگران تهدید تروریستی از افغانستان بودند. حمایت‌ها برای تقویت ائتلاف شمال به عنوان وسیله‌ای علیه القاعده افزایش می‌یافت. اما من همچنان برای ایجاد علاقه‌مندی به ایده‌هایم در مورد یک استراتژی بزرگ سیاسی علیه طالبان با مشکل روبه‌رو بودم.

ما در مورد گزینه‌های گوناگونی فکر کردیم. یکی از گزینه‌ها دنبال کردن توافقی با طالبان بود که براساس آن رژیم رابطهٔ خود را با القاعده ببرد و به گونه‌ای تحول کند که فراگیرتر شود. من فکر کردم اگر به این راه برویم، به رابطهٔ محکم‌تر با ائتلاف شمال نیاز خواهیم داشت. همچنین نیاز بود که از گروه روم حمایت شود تا جایگزین پشتونی برای طالبان ایجاد شود. در غیر آن، من باور داشتم اگر ثابت شد که توافق [با طالبان] غیرعملی است، ایالات متحده باید تغییر رژیم را با ائتلاف و پشتون‌های تبعیدی مورد بررسی قرار دهد.

من رویکرد خود را به قیمت اقدامات ضد تروریستی نمی‌دانستم. بعداً براساس قیاسی افغانستان به باتلاقی پر از پشه تشبیه شد. آن‌هایی که می‌خواستند بر کشتن پشه‌ها تمرکز کنند، طرفدار سیاست‌های ضدتروریستی بودند. من هم می‌خواستم باتلاقی را زه‌کشی کنم که پشه‌ها را قادر به زاد و ولد می‌کرد. این امر مستلزم آن بود که رژیم را متحول یا جایگزین کنیم.

مطالعات من از تاریخ افغانستان به من می‌گفت که باید یک گروه اپوزیسیون با بنیادهای وسیع برای جایگزین کردن طالبان ایجاد کنیم. نمی‌توانستیم تنها به ائتلاف شمال اتکا کنیم. پشتون‌ها، بزرگ‌ترین گروه قومی در افغانستان، از قرن هفدهم نیروی سیاسی مسلط بوده‌اند. تقریباً همهٔ رهبران افغان در سه سدهٔ گذشته پشتون بوده‌اند. من نگران آن بودم که تمایل عمدهٔ ایالات متحده به جانب ائتلاف شمال، تلاش‌ها برای بسیج اپوزیسیون پشتون را به تحلیل ببرد. چنین اپوزیسیونی حیاتی بود، چون طالبان خود اصولاً با حمایت پشتون‌ها به قدرت آمده بودند.

اگرچه رایس با ترجیح من به ایجاد مقاومتی با بنیاد وسیع علیه طالبان موافقت کرد، دیگران در روند بین‌سازمانی چندان اشتیاق نداشتند. البته آن‌ها مخالف همکاری پشتون‌ها نبودند. بلکه با افزایش تهدید القاعده، آن‌ها ائتلاف شمال را توان‌مندترین گروه برای مهار القاعده می‌دانستند. آن‌ها شک داشتند که اپوزیسیون پشتون قابلیت و همبستگی لازم را برای ایجاد چالش مؤثر را داشته باشد.

آن‌ها همچنان می‌ترسیدند که تلاش برای دست‌رسی به پشتون‌ها، همکاری آمریکا با ائتلاف شمال را با مشکل و تأخیر مواجه خواهد کرد.

گروه کاری کلارک همچنین بحث کرد که چگونه به نقش پاکستان در مسئلهٔ افغانستان رسیدگی شود. پاکستان تنها کشوری بود که در کابل سفارت داشت و افسران نظامی پاکستانی برای رژیم طالبان آموزش، توصیه و مواد فراهم می‌کردند. مشاوران همراه پاکستانی واحدهای خطوط مقدم طالبان را کمک می‌کردند تا با ائتلاف شمال بجنگند. اما اطلاعات بی‌چون و چرا دربارهٔ اردوگاه‌های القاعده در نزدیکی کابل و جلال‌آباد داشتیم.

•••

روز ۹ سپتامبر عبدالله با من تماس گرفت. گوشی را که برداشتم، بیدرنگ فهمیدم که مسعود کشته شده است. صدای عبدالله می‌لرزید که بیانگر تغییری در آرامش معمولش بود. او به من گفت که دو فعّال القاعده، که خود را گزارشگر جا زده بودند، بمب کارگذاشته شده در دوربین خود را منفجر کردند. عبدالله گفت که مسعود بشدت زخمی شده، اما زنده است. پس از مدت کوتاهی دوباره زنگ زد و تأیید کرد که مسعود کشته شده است.

من از بدترین حالت ممکن ترسیدم. من یقین داشتم که در نبود مسعود طالبان عملیات جدیدی راه‌اندازی خواهد کرد و ائتلاف شمال را درهم خواهد کوبید. با مرگ مسعود حال کرزی دگرگون شده بود. او عزم کرد وارد افغانستان شود و خیزش پشتون‌ها علیه طالبان را رهبری کند. مأموریت کرزی که با غلبهٔ طالبان و مخالفت آی‌اس‌آی مواجه بود، انتظار نداشتم انجام خوبی داشته باشد.

من عمیقاً نگران بودم و درشگفت بودم که آیا پیشنهادهایی را که برای بازنگری گستردهٔ سیاست آماده کرده بودیم، هنوز هم مناسب است. گروه کاری کلارک به تازگی پیش‌نویسی را برای فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری تمام کرده بود که برنامه‌ای را در مورد «نابود کردن القاعده» طرح می‌کرد. این طرح جامع استراتژی چندساله‌ای را پیشنهاد کرده بود که شامل اقدام سری، کمک به فعالیت‌های ضدطالبان و تلاش برای قطع کردن منابع مالی تروریستی می‌شد. ما همچنان یک استراتیژی سه‌مرحله‌ای برای برخورد با طالبان تهیه کرده بودیم. اول، یک نمایندهٔ آمریکایی هشداری به رژیم [طالبان] دهد که روابط خود با القاعده را قطع کند. اگر طالبان همکاری نکرد، ایالات متحده کمک‌های سری خود را به تمام جناح‌های ضدطالبان، با گوشهٔ چشمی به خاموش کردن جنگ داخلی افغانستان و استفاده از نیروهای بومی برای حمله به پایگاه‌های القاعده، افزایش دهد. همزمان، آمریکا گام‌های نیرومندی برای بسیج ائتلاف بین‌المللی به هدف منزوی کردن طالبان بردارد. اگر این دو گام شکست خورد، مرحلهٔ سوم سرنگونی طالبان از طریق تماس‌های سری با ساختار رهبری رژیم بود.

کمیتهٔ معاونان این طرح را در ۱۰ سپتامبر تأیید کرد. در ۱۱ سپتامبر فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری در مراحل آخر آمادگی‌ها برای امضاء رئیس جمهوری قرارداشت.

ده

آمریکا زیر حمله

واشنگتن دی‌سی، سپتامبر ۲۰۰۱

صبح زود یازدهم سپتامبر وقتی وارد اتاق وضعیت شدم، دل‌سرد بودم. از دست دادن مسعود ضربهٔ ویرانگری به تلاش ضدطالبان بود، چه از نظر عملی، چون او استراتیژیست نظامی خدا داده‌ای بود و چه به لحاظ روانی، چون او یک شخصیت محترم و نمادین بود. عصر روز گذشته را در تماس تلفنی با عبدالله و دیگران در افغانستان گذرانده بودم و سعی کردم پیامدهای مرگ مسعود را برای اپوزیسیون ضدطالبان بدانم.

حالا لحظه‌ای که درست بعد از نه صبح وارد اتاق وضعیت شدم، کارمند ارشد شورای امنیت ملی دربارهٔ تصادف هواپیمایی به برج شمالی مرکز تجارت جهانی حرف می‌زد. فرض آن‌ها این بود که یک هواپیمای کوچک در حادثهٔ بدی دخیل بوده است. رایس وارد شد و روی صندلی‌اش در رأس میز نشست. من سمت چپش در کنار کلارک و مقابل هدلی نشستم.

زمانی که من دربارهٔ اوضاع افغانستان و آنچه دربارهٔ قتل مسعود می‌دانستم گزارش می‌دادم، دستیاری از مرکز عملیات کاخ سفید پیامی به رایس داد. او ناگهان بستهٔ کاغذها پیش رویش را بست، ایستاد و اعلام کرد: «باید برویم.» به ما گفت هواپیمای دومی به برج جنوبی مرکز تجارت جهانی تصادم کرده است. روشن بود که ما زیر حمله قرار داشتیم. او و کلارک رفتند.

بقیهٔ ما به سوی دفاتر خود شتافتیم تا با کارمندان مشورت کنیم و اطلاعات بیشتری بگیریم. بسیار روشن بود که حملهٔ تروریستی شده، اما چه کسی در عقب آن بود؟ به شریل زنگ زدم و توافق کردیم که در تماس باشیم که واقعیت‌ها مشخص شود.

در دفتر من کارمندان با اضطراب دور تلویزیون گرد آمدند و دیده می‌شد که دود از دو برج [مرکز تجارت جهانی در محلهٔ منهتن نیویورک] بیرون می‌شود. از فیلیپ ماد، کارشناس تروریسم، که از کارمندانم بود، خواستم بررسی کند که آیا سیا هیچ اطلاعی دربارهٔ این حمله داشت. پیش از این‌که پاسخ دهد، بلندگو به صدا درآمد و گوینده گفت: «ساختمان را به صورت فوری تخلیه کنید.» ما که هراس داشتیم احتمالاً کاخ سفید هدف بعدی باشد، از راه شمال‌غربی ترک کردیم و در خیابان بین کاخ سفید و پارک لافایت جمع شدیم. شایعات دربارهٔ حملات احتمالی بیشتر میان چیزی حدود ۱۰۰ کارمند گیج اما به صورت عجیبی آرام کاخ سفید می‌پیچید. حوالی ساعت ۹:۴۵ بود که خبر شدیم یک هواپیمای دیگر پنتاگون را زده است. من تا همین چند ماه پیش آن‌جا کار می‌کردم و سعی کردم به دوستانم زنگ بزدم و بپرسم که خوبند. کسی گفت که یک هواپیمای دیگر شاید همچنان به سوی کاخ سفید یا کاپیتول در حرکت باشد.

شریل حالا دیوانه‌وار سعی می‌کرد با من تماس بگیرد. او که محاسبه کرده بود کاخ سفید احتمالاً هدف بعدی است، می‌خواست خودش هم فرمان تخلیه بدهد. اما تا این موقع خطوط تلفن کاملاً مشغول بود. کاخ سفید در آستانهٔ سردرگمی، دستور فرستاد که ما به خانه‌های خود برویم.

سرانجام، توانستم با الکس در دانشگاه جورج‌تاون رابطه برقرار کنم و بگویم که حالم خوب است و می‌آیم او را بردارم. او را از بیرون در جورج‌تاون سوار موتر کردم. وقتی به سوی خانه می‌راندیم الکس متوجه شد که رانندگی چقدر ترسناک بوده است. در خیابان موتر به ندرت دیده می‌شد. ترافیک هوایی هم تا آن موقع متوقف شده بود و آسمان‌ها شبح‌گونه خاموش بود.

در خانه همه در برابر تلویزیون قرار گرفتیم و صحنه‌های ترسناکی را دیدم و بازدیدیم. ملاحظات خود از جریان روز را با هم می‌سنجیدیم. من قصه کردم که کارمندان کاخ سفید چطور در پارک می‌چرخیدند و به هتل‌های نزدیک سر می‌زدند تا تلویزیون ببینند و خبرهای تازه دریافت کنند. تلفن‌های همراه همه خارج از پوشش بود و تلاش بی‌ثمری می‌کردیم تا با خانواده‌های خود تماس بگیریم. شبکه‌های تلفن به گونهٔ ناامیدکننده‌ای مشغول بودند. هیچ برنامهٔ اضطراری درستی وجود نداشت که به کارمندان گفته شود کجا بروند و چه کنند، چیزی که بعداً در ماه‌ها و سال‌های آینده بررسی شد و تغییر کرد. در واقع چارلی، برادر شریل، یک کارشناس ارشد در خصوص «تداوم حکومت» شد. شریل درست مکس را به مکتب رسانده بود که خبر را از رادیوی موتر شنید. او چنان شوکه و غرق خبر شده بود که از خروجی گذشته و برای نیم ساعت بی هیچ هدفی اطراف بلت‌وی دوره می‌زد. الکس و برخی از دوستان با ناباوری کنار پنجره‌ای ایستادند و خروج دود از پنتاگون را تماشا

می‌کردند. به یک معنی، تجربهٔ مکس، پسر کوچک ما، بیش از همه مهیج بود. به ما گفت اولین حدس او از این که مشکلی وجود دارد، وقتی بود که دید کودکان بزرگ‌تر در زنگ تفریح با نیروی بیشتر بازی می‌کنند، وانمود می‌کنند که تیم کماندو[1] هستند و داد می‌زنند که ساختمانی در شهر مورد حمله قرار گرفته و آن‌ها به مأموریت نجات می‌روند. این بازی نبود که آن‌ها معمولاً درگیرش بودند، چیزی بود که با توجه به سن و سال آن‌ها احمقانه به نظر می‌رسید. نشانه‌های بیشتر بعداً حاکی از این بود که چیزی عجیب یا مشکلی وجود دارد. بزرگ‌سالان با همدیگر زیرگوشی چیزی می‌گفتند و نگران به نظر می‌رسیدند، اما همچنان هیچ حرفی مبنی بر این‌که چه اتفاق افتاده، وجود نداشت؛ فقط احساس شایعی از بی‌نظمی. در درس بعدی او خانم هیب، که شوهرش در پنتاگون کار می‌کرد، تدریس می‌کرد. او آشکارا پریشان حال بود و اولین گزارش واقعه را به صنف خود داده بود. گزارش مبهمی بود چون چیزی بیشتر نمی‌دانست یا تصور می‌کرد همین قدرش برای گفتن به کودکان در این سن مناسب است. او فقط گفته بود که یک هواپیما به بعضی دفاتر دولتی تصادم کرده است. این برای مکس خیلی ترس‌آور بود؛ چون او می‌دانست که کارم مرا به بسیاری از آن ساختمان‌ها می‌کشاند. اما کمی بعدتر شریل رسیده بود تا او را بردارد و به او گفته بود که با من حرف زده و حال من خوب است. حالا در خانه تمام داستان نیویورک، برج‌های دوگانه و هواپیمایی که مسافران سرنگونش کردند، درحال واضح شدن بود.

اول شام دوباره راهی دفتر شدم. ترافیک اطلاعات را بررسی کردم و همان مقدار کمی را که آمده بود، به رایس فرستادم. بسیاری گزارش‌ها بر این موضوع متمرکز بود که حملات در خارج چه بازتابی داشته است. همدردی گسترده‌ای با آمریکا در سرتاسر جهان ابراز می‌شد. در خاور میانه واکنش‌ها بیشتر مختلط بود. اما حتی در ایران گردهمایی‌هایی برای اعلام حمایت و همدردی با آمریکا برگزار شد.

القاعده به‌زودی به عنوان مظنون اصلی مطرح شد. رئیس جمهور بوش همان شب استراتژی ضدتروریسم دولت را در تلویزیون اعلام کرد. او در آنچه به عنوان نخستین عنصر دکترین بوش معروف شد، سوگند خورد: «بین کسانی که این اعمال را انجام دادند و کسانی که به آن‌ها پناه دادند، هیچ فرقی قائل نمی‌شویم.»

شریل و مکس یک‌جا سر تخت نشسته بودند و گریفین روی پاهای خود حلقه زده بود و سخنرانی را تماشا می‌کردند. وقتی شریل از مکس پرسید که دربارهٔ سخنان رئیس جمهوری چه فکر می‌کند، او برای لحظه‌ای فکر کرد و سپس پاسخ داد بود: «به من احساس امنیت داد.» تعریف خوبی بود.

•••

1. SWAT Team

با خستگی ولی تعهد و تحرک ناشی از ادرنالین، فردایش همراه با رایس گرد هم آمدیم. او بخش‌های جدید مسئولیت‌ها را میان کارمندان شورای امنیت ملی تقسیم کرد. هر صبح ساعت شش‌ونیم کار را با جلسهٔ گروه محوری به ریاست رایس و هدلی شروع می‌کردیم. موضوع‌هایی را که مورد بحث قرار می‌دادیم، شامل جنگ علیه القاعده، ارتباطات سیا در محل و گزارش صبحانه برای رئیس جمهوری می‌شد. من از این‌که در موقعیتی بودم که می‌توانستم در راستای مقابله با تهدید کمک کنم، خشنود بودم. همهٔ ما پاسخ به حملات یازدهم سپتامبر را چالش مشخصی برای ایالات متحده می‌دانستیم. من می‌خواستم به قدر وسع خود کمک کنم تا این پاسخ درست باشد.

من به عنوان کارمند ارشد شورای امنیت ملی باید ساعت‌ها و ساعت‌ها در جلسات به‌شدت فنی شرکت می‌کردم. این جلسه‌ها بر بسیاری از مسائل خارج از تخصص من متمرکز می‌شد؛ مثلاً آسیب‌پذیری مراکز شیمیایی، کارگزاری‌های دولتی و بازار سهام. من آموختم که در بحرانی‌ترین حالت، روند دیوان‌سالاری منطق نیرومند خودش را دارد: تنها کارمندان ارشد می‌توانستند در این جلسات شرکت کنند و هیچ واگذاری و نمایندگی وجود نداشت. من که در میز کنفرانس نشسته بودم، به یاد دارم که نسبت به جوش بولتین[1] غبطه می‌خوردم. معاون رئیس دفتر کاخ سفید هم ناچار بود در جلسات شرکت کند، اما روی صندلی کنار دیوار عقبی می‌نشست که از آن جا می‌توانست دیگر کارها هم محتاطانه انجام دهد.

رایس از من خواست یادداشتی را دربارهٔ روابط بین عراق و القاعده بررسی کنم. من براساس اطلاعاتی که جلوم بود، با تحلیل‌گران هم‌نظر بودم که تنها شواهدی مبتنی بر روایت وجود دارد که بیانگر روابط بین عراق و القاعده است.

اما یک هفته بعد از یازدهم سپتامبر ارسال نامه‌های آلوده به ویروس انتراکس به نهادهای رسانه‌ای آمریکا و دفاتر کنگره، نشان داد که ما با تهدیدهای بزرگ تروریستی مواجه هستیم.

من تمام تلاشم را به خرج می‌دادم تا از اولویت‌های فوری رئیس جمهوری حمایت کنم، ذهنم درگیر مسائل درازمدت بود. همان‌گونه که رئیس جمهوری در سخنرانی خود در یازدهم سپتامبر گفته بود، باید پاسخ جدی به شبکه‌های تروریستی و دولت‌های حامی آن‌ها داده می‌شد. با توجه به نمایان‌ترین دولت‌های حامی تروریسم در دفتر من در شورای امنیت ملی، من کارم را برای شکل دادن چنین پاسخی آغاز کردم. هرچند مقام‌های دولتی آمریکا مایل نبودند به صراحت بگویند، ایالات متحده چاره‌ای به جز مقابله با پایه‌های دینی و ایدئولوژیک افراط‌گرایی اسلامی نداشت. به عبارت دیگر، حملات یازدهم سپتامبر ایالات متحده را وادار کرد که با بحران تمدن اسلامی مقابله کند.

***

1 Josh Bolten

حملات یازدهم سپتامبر به صورت طبیعی توجه را به سوی دین اسلام و کشور افغانستان جلب کرد.

با توجه به خطرهای واکنش ضداسلامی، رئیس جمهوری اسلام را به عنوان «دین صلح» مطرح کرد و گروه‌های اسلامی آمریکایی را وارد رویدادهایی کرد که بازتاب خوب رسانه‌ای داشتند. من ارشدترین افغان آمریکایی و مسلمان آمریکایی در کاخ سفید بودم. تعجب‌آور بود، اما احساس نکردم که رئیس جمهوری و کارمندان ارشدش به صورت فوری اهمیت پیشینهٔ مرا مورد توجه قرار داده باشد.

شاید برای مردم عجیب بود که بدانند من چه احساسی نسبت به این حقیقت دارم که تروریست‌های هم‌دین من به کشور حمله کرده‌اند و این‌که آمریکا ممکن است برای جنگ به کشوری برود که من در آن به دنیا آمده‌ام. اگر چنین چیزی در ذهن آن‌ها خطور کرده بود، هیچ کسی این موضوع را با من در میان نگذاشت. من هرگز احساس نکردم که مردم در بازگو کردن افکار خود [نسبت به من]، در حضور من خویشتن‌دار هستند. به باور من، بیشتر مردم مانند ولفوویتز فکر می‌کردند که بعداً به نیویورک تایمز گفت: «یک هفته پس از این بحران متوجه شدم که زل از افغانستان است.»

بی‌توجهی اولیهٔ مقام‌های آمریکایی نسبت به پیشینهٔ من در مقایسه با غرایز همتایان خارجی ما قابل توجه بود. تُرکل پاترسون، همکارم در شورای امنیت ملی، به من گفت که در گفت‌وگوهایش با دیپلمات‌ها در آسیای شرقی دریافته که علاقه‌مندی فراوانی به میراث قومی من وجود دارد. در حالی که آن‌ها به طور کلی می‌دانستند که من مسلمان سنی هستم، می‌خواستند بدانند من پشتون، ازبک، تاجیک، هزاره و یا متعلق به قومیت دیگری هستم. به نظر می‌رسید آن‌ها فکر می‌کنند که دانستن این موضوع می‌تواند به آن‌ها کمک کند که بدانند مرجع واقعی وفاداری من کجا است.

رئیس جمهور بوش از موجی از خشونت علیه مسلمانان می‌ترسید. به همین دلیل، تصمیم گرفت که در ۱۷ سپتامبر در مسجد اصلی واشینگتن با مسلمانان آمریکایی اظهار همبستگی کند. رئیس جمهوری اعلام کرد: «اسلام صلح است. این تروریست‌ها از صلح نمایندگی نمی‌کنند. آن‌ها از شرارت و جنگ نمایندگی می‌کنند.»

در سال‌های بعدی رئیس جمهور بوش مورد انتقاد قرار گرفت که ماهیت واقعی چالش اسلام‌گرایی را شکرپوشی[1] کرده است. اگرچه من در گفت‌وگوهایم با رئیس جمهوری هرگز برداشت نکردم که او در مورد تهدید اسلام‌گرایی دچار توهم شده باشد. برعکس، برداشت من این است که اظهارات او هدف سیاسی و استراتژیک داشت. رئیس جمهوری جریان اصلی مسلمانان را با افراط‌گرایان و شاخه‌های تروریستی آن‌ها درهم نیامیخت. در اوضاع تنش‌آلود پس از یازدهم سپتامبر، او می‌خواست به مسلمانان آمریکایی اطمینان دهد که آن‌ها قربانی حملات نخواهند شد. رئیس جمهوری در این جنگ جهانی

---

1. sugarcoating

می‌خواست تروریست‌های اسلام‌گرا را از جریان اصلی مسلمانان مجزا و اکثریت مسلمانان را به قیام علیه افراط‌گرایان تشویق کند.

اگر چه من ترجیح می‌دادم که رئیس جمهوری با دقت بیشتری دربارهٔ بحران تمدنی اسلام سخن بگوید. فکر می‌کنم سخنان او با توجه به زمینه و فضای آن زمان، این مقصود را برآورده کرده باشد.

•••

زمانی که دولت از مرحلهٔ مدیریت بحران به مرحلهٔ توسعهٔ استراتژی بلندمدت برای منطقه عبور کرد، رئیس جمهوری مشورت با من را در مقیاس گسترده‌تر شروع کرد.

برخی در رسانه‌ها مرا «افغان دلخواه بوش» توصیف کردند، حتی با اشاره به نوشته‌های پیشین من دربارهٔ افغانستان، پیش‌قراول سرزمینی خواندند که در سرخط سیاست ایالات متحده قرار داشت.

در روزهای حملات [یازدهم سپتامبر]، رئیس جمهوری و مشاورانش در حالی‌که با این موضوع گلاویز بودند که این تهدید را به مردم آمریکا چگونه توضیح دهند، سراغ مرا گرفتند. رئیس جمهور بوش در سخنرانی خود در جلسهٔ مشترک کنگره خواست به مردم کمک کند که سؤال‌های اساسی را درک کنند: القاعده کیست؟ چرا آن‌ها به ما حمله کردند؟ دامنهٔ تهدید چقدر است؟ ما چگونه پاسخ خواهیم داد؟ کارن هیوز[1]، مشاور رئیس جمهوری، از پیش‌نویس‌های قبلی [راهنمای سیاست دفاعی] راضی نبود. او، که به عنوان رئیس ارتباطات کارزار انتخاباتی بوش خدمت کرده بود، درک عالی از این موضوع داشت که چه پیامی دل مردم آمریکا را تسخیر می‌کند.

او با توصیف دشمنی ناشناخته، فکر می‌کرد که کمک‌کننده خواهد بود که رئیس جمهوری بی‌رحمیِ چنین دشمنی را با زبانی روشن و واضح مشخص کند. هیوز بر اساس پیشنهاد رایس از من پرسید که زندگی زیر کنترل طالبان در افغانستان چگونه است. سرانجام، رئیس جمهوری در سخنرانی بیستم سپتامبرش از برخی از تصویرهای من استفاده کرد: «در افغانستان، ما دیدگاه القاعده را در مورد جهان می‌بینیم. با مردم افغانستان برخورد وحشیانه‌ای صورت می‌گیرد. بسیاری‌ها دچار قحطی هستند و بسیاری دیگر فرار کرده‌اند. زنان اجازه ندارند به مکتب بروند. اگر تلویزیون داشته باشید، ممکن است زندانی شوید. دین تنها به گونه‌ای که رهبران آن‌ها دیکته می کنند، اجرا می‌شود. یک مرد در افغانستان ممکن است به دلیل این که ریشش به حد کافی دراز نیست، زندانی شود.» این پیام ملت آمریکا را آگاه کرد که شرایط زندگی زیر مشت طالبان برای شهروندان عادی افغانستان چگونه است. این پیام همه جا پیچید.

در جریان این دوره با رئیس جمهوری بیشتر آشنا شدم و بر سر چندین مطلب با او سخن گفتم. احساس کردم که قساوت دشمن به لحاظ شخصی هم او را تحت تأثیر قرار داده است. حتی در

---

1. Karen Hughes

تاریک‌ترین لحظات جنگ هم ایمان رئیس جمهور بوش متزلزل نشد تا بتوانیم روحیهٔ خود را نیرومند نگهداریم. ارادهٔ رئیس جمهوری برای پیروزی در جنگ با افراط‌گرایی هرگز سست نشد و روحیهٔ ما را که در اطرافش بودیم هم تقویت کرد.

•••

رئیس جمهوری همچنان وقتی که سعی می‌کرد فهم بهتری از افغانستان و خاور میانه بزرگ‌تر پیدا کند، مرا فرامی‌خواند. برای بسیاری در دولت بوش این یک منحنی آموزشی رو به افول بود. در حالی‌که تیم سیاست خارجی رئیس جمهوری به صورت دسته‌جمعی دارای چند دهه تجربه بود، هیچ‌یک از مدیران ارشد و شمار کمی از مقام‌های ارشد کاخ ریاست جمهوری احساس خاصی نسبت به تاریخ‌ها، فرهنگ‌ها و احساساتی که سیاست جهان اسلام را اداره می‌کرد، نداشتند. این واقعیت با ارزش تخصص در دیوان‌سالاری دائمی درهم آمیخته بود. به عنوان یک امر عمومی، دایرهٔ پیشرفت و ارتقا میان کارمندان حرفه‌ای در خدمات خارجه و نظامی متمایل به عدم تشویق تخصصی شدن است.

در زمینهٔ جنگ با تروریسم این مشکل حادتر هم بود. چون بسیاری از پیش‌کسوتان جنگ افغان-شوروی بازنشسته شده بودند و یک نسل کامل متخصصان جنوب آسیا در دوره‌ای عرض اندام کردند که دولت آمریکا نه سفارتی در کابل داشت و نه هم رابطهٔ عمیق دوجانبه با پاکستان و دولت‌های آسیای مرکزی.

رئیس جمهوری چند هفته بعد از سخنرانی‌اش در کنگره، از من خواست در تعطیلات آخر هفته با او در کمپ دیوید بپیوندم تا دربارهٔ خاور میانه حرف بزنیم. رایس و اندرو کارد، رئیس دفتر کاخ سفید هم آن‌جا بودند. وقتی رسیدم، اتاق بزرگی را به من نشان دادند. یک میز ورق‌بازی در یک طرف آن جایی گذاشته شده بود که رئیس جمهوری نشسته و پشتش به طرف من بود. او به نقشهٔ افغانستان، که روی میز بزرگ بلوطی پهن بود، نگاه می‌کرد.

من به محل مطالعه نشستم و شروع کردم به خواندن نسخهٔ بامدادی واشنگتن پست که با خوردن سیلی به پشتم تکان خوردم. باید انتظارش را می‌داشتم ــ برای رئیس جمهوری منبع تفریح شده بود که مرا برای جلب توجه تکان دهد. چند روز پیشتر در راهروی جناح غربی[1] [کاخ سفید] گام می‌زدم و غرق افکار خودم بودم که رئیس جمهوری از یخنم گرفت و به عقب کشید. پرسید: «هی زل، داری چه کار می‌کنی؟» پاسخ دادم: «می‌کوشم، ببینم در جهان چه می‌گذرد.» ضربه‌ای دیگر زد و گفت: «با خواندن واشنگتن پست چیزی پیدا نمی‌کنی.»

در اتاقی مجلل و هوادار با صندلی راحت و محلی برای نشستن، مستقر شدیم. رئیس جمهوری از من خواست که نگاهی اجمالی به چالش‌هایی که در منطقه داریم بیندازم. دو ساعت دیگر دربارهٔ تاریخ

---

1 West Wing

افغانستان و مشکلات جهان اسلام بزرگ‌تر بحث کردیم. گزارش‌های پیشین به رئیس جمهوری دربارهٔ افغانستان تصویری عمدتاً منفی به او داده بود. آن‌طور که در کتاب خاطراتش یادآوری می‌کند: «هر چیز این کشور از مشکل داد می‌زند.» از این رو وقتی سلطنت افغانستان را توصیف کردم و دربارهٔ پیش‌رفت نسبی و ثبات حکومت ظاهر شاه برایش گفتم، شگفت‌زده شد.

می‌توانم بگویم که او تحت تأثیر فهم غالب در سیا قرار داشت. روایت معیاری در میان کارشناسان این سازمان این بود که افغانستان هرگز دولتی کارآمد نداشته و کشور به طور کلی ترکیبی از قبایل است و این‌که گروه‌های قومی کم‌ترین وفاداری به ملت دارند.

من به رئیس جمهوری گفتم که روایت سیا خیلی هم درست نیست. توضیح دادم حتی در دوره‌هایی که جنگ داخلی کشور را به تجزیه تهدید کرده بود، احساس نیرومند هویّت ملی افغانی گروه‌های گوناگون قومی را یک‌جا کرده بود. این‌جا یوگوسلاوی نیست که جوامع بخواهند در کشورهای مجزا زندگی کنند. هویت افغانی و ملی‌گرایی نیرومند است.

توضیح دادم که افغانستان در قرن‌های نوزدهم و بیستم از کابل اداره می‌شد، گاهی توسط دولت مرکزی نسبتاً قدرت‌مند و گاهی هم توسط دولت ملی که از طریق رهبران محلی حاکمیت می‌کرد. اواخر قرن نوزدهم اوج قدرت مرکزی بود. این زمانی بود که عبدالرحمان خان، «امیر آهنین»، خود را بالاترین مقام مذهبی ملت اعلام کرد و ارتش خود را مستقر کرد تا نظم را میان گروه‌های متمرد قبیله‌ای و مذهبی برقرار کند. من تاریخ موفق دولت رو به گسترش و ملت‌سازی افغانستان را از سال ۱۹۲۹ تا اشغال شوروی در ۱۹۷۹ توضیح دادم ــ دوره‌ای که افغان‌ها «عصر آرامش» می‌خوانند. درست است که کشور به‌ویژه در مناطق روستایی ندار و سنتی است، اما نیم قرن از آرامش داخلی، توسعهٔ تدریجی اقتصاد و اصلاحات دموکراتیک برخوردار بوده است. نهادهای موثر مانند ارتش ملی، پلیس و ادارات کشوری داشت. به رئیس جمهوری دربارهٔ فرصت‌های آموزشی‌ای گفتم که من از آن برخوردار شدم. این فرصت‌ها وقتی پدید آمد که دولت افغانستان در جست‌وجوی تقویت روابط خود با جهان صنعتی برآمد.

رئیس جمهور سؤال گنده‌ای پرسید که در ذهنش بود. در جهان اسلام چه مشکلی وجود داشته است؟ چرا گروه‌های تروریستی مثل القاعده ظهور کردند؟ او که طبعاً داشت دربارهٔ تصویر بزرگ‌تر فکر می کرد، سؤال حیاتی را در ذهن خود پرورش داده بود. من از این‌که او بزرگی بحران را تصور کرده بود، تشویق شدم.

من با گفتن این موضوع به رئیس جمهوری که جهان اسلام با بحران تمدن مواجه است، به پاسخ دادن شروع کردم. مسلمانان از درک این مسئله عاجزند که چگونه تمدن آن‌ها از شکوهی که در قرن

پانزدهم داشت و امپراتوری‌های اسلامی از اسپانیا در غرب تا هند مدرن در شرق حاکمیت داشتند و تمدن اسلامی در زمینهٔ آموزش، توسعه، دانش و فلسفه جهان را رهبری می‌کرد، سقوط کرده است.

گفتم: «تمدنی رو به رشد بود.»

رئیس جمهوری، که گمان می‌کرد من اغراق می‌کنم، به شوخی سخنان مرا قطع کرد و گفت: «خب، راستی، زل!»

کارد مداخله کرد: «فکر می‌کنم زل به امپراتوری عثمانی اشاره دارد.»

من به نرمی تذکر دادم که حاکمیت عثمانی دیرتر آمد و به رهبری ترک‌ها دوره‌ای دیگر از توسعهٔ اسلامی را ارائه کرد. به آن‌ها یادآوری کردم که اوج توسعهٔ اسلامی قبلاً در دوران رهبری عرب‌ها رقم زده شد. تاریخ مسلمانان اسپانیا باشکوه بود ــ جامعه‌ای رونق‌یافته و چندفرهنگی که پژوهشگران کارهای بزرگ یونانی‌ها را به عربی ترجمه می‌کردند. تمدن آن زمان از آموزش استقبال می‌کرد. بیان کردم که بغداد طی یک هزار سال پیش مرکز دانشگاه‌های بزرگ بود.

بعد ادامه دادم که از آن پس تمدن اسلامی وارد یک دورهٔ سقوط تند و منفعلانه شد. غرب به پشتیبانی دست‌آوردهای رنسانس و ظهور عقلانیت در دورهٔ روشنگری در مدتی کوتاه از جهان اسلام سبقت گرفت و همچنان پیشگام باقی ماند.

در پی چنین سقوطی، رهبران و متفکران اسلامی در مورد این که چه باید کرد، دچار چنددستگی شدند. تجددگراها استدلال کردند که جهان اسلام نیازمند آن است که از کارهای مثبت غرب تقلید کند. رهبران ترکیه تا جایی پیش رفتند که سکولاریسم را به آغوش کشیدند، یکشنبه را تعطیل هفتگی اعلام کردند و اداب و پوشش غربی را اختیار کردند. مسئلهٔ کلیدی برای این گروه آن بود که بررسی کنند چرا غرب غلبه کرد، درس‌هایی از آن بیاموزند و عملی کنند. اما رهبران تجددگرا از مصر تا سوریه و عراق در اجرای پیشرفت یا احیای عظمت عمدتاً شکست خوردند.

این ناکامی‌ها به جست‌وجو برای پاسخ‌های جدید انجامید. برخی ادعا کردند که تمدن اسلامی به دلیل ناپرهیزگاری دچار زوال شد. بنیادگرایان گفتند مسلمانان اسلام واقعی را ترک کردند و عظمت تنها با بازگشت به دین احیا می‌شود. مقابل، سنت‌گرایان استدلال کردند که رستگاری به آمیزه‌ای از اسلام و مدرنیته نیاز دارد. اسلام به عنوان اعتقاد شخصی حیاتی است، اما جامعه مانند جهان دیگر می‌بایستی مدرن باشد.

من تصریح کردم که این کشمکش چگونه سال‌ها میان تجددگرایان، سنت‌گرایان و بنیادگرایان ادامه یافته است. بنیادگرایی در نیم قرن آخر سدهٔ بیستم نه تنها در شکل شیعی‌اش در انقلاب ایران غلبه کرد، بلکه همچنین قوی‌ترین نیروی سیاسی در جوامع سنی شد. پیروزی افغانستان بر اتحاد شوروی در سرتاسر خاور میانه به گروه‌های اسلام‌گرا رمق بیشتری داد.

من با یک پیش‌بینی نتیجه‌گیری کردم: در حالی که غیرمحتمل است بنیادگرایان خدمتی به مردم خود کنند، دورهٔ بین ظهور و سقوط نهایی آن‌ها دراز و خونین خواهد بود.

ایالات متحده هدف تأسف‌بار ناکارآمدی بزرگ تمدنی و سرخوردگی بود. چیز قابل قیاس در دوران قرن نوزدهم و بیستم، وقتی‌که منبع اصلی مشکلات جهانی از اروپا برخاست، هم اتفاق افتاده بود. امپریالیسم، فاشیسم و مارکسیسم-لنینیسم در سرتاسر جهان به خشونت انجامید. این امر باعث دو جنگ جهانی و جنگ سرد شد تا منجر به ناکارآمدی منطقه شود. در آغاز قرن بیست‌ویکم منبع اصلی مشکل امنیتی به خاور میانه بزرگ تغییر مکان کرد.

افغانستان برای دولت بوش چالش فوری بود. اما چالش بزرگ‌تر و اجتناب‌ناپذیر شامل کار کردن با میانه‌روها در کشورهای با اکثریت مسلمان بود. ایالات متحده به تنهایی قادر به حل مشکل نبود، اما می‌توانستیم به شریکان هم‌فکر خود کمک کنیم تا بر بحران موجود تمدنی که بسترساز حملات یازدهم سپتامبر شد، غلبه کنند.

رئیس جمهوری خاموش بود. شاید غرق افکار ژرفی شده بود یا با شدت چالش پیش رو شوکه شده بود. من نتوانستم تشخیص دهم.

یازده

جست‌وجوی رهبران در سایهٔ استبداد

واشنگتن دی‌سی و بن، آلمان - سپتامبر – دسامبر ۲۰۰۱

وقتی روشن شد ملا عمر، رهبر طالبان، از القاعده نمی‌بُرد و با ایالات متحده همکاری نمی‌کند، دولت بوش شروع کرد به برنامه‌ریزی برای افغانستان پساطالبان. رایس در شورای امنیت ملی مسئولیت برنامه‌ریزی پساجنگ را بین فرانک میلر، رئیس ارشد سیاست‌گذاری دفاعی و من تقسیم کرد.

با نگاهی به گذشته درمی‌یابیم بسیار جالب است که چطور تصمیم‌ها به صورت یک‌پارچه گرفته می‌شد. در بررسی‌های دربارهٔ عراق پس از جنگ هم بسیاری از مسائل مشابه به آغاز گفت‌وگوهای پیوستهٔ بین‌سازمانی حتی در سطح مفهومی انجامید.

اما به‌رغم نبود مخالفت‌های فلسفی واقعی، دولت یادداشت آمیخته‌ای در برنامه‌ریزی برای افغانستان پساطالبان تهیه کرد. طرف مثبت قضیه، رئیس جمهوری و مدیران این مفهوم را پذیرفتند که ما برنامه‌ای برای انتقال پساجنگ ــ روندی سیاسی به رهبری سازمان ملل برای ایجاد حکومت مبتنی بر نمایندگی ــ تهیه کنیم. اگرچه مدیران ارشد هنوز مایل نبودند که سازمان ملل را درگیر ملت‌سازی کنند، اما معاونان آن‌ها آینده‌نگر بودند. هدلی اطمینان داد که آمادگی‌ها گرفته شده تا کنفرانس کمک‌کنندگان بین‌المللی سازمان‌دهی شود، طرح‌های زیربنایی کلیدی آغاز شود و خدمات بهداشت اساسی و آموزش و پرورش فراهم شود.

مشکل این بود که رئیس جمهوری و مدیران ارشد وزارتخانه‌ها را تحت فشار قرار نداده بودند که تدارکات واقعی را برای تشکیل حکومت جدید و حمایت از آن آمادگی بگیرند. آن‌ها در نبود برنامه‌ای قطعی تصورات متفاوتی از نقشی که باید بازی می‌کردیم، داشتند.

وقتی ایالات متحده برای عملیات نظامی برنامه‌ریزی کرد، من با رهبران اپوزیسیون افغانستان صحبت کردم. بسیاری از آن‌ها را از دوران همکاری با دولت ریگان می‌شناختم. اگرچه رابطه‌ام با برخی از آن‌ها به دوران دانش‌آموزی بر می‌گشت. بسیاری از دوستان افغان در وضعیت نامشخص پس از یازدهم سپتامبر فعالانه با من تماس گرفتند. من تنها کسی بودم که بسیاری از آن‌ها از طریق او با دولت بوش تماس می‌گرفتند و تنها کسی بودم که آن‌ها با او مقداری احساس سازگاری داشتند. من همچنن از انگشت شمار کسانی بودم که بدون مترجم می‌توانستم با آن‌ها رابطه برقرار کنم.

سیلی از تماس‌های تلفنی که من از افغان‌ها دریافت می‌کردم، مورد توجه دولت قرار گرفت. بعداً در همان سالی که رئیس جمهور بوش مرا در مراسم کریسمس در کاخ سفید دید، چشمانش روشن شد. گفت: «زل!» رو به سوی لورا بوش کرد و ادامه داد: «این کسی است که درباره‌اش با تو حرف می‌زدم. همهٔ افغانستان به او زنگ می‌زنند.»

رایس و هدلی با قاطعیت مخالف بودند که کارمندان شورای امنیت ملی سیاست [آمریکا در قبال افغانستان] را در ظرفیت عملیاتی پیش ببرند. این درس از زمان رسوایی ایران‌کنترا در ذهن آن‌ها حک شده بود، وقتی که کارمندان شورای امنیت ملی عملیات نظامی و دیپلماتیک را مدیریت می‌کردند، نزدیک بود که دولت ریگان را به زانو درآورند. رایس و هدلی به مدیریت شورای امنیت ملی بر اساس الگوی اسکوکرافت[1] باور داشتند که براساس آن مسئولیت عملیاتی به وزیران دفاع و خارجه واگذار می‌شود.

با دیدن روابط من، آن‌ها در مورد استثنایی قائل شدند. این مسئولیت من شد که به رئیس جمهوری کمک کنم که اوضاع را از یک کانال مجزا از فیلترهای معمول وزارت خارجه، پنتاگون و سیا نظارت کند. زمانی که هارون امین، نمایندهٔ ائتلاف شمال به کاخ سفید رسید، به او خبر دادم که ایالات متحده به اپوزیسیون تسلیحات فراهم می‌کند. امین از جا پرید. او به عنوان سفیر مسعود در واشینگتن، در تلاش جلب توجه آمریکا بود. مسئلهٔ سلاح منبع ویژهٔ ناامیدی و خستگی ائتلاف شمال بود. افسران سیا قبلا نزد مسعود رفته بودند تا از او برای ردیابی بن‌لادن کمک بگیرند، اما از دادن وعده برای فراهم کردن کمک نظامی برای انجام این مأموریت خودداری کردند.

•••

حمله به القاعده و رژیم طالبان در افغانستان در هفتم اکتبر ۲۰۰۱ شروع شد. وقتی که جنگ شروع شد، من اساساً به عنوان یک ناظر اضافی امور عملیات‌ها خدمت می‌کردم تا اطمینان حاصل شود که به درستی اجرا می‌شود. در چنین چهارچوبی گفت‌وگوهای من با رهبران مقاومت افغانستان، به صورت کلی استراتژیک یا سیاسی نبود. من عمدتاً کمک می‌کردم تا مطمئن شویم که پول و تسلیحات آن‌طوری که انتظار می‌رفت، می‌رسد.

---

1 Scowcroft

گفت‌وگویم با [عبدالرشید] دوستم را هنوز به یاد دارم. این گفت‌وگو نشان می‌داد همکاری با شریکان افغان ما تا چه حدی مؤثر است. او و جنگجویانش گروهی بزرگ از طالبان را نزدیک شهر شمالی قندوز محاصره کرده بودند. دوستم به من گفت که به وسیلهٔ یک بلندگو با فرماندهان دشمن مذاکره می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تسلیم شوند. وقتی طالبان پاسخ ندادند، دوستم هشدار داد که حملات هوایی را فرامی‌خواند. رو به سوی نیروهای ویژه کرد و آن‌ها مخابره کردند که بر سر طالبان بمب‌باران کنند. وقتی آن‌ها با خلبان‌های آمریکایی صحبت می‌کردند، دوستم متوجه شد که صداهای زنان شنیده می‌شود. او فوراً از سربازان خواست که اگر ممکن باشد صدای زنان را به مواضع دشمن پخش کنند که چنین کردند. پس از حملات هوایی دوستم به طالبان گفت: «بمب‌هایی که بر سرتان ریخته شدند، کار یک زن بود. تصور کنید که از دست مردان‌شان چه خواهد آمد!»

دوستم به من گفت طالبان دیری نگذشت که تسلیم شدند.

نیروهای ائتلاف شمال تا میانه‌های نوامبر به کابل نزدیک شدند. دولت بوش حالا دچار دودستگی شده بود که آیا نیروهای ائتلاف شمال وارد کابل شوند یا نه. پاول دو گزینه پیشنهاد داد: یا ایالات متحده ادارهٔ پایتخت را به صلح‌بانان سازمان ملل متحد یا سازمان کنفرانس اسلامی بدهد، یا استراتژی جنگ را چنان تغییر دهد که ائتلاف شمال و نیروهای تقویت‌شدهٔ پشتون یک‌جا شهر را آزاد کنند. وقتی در سال ۱۹۹۲ فرماندهان شبه‌نظامیان وارد کابل شدند، شهر را غارت کردند و پاول نگران بود که اشغال پایتخت به دست ائتلاف شمال، نیروهای اپوزیسیون پشتون را به حاشیه براند.

چنی و رامسفلد ایدهٔ بازداشتن ائتلاف شمال را رد کردند. آن‌ها می‌خواستند ضربهٔ سریع و ویرانگری به شبکهٔ تروریستی القاعده در افغانستان وارد و طالبان را سرنگون کنند و به دیگر دولت‌های حامی تروریسم در سرتاسر جهان هم پیام قاطعی بدهند.

سرانجام، مدیران ارشد به سازشی دست یافتند. ایالات متحده خطوط اول طالبان را بمب‌باران خواهد کرد و به ائتلاف شمال کمک خواهد کرد به سوی کابل پیشروی کنند. در عوض، فهیم که بعد از مرگ مسعود رهبری را به دست گرفته بود، قول دهد که تا صلح‌بانان بین‌المللی نرسیده‌اند، نیروهایش کابل را تسخیر نخواهند کرد. رئیس جمهور بوش در دهم نوامبر گفت که ایالات متحده ائتلاف شمال را به گرفتن کابل تشویق نمی‌کند.

من فکر کردم که نکته‌ای از این سازش مانده است. نگرانی‌ها از این‌که ائتلاف شمال یک‌جانبه کابل را به دست بگیرد، مشروع بود. اما نسخهٔ وزارت خارجه و سیا، که آزادسازی کابل متوقف شود، به نظرم غیرعملی و دور از تدبیر بود. دست‌کم، چند ماه طول می‌کشید تا نیروی سازمان ملل و یا پشتون شکل گیرد و در نزدیک کابل مستقر شود. هم‌زمان، نمی‌فهمیدم که ایالات متحده با نیروی محدودی که در زمین داشت، چگونه می‌توانست مانع آن شود که ائتلاف شمال هدفی به اهمیت پایتخت کشور را اشغال

نکند. به نظر من، بهتر بود که ایالات متحده زمینهٔ توافق گروه‌های اصلی را در مورد روند انتقال سیاسی فراهم می‌کرد.

برای من تعجب‌آور نبود که تحولات واقعی سازش را دگرگون کرد. طالبان سیزدهم نوامبر از کابل عقب‌نشینی کردند. نیروهای ائتلاف شمال بر سر دوراهی قرار گرفتند که آیا شهر را بدون ادارهٔ حاکم بگذارد یا وارد آن شود و امنیتش را تأمین کنند. سرانجام، آن‌ها نیروهای خود را به صورت صلح‌آمیز وارد کابل کردند.

•••

وقتی کابل آزاد شد، دولت بوش همچنان در مرحلهٔ اولیهٔ برنامه‌ریزی پساجنگش قرار داشت. اواخر اکتبر بود که پاول جیمز دابینز[1] را به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ خود با مأموریت انجام مذاکرات بر سر توافق سیاسی پساطالبان معرفی کرد. دابینز، که مأمور وزارت خارجه بود، در کوزوو، بوسنی، هائیتی و سومالی هم به عنوان فرستاده خدمت کرده بود و شاید دانشمندترین کارشناس دولت آمریکا در خصوص ثبات و بازسازی پس از منازعه بود. سقوط فوری طالبان به سختی چند هفته به دابینز فرصت داد تا کار خود را سامان دهد. اما دابینز به دلیل دانشی که از دولت-ملت‌سازی و سیاست دیوان‌سالاری در دولت داشت، به پیشرفت‌هایی دست یافت. وقتی به واشینگتن آمد، من دربارهٔ سیاست افغانستان و بازیگران کلیدی که با آن‌ها سر و کار خواهد داشت، گزارش دادم.

سازمان ملل متحد در پیش‌برد روند انتقال ثابت کرد که تأثیرگذار است. من و دابینز با مقام‌های بسیاری در نیویورک ملاقات کردیم تا نظر آن‌ها را به روند انتقال جلب کنیم. اخضر ابراهیمی، نمایندهٔ ویژهٔ سازمان ملل متحد برای افغانستان، با همتاهای آمریکایی خود به راحتی کار کرد. شورای امنیت سازمان ملل در چهاردهم نوامبر قطعنامهٔ ۱۳۷۸ را تصویب کرد. قطعنامه خواستار برگزاری یک کنفرانس سیاسی به رهبری سازمان ملل متحد برای رهبران افغان در اواخر نوامبر شد تا یک ادارهٔ انتقالی شکل داده شود که آن‌هم به نوبت خود به پیدایش حکومت مبتنی بر نمایندگی و دارای پایه‌های وسیع در افغانستان بسترسازی خواهد کرد.

من رؤیایی برای توافق میان گروه‌های اپوزیسیون افغانستان دیدم. چنین توافقی بیش از هر چیز دیگر به تفاهم میان ائتلاف شمال و عناصر پشتون افغانستان نیاز داشت.

من بر تلاش فعال ایالات متحده برای تأمین ارتباط با گروه‌های پشتون اصرار کردم. من فکر کردم که این امر در کوتاه‌مدت از بار جنگ خواهد کاست، چون التماس طالبان به توسل به ملی‌گرایی پشتون را تضعیف خواهد کرد. جنگجویان پشتون به رهبری کرزی، گل‌آغا شیرزی و عبدالرحیم وردک مناطقی را در شرق و جنوب داشتند آزاد می‌کردند. من فکر کردم اگر پشتون‌ها بخشی از روند سیاسی جامع باشند، پیشرفت علیه طالبان می‌تواند سرعت یابد.

---

1 James Dobbins

من فکر می‌کردم که ایالات متحده در مورد رهبری افغانستان در درازمدت نمی‌تواند تنها بر ائتلاف شمال اتکا کند. پشتون‌ها به عنوان بزرگ‌ترین گروه قومی در افغانستان از کارگزاران کلیدی قدرت بوده‌اند. بدون حمایت میان پشتون‌ها، هیچ حکومتی در افغانستان بقاء نداشته است ــ الگوی تاریخی‌ای که آمریکا با توجه به حضور کم‌رنگ نظامی‌اش نمی‌توانست آن را به چالش بکشد. هم‌زمان، به همان اندازه هم روشن بود که پشتون‌ها برخلاف گذشته نخواهند توانست به تنهایی حکومت کنند.

من در گفت‌وگوهایم با رهبران ائتلاف شمال تلاش کردم حمایت آن‌ها را از ساختار سیاسی جامع پساطالبان جلب کنم. همتایان من، به شمول عبدالله، قانونی و فهیم، تأکید کردند که آن‌ها از جنگ‌های دههٔ ۱۹۹۰ درس خود را گرفته‌اند. آن‌ها می‌دانستند که نمی‌توانند به تنهایی حکومت کنند و آماده بودند که از حکومتی فراگیر حمایت کنند.

با رهبران پشتون با پیام متفاوتی تماس برقرار کردم. به آن‌ها گفتم که ایالات متحده می‌خواهد که پشتون‌ها سهم منصفانه‌ای در روند انتقال پساطالبان داشته باشد. اما پیشنهاد دادم که چنین چیزی در صورتی اجرایی خواهد بود که رهبران پشتون هم حمایت مردم افغانستان و هم پشتیبانی جامعهٔ جهانی را جلب کنند. به آن‌ها خاطر نشان کردم که سازماندهی قوی ائتلاف شمال و مقاومت مداوم در برابر طالبان، آن‌ها را نزد جامعهٔ جهانی محبوب کرده است.

وقتی با ظاهر شاه حرف زدم، تأکید کرد که آماده است برای متحد کردن اپوزیسیون کار کند و روند انتقال پساطالبان را رهبری کند. اما از هر نوع علاقه‌مندی به خدمت به عنوان رئیس دولت خودداری کرد. وقتی در اوائل اکتبر شاه میزبان گردهمایی‌ای بود که در آن چهره‌های کلیدی ائتلاف شمال، از جمله احمد ضیاء [مسعود]، برادر مسعود حضور داشتند، من تشویق شدم. اپوزیسیون آن زمان شورای مشترک گروه‌های ضدطالبان را تشکیل داده بودند.

اما یکی از موانع در برابر طرح دولت فراگیر ما ربانی بود. او که از تاجیک‌های شمال افغانستان بود، به عنوان پژوهشگر برجستهٔ اسلامی در دانشگاه کابل مطرح شده بود. او در دورهٔ مطالعات دانشگاهی‌اش در الازهر با جریان اخوان‌المسلمین در مصر رابطه برقرار کرده بود. ربانی به گسترش کار سید قطب ــ پدرخواندهٔ فکری اسلام‌گرایی ــ در سرتاسر افغانستان نقش داشت. پس از یازدهم سپتامبر ربانی به چابکی سعی می‌کرد خود را به عنوان رئیس جمهوری جا بزند ــ مقامی که آن را از دههٔ ۱۹۹۰، وقتی کشور در جنگ داخلی فرورفت، از آن خود کرده بود. وقتی ائتلاف شمال کابل را پس‌گرفت، ربانی دوباره به کاخ ریاست جمهوری جابه‌جا شد.

در جلسهٔ کمیته مدیران ارشد، کمی بعد از آزادی کابل، دربارهٔ برخورد با ربانی بحث کردیم. من مداخله کردم: «اگر می‌خواهید، من می‌توانم به ربانی زنگ بزنم.» با این حرفم سرها چرخیدند. همکارانم وقتی فهمیدند که شمارهٔ ربانی را دارم، تکان خوردند.

بعد وقتی به ربانی زنگ زدم، به او گفتم که این کار را به دستور پاول و رایس می‌کنم. شروع کردم: «ما از شما برای سهم‌تان در جنگ افغان-شوروی و همکاری تازه‌تان در جنگ با القاعده و طالبان قدردانی می‌کنیم.» به او یادآوری کردم که ایالات متحده و به‌ویژه حملات نظامی در پیش‌روی ائتلاف شمال حیاتی بوده است. سپس خواهان همکاری او در ایجاد حکومت جدید شدم. اما تصریح کردم که ماندن او در مقام ریاست جمهوری پذیرفتنی نیست.

ربانی از این خوشحال بود که ما نقش او در جنگ علیه شوروی را به یادداشتیم. او از دولت بوش برای اقدامات قاطعانه‌اش علیه طالبان و القاعده سپاس‌گزاری کرد و تذکر داد که وقتی آمریکا طی ماه رمضان به بمب‌باران خود ادامه داد، پشت ایالات متحده ایستاده بود. او به پیروانش گفت که بمب‌های ما به هدف تروریستان هدایت می‌شود و نه مردم افغانستان. او مایل بود که با سازمان ملل همکاری کند و وقتی بر سر انتقال سیاسی توافق شد، کناره‌گیری کند.

ربانی صحبت را با این درخواست پایان داد که اگر ممکن باشد، از من به عنوان مجرایی برای تأمین رابطه با دولت بوش استفاده کند. مسائل حساس بیشتری وجود دارد که او می‌خواهد به شخصه بحث کند. من توافق کردم که ارتباط ما ادامه یابد.

•••

بیست و چهارم نوامبر برای شرکت در کنفرانس سازمان ملل متحد برای ایجاد حکومت انتقالی به بن آلمان رسیدم. آلمانی‌ها آمادگی گرفته بودند که گردهمایی در پیترزبورگ برگزار شود، مهمانخانه‌ای مجلل بر فراز تپه‌ای که درهٔ راین را زیر نگین دارد. این مکان محل برگزاری شماری از نشست‌های دیپلماتیک تاریخی بوده است. دیپلمات‌های آمریکایی، بریتانیایی و فرانسوی پس از جنگ جهانی دوم در پیترزبورگ گردهم آمدند تا جمهوری فدرال آلمان را ایجاد کنند. در این اواخر هم مذاکره‌کنندگان در بن جمع شدند تا بحران کوزوو را یک‌سره کنند.

دابینز هیئت آمریکایی را رهبری می‌کرد و رایس از من خواست به عنوان نمایندهٔ شورای امنیت ملی به هیئت بپیوندم. در چنین موقعیتی روزانه با هدلی صحبت می‌کردم تا گزارشی برای رایس و رئیس جمهوری تهیه کند.

دابینز شبی پیش از کنفرانس تماس تلفنی از هیئت ایرانی دریافت کرد. آن‌ها از دابینز خواستند که با آن‌ها در هتل خود دیدار کند تا دربارهٔ مذاکرات پیش رو بحث کنند. این زنگ کاملاً هم غافل‌گیرکننده نبود. دابینز اجازهٔ پاول را پیشاپیش گرفته بود که با طرف ایرانی حرف بزند. در مقابل، [اخضر] ابراهیمی تمایل دابینز به ملاقات با جواد ظریف، معاون وزیر خارجهٔ ایران را که رئیس هیئت ایرانی در بن بود، به او بیان کرد.

به‌رغم سابقهٔ طولانی ایران در حمایت از تروریسم، جوّ حاکم بین واشنگتن و تهران بعد از یازدهم سپتامبر در واقع بهبود یافته بود. با وقوع این رویداد، واشینگتن و تهران منافع مشترکی پیدا کرده بودند. پیش از یازدهم سپتامبر، که آمریکا حامی بی‌میل ائتلاف شمال بود، ایران یک‌دنده پشت سر آن‌ها ایستاده بود.

من فکر کردم ارزش آن را دارد که با دیپلمات‌های ایرانی تماس بگیریم، کسانی که گمان می‌رفت از عناصر میانه‌رو رژیم باشند. همچنان فکر کردم که آمریکا می‌تواند از تجربه، دانش و دیدگاه آن‌ها در مورد افغانستان بهره گیرد.

شام چهارم دسامبر، یک روز پیش از شروع کنفرانس بن، من و دابینز به سوی اقامتگاه هیئت ایرانی رانندگی کردیم. محمدابراهیم طاهریان، سفیر ایران نزد ائتلاف شمال به ما خوش‌آمد گفت. برای توضیح اهداف ما از کنفرانس یک ساعت گذراندیم. طاهریان از اوضاع افغانستان خیلی آگاه بود. ایرانی‌ها به‌رغم روابط دیرینهٔ خود با ائتلاف شمال، می‌دانستند که بهترین کار برای دولت جدید، شمولیت سایر جناح‌ها است. آن‌ها موافق بودند که ماندن ربانی در قدرت گزینهٔ پذیرفتنی نیست. ایرانی‌ها کرزی را به عنوان رهبر دولت تأیید کردند.

جلسهٔ مقدماتی با ایرانی‌ها فضا را برای روابط دوستانه و سازنده بین هیئت‌های آمریکایی و ایرانی در طول کنفرانس ایجاد کرد. من و دابینز هر روز با ظریف و طاهریان قهوه می‌نوشیدیم.

این دید و بازدیدهای غیررسمی مؤثر از آب درآمد. قصه‌هایی از سابقهٔ خود کردیم و روابط شخصی ایجاد کردیم که گفت‌وگوهای رسمی‌تر ما بر سر مسائل را راحت‌تر کرده بود. بدون این قهوه‌نوشی‌ها من هرگز به عمق دانش طاهریان در خصوص افغانستان پی نمی‌بردم. او زمان طولانی‌ای با محمد نجیب‌الله، رهبر کمونیست افغانستان گذرانده بود. او باور داشت که محمد نجیب‌الله آن گونه که تاریخ متعارف حکایت دارد، به دست طالب‌های افغان کشته نشده است. به گفته طاهریان، افسران پاکستانی رهبر کمونیست را به گلوله بستند و جسدش را از ستونی در خیابان‌های کابل آویختند.

من ارتباط خود با ایرانی‌ها را بخشی از تلاش بزرگ‌تر منطقه‌ای برای حمایت حکومت پساطالبان می‌دانستم. به‌رغم تاریخ طولانی افغانستان به عنوان میدان نبرد برای رقابت قدرت‌های بیرونی، ما از توافق کلی میان دولت‌های منطقه در کنفرانس سود بردیم. روسیه، هند و ایران پیش از یازدهم سپتامبر حامی ائتلاف شمال بودند. آن‌ها به شرطی از روی‌کار آمدن حکومت جدید استقبال می‌کردند که ائتلاف شمال در آن حضور پررنگی داشته باشد. هم‌زمان، آن‌ها پذیرفته بودند که تقسیم قدرت با پشتون‌ها برای جلوگیری از جنگ داخلی ضروری است. پاکستان کم‌تر خوش‌بین بود. اما با کنترل کابل از سوی ائتلاف شمال، در این مرحله بهترین چیزی که اسلام‌آباد می‌توانست امیدش را داشته باشد، توافقی بود که در آن پشتون‌ها نمایندگی کافی داشته باشند.

•••

سخت‌ترین چالش در کنفرانس بن، دست یافتن به توافق میان چهار گروه اپوزیسیون افغان بود: ائتلاف شمال، گروه روم، گروه قبرس و گروه پیشاور. از میان این چهار تا، ائتلاف شمال و گروه روم مهم‌ترین‌ها بودند. ائتلاف شمال نیروهای زیادی در میدان داشتند و از تاجیک‌ها، ازبک‌ها و هزاره‌ها نمایندگی می‌کرد. گروه روم نمایندهٔ پشتون‌ها، بزرگ‌ترین گروه قومی، بود.

هیئت ائتلاف شمال به رهبری یونس قانونی بود. لنگیدن پای قانونی ــ نتیجهٔ سوءقصد نافرجامی که باور داشت توسط حکمتیار سازمان داده شده بود ــ نشان می‌داد که روابط طولانی با فعالیت‌های اپوزیسیون افغانستان دارد. او به مقاومت افغان‌ها علیه شوروی سابق به عنوان دستیار [احمدشاه] مسعود پیوست و سرانجام، یکی از ارشدترین مشاوران سیاسی او شد. پس از مرگ مسعود او یکی از سه نفری بود که رهبری ائتلاف شمال را تقسیم کرد ــ در کنار فهیم و عبدالله.

عبدالستار سیرت، وزیر پیشین عدلیه در حاکمیت ظاهر شاه، رهبری گروه روم را به دست داشت. سیرت کنترل نسبتاً کمی بر هیئت داشت. هیئت روم در حالی‌که اسماً به ظاهر شاه وفادار بودند، مجموعه‌ای از پناهجویان سیاسی و رهبران قبیله‌ای بودند که پایگاه‌های اجتماعی و نیروهای خاص خود را در داخل و خارج کشور داشتند. کرزی، که همراه با نیروهای خود و نیروهای ویژهٔ آمریکا و مشاوران سیا در جنوب افغانستان مانده بود، عضو گروه روم بود.

روابط بین گروه روم و ائتلاف شمال، به‌رغم تفاوت‌ها در سیما و هویت آن‌ها، به صورت چشم‌گیری مدنی بود. پنداشت همگانی آن زمان این بود که افغانستان کشوری است که دچار انواع تفرقه‌های دوامدار قومی، مذهبی، قبیله‌ای و فرقه‌ای است. این روایت اوضاع سوزناک و فراگیری را که تحولات اخیر بر سر مردم افغانستان آورده بود، از قلم انداخته بود. تجربهٔ تلخ دو دههٔ گذشته هیئت‌های رقیب افغانستان را به‌هم پیوند داده بود. بسیاری از اعضای هیئت آمریکایی وقتی دیدند که هیئت‌های افغانستان به‌جای اختلاف‌های بنیادی خود، به مداخلهٔ شوروی در افغانستان به عنوان عامل گروه‌گرایی نگاه می‌کردند، شگفت‌زده شدند.

دابینز دربارهٔ دشواری مذاکرات در بالکان به من گفت، جایی که جناح‌های رقیب به‌سرعت ظلم‌های تاریخی هم‌دیگر را به رخ می‌کشیدند. در مقایسه با آن، هیئت‌های افغانی دوره‌های پیشین تاریخ کشور، مانند سلطنت ظاهر شاه دورهٔ صلح و همزیستی ملی را یادآوری می‌کردند. این تجدید خاطره‌ها بدون شک همراه بود با نوستالژی و خیال‌بافی، اما این‌همه احساس وحدت‌طلبی و تعهد به جلوگیری از خطاهای گذشته را آشکار می‌کرد. تمام گروه‌ها به نشانهٔ تعهد خود به افغانستان جدید، درخواست سازمان ملل را پذیرفتند که در هیئت‌ها شامل زنان هم باشند، که نقش ارزشمندی در ادامه ایفا کردند.

گروه عمده‌ای از افغانستان که در بن نمایندگی نداشت، طالبان بود که همچنان جنگ سختی را پیش می‌برد. قندهار تاکنون آزاد نشده بود و حتی در این مراحل آخر هم رهبری طالبان رابطهٔ خود را با القاعده قطع نکرده بود. من تردید دارم که جامعهٔ جهانی می‌توانست طالبان را به میز مذاکره در بن بکشاند.

دابینز در روزهای نخست از هیئت آمریکایی خواست که خود را زیاد به چشم نزنند. از ما خواست با آمریکایی‌های دیگر جمع نشویم و حتی پیشنهاد داد که محل کنفرانس را ترک کنیم و اگر هیئت خارجی پیدا نکردیم که با آن‌ها صحبت کنیم، در پارک قدم بزنیم. دابینز امیدوار بود که افغان‌ها خود به توافقی

برسند و مالکیت آن را به دست داشته باشند. او فکر کرد که اگر نقش آمریکا خیلی برجسته باشد، رهبری سازمان ملل متحد بر کنفرانس را کم‌رنگ می‌کند و علیه ایالات متحده خشم بر می‌انگیزد.

این رویکرد در آغاز نتیجهٔ خوبی داد. هیئت‌ها در وقت نسبتاً کمی بر سر مرحلهٔ انتقال توافق کردند. دولت مؤقت لویه جرگهٔ اضطراری برگزار خواهد کرد تا دولت انتقالی روی‌کار بیاید. دولت انتقالی پیش‌نویس قانون اساسی را تدوین خواهد کرد. یک لویه جرگهٔ قانون اساسی سپس سند حکومت‌داری جدید را تصویب خواهد کرد و انتخابات سرتاسری برای ریاست جمهوری و پارلمان برگزار خواهد شد. همهٔ این‌ها می‌بایست ظرف دو سال بعد از روی‌کار آمدن دولت مؤقت در کابل اجرایی شود.

اما وقتی چهارچوب اساسی برای روند انتقال ترسیم شد، کنفرانس به بن‌بست خورد. مشکل اصلی نقش شاه بود. خانوادهٔ سلطنتی در حالی که به دنبال برقراری نظام پادشاهی نبود، اعلام کرد که شاه از روم به کابل بازمی‌گردد تا در دولت جدید سهم بگیرد. برای ائتلاف شمال و حامیانش این امر غیرقابل قبول بود. چندین روز تأمل و تردید دربارهٔ شاه کنفرانس را به خطر انداخت.

از آنجایی که سیاست نرم و مسامحه‌آمیز ما کار نمی‌کرد، دابینز تصمیم گرفت که مداخله کند. او نوعی مصالحه پیشنهاد داد. ظاهر شاه رئیس دولت نخواهد شد، اما لویه جرگهٔ اضطراری را گشایش خواهد داد. گروه روم او اختیار خواهد داشت که رهبر دولت مؤقت را به گونه‌ای معرفی کند که این رهبر برای همهٔ هیئت‌ها قبال قبول باشد.

من در ابتدا نقش خیلی محدودی در کنفرانس ایفا کردم. من به عنوان ارشدترین کارمند سیاسی در هیئت آمریکایی، عمدتاً مسئول دادن گزارش‌های منظم به کاخ سفید بودم. من اگرچه رهبران افغانستان را خیلی خوب می‌شناختم و با آن‌ها به صورت مرتب صحبت می‌کردم، اما این کار را خاموشانه و منفعلانه انجام می‌دادم. اما حالا دابینز از من خواست که بیشتر فعّال شوم. او استدلال کرد که روابط و روانی زبانم [به فارسی] می‌تواند توجه هیئت‌ها را به سوی ما جلب کند. من به هدلی هشدار دادم که آمادهٔ دریافت صورت حسابی بلندبالای تلفن در گزارش هزینهٔ سفر من باشد. من به رهبران افغان در آن کشور به صورت روزانه زنگ می‌زدم و از آن‌ها می‌خواستم که بگذارند قانونی در مذاکره برای رسیدن به توافق انعطاف‌پذیری داشته باشد.

دابینز از من خواست که کار را با گرفتن تماس با شاه شروع کنم و نظر او را دربارهٔ پیشنهاد سازش‌مان بپرسم. به شاه در خانه‌اش در روم وصل شدم و ایده‌مان را توضیح دادم. او به نقشی که ما برایش پیشنهاد داده بودیم، توافق و تکرار کرد که نمی‌خواهد دولت را رهبری کند. ما توانستیم توافق ائتلاف شمال را برای این نقش محدود برای شاه حاصل کنیم.

چالش دیگر تعیین رئیس دولت مؤقت بود. وقتی به کنفرانس می‌رفتیم، فرض کردیم که کرزی به راحتی صاحب چنین عنوانی خواهد شد. او تنها چهره‌ای بود که از حمایت فراگیر در داخل و خارج کشور برخوردار بود. عبدالله در پروازی از تاشکند به کابل، پیش از کنفرانس بن به دابینز گفته بود که او

مناسب‌ترین رهبر پشتونی است که مورد قبول ائتلاف شمال است. شگفت‌آور بود که کشورهای همسایه حتی نظامیان پاکستان هم او را تأیید کردند.

در روز نخست کنفرانس، کرزی از مخفیگاهش در ترین‌کوت برای هیئت‌ها در بن سخنرانی کرد. مخفیگاه او کلبهٔ کوچک و نمناکی با دیوارهای گلی بود که درون آن پارچهٔ جمع‌شدهٔ پاراشوت به عنوان چوکی گذاشته شده بود. سیا به‌رغم شرایط بدوی آن‌جا، توانسته بود یک تلفن ماهواره‌ای برای کرزی فراهم کند. کرزی، که با سرما دست و پنجه نرم می‌کرد، با سخنان فصیحی که از بلندگوها پخش می‌شد، نمایندگان را شگفت‌زده کرد.

اما وقتی زمان نامزدی رهبر مؤقت فرا رسید، گروه روم ستار سیرت را در یک رأی‌گیری ۹ در برابر ۲ رأی به عوض کرزی برگزید. بسیاری از نمایندگانی که تبعیدشدگان قدیمی بودند، هیچ احساس وفاداری به چهرهٔ جوان‌تر و کم‌تجربه‌تر کرزی نداشتند که روی همرفته، در کنفرانس نبود تا از خود دفاع کند. برخی کرزی را تهدیدی در برابر جاه‌طلبی‌های خود در دولت جدید می‌دانستند. کرزی از دههٔ ۱۹۹۰ عضو گروه روم بود، اما بیشتر بر بسیج قبیله‌ای و پشتون‌های سلطنت‌طلب در افغانستان و پاکستان تمرکز کرده بود. سیرت در مقایسه با او، نقش فعّالی در گروه روم در سال‌های ۱۹۹۰ بازی کرده بود. او علاوه بر خدمت به عنوان مشاور ارشد ظاهر شاه، تلاش در تبعید برای ابتکار لویه جرگهٔ شاه را هم رهبری کرده بود. اما او عمیقاً تفرقه‌برانگیز بود، حتی در درون گروهی که باید رهبری می‌کرد.

نمایندگان ائتلاف شمال اصرار کردند که هرچه من در توان دارم انجام دهم تا مانع نامزدی سیرت شوم. قانونی توضیح داد که حتی اگر در بن اعتراضی نشود، فرماندهان ائتلاف شمال احتمالاً اقتدار سیرت را در میدان عمل نخواهند پذیرفت. او در ضمن فکر می‌کرد که ربانی به نفع سیرت کناره‌گیری نخواهد کرد. از آنجایی که سیرت از نظر قومی ازبک بود، قانونی فکر نمی‌کرد که او بتواند ادعای داشتن پیروان زیادی میان پشتون‌ها داشته باشد و بتواند کشور را متحد کند.

من ملاحظه کردم که اگر دابینز یا من سیرت را تحت فشار قرار دهیم تا کناره‌گیری کند، شاید مداخلهٔ بیرونی به نظر برسد. قانونی [این مسئولیت را] پذیرفت اما اعتراف کرد که او احساس خوبی ندارد که از حق وتو استفاده کند،[1] چون سیرت برادر زنش[2] است.

بلاتکلیفی کنفرانس بن را به انحلال تهدید می‌کرد. وقتی من، دابینز و ابراهیمی به گروه روم خبر دادیم که نامزدی سیرت برای دیگر گروه‌ها غیرقابل قبول است، سیرت سرسختی کرد.

بلاتکلیفی حوصلهٔ هیئت‌ها را هم می‌آزمود. کنفرانس بن در میانهٔ ماه رمضان، که مستلزم روزه‌داری در روز است، برگزار شده بود. نمایندگان سعی کردند با این محدودیت به گونه‌ای کنار بیایند که دیر از خواب

---

۱. آقای قانونی در این مورد روایت دیگری دارد. به گفته او، نظرش این بوده که در آن موقع نامزد ارجح او آقای کرزی بوده، اما مخالفتی با آقای سیرت هم نداشته است (ویراستار).

۲. عبدالستار سیرت شوهر خاله محمدیونس قانونی است (ویراستار).

بیدار شوند و تا پاسی از شب کار کنند ــ ترتیبی که حتی برای پرهیزگارترین و متعهدترین شرکت‌کنندگان کنفرانس هم سخت بود.

میزبانان آلمانی هم می‌خواستند که کنفرانس زودتر به نتیجه برسد. ما این محل را برای نزدیک به دو هفته بدون رسیدن به توافق نهایی اشغال کرده بودیم. همزمان، شرکت‌کنندگان یک کنفرانس دندان پزشکان هم قبلاً رسیده بودند.

من که می‌ترسیدم کنفرانس پایان نافرجام داشته باشد، تمام اعضای هیئت روم را گردهم جمع کردم. گفتم: «شما توافق قبلی خود را انکار کرده‌اید.» من یادآوری کردم که شما توافق کردید رئیس دولتی نامزد کنید که مورد توافق سه گروه دیگر باشد. به آن‌ها هشدار دادم که یا به توافق قبلی خود پایبند بمانند یا تقصیر ناکامی کنفرانس را به پای گروه روم می‌نویسیم. آن‌ها باید مسئولیت چنین تحولی و پیامدهای آن را برای افغانستان بپذیرند.

من سپس دوباره به ظاهرشاه زنگ زدم و مسئله را توضیح دادم. سخنانم را با همدردی شنید و توضیح داد که گزینهٔ او هم سیرت نبوده است. با من هم‌نظر بود که گروه روم غیرمنطقی بوده و پیشنهاد داد که با برخی از پیروان خود تماس تلفنی بگیرد. او مرا تشویق کرد که با نوه‌اش، مصطفی ظاهر، یکی از نمایندگان، از نزدیک مشورت کنم. سرانجام، زیر فشار شاه، گروه روم دوباره جلسه کرد و به کرزی رأی داد.

یک رویداد نظامی نزدیک بود برنامه‌های ما را زیر و رو کند. یک هواپیمای بی-۵۲ آمریکایی در پنجم دسامبر بمبی ۲۰۰۰ پاوندی پرتاب کرد که نزدیک بود به کشته شدن کرزی بینجامد. یکی از سربازان نیروهای ویژهٔ همراه کرزی با مکان‌یاب لیزری خواهان حملهٔ هوایی شده بود که مشخصات هدف را به هواپیمای ما می‌داد که آن را بزند. با دیدن کم شدن شارژ باطری، او باطری را تعویض کرد، اما متوجه نشد که با این کار موقعیت‌یاب سیستم موقعیت جهانی این وسیله موقعیت خودش را ثبت کرده است. در نتیجه، وقتی او مشخصات سیستم موقعیت جهانی را به بمب افگن فرستاد، در واقع، خواستار حملهٔ هوایی به موقعیت خودش شد. کرزی در همان نزدیکی بود و هدف اصابت گلوله‌افشان و ترکش قرار گرفت. مشاور سیای او که در دوران سفارت من رئیس دفتر سیا در افغانستان شد، خود را روی کرزی انداخت و احتمالاً زندگی‌اش را نجات داد. کرزی داشت خون سرش را پاک می‌کرد که تماسی از بن دریافت کرد. او رسماً رهبر جدید رئیس ادارهٔ مؤقت افغانستان شده بود.

***

در حل مسئلهٔ انتخاب کرزی، حالا مسئلهٔ نهایی تعیین کابینهٔ او بود. در این‌جا ائتلاف شمال و به‌ویژه ربانی مانع‌تراشی می‌کرد. آن‌ها از معرفی نامزدهای خود برای وزارتخانه‌ها پا پس می‌کشیدند. ائتلاف شمال می‌دانست که اگر کنفرانس در این زمینه بی‌نتیجه پایان یابد، آن‌ها امتیاز ذاتی خواهند داشت، چون از قبلاً بر کابل و وزارتخانه‌ها کنترل داشتند.

من اقدام کردم به زنگ زدن به چهره‌های کلیدی در ائتلاف شمال و ربانی را کلاً دور زدم. از آن‌ها خواستم که فهرست نامزدهای خود را برای عضویت در کابینه ارائه دهند. از طریق تلفن ماهواره‌ای با دوستم در مزار حرف زدم. اگرچه او در سه دههٔ گذشته از بازیگران کلیدی در سیاست افغانستان بود، اما برای نخستین بار او را در سال ۱۹۹۹ ملاقات کردم. آن موقع ظاهر شاه از من خواست به ترکیه سفر کنم، به این امید که من دوستم را وادار به بسیج ازبک‌ها برای حمایت از طرح لویه جرگه کنم. من به عنوان «هدیه» به او مجسمهٔ کوچکی از یک دختر گریان افغان را پیشکش کردم، که فکر کردم نمادی بود از ویرانی که او به عنوان یک فرمانده شبه‌نظامی مورد حمایت روسیه و سپس به عنوان یک جنگ‌سالار در آن نقش داشت. من به او گفتم پیشرفت این مأموریت برای این بود که رنج کودکان افغان را پایان دهد و یک کشور عادی برای نسل‌های آینده افغانستان بسازد. دوستم بعدها این داستان را به نشانهٔ تعهدش به افغانستان جدید به حضار بازگو می‌کرد.

وقتی تماسم با دوستم برقرار شد، با او همدردی کردم که از ازبک‌ها در ترکیب هیئت ائتلاف شمال به صورت شایسته نمایندگی نشده است. با این‌همه، دوستم را تشویق کردم که از کنفرانس حمایت کند. اشاره کردم که انجام این کار بعداً در روند انتقال به او نفوذ بیشتری خواهد داد. اگر کنفرانس بن شکست بخورد، رابطهٔ ائتلاف شمال با آمریکا به مخاطره می‌افتد و این امر می‌تواند برای موقعیت او بد باشد. دوستم هم‌نظر شد و قول داد ربانی را ترغیب کند که فهرستی ارائه دهد.

سپس به اسماعیل خان، که در ولایت غربی هرات قدرت خود را تحکیم بخشیده بود، زنگ زدم. آشنایی کمی با او داشتم. ادعای او بر سر شهر هرات به سال ۱۹۷۹ بر می‌گردد، زمانی که با نیرو و تجهیزات اندک، گروهی از جنگجویان را رهبری کرد تا به زودی این شهر را از چنگ نیروهای شوروی آزاد کند. بعد از سرنگونی رژیم نجیب‌الله، اسماعیل خان به عنوان والی کنترل شهر هرات را به دست گرفت. تا این‌که به دست طالبان شکست خورد و اسیر شد. در سال ۱۹۹۹ قادر شد از زندان بگریزد. دو سال بعد برای آزادسازی هرات برای بار دوم دست به دست آمریکا داد.

با اسماعیل خان هم مانند دوستم به منافع شخصی‌اش اشاره کردم. من پذیرفتم که واقعیت دارد که هراتی‌ها به اندازهٔ کافی در بن نماینده نداشته‌اند. اما به او گفتم که موفقیت کنفرانس بن به سودش خواهد بود. می‌دانستم که او می‌خواست به عنوان والی هرات بماند، از این رو هشدار دادم که اگر با روند انتقال سیاسی همکاری نکند، نمی‌تواند بر سر حمایت دوامدار آمریکا حساب باز کند. به من اطمینان داد که تلاش بن را حمایت و ربانی را به دادن فهرست نامزدهای ائتلاف شمال تشویق کند.

هم‌زمان دابینز با فهیم و عبدالله تماس گرفت. هر دو حمایت خود را از روند بن تکرار کردند.

ربانی همچنان کوتاه نمی‌آمد.

نیمه‌شب پنجم دسامبر در اتاقم آمادهٔ رفتن به بستر می‌شدم که در اتاقم زده شد. با دیدن یکی از نمایندگان ایرانی شگفت‌زده شدم. او گفت ظریف و طاهریان می‌خواهند فوراً مرا ببینند. هیئت ایرانی در

ما سعی کردیم به قانونی توضیح دهیم که تقاضاهای او دولتی را شکل خواهد داد که به اندازهٔ کافی فراگیر، منتخب و جامع نخواهد بود. قانونی پاسخ داد از آن‌جایی که ائتلاف شمال رأس قدرت را به حامد کرزی واگذار کرده، پیشنهادهایش منطقی است.

گفت‌وگوها تا ساعت چهار صبح ادامه یافت. آن وقت بود که ظریف بلند شد، قانونی را به گوشه‌ای فراخواند و چیزی به او به صورت زیرگوشی گفت. بعداً نیوزویک گزارش کرد که او گفته بود: «این بهترین معامله‌ای است که به دست خواهید آورد.» در هر صورت، ظریف توجه قانونی را جلب کرد.

قانونی که به میز بازگشت، اعلام کرد: «درست است، منصرف می‌شوم.» او پیشنهاد داد که دو وزارتخانه را ترک می‌کند و به کنترل سه وزارتخانهٔ دیگر راضی می‌شود.

معنای این پیشنهاد آن بود که شانزده وزارتخانه از بیست و نه وزارتخانهٔ ادارهٔ مؤقت به دست ائتلاف شمال خواهند بود، در حالی که کرزی کرسی را ریاست حکومت را اشغال خواهد کرد. از نظر قومی، پشتون‌ها صاحب یازده مقام شدند، تاجیک‌ها هشت کرسی، هزاره‌ها پنج کرسی و ازبک‌ها سه مقام و دو مقام دیگر هم به گروه‌های کوچک‌تر قومی تعلق گرفت. اما ائتلاف شمال کنترل وزارتخانه‌های دفاع، داخله و امور خارجه را به دست گرفتند.

ساعاتی پیش از پایان کنفرانس به توافق رسیدیم. ششم دسامبر شورای امنیت [سازمان ملل] موافقت‌نامهٔ بن را در قعطنامهٔ ۱۳۸۳ خود رسمیت بخشید. توافق اول سه بخش اصلی داشت.

نخست، روند انتقال سیاسی چهارچوب روند سیاسی را مشخص کرد. ادارهٔ مؤقت در ۲۲ دسامبر، درست بعد از عید رمضان روی‌کار می‌آمد.

دوم، این توافق‌نامه قواعد و رهنمودهایی مرتبط با ترکیب، رویه‌ها و کارکردهای ادارهٔ مؤقت افغانستان را تعیین کرد. ادارهٔ مؤقت متشکل از کرزی و کابینه‌اش بود؛ بیست‌ونه وزیر با سطوح اهمیت متفاوت، دادگاه عالی و یک کمیسیون ویژهٔ برای برگزاری لویه جرگهٔ اضطراری. قانون اساسی سال ۱۹۶۴، قوانین بین‌المللی، سنت افغانستان و اصول شریعت تمام ابعاد قانونی را که در حیطهٔ اختیار ادارهٔ مؤقت نیامده، تعیین می‌کرد. موافقت‌نامهٔ بن همچنین زمینهٔ وسیع فعّالیت سازمان ملل متحد را در افغانستان فراهم کرده بود.

سوم، موافقت‌نامهٔ بن طرح اولیه‌ای برای تأمین امنیت کشور ریخته بود. به تمام گروه‌های مسلح مأموریت داد که قدرت خود را به ادارهٔ مؤقت انتقال دهند که به نوبهٔ خود فرماندهی همین نیروها را به دست گیرند. این بسیار مهم بود، چرا که حکومت جدید وابسته به ارادهٔ فرماندهان و جنگ‌سالاران برای به رسمیت شناختنش بود.

روی‌هم‌رفته، اگرچه راه دراز و دشواری در پیش بود، اما من از پیامدش خوشحال بودم. پس از سال‌ها نزاع، حالا امکان [ساختن] افغانستانی آزاد و باثبات در دسترس بود.

دوازده

بازگشت به کابل

کابل و واشنگتن دی‌سی، جنوری – جون ۲۰۰۲

با فرود هواپیمای سیا، نخستین نگاهم را به صورت گذرا به فرودگاه بین‌المللی کابل انداختم؛ هیچ شباهتی به فرودگاه کوچک و دل‌پذیری نداشت که من هنگام ترک آن دیده بودم. حالا شبیه میدانی پر از آهن‌پاره بود. دوروبر خط باریک فرود آن کشت‌زاری از مین، تانک‌های کهنه، زرهپوش و لاشه‌های هواپیماها افتاده بود ــ ضایعات جنگ بی‌پایان. با صدای ناشی از ضربت، روی خط اسفالتی فرود آمدیم و در آخر خط پرواز توقف کردیم. وقتی درِ جت باز شد، برای نخستین بار پس از سی سال از هوای افغانستان تنفس کردم.

ادارهٔ مؤقت دو هفته پیش، در ۲۲ دسامبر، قدرت را در کابل به دست گرفته و رئیس جمهور بوش مرا به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ خود تعیین کرده بود. من انتظار نداشتم به این سمت منصوب شوم، اما چنان‌که بعداً روشن شد، دیگران آن را می‌دانسته‌اند. [اسامه] بن‌لادن در آخرین گفت‌وگوی خود با حامد میر، خبرنگار پاکستانی، در نوامبر ۲۰۰۱ پیش‌بینی کرده بود که من «نقش اصلی را در کابل» بازی خواهم کرد. آن‌گونه که میر بعداً یادآوری کرد:

«بعد از گفت‌وگو، وقتی در مخفیگاه او در نزدیک کابل با هم چای عربی می‌نوشیدیم، او [بن‌لادن] سؤالی از من دربارهٔ زلمی خلیل‌زاد پرسید. در مورد این شخص اظهار بی‌اطلاعی کردم. او به اطلاع من رساند که شهرهای بزرگ افغانستان را در روزهای آینده

برای یک جنگ چریکی تخلیه می‌کند و بعد از آن زلمی خلیل‌زاد نقش اصلی را در کابل بازی خواهد کرد. ائتلاف شمال هیچ چیزی به دست نخواهد آورد.»[1]

نیروهای آمریکایی از پایگاه هوایی بگرام عملیات می‌کردند. از این رو، فرودگاه کابل به حال خودش واگذاشته شده بود تا یک پیرمرد تنهای افغان از آن مواظبت کند که ریشی بلند و باریک و چند دندانِ افتاده داشت. او پلکانی را به سوی درِ هواپیما چرخاند و از من به گرمی استقبال کرد.

پس از عبور از ترمینال آسیب‌دیده، افراد تشریفات کرزی مرا به سوی مرسدسی مجللِ نامتجانسی راهنمایی کردند که دو صندلی داشت. من فکر کردم در این کشور بیچاره از کجا توانسته‌اند چنین موتر قشنگی پیدا کنند؟

در جریان کمی رانندگی در داخل کابل، شهری آرام و تقریباً مرده را دیدم ــ شهر ارواح. چند رهگذر در خیابان‌ها ترسیده، مردد و عذاب‌دیده به نظر می‌رسیدند. فقر فراگیر بود. برخی دوچرخه سوار بودند، اما تقریباً هیچ موتری وجود نداشت. مغازه‌ها در مسیر خیابان اصلی ــ که بیشتر از کانتینرهای خالی حمل و نقل ساخته شده ــ متروک بودند. مغازه‌دارانی که بیرون آمده با چند لایه پتو خود را پیچانده بودند تا بتوانند در سرمای زمستان تاب بیاورند. این شهر با آن شهر سرزنده و متمدنی که من به یاد داشتم، کاملاً متفاوت بود.

از راننده خواستم که مسیرمان را به محلهٔ دوران کودکی من منحرف کند. صحنه‌ها تکان‌دهنده بود. می‌دانستم که در دههٔ ۱۹۹۰ هزاران موشک به شهر فرود آمده است. اما هیچ چیزی مرا آمادهٔ دیدن این همه ویرانی که با چشمانم می‌دیدم، نکرده بود. رستوران‌هایی که همیشه به آن‌ها می‌رفتم، خیابان‌هایی که دوستانم در آن‌ها زندگی می‌کردند، همه نابود شده بودند. تمام نواحی شهر به دشت‌های بزرگ پر از سنگ تبدیل شده بود. شمار کمی از ساختمان‌ها دست نخورده مانده بود.

خانهٔ قدیمی ما در محلهٔ کارته چهار کابل همچنان وجود داشت، اما به‌شدت آسیب دیده بود. می‌خواستم به در بزنم و به ساکنان فعلی‌اش سلامی بدهم، اما بر اساس توصیهٔ قاطع محافظانم خودداری کردم.

دورتر از این صحنهٔ غم‌انگیز بدنهٔ آسیب‌دیده و تا حدی سوختهٔ قصر امان‌الله خان از دور نمایان بود. این ویرانه‌ها صحنه‌هایی از شهر بیروت پس از جنگ داخلی را به یاد آدم می‌آورد.

رود کابل، که روزگاری در مرکز شهر به آرامی و قدرت جاری بود، حالا به قطره‌های کثیفی از آب کاهش یافته بود. بستر رودخانه به محل انباشت زباله تبدیل شده بود. برای من ترسناک‌تر از آن، وضعیت زنانی بود که دیدم که آن‌جا نشسته و لباس می‌شستند، در حالی که کودکان قوطی‌های پلاستیکی را با آب

---

1. Hamid Mir, *Daily Jang*, 11 September 2002

چاله‌ها پر می‌کردند و برای نوشیدن به خانه می‌بردند. دامنه‌های کوه در اطراف شهر، که طی سال‌ها جنگ و خشک‌سالی خالی شده بودند، با وزیدن باد هوا را پر از گرد می‌کرد که باعث «سرفهٔ کابل» می‌شد.

این صحنه‌ها مرا غرق سکوت فلسفی کرد. وقتی در خیابان دارالامان، یکی از خیابان‌های اصلی پایتخت، می‌راندیم، احساس کردم اشک از چشمانم جاری شده است. من در سراسر زندگی‌ام در کابل، این بلوار باشکوه و درخت‌های چنار قدیمی دو طرفش را عادی و مسلم فرض کرده بودم. حالا آن درختان یک‌جا با جنگل‌هایی که در گذشته کوه‌های پیرامون را پوشانده بود، قطع شده بود. در دههٔ ۱۹۸۰ نیروهای شوروی آن‌ها را بریدند تا از پناه گرفتن تک‌تیراندازها جلوگیری کنند. سپس شهروندان عادی بقایای جنگل‌ها را بریدند تا از آن‌ها به عنوان چوب سوخت استفاده کنند.

ساختمان سفارت ایالات متحده جز این که شیشه‌هایش شکسته و گلوله‌ها دیوارهایش را سوراخ کرده بود، تا حد زیادی سالم مانده بود. داخلش مانند کپسول زمان خارق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید. در دوران خروج شوروی متروک شده بود ــ مؤقتاً، یا چنین فکر شده بود. کارمندان با شتابزدگی ترک کرده بودند و انتظار داشتند که به‌زودی، وقتی مقاومت افغانستان کنترل پایتخت را به دست گرفت، برگردند. وقتی نخستین گروه کارمندان وزارت خارجه بار دیگر در دسامبر وارد سفارت شدند، دیدند که روی میزها کاغذ، تلگرام، مجله و سیگاردانی با خاک بیش از یک دهه زمان پوشیده شده است. عکس‌های ریگان و شولتز روی دیوارها آویخته بودند. شگفت‌انگیز این‌که قطار وسایط نقلیه به صورت کامل در جای خود مانده بود ــ فولکس‌واگن پاسات.

حسن، نگهبان سفارت، به من گفت وقتی مقام‌های آمریکایی ترک می‌کردند، به او دستور دادند که «محل را ببین» تا آن‌ها بازگردند. برای سیزده سال پس از آن، او و انگشت‌شمار محافظان غیرمسلح دقیقاً همین کار را کردند. آن‌ها با حضور متعهدانهٔ خود ساختمان را حتی در زمان طالبان هم مواظبت کردند. آن‌ها گفتند سخت‌ترین بخش کار مسافرت به سفارت آمریکا در پاکستان برای دریافت چک‌های خود بود.

اقامتگاه سفیر اما برخلاف سفارت، که فاصله اندکی داشت، ویران شده بود. سفیر آمریکا پیش از اشغال شوروی یک اقامتگاه مجلل داشت که دارای یک میدان تنیس بود. مدتی مقام‌های سفارت در خانه‌های خصوصی فراخی که در محلات اعیان‌نشین پایتخت اقامت می‌کردند. حالا من و تیمم باید با شرایط بسیار ساده و بی‌تجمل کنار می‌آمدیم. ساختمان سفارت به لحاظ ساختاری صدمه ندیده بود، اما ساختمان اصلی برق، گرم‌کن و آب نداشت. تیم دوازده نفری امنیتی در پناهگاه زیر زمینی، دوصد یارد دورتر از ساختمان اصلی، مستقر شدند که سیستم آب و برقش فعال بود. کارمندان غذا را در ظرف‌های بزرگ روی اجاق پارافینی تهیه می‌کردند.

برای من، که دیپلمات ارشد بودم، یک اتاق خصوصی در سفارت اختصاص دادند. میز، تلفن و کامپیوتر وجود داشت، اما از تختخواب خبری نبود. هشدارهایی درمورد شرایط زندگی در آن‌جا تنها چند ساعت پیش از سفر به ما داده شده بود. من توانستم یک کیسهٔ خواب از همسایهٔ ما، گولدباومز، که فرزندانش، جینا و زاک، دوستان نزدیک پسران ما بودند، قرض بگیرم. آن‌ها هیجان‌زده بودند که وسایل برپا کردن کمپ آن‌ها به افغانستان خواهد رسید.

بسیاری ناچار بودند نزدیک میزهای خود در دفاتری که با دو یا سه همکار مشترکاً استفاده می‌کردند، بخوابند. صبح‌ها بیش از صد نفر ما در قطار می‌ایستادیم و منتظر می‌ماندیم تا از یکی از دو حمام موجود در سازمان استفاده کنیم. اوضاع ما نسبت به افسران و سربازان نظامی به مراتب بهتر بود، چرا که آن‌ها در زمین‌های نزدیک چادر زده بودند و دوش هم نداشتند.

•••

در پایان نخستین روز کاری، وقتی در اتاقم نشستم، دشوار بود با مأموریتی که به عنوان یک ملت پیش رو داشتیم، احساس دستپاچگی نکنیم.

به‌زودی پی بردم که خطای بزرگی بین ایالات متحده و افغان‌ها دربارهٔ چگونگی ساختن دولت وجود دارد. این چیزی بود که من کم‌تر انتظارش را داشتم. بیگانه‌ستیزی افسانه‌ای افغانستان دولت را قانع کرده بود که استراتژی حضور کم‌رنگی را پی‌گیری کند. اما آنچه من اکنون درک کردم، این بود که افغان‌ها نقشی به مراتب پررنگ‌تر خارجی را در ثبات کشور خود می‌خواستند.

چالش دیگر کمک به افغان‌ها برای پیش‌برد روند انتقال سیاسی بود. نیاز بود با رهبران برجسته‌ای در افغانستان کار کنیم که بیشتر آن‌ها نقش مهمی در جنگ‌های دو دههٔ گذشته داشتند. برخی از این شخصیت‌ها از مشروعیت سیاسی میان جوامع خود هم برخوردار بودند، در حالی که عدهٔ دیگر این برتری را عمدتاً از راه زور و تهدید شبه‌نظامیان خود حفظ کرده بودند. مشکل این بود که ما در سایهٔ طالبان برخی از بدترین مجرمان خون‌ریزی دههٔ ۱۹۹۰ را نیرومند کرده بودیم. گام‌های بعدی روند بن، لویه جرگهٔ اضطراری، لویه جرگهٔ قانون اساسی و انتخابات‌های ملی به مردم افغانستان نقش بزرگ‌تر برای تعیین مسیر کشور خود می‌داد.

•••

در نخستین روز کارم در این کشور با کرزی در جریان صرف یک صبحانهٔ کاری در محوطهٔ کاخ نزدیک سفارت دیدار کردم. محوطهٔ قصر هم در امان نمانده بود. تقریباً نیمی از ساختمان‌ها در مجتمع چندین کاخ باشکوه، یک برج ساعت و دفاتر کارمندان سلطنتی غیرقابل سکونت شده بود و برخی ساختمان‌ها از بنیاد برانداخته شده بود. طبقهٔ پایین قصر، که حامد کرزی تبدیل به مقرش کرده بود، نسبتاً سالم بود، البته آسیب دیده بود. ساختمان همچنان دیوارهای یک‌دست آراسته، صندلی‌های چوبی تراشیده

و یک شومینهٔ بزرگ، که از مرمر ساخته شده بود، خودنمایی می‌کرد. وقتی به طبقهٔ دوم گام برداشتم، اثر دست طالبان را دیدم. هر چیز نمایانگر حیات ــ انسان، حیوان و گیاه ــ سیاه‌کاری یا شکسته بود، چه روی قالین‌های قدیمی قشنگ و چه نقاشی روی دیوار. طالبان معتقدند که اسلام نمایش هر موجود زنده را ممنوع کرده است. در واقع، یکی از اقدامات اولیهٔ طالبان صدور فرمانی بود برای تخریب نه تنها هنرهای تاریخی، بلکه پوسترهای ورزشکاران، هنرپیشگان و دیگر نام‌دارانی که دیوار مغازه‌های محلی را زینت داده بود.

کرزی لباس منحصر به فردش، ترکیبی از لباس فاخر قبیله‌ای و غربی، را به تن داشت. چپن سبز راه‌دار، که علامت تجاری‌اش شده بود، پیراهن سفید نهروماننند، تنبان، کُت سیاه و کلاه قره‌قل، که از پوست جنین سقط دادهٔ گوسفند ساخته شده بود. هر قلم لباسی که می‌پوشید، به منطقه‌ای از کشور ربط داشت ــ شیوهٔ او به دادن پیام وحدت ملی. کلاه او که در عصر مدرن یک قلم مورد بحث بود و توجه را به رفتار انسان‌ها با حیوانات جلب می‌کرد، در زمان‌های قدیم در آسیای مرکزی معروف بود. بسیاری از پادشاهان افغان از جمله امان‌الله خان اصلاح‌طلب هم می‌پوشید. در مورد کرزی هوای سرد و نبود سیستم گرم‌کن کافی او را الهام بخشیده بود که حتی در داخل ساختمان هم چند لایه پیراهن‌کش بپوشد. در جریان صحبت ما برق کاخ می‌رفت و می‌آمد.

من و کرزی طی سالیان متمادی با هم دوست شده بودیم، اما حالا پویایی روابط ما پیچیده‌تر شده بود. او رئیس دولت بود ــ عنوانی که توأم بود با فهرست بلندبالایی از مسئولیت، اما حداقلِ منابع. اقتدار او به اطمینان و حمایت ایالات متحده بستگی داشت. در مقابل، من به‌رغم منابعی که به عنوان یک مقام آمریکایی در دست‌رس داشتم، نفوذ من محدود بود. من نمی‌توانستم برای افغانستان تصمیم بگیرم: تنها می‌توانستم افغان‌ها را در راه ایجاد یک سیستم سیاسی کارآمد کمک کنم.

من تصمیم گرفتم که سعی نخواهم کرد هیچ تصمیمی را بر سر کرزی یا دیگر افغان‌ها اعمال کنم. در عوض، دربارهٔ مسائل و گزینه‌ها حرف بزنم و توصیه‌هایی ارائه کنم ــ اگر نیاز باشد توصیه‌های قوی. من به آن‌ها باید می‌گفتم: «اگر می‌توانید مشکل خود را میان خود حل کنید، خوشحال می‌شوم که در حاشیه بمانم. اما گزینهٔ ناکامی وجود ندارد.»

کرزی غرق نوستالژی شده بود. دربارهٔ عصر طلایی افغانستان حرف زد. او مانند من کابل دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ را به یاد داشت ــ شهری خوشایند دارای خدمات عمومی، خانه‌های راحت برون‌شهری، باغ‌های زیبای گل سرخ. امنیت شخصی هرگز مسئله‌ای نبود. بزرگان احترام می‌شدند. خیابان‌ها پر از رستوران و مغازه بود.

کرزی می‌خواست آن دنیای از دست رفته را احیا کند، اما در انجامش به گونهٔ عجیبی منفعل بود. می‌دانست چه باید شود. مشکل این بود که او می‌خواست آمریکا و بقیهٔ جهان این کار را انجام دهند.

دلبلش هم تا حدی در کمبود محض منابعی بود که در اختیار کرزی قرار داشت و ابهتی که ظرفیت‌های آمریکا برای او داشت. اما من همچنین درک کردم که کرزی یک مشکل بزرگ‌تر فرهنگی را بازتاب می‌داد: مردم افغانستان اعتماد به نفس را از دست داده بودند.

من به عنوان یک فرستاده صدها ساعت وقت را با کرزی سپری کردم. جلسات رسمی فراوانی وجود داشت، اما در مراسم هم با هم شرکت می‌کردیم و از بازدیدکنندگان سراسر کشور ــ مقامات، جنگ‌سالاران، بزرگان قبیله‌ای، فعالان، والدین داغدار و هر کسی که می‌توانست مشمول برنامهٔ دیدارهای او شود ــ یکجا پذیرایی می‌کردیم. کرزی همیشه رئوف و مهمان‌نواز بود. زبردستی و قوت او در کار کردن با مردمان اقشار مختلف مرا تحت تأثیر قرار داده بود. تنها با نظارت کردن او یک عالم آموختم. او همان‌قدری که با شهروندان عادی افغانستان راحت بود، با مقامات بلندپایهٔ بین‌المللی هم راحت به نظر می‌رسید.

در مقابل، کرزی از من قدردانی می‌کرد که حاضر بودم برای گفت‌وشنود با افغان‌ها وقت بگذارم. سرانجام، او مرا تشویق کرد که من برای خودم جلب توجه[1] کنم. وقتی مردم می‌آمدند که دربارهٔ مسائل مربوط به آمریکا با کرزی بحث کنند، او آن‌ها را به من رجعت می‌داد. شکایت رایج این بود که نیروهای آمریکایی افغان‌ها را در جریان یورش‌ها با کشیدن کیسه بر سر آن‌ها، اهانت می‌کنند. برای کرزی رسیدگی به این نگرانی‌ها دشوار بود، چون او در مورد عملیات‌های نظامی ما اختیاری نداشت. من استیصال او را درک می‌کردم، به‌ویژه که رفتار نظامیان به نگاه افغان‌ها نسبت به دولت جدید آسیب می‌رساند. داشتن یک آمریکایی در کنارش، به او امکان می‌داد که به دردهای افغان‌ها بدون از خود راندن ایالات متحده پاسخ‌گو باشد. او همچنین امیدوار بود که در نتیجهٔ این دید و بازدیدها من بیشتر وادار شوم که نگرانی افغان‌ها را با نظامیان آمریکایی در میان بگذارم.

در جلسات مقامات افغان، من غالباً تنها خارجی حاضر در جلسه بودم. کرزی دوست داشت من آن‌جا باشم. رهبران ائتلاف شمال شاید در ابتدا از حضورم ناراحت بودند، اما به مرور زمان، دریافتند که من کسی هستم که می‌تواند به عنوان میانجی صادقی عمل کند که بر کرزی نفوذ دارد، به شرطی که تقاضاهای آن‌ها منطقی می‌بود. آن‌ها می‌دانستند که من اولین و آخرین شخصی هستم که کرزی پیش از هر تصمیم با او صحبت می‌کند.

من و کرزی حتی در پرکارترین روزها سعی می‌کردیم سر سفرهٔ شام با هم ملاقات کنیم و یادداشت‌های خود را تطبیق دهیم. شام‌های کرزی ساده بود. درست ساعت هفت‌ونیم غذا می‌خورد. انتظار می‌رفت مهمان‌هایش نیم ساعت زودتر برسند. وقتی مهمانان می‌رسیدند، با چای و آب‌میوه

1. To hold court

پذیرایی می‌شدند ــ آب تازهٔ انار پرطرفدار بود. شام هم شامل گوشت گوسفند یا مرغ بود، یک یا دو نوع برنج و یک یا دو نوع سبزی. فهرست غذا به‌ندرت تغییر می‌کرد.

ما بدون محدودیت زمانی به عمق بحث‌ها وارد می‌شدیم. این امر به من کمک کرد تا پیچیدگی فکر افغان‌ها را درک کنم. کرزی ژرف‌نگر و روشنفکر بود، اما قاطعیت نداشت.

او معمولاً وزیران، خویشاوندان و بازدیدکنندگان ولایتی را به شام دعوت می‌کرد. همسرش، زینت، که پزشک بیماری‌های زنان بود، به‌ندرت به شام می‌پیوست. او می‌خواست بیشتر فعّال باشد، به‌ویژه در عرصهٔ سلامت زنان. اما کرزی نگران بود که نکند این امر ملاها و رهبران قبایل را برانگیزد.

در روزهای نخست رسیدنم به پایتخت، رامسفلد از من خواست که تماس تلفنی با کرزی برقرار کنم. رامسفلد وقتی همان روز دیرتر با کرزی حرف زد، گفت: «همان‌طوری که می‌دانید، ما تازه زل را به کابل فرستاده‌ایم. مواظبش باشید. او دوست رئیس جمهوری است و دوست من هم هست.»

کرزی به شوخی گفت: «آقای وزیر، ما انتظار داریم که او از ما مواظبت کند.»

از کابل رفتم که مزارشریف را ببینم. با دوستم و عطامحمد نور، فرمانده تاجیک نزدیک به فهیم ملاقات کردم. به تسلط دوستم در شمال و دشمنی آشکار عطا نسبت به رقیبش[، دوستم،] پی‌بردم.

همچنان با نیروهای ویژهٔ آمریکا دیدار کردم. آن‌ها برای این در شمال مستقر شده بودند که با دوستم کار کنند. یکی از آن‌ها نظر داد که ایالات متحده باید دوستم را رئیس جمهوری افغانستان می‌ساخت، چرا که او علیه طالبان خیلی خوب جنگیده بود.

هرات مقصد بعدی بود. این شهر بیش از ۳۵۰ دبیرستان، ۱۲۰۰۰ مغازه، ۶۰۰۰ حمام و ۴۴۰۰۰۰ خانه داشت. واقعاً خوشحال شدم که دیدم از جنگ داخلی در امان مانده است.

از آنجا به جلال‌آباد و قندهار رفتم که با کارگزاران محلی قدرت، حضرت علی و [گل‌آغا] شیرزی، دیدار کردم. این سفرها برای من روشن کرد که متحد کردن افغانستان چقدر سخت است. تصور کردم که این‌جا هم تقریباً شبیه آلمان قرون وسطایی و سفر به قلمروهای شاهزادگان آن است که هر یک توسط شاه یا اربابش اداره می‌شد.

برقراری ارتباط از طریق اسکایپ تا جنوری ۲۰۰۲ به عنوان یک گزینه مطرح نبود. اما من در جریان دو هفته سفرم یک بار با خانه تماس می‌گرفتم. الکس هجده‌ساله و سال اول دانشکدهٔ جورج تاون بود. مکس ده سال داشت. شریل، که سابقهٔ تحصیلی‌اش در رشتهٔ مطالعات اسلام سیاسی و خاور میانه متاع خیلی مورد نیاز بود، در استخدام بنگاه راند درآمده بود تا در مورد موضوع‌های ضدتروریسم و دولت‌سازی کار کند. برای او به عنوان یک بچهٔ ارتشی این اندیشه آشنا بود که وقتی مرد به میدان نبرد می‌رود، زن نگهداری قلعه را به دوش می‌گیرد (و برعکس)، حتی اگر این چیزی نبود که امیدش را داشت یا برایش

برنامه‌ریزی کرده بود تا در بزرگسالی خود تکرار کند. هیچ یک از ما پیش‌بینی نکرده بودیم که غیبت من چقدر به درازا خواهد کشید.

•••

سودمندی مناسباتی که من با کرزی و کابینه‌اش در جریان جلسات و یا شام برقرار کردم، زمانی ثابت می‌شد که مشکلات خرد و ریزه پدیدار می‌شد. در یکی از نخستین سفرهایم به افغانستان، هیئتی از سناتوران ایالات متحده برای یک سفر حقیقت‌یابیِ سریع به کابل آمدند. سرانجام، سناتور [جو] بایدن سفرش را تمدید کرد تا وقت بیشتری برای شناختن رهبری جدید افغانستان داشته باشد. بعد شامگاهی، بایدن به دفترم زنگ زد و گفت که نیاز دارد فوراً مرا ببیند. با نگاهی ساده‌دلانه رسید و اعتراف کرد که در جریان دیداری با قانونی، اوضاع از دستش خارج شده است. با ندامت فراوان اعتراف کرد که وقتی گفت‌وگوها داغ شد، او تهدید کرد که با ب-۵۲ بر سر قانونی بمب می‌ریزد.

من نمی‌دانستم که بگریم یا بخندم.

به او گفتم: «خب، سناتور... حدس می‌زنم این را باید درست کنید.» تلفن را برداشتم و به خانهٔ قانونی زنگ زدم.

همسر قانونی جواب داد و گفت که شوهرش قبلاً استراحت کرده است. به همسرش گفتم که مهم است و از او خواستم که قانونی را پشت خط بیاورد.

شروع کردم: «شنیدم با کسی از آمریکا دعوا داشته‌اید....»

قانونی حرفم را قطع کرد: «آه... حتی نامش را به من نگوا»

گفتم: «میشه چای آماده کنی، ما می‌آییم.»

وقتی رسیدیم، بایدن به دلیل دعوا و بی‌حوصلگی از او عذرخواهی کرد. هر دو به‌زودی شروع کردند به تعریف قصه‌های جنگ به یک دیگر، درست مانند دوستان قدیمی.

سرانجام، من عذرخواستم و گفتم: «خب، به نظر می‌رسد که شما جور درآمده‌اید...» بعداً باخبر شدم که تا چند ساعت در نیمه‌های شب به گپ زدن ادامه بودند.

در حالی‌که تیزبینی و مهارت نقطهٔ قوت دیپلماتیک بایدن نبود، به او نمره می‌دهم که هرگز انتظار رفتار خاص با خود را نداشت. او در کیسهٔ خواب یک‌جا با تمام کارمندانش روی کف اتاق جلسات خوابید و بدون شکایت از امکانات محدود ما استفاده کرد. او هر صبح در حالی که خود را تنها با حوله پوشانده بود، در صف می‌ایستاد تا نوبت حمام رفتن برسد. یک صبح یک تفنگدار دریایی جوان که پشت سرش بود، از او عکسی گرفت. وقتی بایدن صدای دوربین را شنید، پیچید و تفنگدار را دید. تفنگدار با تنگ‌دلی به او توضیح داد که این عکس را برای مادرش برداشته است. بایدن که لبخند بر لب داشت، اشاره کرد که

مادرش به‌سختی قادر به شناسایی عکسی خواهد بود که از عقب گرفته شده باشد. او مرد جوان را با ژست گرفتن از جلو خوشحال کرد.

•••

در روزهای نخست حتی زنده نگهداشتن کرزی چالش بود. در اولین ماه‌های سال ۲۰۰۲، بسیاری از اعضای ارشد دولت او کشته شدند یا نزدیک بود کشته شوند. عبدالرحمان، وزیر هوانوردی و جهانگردی او در فرودگاه کابل مورد حملهٔ کشنده‌ای قرار گرفت. کرزی گمان می‌کرد که این قتل انتقام‌گیری از سوی ائتلاف شمال است که ریشهٔ آن به روزهای گذشته حضور آن‌ها در مقاومت بر می‌گردد. چند ماه بعد کاروان فهیم نزدیک بود با بمب بزرگی منهدم شود. در ماه جولای حاجی قدیر، معاون رئیس ادارهٔ مؤقت به ضرب گلوله در خیابان کشته شد.

در جولای ۲۰۰۲ در دفترم در شورای امنیت ملی تلفن را برداشتم و به صورت فوری با رئیس جمهور بوش وصل شدم. او گفت: «دربارهٔ امنیت کرزی چه فکر می‌کنی؟» او به خط باز تلفن من زنگ زده بود. خط امن نبود. من با تردید گفتم: «آقای رئیس جمهور... می‌شود در این مورد حضوری حرف بزنیم؟»

او فوراً درک کرد و گفت: «پس، بیا.» به محض این که به دفتر بیضی رسیدم، رئیس جمهوری زُک‌تر حرف زد و پرسید: «فکر می‌کنی فهیم کرزی را بکشد؟»

من شوکه شدم. فهیم معاون اول رئیس جمهوری و وزیر دفاع بود. او و افرادش مسئول حفاظت از کرزی بودند.

هیچ گزارش اطلاعاتی دربارهٔ تهدیدی علیه کرزی از سوی فهیم ندیده بودم. رئیس جمهوری هم ندیده بود، اما مثل من، داشت دربارهٔ قتل اخیر قدیر فکر می‌کرد.

من فکر نمی‌کردم محتمل باشد که فهیم کرزی را بکشد یا کودتایی را سازمان دهد. فهیم چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت. او یکی از افراد اصلی ذی‌نفع در همکاری افغانستان با ایالات متحده بود.

رئیس جمهوری گفت که اگر افراد امنیتی اطراف کرزی را بررسی نکنیم، نمی‌توانیم مطمئن باشیم. رئیس جمهوری می‌ترسید اگر کرزی کشته شود، همهٔ کارهایی که در افغانستان انجام می‌دادیم به مخاطره می‌افتاد. او از من خواست از کرزی بپرسم اگر اجازه دهد، نیروهای امنیتی خود را در اطرافش جابه‌جا کنیم.

به کرزی زنگ زدم و پیام رئیس جمهوری را از طریق خط باز بااحتیاط به او انتقال دادم. شروع کردم: «پیامی از دوست شما دارم.» او متوجه شد. کرزی بعد از کمی درنگ و دو دلی حدود ۵۰ سرباز نیروی ویژهٔ آمریکایی را پذیرفت ــ البته نه در زمان بسیار زود. در جریان نخستین سفر کرزی به زادگاهش، قندهار، برای شرکت در عروسی یکی از بستگانش، یک افسر پلیس افغانستان چهار گلوله به موتر کرزی

شلیک کرد. گلوله‌ها به فاصلهٔ کمی از او به خطا رفت. در عوض، یکی به سر شیرزی اصابت کرد. تیم امنیتی کرزی واکنش سریع نشان دادند و قاتل احتمالی را از پا در آوردند. بعداً تشخیص شد که مرد مسلح یکی از طرفداران طالبان بوده که چند هفته پیش به نیروهای امنیتی والی قندهار پیوسته بوده است.

تا ماه آگوست گزارش‌هایی به دست ما رسید که نشان می‌داد فهیم در واقع ممکن است برای کودتایی برنامه‌ریزی کند. رئیس جمهور بوش نگران شده بود و مرا به کابل اعزام کرد. من فوراً با فهیم و کرزی جلسه گذاشتم. گفتم رئیس جمهوری نگران گزارش‌ها دربارهٔ اختلاف بین آن‌ها است. رو به سوی فهیم کردم و یادآور شدم که رئیس جمهور بوش همچنان تردید دارد که آیا او واقعاً به افغانستانی متحد و باثبات متعهد است. فهیم با عصبانیت واکنش نشان داد و قصد آسیب رساندن به کرزی و حکومت جدید را انکار کرد. ولی می‌توانم بگویم که من روی رگ اعصاب [فهیم] انگشت گذاشته بودم. فهیم شکایت کرد که نه کرزی و نه من به اندازهٔ کافی با او مشورت نمی‌کنیم. من بعد از بحث بر سر نگرانی‌های او، پیشنهاد دادم که او کنفرانس مطبوعاتی بگذارد و تصریح کند که به کرزی و دولت افغانستان وفادار است. او با بی‌میلی چنین کرد.

نیروهای امنیتی آمریکا دو سال از کرزی محافظت کردند تا یک کادر امنیتی که زیر نظر آمریکایی‌ها آموزش دیده بودند، مسئولیت گرفتند.

•••

جنگ‌سالاری شاید چالش مداوم این دوره بود. در این مورد کرزی چند بار در گفت‌وگو با من دلش را با احساسات بسیار خالی کرد. او نگران آن بود که مردم خسته از ناامنی و ستم قدرت‌مندان محلی، ممکن است دوباره به طالبان یا هر کسی که وعدهٔ تأمین عدالت و صلح دهد، رو بیاورند.

در غیاب نیروهای افغان یا بین‌المللی در اطراف کشور، جنگ‌سالاران در حال ایجاد یا احیاء ملوک‌الطوائفی خود بودند. پیش از آن که به افغانستان بروم، به دلیل بیگانه‌هراسی تاریخی افغان‌ها، طبق نظریهٔ حفظ رد پای کوچک [نیروهای بین‌المللی در افغانستان] حمایت می‌کردم. اما وقتی در سفرهای نخست خود در سال ۲۰۰۲ در صحبت با مردم عادی در مزارشریف و هرات، متوجه شدم که چقدر اشتباه می‌کرده‌ام. مردم درد دل می‌کردند که وقتی افراد شبه‌نظامی را در خیابان‌ها می‌دیدند که به سوی آن‌ها می‌آیند، می‌ترسیدند و انتظار داشتند که آزار ببینند، دزدیده شوند یا بی‌هیچ دلیلی زده شوند. در مقایسه با آن، وقتی سربازی از کشور خارجی را می‌دیدند، احساس آرامش می‌کردند.

مشکل این بود که ایالات متحده با جنگ‌سالاران کار می‌کرد. جنگ‌سالاران یار پیکار نبرد رویارو با طالبان و القاعده را به دوش کشیده بودند و در غیاب چیزی مثل ارتش ملی، همچنان برای مقابله با شورشیان مورد نیاز بودند.

کرزی در ماه‌های نخست آغاز کار ادارهٔ مؤقت با جنگ‌سالاران گوناگون مرتب دست به گریبان بود. چندین بار عهد کرد که دوستم را دستگیر کند یا تقاضا کرد که ما چنین کنیم. شبه‌نظامیان دوستم مردم محل را به حدی غارت می‌کردند که بسیاری از آژانس‌های امدادرسانی در مناطق او فعالیت نمی‌کردند. هزاران کشاورز پشتون از دست نیروهای او وادار به فرار شدند. دوستم همراه با دیگر جنگ‌سالاران همکاری با برنامهٔ خلع سلاح، خروج از حالت بسیج و ادغام مجدد[1] سازمان ملل متحد را رد کرد.

در بهار ۲۰۰۲ حکومت کرزی، به صورت مشخص، با مخالفت بی‌باکانهٔ پاچا خان زدران، یکی از فرماندهان شبه‌نظامیان مواجه شد. کرزی به هدف جلب همکاری زدران، او را به ولایت پکتیا منصوب کرد. اما شورای رهبری گردیز این انتصاب را رد کرد. نیروهای پادشاه خان به تلافی آن، با طرح اتهام همدردی مقام‌های محلی با القاعده، شهر را به توپ بست.

طبیعت کرزی مقابله‌جویی نیست. او به صورت دردناکی محدودیت قدرتش را می‌دانست. او چند ماه تلاش‌های خیرخواهانه‌ای کرد تا این منازعه به صورت مسالمت‌آمیز حل شود.

سرانجام، تصمیم گرفت اقدام کند. او استدلال کرد که اجازه دادن به یک جنگ‌سالار که حکومت مرکزی را چنین بی‌باکانه به چالش بکشد، راه را برای دیگران هم باز خواهد کرد تا چنین کنند. در ۳۰ اپریل کرزی به پاچاخان خان هشدار داد که تسلیم شود. فهیم از او حمایت کرد.

وقتی فهیم و کرزی موضوع بازداشت پاچان خان را مطرح کردند، من پرسیدم که آیا نیروی کافی برای مقابله با شبه‌نظامیان او دارند. من اذعان کردم که مبارزه‌جویی پاچاخان خطرناک است، اما اگر ادارهٔ مؤقت اقدام کرد و نتوانست اوضاع را به سرعت کنترل کند، مشروعیت دولت مرکزی آسیب جبران‌ناپذیری خواهد دید. آن‌ها گفتند آماده هستند اقدام کنند، چه آمریکا کمک کند و چه نکند. اما پیشنهاد دادند که اگر اوضاع از کنترل خارج شد، بهتر است نیروهای آمریکایی حمایت هوایی فراهم کنند.

وقتی نیروهای فهیم به سوی گردیز حرکت کردند، من کمیتهٔ معاونان را از طریق کنفرانس ویدئویی باخبر کردم. توضیح دادم که کرزی پس چند ماه تلاش برای سازش مسالمت‌آمیز حکم دستگیری صادر کرده است. ما در موقعیت بحرانی مهمی قرار داشتیم و منافع واشینگتن در حصول اطمینان از غلبهٔ حکومت کرزی در این زورآزمایی بود.

هدلی، ریچارد آرمیتاژ[2] معاون وزیر خارجه و جان مک‌لافلن[3] معاون رئیس سیا به نظر من واکنش موافق نشان دادند. ژنرال پتر پیس[4] و ژنرال تامی فرنکس[5] با احتیاط یادآوری کردند که نیروهای آمریکایی

---

1. Demobilization, and Reintegration (DDR)
2. Richar Armitage
3. John Laughlin
4. Peter Pace
5. Tommy Franks

از فهیم حمایت نخواهند کرد چون رامسفلد چنین دستوری نداده است. با وجود این، آن‌ها در حالی که حل و فصل مسئله از طریق گفت‌وگو را تشویق می‌کردند، نسبت به افزایش تدریجی شدت جنگی که نیروهای آمریکایی ممکن بود در آن موانع را از سر راه نیروهای افغان بردارند، آرام به نظر می‌رسیدند. مک‌لافلین بر اقدامات قاطع‌تر برای حذف پاچاخان اصرار کرد. او پیشنهاد داد سیا می‌تواند با فراهم کردن اطلاعات نظامی به کرزی، به او کمک کند که این مأموریت را به سر رساند.

تنها فیت و ولفوویتز از پنتاگون مخالفت کردند. آن‌ها استدلال کردند که حمایت از کرزی، عملاً از او جنگ‌سالاری خواهد ساخت که نزاع‌های محلی خود را با اتکا به نیروی نظامی آمریکا حل و فصل کند. او باید وضعیت را به صورت صلح‌آمیز حل کند.

این موضوع به کمیتهٔ مدیران رفت. چنی، پاول، رایس و جورج تنت[1] رئیس سیا، همه، در مورد اهمیت حمایت از کرزی موافقت کردند. اما رامسفلد با شدت عمل غیرمعمول رد کرد. او استدلال کرد که ما در کارزار افغانستان در آستانهٔ اتخاذ «مهم‌ترین تصمیم جنگی خود هستیم»، از این رو، این مشخص خواهد کرد که آیا کرزی مسئولیت خواهد گرفت یا متکی به ارتش آمریکا خواهد شد.

من هم استدلال کردم که عدم اقدام می‌تواند مشوق‌های ضعیفی ایجاد کند. استراتژی ما در افغانستان، دست‌کم در کوتاه‌مدت، به مؤفقیت حکومت کرزی بستگی دارد.

استدلال من چنگی به دل رامسفلد نزد. بنابراین، من سازشی پیشنهاد کردم: به کرزی بگوییم که حالا آماده نیستیم که خود را درگیر کنیم، اما اگر او واقعاً در شرایط مهلکی قرار گرفت، ما اقدام خواهیم کرد.

رامسفلد باز هم کوتاه نیامد.

ما با عدم توافق مواجه بودیم و از این رو تصمیم‌گیری به سطح ریاست جمهوری ارتقا یافت. رئیس جمهوری خلاف سایر اعضای تیم امنیت ملی خود، طرف رامسفلد را گرفت. در حالی که مسئلهٔ پاچا خان پوسید، این زورآزمایی خلاف انتظار پنتاگون را وادار به تقویت این موضع کرد که آمریکا خود را کلا باتلاق منازعات داخلی افغانستان فرو نکند.

برخلاف چنین پشت صحنه، من به کرزی توصیه کردم که در این وقت در برابر جنگ‌سالاران بردباری کند. برنامهٔ خلع سلاح، خارج کردن از حالت بسیج و ادغام مجدد (DDR) به حمایت سازمان ملل به تدریج آن‌ها را تضعیف خواهد کرد و ارتش و پلیس ملی وفادار به حکومت کابل نیرومندتر خواهند شد. زمانی که موازنهٔ قدرت تغییر کرد، کرزی می‌تواند جنگ‌سالاران را تشویق کند که به حکومت مرکزی بپیوندند. اکنون او باید در مورد شهرتش سرمایه‌گذاری کند و جنگ‌سالاران را به شیوه‌های نرم‌تر تحت فشار قرار دهد.

•••

1. Geroge Tenet

وقتی من دربارهٔ چالش‌های ماه‌های نخست فکر کردم، شروع کردم به بازاندیشی سوال مرکزی که تلاش‌های ما را شکل می‌داد: مشخصاً اهداف آمریکا در افغانستان چه است؟

در تأملات اولیهٔ پس از یازدهم سپتامبر، رئیس جمهور بوش اهداف محدود جنگی تعیین کرده بود. دو هفته پس از یازدهم سپتامبر او اعلام کرد: «ما مشغول کار ملت‌سازی نیستیم؛ ما روی عدالت متمرکز هستیم». به منظور جلوگیری از اشغال یا اقدامات درازمدت دولت‌سازی و ملت‌سازی، رئیس جمهوری تصمیم گرفت که رد پای کوچکی به جا بگذارد.

رئیس جمهوری در اوائل ۲۰۰۲ هدف بزرگ‌تری تعریف کرد: جلوگیری از تبدیل شدن قلم‌رو افغانستان به پناهگاه‌های امن تروریستی. او در یک سخنرانی قابل توجه در مؤسسهٔ نظامی ویرجینیا در اپریل ۲۰۰۲، به نظر می‌رسید که او خواستار اجرای برنامه‌ای مشابه به طرح مارشال[1] در افغانستان است. اگرچه این سخنرانی با تغییر بنیادی در سیاست‌گذاری همراه نشد.

من ابتدا ترغیب شدم که حضور کم‌رنگ آمریکا اهداف ما را برآورده خواهد کرد: ما در افغانستان بودیم تا کشور را آزاد و بازیگران محلی را نیرومند کنیم، نه این‌که مانند مهاجمان گذشته افغانستان را مستعمره بسازیم.

اما به تدریج نگرانی‌هایی در من پیدا شد. در روشنایی شرایط نگون‌بختی که جنگ بی‌پایان و استبداد ـ و تا حدی در نتیجهٔ غفلت جامعهٔ جهانی ـ تحمیل کرده بود، دیدم که اکثریت مردم افغانستان از اقدامات آمریکا برای تأمین امنیت، زمینه‌سازی برای مردم‌سالاری، جهش اقتصادی و جلوگیری از مداخلهٔ همسایه‌های منطقه‌ای استقبال کردند.

من تردید داشتم که بدون بازسازی نهادهای کشور بتوانیم مانع ظهور مجدد پناهگاه‌های امن تروریست‌ها در افغانستان شویم. راه‌حل درازمدت این بود که افغان‌ها را توان‌مند سازیم تا از خود دفاع و مواظبت کنند. به این وسیله از نفوذ گروه‌های تروریستی از پاکستان جلوگیری شود. در غیر آن، به جای ارتش و پلیس افغانستان، آمریکایی‌ها ناچار خواهند بود که بمانند و مواظبت کنند. برای برانگیختن رهبران افغانستان در مسیری درست، باید آن‌ها متقاعد می‌کردیم که ما آن‌ها را دوباره به حال خود نمی‌گذاریم و سرمایه‌گذاری لازم را برای ایجاد دولت کارآمد در افغانستان انجام خواهیم داد.

من آهسته‌آهسته پی بردم که نقش عمده و درازمدت [آمریکا] در بازسازی افغانستان، می‌تواند تلاش‌های ما را در رقابت بزرگ‌تر ایدئولوژیک با افراط‌گرایی اسلامی هم تقویت کند. اگر ما نسبت به

---

۱. طرح مارشال (Marshal Plan) نام برنامه‌ای است که جورج مارشال، وزیر خارجهٔ وقت آمریکا، پس از جنگ جهانی دوم در بهار ۱۹۴۷ برای بازسازی اروپای غربی ریخت. این طرح موفقیت‌آمیز در سال‌های ۱۹۴۸-۱۹۵۲ به اجرا گذاشته شد که براساس آن آمریکا ۱۳.۳ میلیارد دالر به ۱۶ کشور اروپایی داد. هدف اصلی آن ممانعت از تسلط شوروی بر اروپا بود (ویراستار).

آرمان‌های مردم افغانستان غفلت می‌کردیم، این فرصت را از دست می‌دادیم که دیگران را در جهان اسلام تشویق کنیم که در رویارویی ایدئولوژیک با افراط‌گرایی اسلامی با ما متحد شوند.

من گفت‌وگویی را که باری در جریان نمایندگی‌ام با رئیس جمهور بوش داشتم، به یاد دارم. من استدلال کردم که ما نیاز داریم به افغان‌ها کمک کنیم تا با تأمین ثبات در کشور خود جلو حملات تروریستی در خیابان‌ها را بگیرند.

رئیس جمهور بوش در میان حرف‌های من گفت: «زل، ما نرفته‌ایم که مشکلات آن‌ها را حل کنیم!» در مقابل، گفتم: «ما بدون کمک به آن‌ها برای حل مشکلات خود، نمی‌توانیم مشکلات خودمان را حل کنیم.»

تبادل نظر مشابهی با رامسفلد از طریق کنفرانس ویدئویی داشتم. من اقدام‌هایی توضیح دادم که من به لحاظ سیاسی و به دلیل ضرورت تقویت نهادسازی و توسعهٔ برنامه‌ها انجام می‌دادم.

رامسفلد، که می‌کوشید بحثم را متوقف کند، پاسخ داد: «زل، تو باید دستان خود را از پشت فرمان دوچرخه برداری.» پیشنهاد رامسفلد این بود که بگذاریم افغان‌ها خود تعیین کنند که موفق می‌شوند یا ناکام.

من که قیاس دوچرخهٔ رامسفلد را بارها شنیده بودم، برانگیخته شدم. من شرایط واقعی را در صحنهٔ افغانستان دیده بودم ــ ویرانی مطلق ناشی از یک ربع قرن جنگ. من شرایط ناگوار افغانستان را مورد به مورد بازشمردم. من نتیجه‌گیری کردم که: «آقای وزیر، اصلا دوچرخه‌ای وجود ندارد!»

تا اینجا رامسفلد حوصله‌اش با من سررفت. من در صفحهٔ [تلویزیون] می‌دیدم که دستانش را در تلاشی نافرجام به جلو و عقب حرکت می‌داد تا مرا ساکت کند.

من شاید در آن تبادل نظرها رئیس جمهوری و وزیر دفاع را ترغیب نتوانستم، فکر می کنم که آن‌ها[1] در ارزیابی دولت از این موضوع نقش داشت. لفاظی تهاجمی بر سر «ملت‌سازی» وقتی به‌تدریج کنار گذاشته شد که دولت به اهمیت موجودیت شریکی نیرومند در افغانستان برای حفاظت از منافع خود ما پی برد.

---

۱. منظور نویسنده گفت‌وگوها با رئیس جمهوری و وزیر دفاع آمریکا است (ویراستار).

سیزده

لویه جرگه

کابل، جون – جولای ۲۰۰۲

لویه جرگه هم رنگارنگ بود هم بسیار بااهمّیت. با آمدن نمایندگان، جوّ هیجان و امیدواری کابل را فراگرفت. شهروندان گوناگون افغان حاضر بودند. از دور ازدحام نمایندگان چرخشی بود از دستارهای زرد، سفید و خاکستری. ملاها با ریش‌های بلند، فرماندهان پیشین مجاهدین با پکول‌های هموار پشمی و ازبک‌ها با چپن‌های خود. مردان زیادی هم بودند که نه کلاه و نه قره‌قل پوشیده بودند. زنان لباس‌های رنگارنگی پوشیده بودند که ترکیبی از پوشش سنتی و غربی بود. برخی سرهای خود را پوشانده بودند و عده‌ای نپوشانده بودند. برخی از مردان لباس‌های سنتی افغانی به تن کرده بودند، در حالی که شماری دیگر کت‌وشلوار غربی. نمایندگان با تمایز هویّت قومی و قبیله‌ای و همچنین به عنوان افغان، غرور و مفهوم وحدت ملی را به نمایش گذاشتند. فضای جرگه گاهی پرسرو صدا و زمانی جدی و موقر بود.

رهبران افغان در قرن بیستم لویه جرگه‌هایی با موفقیت آمیخته برگزار کردند. امان‌الله در لویه جرگه ۱۹۲۸ در تقلای جلب حمایت از نوسازی افغانستان، از ملکه ثریا خواست که حجابش را بردارد. در عوض، این حرکت واکنش شدید نمایندگان محافظه‌کار را برانگیخت. ظاهر شاه آخرین رهبر افغانستان بود که ریاست یک لویه جرگهٔ نماینده را به دست گرفت. در سال ۱۹۴۱ جرگه به بی‌طرفی افغانستان در جنگ جهانی دوم رأی داد. لویه جرگهٔ سال ۱۹۶۴ او پارلمانی ایجاد کرد، خواستار انتخابات مستقیم شد و زنان را در روند سیاسی ادغام کرد.

افغان‌ها در لویه جرگهٔ جون ۲۰۰۲ به دنبال راهی برای نجات از رنج خود بودند.

محل گردهمایی همانند جشنی به بزرگی یک همایش سیاسی بود. در نبود مرکزی مناسب برای برگزاری همایش، آلمان‌ها خیمهٔ بزرگ جشن اکتبری[1] را برای اجلاس اصلی برافراشتند و چندین خیمهٔ کوچک‌تر هم برای برگزاری نشست‌های مشورتی نمایندگان در همان نزدیکی برپا کرده بودند. محل لویه جرگه در مساحتی سه یا چهار برابر میدان فوتبال و در عقب دانشگاه پولی‌تکنیک موقعیت داشت.

من هیجان و خوش‌بینی را مانند نعمت آمیخته‌ای در میان مردم افغانستان دیدم. ترسیدم که حتی یک لویه جرگهٔ موفق میان جمعیتی که انتظارات زیادی از مجلس داشتند، باعث تقویت سرخوردگی خواهد شد. افغان‌ها در حالی‌که انتظار داشتند لویه جرگهٔ اضطراری پیشرفت بزرگی در عرصهٔ امنیت، وحدت ملی و مردم‌سالاری داشته باشد، مأموریت واقعی و هدف این همایش تعمداً کم‌تر بلندپروازانه در نظر گرفته شده بود. مجلس بایستی حکومت جدیدی برمی‌گزید که هدایت تدوین پیش‌نویس قانون اساسی ملی را در ۲۰۰۳ و برگزاری انتخابات در ۲۰۰۴ را به دست گیرد.

من فکر کردم که موضوع کلیدی حل جدال بر سر دو نکتهٔ اصلی بود: نقش ظاهر شاه و تقسیم وزارتخانه‌ها.

این موارد چنان جدال‌برانگیز بود که قریب بود لویه جرگه اصلاً برگزار نشود. در واقع، اوضاع عصر پیش از برگزاری اجلاس آشفته بود.

با توجه به احترامی که کشور اکنون به شاه سالخورده قائل بود، کرزی متعهد بود که با بازگشت شاه از همان آغاز به عنوان یک لحظهٔ وحدت‌بخش برخورد کند. اما یک مشکل وجود داشت: کرزی نگران بازگشت نوهٔ شاه، مصطفی ظاهر، بود. کرزی فکر می‌کرد که شاید او در پی کسب کرسی ریاست جمهوری باشد. از من خواست که این مسئله را با شاه سابق در میان بگذارم. وقتی با ظاهر شاه صحبت کردم، او موافقت کرد که ترجیح می‌دهد نوه‌اش به گروه همراهان[2] نپیوندد. اما ناشیانه است اگر او این پیام را صادر کند.

بعدتر، همان روز، با مصطفی ظاهر ملاقات کردم و اوضاع را توضیح دادم. به عنوان شرین‌کننده‌ای افزودم که در صورت همکاری او در رفع صلاحیت داوطلبانه از خود در تلاش برای کسب ریاست جمهوری، کرزی یک پست دیپلماتیک را برایش در نظر خواهد گرفت. او توافق کرد و کرزی او را به عنوان سفیر به ایتالیا فرستاد.

---

1 Oktoberfest

۲. Entourage: آنتورلژ واژه‌ای فرانسوی به معنای افراد دور و بر فرد مهمی مانند داماد یا عروس است. نویسنده در این جا به مجموعهٔ افرادی که در آستانهٔ برگزاری لویه جرگهٔ اضطراری در پی کسب قدرت، به‌ویژه احراز کرسی ریاست حکومت انتقالی بودند، اشاره دارد (ویراستار).

شاه قصد داشت چند روز پیش از ۲۱ مارچ روم را ترک کند تا در جشن نوروز در افغانستان باشد. اما فهیم و قانونی اطلاعات هشداردهنده‌ای با من در میان گذاشتند. این اطلاعات بیانگر آن بود که [گلبدین] حکمتیار برای حمله به شاه توطئه‌چینی می‌کند. من تردید داشتم که آن‌ها تهدیدها را مبالغه‌آمیز جلوه می‌دهند. حکمتیار و پیروان غالباً پشتون او دشمنان درجه یک ائتلاف شمال بودند. سود بازی با تهدیدها این بود که می‌توانست بازگشت شاه را به تأخیر اندازد. آن‌ها تصور می‌کردند که بازگشت شاه پشتون‌های کشور را به هیجان خواهـــد آورد. با این‌همه، من نمی‌توانستم خطـــر را بپذیرم.

من اوضاع را به رئیس جمهور بوش توضیح دادم و پیشنهاد کردم که به سیلویو برلوسکونی، نخست وزیر ایتالیا، زنگ بزند و از او بخواهد که بازگشت ظاهر شاه را به تعویق اندازد. با توجه به تمام تهدیدهای مرگ، او می‌توانست محافظان ایتالیایی درخواست کند به جای این‌که امنیت شاه به نیروهای امنیتی عمدتاً مربوط به ائتلاف شمال در کابل واگذار شود. رئیس جمهور بوش موافقت کرد، اما فرصت آزار دادن مرا از دست نداد: «زل، تو برای یک جمهوری کار می‌کنی؛ این چه سلطنتی است که داری خلق می‌کنی؟»

سرانجام، معلوم شد که تهدیدها علیه شاه واقعی بود. قانونی در چهارم اپریل اعلام کرد که وزارت داخله یک توطئهٔ بمب‌گذاری را، که هدفش کشتن ظاهر شاه و سرنگونی حکومت کرزی بود، خنثی کرد. نیروهای امنیتی افغان چند صد نفر را به اتهام توطئه‌چینی بازداشت و ذخایر سلاح سنگین را در سطح شهر ضبط کردند. طراح این تلاش کودتا ظاهراً حکمتیار بود که تازه از ایران به افغانستان بازگشته بود.

با وجود یک رشته حملات در پی ورود ظاهر شاه، بازگشت او در اواخر همان ماه مسئلهٔ بزرگی بود. گروه‌هایی از مردم از سرتاسر کشور به کابل ریختند تا با او بیعت کنند. حتی کسانی میان آن‌ها بودند که در کودتای ۱۹۷۳ برای سرنگونی‌اش کمک کرده بودند.

•••

با بازگشت ظاهر شاه به کابل، پیکارها در لویه جرکه اضطراری کلید زده شد. از میان ۱۵۰۱ نماینده، ۳۰۰ نفر آن‌ها از میان افراد و گروه‌های کلیدی برگزیده شده بودند: اعضای ادارهٔ مؤقت، رهبران ارشد مذهبی، تکنوکرات‌ها، چهره‌های جامعهٔ مدنی، کوچی‌ها، مهاجران و متخصصان سازمان‌های علمی و فنی. ده درصد دیگر هم برای زنان تضمین شده بود. بقیهٔ نمایندگان از طریق انتخابات در ناحیه‌های اداری سرتاسر کشور برگزیده شده بودند.

سازمان ملل متحد علاوه بر تأمین امنیت، با موانع متعدد دیگر هم در برگزاری انتخابات نمایندگان روبه‌رو بود. یکی از این موانع آمارگیری جزئیات جمعیت‌شناختی کشور بود. آخرین سرشماری نسبی در افغانستان دو دهه پیش انجام شده بود. این مشکل با بازگشت مهاجران و آوارگان از ایران و پاکستان دوچندان شده بود. برخی تخمین‌ها حکایت از آن داشت که شمار آن‌ها بیش از یک میلیون نفر است.

به‌رغم این چالش‌ها، مشارکت بالا بود. انتخاب نمایندگان با شتاب پیش رفت.

این جناح شاه بود که آمادگی‌های ما را در دقیقهٔ آخر واژگون کرد. ژنرال [عبدال]ولی، یکی از نزدیک‌ترین دستیاران شاه، آشکارا اعلام کرد که ظاهر شاه دولت انتقالی را رهبری خواهد کرد. کرزی و رهبران ائتلاف شمال شوکه شده بودند. من هم شگفت‌زده شدم. شاه به طور مکرر به من و به دیگران گفته بود که با توجه به سن و سلامتش، چنین آرزویی ندارد. رهبران ائتلاف شمال ناگهان بحثی را شروع کردند که آیا نامزد خود را برای رقابت با شاه معرفی کنند یا لویه جرگه را از بنیاد تحریم کنند. فهیم تهدید کرد که اگر شاه پا پیش بگذارد، علیه حامیان شاه دست به اقدام نظامی خواهد زد.

به دیدن کرزی رفتم. آشکارا عصبانی بود و می‌لرزید. لحظه‌ای که دستیارش در را بست، کرزی سخنان تندی به زبان آورد که قبلاً نظیرش را ندیده بودم. کرزی در برابر شاه همواره از خود تمکین نشان می‌داد، حتی در خلوت. او حتی به روم سفر کرده بود تا شاه را در بازگشت به افغانستان همراهی کند. تندی او نسبت به این‌که دور زده شده، برای من ناگهانی بود. گذاشتم برای مدتی دلش را خالی کند و سپس از او خواستم که آرام شود. گفتم: «من خستگی‌ات را درک می‌کنم. اما مواظب باش که هیچ چیز منفی دربارهٔ شاه به دیگران نگویی.». شنید. گفتم: «اعتبار اصلی تو به عنوان رهبر، ناشی از این واقعیت است که تو به گروه روم نزدیک هستی. من شک دارم که ظاهر شاه واقعاً بخواهد رئیس حکومت انتقالی شود. ممکن است خانوادهٔ شاه سعی کند از او به عنوان یک رئیس اسمی برای ورود به قدرت استفاده کند.»

وقتی کرزی آرام شد، به شوخی سرزنشش کردم: «می‌دانی، وقتی چیزی به بینی‌ات بخورد، دیگر فرصت را نمی‌بینی!»

در مقابل، کرزی گفت: «منظورت چیست؟»

یادآور شدم: «نمی‌خواهی ائتلاف شمال را وادار کنی که از یکی از وزارتخانه‌های امنیتی دست بردارد؟» در گذشته مشکل این بود که کرزی اهرم فشار زیادی نداشت. حالا ائتلاف شمال نسبت به مقاصد منتسب به ظاهر شاه آتشین شده بود. اگر ما این موضوع را در معامله بر سر نقش شاه حل می‌کردیم، ائتلاف شمال حاضر به دادن امتیاز بود. کرزی شادتر شد.

ساعت ده شب از ارگ بیرون شدم و به اقامتگاه ظاهر شاه زنگ زدم. دستیارش زودترین فرصت ممکن برای دیدار با شاه را به من داد.

فردای آن ساعت یازده به اتاق خواب شاه راهنمایی شدم. اتاق خوابی با رنگ آبی روشن و وسیع که پنجره‌هایش به سوی باغی باز می‌شد. عکس‌های اعضای خانوادهٔ شاه روی میزی نزدیک تخت‌خواب مجلل او بود. شاه تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز لباس خواب بر تن داشت. سه چوکی راحت بازودار در اتاق بود، اما دستیار شاه ایستاده ماند.

من شروع کردم: «اعلی‌حضرت، چه خبر است؟ آیا نظرتان را تغییر داده‌اید؟» گفت‌وگویی را که در روم داشتیم یادآوری کردم، وقتی که شاه ترجیح قطعی‌اش را برای داشتن نقشی نمادین، مثلاً «بابای ملت»، اظهار داشت. او به صراحت دو گزینهٔ دیگر را رد کرده بود: شهروندی بدون هیچ عنوان رسمی و یا مقامی در رأس دولت.

ظاهر شاه به آرامی آنچه را در روم گفته بود، تکرار کرد: این‌که در جست‌وجوی مسئولیت رهبری دولت انتقالی نیست و اضافه کرد در این سن و وضعیت سلامتش چنین کاری غیرممکن خواهد بود. او تقصیر شایعه را به دوش اعضای خانوادهٔ خود انداخت و لحن صدایش هم نوعی ناراحتی از آن‌ها را نشان می‌داد. او نتیجه‌گیری کرد که نقشی اعزازی مثل «بابای ملت» برای او مناسب‌تر است نسبت به ریاست دولت.

من پیشنهاد کردم که او و کرزی کنفرانس مشترک خبری برگزار کنند تا اوضاع آرام و ابهام دور شود. او موافقت کرد.

به ارگ بازگشتم و دیدم که کرزی با ناراحتی قدم می‌زند. خبر مرا که شنید، راحت شد. سپس دربارهٔ برگزاری لویه جرگه تبادل نظر کردیم. من پیشنهاد دادم که با ائتلاف شمال حرف بزنیم. تا این‌جا آن‌ها حاضر نبودند که حتی از یکی از وزارتخانه‌های امنیتی دست بردارند. من پیشنهاد دادم که در ازای خودداری شاه از نامزدی، آن‌ها باید اعطای لقب بابای ملت به ظاهر شاه را بپذیرند و یکی از وزارتخانه‌های کلیدی را تحویل دهند.

سپس بر موارد مشخصی تمرکز کردیم. عبدالله در جایگاه وزیر خارجه هیچ سرمایهٔ واقعی امنیتی را در کنترل نداشت و فهیم نیرومندتر از آن بود که از پست وزارت دفاع حذف شود. توافق کردیم که بهترین گزینه [محمدیونس] قانونی است که کناره‌گیری کند و به یک پشتون اجازه دهد که رهبری وزارت داخله را به دست گیرد.

ائتلاف شمال این پیشنهاد را با اکراه پذیرفت.

اما این جنجال نمایندگان را خشمگین کرده بود. من از کرزی پرسیدم: «چرا امشب به محل لویه جرگه نمی‌روید و با نمایندگان خوش و بش نمی‌کنید؟» اشاره کردم که این کار راه را برای رأی‌گیری فردا هموار خواهد کرد.

او واضحاً با پیشنهاد من برانگیخته نشد، اما نظر متفاوتی پیشنهاد کرد: «خب، چرا این کار را شما نمی‌کنید؟»

من با وجود آزردگی تیم امنیتی خودم، پذیرفتم. افغانستان در آن موقع سال، به‌رغم داشتن روزهای گرم و سوزان تابستانی، شب‌هایی خشک و خنک داشت. فکر کردم اگر هیچ چیزی به دست نیامد، دست‌کم فرصت خوبی خواهد بود برای تعامل با نمایندگان برافروخته.

وقتی موتر من در محل برگزاری لویه جرگه رسید، نمایندگان با دیدن من شگفت‌زده شدند. روی فرش قالین نشسته و دربارهٔ ظرف‌های چای صحبت می‌کردند. حصارهای محوطه با دو لایهٔ سیم خاردار به ارتفاع ده متر احاطه شده بود و محافظان مسلح با تفنگ‌های ماشیندار امنیت محل را تأمین می کردند. آن‌ها انتظار نداشتند فرستادهٔ آمریکا را ببینند.

من در چند ساعتی که آنجا بودم، از خیمه‌ای به خیمهٔ دیگر می‌رفتم و با نمایندگان حرف می‌زدم. موضوع ظاهر شاه را توضیح می‌دادم و سعی می‌کردم آن‌ها را ترغیب کنم که به روند سیاسی وفادار بمانند. چند گفت‌وگوی داغ هم داشتم ــ به‌ویژه با پاچاخان زدران. سرانجام، به او گفتم: «ظاهر شاه خودش اعلام کرده که نامزد نیست. اما اگر شما در جرگه می‌خواهید از شاه طرف‌داری کنید، حتماً این کار را کنید.»

وقتی نزدیک نیمهٔ شب از خیمه بیرون شدم، به طور کلی تغییر واضحی را در تمایل نمایندگان احساس کردم. بسیاری از نمایندگان نسبت به ایالات متحده به حدی ابراز تمایل مثبت کردند که می‌خواستند به مقام‌های آمریکایی بی‌هیچ ملاحظه‌ای اعتماد کنند.

•••

فردای آن روز به سوی پیش جایگاه رفتم. دو صفحهٔ بزرگ نمایشگر بالای جایگاه نصب کرده بوند که سخنرانان را نشان می‌دادند.

نمایندگان از تنوع جامعهٔ افغانستان نمایندگی می‌کردند، اما طالبان غایب بودند. برخی با توجه به گذشته اظهار می کردند که ما اشتباه کردیم که طالبان را به شرکت در لوجرگهٔ اضطراری تشویق نکردیم. اگرچه درست است که ما در آن زمان امکان بازگشت طالبان را دست‌کم گرفتیم، اما من فکر می‌کنم آنچه که واقع شد، تصمیم درستی بود که افغان‌ها و سازمان ملل با توجه به وضعیت آن زمان گرفتند: آن‌ها از طالبان برای شرکت در جرگه دعوت نکردند، اما قواعد سادهٔ انتخابات لویه جرگه فرصت

گسترده‌ای را برای اعضای پیشین طالبان فراهم کرده بود که به روند سیاسی بپیوندند. این تردید وجود دارد که اعضای پروپاقرص طالبان حاضر به همکاری می‌شدند. طالبان تصمیم‌های خود را از طریق شورای علمای اسلامی می‌گرفتند. حتی مفهوم لویه جرگه برای آن‌ها کفرآمیز بود، چون جرگه از ارزش‌های دموکراتیک و ملی نمایندگی می‌کرد که طالبان از آن‌ها نفرت داشتند. علاوه براین، دخیل کردن رسمی طالبان می‌توانست خشم ائتلاف شمال را برانگیزد که مؤفقیت بیشتر لویه جرگه را به خطر می‌انداخت.

ظاهر شاه ادارهٔ مراسم گشایش لویه جرگه را به عهده گرفت. وقتی شاه با کت‌وشلوار مشکی و با حمایت دو دستیارش به آهستگی به سوی جایگاه می‌رفت، به نظر می‌رسید که اختلاف‌ها فرومی‌کاهد. نمایندگان به پا برخاستند و برای چند دقیقه کف زدند تا او به میز جلو، که با پرچم جدید افغانستان آراسته شده بود، رسید. ظاهر شاه با صدایی آرام اما نیرومند خواهان «وحدت و استقلال افغانستان» شد و تکرار کرد که «تنها آرزوی» او «آوردن صلح در کشور» است.

حالا وقتش بود که بحث بر سر موضوع‌ها شروع شود. نبود قواعد روشن باعث دشواری‌های سازمانی شد، اما گفت‌وگوهای آزاد همگانی ارزش خاص خود را داشت. سخنران پی سخنرانی بلند شدند تا دربارهٔ یک رشته موضوع‌های بزرگ بحث کنند. برخی موضوع‌ها کم‌اهمیت و پیش پا افتاده بودند ــ شکایت دربارهٔ غذای بد در تالار غذاخوری لویه جرگه یا وضعیت تأسفبار شترها در افغانستان. اما بیشتر سخنرانان ملاحظات عمده‌ای را مطرح کردند.

برخی از نمایندگان از فرصت استفاده کردند تا از جنگ‌سالاران، از جمله برخی رهبران مجاهدان، با عبارت‌های به‌شدت تند و غیرمعمول انتقاد کردند. در گفت‌وگویی که به صورت گسترده‌ای پخش می‌شد، نماینده‌ای سال‌خورده که بدنش از احساسات می‌لرزید، با تاختن به «کسانی که دستان‌شان به خون مردم تر است»، باعث کف زدن ممتد و هیجان‌انگیزی شد. در پاسخ سیاف در جایگاه ظاهر شد تا از خود و کسانی که در جنگ داخلی دههٔ ۱۹۹۰ نقش داشتند، دفاع کند. او گفت: «اهانت به نظامیان و مجاهدان، اهانت به تاریخ کشور ما است. بدون شمشیر مجاهدان و شکست روس‌ها، امروز این جلسه را در این‌جا نداشتیم.»

تا این‌جا گزینش کرزی به عنوان رئیس دولت اساساً مسئلهٔ فراموش شده‌ای بود. ربانی تنها رقیب جدی بالقوه بود، اما او هم تصمیم گرفته بود که اقدام نکند. تنها دو نامزد دیگر اعلام نامزدی کردند. اول مسعوده جلال بود، یک پزشک زن و مقام سازمان ملل متحد، که تا پیش از به قدرت رسیدن طالبان در دانشکدهٔ طب دانشگاه کابل تدریس می‌کرد. اگرچه او شانس پیروزی کمی داشت، اما نامزدی او به لحاظ نمادین قدرت‌مند بود. کرزی و فهیم در ازای انصرافش از نامزدی پیشنهاد سمتی در کابینه را به او دادند. این کار می‌توانست مانع درگیری با گروه‌های اسلام‌گرا در لویه جرگه شود. آن‌ها او را تهدید کرده

بودند که چون زن است و با نامزدی‌اش دستور اسلامی را نقض کرده است. او به عوض تن در دادن، در کارش پیش رفت و سخنرانی‌های هیجان‌انگیزی به حمایت از حقوق زنان، امنیت و رهایی از جنگ‌سالاران ایراد کرد. نامزد دیگر میر محمد محفوظ [ندایی]، پزشکی کم‌تر شناخته شده بود. در انتخاباتی سری کرزی از ۱۵۷۵ رأی ۱۲۹۵ رأی گرفت. وقتی نتیجه شمارش آراء اعلام شد، نمایندگان با خوشی فریاد کشیدند «الله اکبر».

یکی از بحث‌های دنباله‌دار راجع به نقش اسلام بود. آیت‌الله محسنی، روحانی شیعه، به کرزی هشدار داد که با جدیت پابند قانون شریعت باشد و به عنوان حسن نیت دولت انتقالی افغانستان را «دولت انتقالی اسلامی افغانستان» عنوان دهد. پیشنهاد محسنی باعث شعارهای پرهیجان «الله اکبر» در میان برخی حضار شد. اما شیرزی، والی قندهار رد کرد. او اظهار داشت: «نام اسلام باید از دولت برداشته شود، چون در گذشته مورد سوءاستفاده قرار گرفته است.» میان تهدیدها علیه شیرزی، حرکت در جهت تأیید پسوند «اسلامی» بود.

من پیشاپیش به رهبری افغانستان گفته بودم که اگر شریعت نافذ شود و حقوق اساسی زنان و اقلیت‌ها حفاظت نشود، برای ایالات متحده و جامعهٔ جهانی دشوار خواهد بود که از افغانستان حمایت کنند. اما من واقع‌بینانه می‌دانستم که نظامی ایجاد خواهد شد که با اصول شریعت مطابقت خواهد داشت و همچنین افغانستان را به هنجارها، اصول و قوانین بین‌المللی راجع به حقوق بشر متعهد خواهد کرد. حتی در دورهٔ پیش از جنگ، که بنیادگرایی اسلامی در کشور نیرویی به مراتب کم‌نفوذتر بود، نظام قضائی افغانستان بر پایهٔ ترکیبی از قانون فرانسه و اصول فقه حنفی اسلام استوار بود.

لویه جرگه بعد از مباحثات بیشتر توانست به نوعی سازش برسد. رئیس دستگاه قضایی، فضل‌هادی شینواری اعلام کرد که اصول شریعت به تصمیم‌های قضایی کمک خواهد کرد. اما او تصریح کرد که دولت جدید آزادی‌های اساسی را تضمین خواهد کرد و از اجرای سنگسار و دیگر مجازات‌های خشونت‌آمیزی که در دورهٔ طالبان مجاز بود، صرف نظر خواهد کرد.

نمایندگان روز یکشنبه شروع کردند به ایجاد شورای ملی. یک پیشنهاد این بود که هر ولایت حق انتخاب دو نماینده داشته باشد. پیشنهاد دیگر این بود که از هر ده نماینده‌ای که ولایت‌ها به جرگه فرستاده‌اند، یک رأی حساب شود. این بحث آینه‌ای بود از مباحثات اولیهٔ آمریکا دربارهٔ نمایندگی مساویانه در برابر نمایندگی تناسبی که منجر به تشکیل مجلس قانون‌گذاری دواتاقه شد. این موضوع نمایندگان را به سرعت براساس خطوط قومی تقسیم کرد. با عدم حصول نتیجه در مجلس، کرزی از نمایندگان خواست که از هر نه منطقهٔ کشور چند نماینده در کابل بمانند و بعد از لویه جرگه کمیسیونی را مؤظف به تشکیل مجلس قانون‌گذاری کنند.

ما بعد از چندین روز هنوز قادر نبودیم که بر سر ترتیب مهم‌ترین موضوع به توافق برسیم: تقسیم وزارتخانه‌ها. وقتی کرزی اعلام کرد که اعضای کابینهٔ خود را در تاریخی بعدتر معرفی خواهد کرد، کمکی به اوضاع نکرد. این اعتراض جدی هم ائتلاف شمال و هم نمایندگان پشتون را برانگیخت که اصرار داشتند لویه جرگه حق ویژهٔ تأیید اعضای برجستهٔ کابینهٔ او را دارد.

با تصمیم‌گیری برای تعویق بحث در مورد مجلس ملی، من داشتم نگران می‌شدم که نمایندگان از لویه جرگه ناخشنود و سرخورده بروند. ده‌ها شرکت‌کنندهٔ جرگه قبلاً در اعتراض به بی‌نظمی و کندی پیشرفت کار، جلسه را ترک کرده بودند.

من به کرزی توصیه کردم که لویه جرگه را بدون جلب حمایت نمایندگان از دست‌کم برخی از اعضای کلیدی کابینه‌اش پایان ندهد. به او یادآوری کردم که اگر او به موافقت‌نامهٔ بن پایبند نماند، نه ایالات متحده و نه متحدان اروپایی از حکومت او حمایت مالی نخواهند کرد.

کرزی که دوباره سعی کرد با ائتلاف شمال به توافقی برسد، این بار مذاکرات بر سر نقش قانونی به بن‌بست خورد. قانونی در روز نخست لویه جرگه با ایراد سخنرانی دل‌پذیری، استعفای خود را از وزارت داخله به نفع «وحدت ملی» اعلام کرد. اما به صورت خصوصی او از این خشمگین بود که تنها کسی است که تاوان می‌دهد.

قانونی رهبری تیزهوش، سخت‌کوش و شناخته‌شده‌ای در کشور بود. بنابراین، روشن بود که او می‌توانست در دولت انتقالی نقش مهمی بازی کند. نیاز بود که برایش موقعیت مناسبی در نظر گرفته شود.

کرزی در روز آخر لویه جرگه به نمایندگان اعلام کرد که سیزده وزیر کابینه خود را انتخاب کرده است. شش نفر آن‌ها از جمله تاج‌محمد وردک، وزیر جدید داخله، پشتون بودند. کرزی با اشارهٔ سر به سوی زنان، سهیلا صدیق، پزشک نیرومند نظامی را برای وزارت صحت حفظ کرد.

کرزی که سخنان خود را جمع‌بندی می‌کرد، نمایندگان فریاد زدند که «قانونی چطور؟» انتظار می‌رفت کرزی پاسخ مبهمی بدهد. او که شاید در آن لحظه جوگیر شده بود، در عوض، به نمایندگان گفت: «خب، من فکر می‌کنم که او باید وزیر معارف شود.»

وقتی این حرف از دهان کرزی بیرون شد، قانونی در ردیف اول نشسته بود. با نگاهی به کرزی، اعتراض کرد که آموزش و پرورش در حوزهٔ تخصص او نیست و این‌که او این وزارت را نمی‌خواهد. روشن نیست که در آن شلوغ متلاطم، کرزی واقعاً صدای قانونی را شنیده باشد. در هر صورت، کرزی این «خبر خوش» را به حضار اعلام کرد که قانونی این انتصاب را پذیرفته است.

قانونی خشمگین بود، سعی کرد از صندلی خود بپرد و ظاهراً آماده شد که به کرزی حملهٔ فزیکی کند. خوشبختانه، عبدالله پهلویش نشسته بود. با توجه به لنگیدن پای قانونی، حرکت او حتی در حالت خشم کند بود و این امر به عبدالله فرصت داد که از بازوی قانونی بگیرد، مانور بدهد و دوباره به جایش بنشاند.

قانونی که در صندلی بزرگ‌تر از خودش گیر مانده بود، بر سر کرزی فریاد زد، به پوشش او فحش داد و یادآوری کرد که بدون ائتلاف شمال او هیچ است. کرزی جلسه را به سرعت پایان بخشید.

قانونی به‌سرعت به سوی من آمد. او که می‌لرزید، با تکان دادن انگشتش در برابر صورتم گفت: «شما فکر می‌کنید که فهیم بدمعاش است؟ به شما نشان خواهم داد که بدمعاش واقعی چه کسی است....»

به او هشدار دادم که قضاوت درست داشته باشد. من گفتم: «شما فکر می‌کنید من از بیخ بته هستم؟[1] هر کاری انجام دهید، پیامدی خواهد داشت.»

فردایش کابل پر از شایعات کودتای قریب‌الوقوع بود. قانونی که هنوز وفاداری وزارت داخلهٔ تحت تسلط تاجیک‌ها را با خود داشت، شاید به نیروهای امنیتی دستور داده بود که جاده‌های منتهی به شهر را ببندند. سربازان مسلح با نارنجک‌اندازها و نیروهای پلیس ضدشورش در برابر وزارت [داخله] ایستاده بودند و مانع شروع کار وردک، وزیر جدید شدند.

هواپیماهای آمریکایی و نیروهای بین‌المللی مستقر شدند تا مانع آن شوند که این رویارویی به خشونت گراید. من و ابراهیمی به راه افتادیم تا با قانونی حرف بزنیم. قانونی که همچنان حال و هوای لویه جرگه را داشت، از ما خواست که نگذاریم وردک وزارت داخله را جارو و تمام کارمندان او را برطرف کند. به قانونی اطمینان دادیم که اجازه نمی‌دهیم چنین اتفاق بیفتد. اما هشدار دادیم: «شما نمی‌توانید با تصاحب غیرقانونی قدرت راه به جایی ببرید.» بعد از گفت‌وگوهای بیشتر، قانونی عقب‌نشینی کرد. توافق کرد که مقام وزارت معارف را در صورتی می‌پذیرد که همچنان مشاور امنیتی در کابینهٔ کرزی بماند.

قانونی شایستهٔ احترام است که کناره‌گیری کرد. او عضو وفادار به دولت کرزی باقی ماند و به عنوان وزیر معارف با شایستگی خدمت کرد. سرانجام، آن آزمون سخت را به سادگی پشت سر گذاشت.

---

۱. متن انگلیسی: Do you think I'm a potted plant? ترجمهٔ تحت‌اللفظی آن چنین است: «فکر می‌کنید من گیاه درون گلدانم؟». ولی در فارسی عبارت گیاه درون گلدان چندان رایج نیست و معادل فارسی آن در افغانستان «از بیخ بته بودن» بیشتر رایج است. به این دلیل، این عبارت آخر را جایگزین کردیم (ویراستار).

قانونی گاهی در وسط جلسه‌های طولانی با تذکر این نکته خوش‌مشربی می‌کرد: «فکر می‌کنی من از بیخ بته هستم؟»

•••

در جریان برگزاری لویه جرگه تنش عمده‌ای بین دیدگاه آمریکا و افغانستان بروز کرد که من آن را قبلاً دست‌کم گرفته بودم.

مقام‌های دولت بوش مسلم می‌دانستند که لیبرال دموکراسی بهترین نوع حکومت برای افغانستان است و انتخابات مشروع‌ترین راه برای رفع اختلاف‌ها بین افغان‌ها است. رئیس جمهوری و مدیرانش ظاهراً باور داشتند که این اهداف به صورت کلی بدون سرمایه‌گذاری بزرگ آمریکا در دولت‌سازی و ملت‌سازی دست‌یافتنی است.

افغان‌ها در مورد این که انتقال دورهٔ پساطالبان را چگونه هدایت کنند، بیشتر اختلاف نظر داشتند. یک مکتب فکری نسبت به دموکراسی افغانستان خوش‌بینی داشت. طرف‌داران این دیدگاه خود را غرق ایجاد نهادهای جامعهٔ مدنی گوناگون و شبکه‌های مدرن رسانه‌ای خبری-سرگرمی کردند. یک مکتب فکری دیگر، که بیشتر متکی بر بخش‌های سنتی‌تر جامعه بود، باور داشت که جرگه بهترین راه برای تشکیل نظام سیاسی مشارکتی است. برای آن‌ها بزرگان و رهبران اجتماعی به بهترین شکل ممکن ارادهٔ جمعی را تعریف و نمایندگی می‌کردند. آن‌ها نگران بودند که انتخابات تفرقه‌برانگیز است و می‌تواند مور سوءاستفاده قرار گیرد. مکتب فکری سومی هم وجود داشت که استدلال می‌کرد افغان‌ها برای [تحقق] مردم‌سالاری آماده نیستند و به رهبری قوی ولی خیراندیشی نیاز دارند که برای سال‌ها حاکمیت کند. طرف‌داران این مکتب فکری، در واقع، به دنبال پیدا کردن نسخهٔ افغانی لی کوان یو،[1] رهبر سنگاپور، بودند تا به او صلاحیت دهند که نهادهای افغانستان را بسازد و تصمیم بگیرد که چه زمانی نظام سیاسی را باز کند.

اگر شخصیتی مانند لی کوان یو پیدا می‌توانستیم که افغان‌ها در عقب او می‌ایستادند، شاید من از الگوی او حمایت می‌کردم. ولی چنین کسی نبود. اما حتی اگر چنین کسی پیدا می‌شد، ایالات متحده حاضر نبود که اعتبار و منابعش را بر سر موفقیت یک رهبر قویِ خیراندیش سرمایه‌گذاری کند. این هم روشن نبود که یک افغان قوی همچنان خیراندیش بماند.

---

۱. لی کوان یو (Lee Kuan Yew) از ۱۹۵۹ تا ۱۹۹۰ در مقام نخست‌وزیری جمهوری سنگاپور کار کرد و این کشور را از سرزمینی مستعمره به یکی از بزرگ‌ترین اقتصادهای جنوب شرق آسیا تبدیل کرد. او با اعمال کنترل سیاسی شدید و سخت‌گیرانه، مخالفان سیاسی خودش را به دادگاه می‌کشاند. از بنیان‌گذاران و نخستین دبیر کل حزب عمل خلق و نخستین نخست‌وزیر سنگاپور بود. در ۱۶ سپتامبر ۱۹۲۳ به دنیا آمد و در ۲۳ مارچ ۲۰۱۵ درگذشت (ویراستار).

من با آرزوهای رئیس جمهور بوش در مورد افغانستانی دموکراتیک هم‌نظر بودم. اما باور داشتم که سنت‌گرایان افغانستان نگرانی‌های منطقی دربارهٔ چالش‌های پیش رو مطرح می‌کنند. من فکر کردم فرمول درست تشکیل ائتلافی بزرگ فراگیر حاکم متشکل از رهبران افغان بود که به نهادسازی ملی، فرونشاندن جنگ‌سالاری و رونق دادن به توسعهٔ اقتصادی پایبند باشد. بدون پیشرفت کافی در این جبهات، برای من دشوار بود ببینم که این کشور چطور انتخاباتی آزاد و عادلانهٔ ملی برگزار می‌کند که در آن افغان‌ها بدون مواجهه با ارعاب جنگ‌سالاران به پای صندوق‌های رأی بروند. من فکر کردم اهداف موافقت‌نامهٔ بن مبنی بر برگزاری انتخابات ملی قابل تحقق است. رهبران افغان میزان چشم‌گیری از بلوغ سیاسی و تعهد به روند دموکراتیک به نمایش گذاشتند، اما این بلوغ سیاسی در صورتی به نتیجه می‌رسید که ایالات متحده سنگ‌بنای سرمایه‌گذاری قابل توجهی را در برنامه‌های دولت‌سازی و ملت‌سازی می‌گذاشت.

چهارده

نگاه‌هایی به جایی دیگر

واشنگتن دی‌سی، دسامبر ۲۰۰۲ – فبروری ۲۰۰۳

در ۲ دسامبر ۲۰۰۲ رئیس جمهور بوش مرا به عنوان «فرستادهٔ ویژهٔ ریاست جمهوری برای عراقی‌های آزاد» منصوب کرد. من بایستی با اپوزیسیون عراق برای آمادگی برای عراق پساصدام کار می‌کردم. من استنتاج کردم که رئیس جمهوری تصمیم گرفته به عراق حمله کند.

اگرچه من بر افغانستان متمرکز بودم، اما در جلسات دولت بوش دربارهٔ عراق هم شرکت می‌کردم. من عضو جلسات کمیتهٔ معاونان در مورد عراق به ریاست هدلی بودم، که متشکل از گروه کوچکی از مقامات ارشد بود. شرکت‌کنندگان نمی‌توانستند حتی وجود جلسات را افشا کنند و اوراق را از کانال‌های خاصی داد و ستد می‌کردیم که مبادا به رسانه‌ها درز کند.

در سطح معاونان بر سر سه نکته اجماع نظر وجود داشت: نخست، نیاز است عراق خلع سلاح شود. دوم، اگر صدام خلع سلاح شدن را رد کرد، آمریکا سیاست جدی تغییر رژیم را در عراق دنبال کند. بازدارندگی دیگر گزینهٔ قابل دوام نیست. سوم، سیاست تغییر رژیم ما در پی حکومت فراگیر و نماینده در عراق خواهد بود، حتی اگر در جریان برنامه‌ریزی ما کودتایی صدام را سرنگون کرد.

با این‌همه، پرسش‌های سختی حل نشده باقی ماند.

زد و خورد اولیه بین پنتاگون و وزارت خارجه بود. پنتاگون با حمایت دفتر معاون رئیس جمهوری برنامه‌های گوناگونی برای توانمندسازی اپوزیسیون پیشنهاد داد. پنتاگون و دفتر معاون رئیس جمهوری از میان رهبران عراقی نزدیک‌ترین رابطه را با چلبی داشتند.

وزارت خارجه و سیا در مورد اپوزیسیون عراق متردد بودند. آن‌ها استدلال کردند که عراقی‌های «داخلی» ــ عراقی‌هایی‌که همچنان زیر ادارهٔ صدام زندگی می‌کنند ــ حکومت به رهبری فراری‌های صدام را نخواهند پذیرفت. وزارت خارجه و سیا مخصوصاً برضد چلبی بودند.

رایس اجماع نظر می‌خواست. در حالی که این اختلاف نظرها هرگز رفع نشد، در اوائل ۲۰۰۲ توافقی بر سر گام‌های بعدی حاصل شد. وزارت خارجه نشستی با حضور گروهی از رهبران اپوزیسیون برگزار خواهد کرد. چلبی هم حضور خواهد داشت؛ همین طور رقیبان او در اپوزیسیون هم خواهند بود.

اما وزارت خارجه در برگزاری عملی جلسهٔ اپوزیسیون کوتاهی کرد. وزارت خارجه تا ماه جولای بر اجرای برنامه‌ای اصرار داشت که نقش اپوزیسیون در آن نسبتاً منفعلانه بود. در پیشنهاد وزارت خارجه آمده بود که پس از برکناری صدام «ادارهٔ انتقالی غیرنظامی» آمریکایی کنترل عراق را برای دورهٔ نامشخصی به دست خواهد گرفت.

پنتاگون، دفتر چنی و هدلی مخالف این نظر بودند.

سرانجام، مدیران ارشد توافق کردند که کنفرانس اپوزیسیون را در اواسط دسامبر در لندن برگزار کنند. از سر ناچاری من بار دیگر به عنوان فرستاده برگزیده شدم ــ چون مدیران ارشد نتوانستند در مورد کس دیگری به توافق برسند.

مأموریت من متحد کردن گروه‌های گوناگون اپوزیسیون عراقی و کمک به آن‌ها برای تدوین برنامهٔ جامع انتقال سیاسی پساصدام بود. پاول در جریان یک کنفرانس ویدئویی از لندن شوخی کرد که اگر مؤفق شدم، مرا نامزد جایزهٔ صلح نوبل خواهد کرد.

من کار را با بررسی احتمالات عراق پساصدام آغاز کردم. من متقاعد شده بودم که بسیاری از عراقی‌ها خواهان حذف صدام از قدرت هستند. اما سرنگونی فوری صدام توسط نظامیان آمریکایی می‌توانست عراقی‌ها را در یکی از دو مسیر قرار دهد. آن‌ها شاید به سوی دموکراسی، فدرالیسم و شاید حتی مشارکت با آمریکا حرکت کنند. یا ممکن است سقوط صدام را فرصتی بدانند برای منازعه بر سر قدرت میان خود. من می‌دانستم که فرهنگ سیاسی عراق طی تاریخ نسبتاً خشونت‌بار بوده است و از چندپارچگی کشور می‌ترسیدم. در عین حال، ایدهٔ احیای عراق پس از حاکمیت استبدادی صدام و بازیافتن دوره‌های باشکوه تاریخی عراق، دیدگاهی قوی و وحدت‌بخش ارائه می‌داد.

من به این نتیجه رسیدم که ایالات متحده می‌توانست با خودداری از دست زدن به اقداماتی که اشغال غربی تلقی شود، پیامدهای مثبت را تقویت کند. من نگران آن بودم که چنین اشغالی به دشمن مشترکی برای عراقی‌ها تبدیل شود.

با رهبران اصلی اپوزیسیون مشورت کردم تا فهرستی سیصدنفری از عراقی‌ها برای دعوت به کنفرانس لندن تهیه کنیم. این امر باعث شد که ترکیب محکمی از عرب‌های شیعه، کرد و چهره‌های مستقل به وجود آید، اما نگرانی من این بود که از عرب‌های سنی در آن به اندازهٔ کافی نمایندگی نشده بود.

حزب عمدتاً شیعهٔ دعوت، یکی از گروه اصلی اپوزیسیون، کنفرانس را تحریم کرد. برخی از مقام‌های آمریکایی از همان ابتدا نمی‌خواستند این حزب را دعوت کنند، چون اتهامی وجود داشت که اعضای آن‌ها در بمب‌گذاری سفارت آمریکا در دههٔ ۱۹۸۰ در کویت دخالت داشتند.

اوائل دسامبر به لندن پرواز کردم تا با کمیتهٔ برگزارکنندهٔ کنفرانس دیدار کنم. عراقی‌ها در حالی که از روابط فزایندهٔ آمریکا با اپوزیسیون استقبال می‌کردند، همچنان شک داشتند که آیا آمریکا واقعاً به سرنگونی رژیم صدام کمک خواهد کرد. عرب‌های شیعه به‌ویژه نگران تکرار ۱۹۹۱ بودند، زمانی که رئیس جمهوری آن‌ها را به خیزش علیه صدام ترغیب و بعد وسط میدان رها کرد و هزاران شیعه به دست صدام قتل عام شدند.

من در موقعیتی نبودم که تأیید کنم رئیس جمهور بوش تصمیم گرفته به عراق حمله کند. اما تا حدی که می‌توانستم روشن کردم که عراقی‌ها باید برای سرنگونی رژیم آماده باشند.

•••

من با اپوزیسیون عراق آشنا بودم. اما حالا باید به آن‌ها به عنوان رهبران آینده عراق نگاه می‌کردم.

چلبی را از وقتی می‌شناختم که در دورهٔ نخست ریاست جمهوری بوش به دیدن من به پنتاگون آمد. همسر او از یک خانوادهٔ عُسیران، طائفهٔ محترمی مستقر در لبنان، بود. من او را از زمان تحصیل در دانشگاه بیروت می‌شناختم. زینا، یکی از دختران خانوادهٔ همسایه و دوست شریل در خوابگاه زنانه بود.

چلبی در کنفرانس لندن بین تیم ایالات متحده و احزاب مذهبی شیعی مورد حمایت ایران عمدتاً عبدالعزیز حکیم، رهبر شورای عالی انقلاب اسلامی عراق، میانجی‌گری کرد. او از طریق تلفن از دوستانش در آمریکا و ایران خواست که از این امر حمایت کنند. چلبی با روابط عالی که با رسانه‌های آمریکایی داشت، سعی کرد که توجه مطبوعات را به دیدگاه خود جلب کند.

ایاد علاوی، رهبر پیمان ملی عراق[1] نیز یک شیعهٔ عرب سکولار بود. اگرچه او به لحاظ سیاسی مشترکات زیادی با چلبی نداشت. علاوی همچنان باور داشت که موثرترین شیوه برای تغییر رژیم در عراق کودتا است. او گزارش‌هایی از بی‌رحمی‌های ارتش عراق را با من در میان گذاشت و از من خواست که در سخنرانی‌های همگانی‌ام به ارتش اشاره کنم تا آن‌ها به جای طرف‌داری از صدام، جانب مردم عراق را بگیرند.

---

1 Iraqi Nationl Accord

توصیه‌اش را پذیرفتم.

دو رهبر اصلی کردها، مسعود بارزانی از حزب دموکراتیک کردستان[1] عراق و جلال طالبانی از اتحادیهٔ میهنی کردستان[2] احزابی را رهبری می‌کردند که اساس حکومت کردستان عراق را با هم تقسیم کرده بودند. پناهگاه‌های امنی که آمریکا در شمال عراق فراهم کرده بود، به این دو جریان فرصت داده بود که در قلم‌روهای خود ساختارهایی شبیه حکومت تشکیل دهند. دو حزب کرد اگرچه با هم رقیب و حتی گاهی با هم دشمن جنگی بودند، برای عراق پساصدام دیدگاه مشابهی ارائه کردند: خودگردانی برای منطقهٔ کردستان در داخل عراق و حق اعلام استقلال برای این منطقه.

بارزانی رهبر نیرومندی بود. پدرش، ملا مصطفی، نقش تاریخی در مبارزات کرد داشت. بارزانی با رفتار جدی خود ترکیبی از فعال کارگری و پاشاهای سنتی خاور میانه بود که مذاکره‌کننده‌ای تیزهوش و پی‌گیر به حساب می‌آمد. من سعی کردم که او در راستای متحد کردن گروه‌های اپوزیسیون در مورد تهیهٔ اعلامیهٔ نیرومندی به هدف تعیین اصول و برنامهٔ عمل کمک کند.

من تحت تأثیر طالبانی هم قرار گرفتم. او مردی خوش‌طبع، پرهیجان، میانجی فطری و آشتی‌دهنده‌ای بود که می‌توانست با همهٔ جناح‌ها کار کند. با دیدن او احساس کردم که می‌تواند رئیس جمهوری خوبی برای عراق پساصدام باشد. اگرچه هر دو رهبر کرد روابط محکمی با شیعیان عرب داشتند، اما طالبانی از امتیاز داشتن روابط عالی با ایران هم برخوردار بودند. من باور داشتم که محور شیعه-کرد بلوک نیرومندی خواهد شد که او می‌تواند رهبر آن باشد. می‌دانستم که او با عرب‌های سنی روابطی دارد. وقتی نخستین بار فرضیهٔ احتمال رئیس جمهوری شدنش بعد از سرنگونی صدام را مطرح کردم، هم علاقه‌مند و هم خوشحال شد. او اضافه کرد: «شما می‌توانید سفیر خوبی از جانب آمریکا در عراق باشید.»

عبدالعزیز حکیم را نخستین بار در لندن دیدم. او، که ریاست هیئت شورای عالی انقلاب اسلامی عراق را به عهده داشت، فرزند خانواده‌ای روحانی شیعی معتبری بود. در آغاز حکومت بعث خانوادهٔ حکیم در شهر نجف، هدف ویژهٔ سرکوب رژیم صدام علیه جامعهٔ مذهبی شیعه قرار گرفت. حکیم با برادرش، محمدباقر حکیم، در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ به ایران فرار کرد. پس از آغاز جنگ ایران و عراق، برادر حکیم شورای عالی انقلاب اسلامی عراق تشکیل را داد. این شورا واحدهای نظامی موسوم به لشکر بدر را سامان داد که در کنار ایرانی‌ها می‌جنگیدند.

عبدالعزیز حکیم مردی باریک‌اندام بود و به آرامی حرف می‌زد، عینک‌های کم‌رنگ به چشم داشت و سیگار نیکوتین می‌کشید. او به عنوان سید یا فرزند حضرت محمد پیامبر، عبای بلند می‌پوشید و

---

1 Kurdish Democratic Party (KDP)
2 Patriotic Union of Kurdistan (PUK)

عمامهٔ سیاه بر سر داشت. حکیم، برخلاف پدرش، که مرد برجسته‌ای بود و همچنین برادر بزرگ‌ترش، بیشتر زندگی‌اش را نه به عنوان روحانی بلکه به عنوان فرمانده نظامی و عملیاتی در لشکر بدر سپری کرده بود.

وقتی ما با هم دیدار کردیم، او یک کلمه هم حاشیه‌روی نکرد: اگر آمریکا با شورای عالی انقلاب اسلامی عراق همکاری نکند، مشکلاتی پدید خواهد آمد. شورا با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران از نزدیک کار کرده بود و لشکر بدر همچنان از حمایت مالی و نظامی ایران برخوردار بود. وقتی آمریکا آمادهٔ حمله به عراق می‌شد، ایران به شورای عالی انقلاب اسلامی عراق کمک کرده بود که مراکز سری عملیاتی در عراق بسازد.

من که پیشینهٔ طولانی فرقه‌گرایی شورا را به ذهن داشتم، به حکیم تصریح کردم که مهم‌ترین هدف ایالات متحده این است که بیانیهٔ واحدی تهیه شود که حاوی اصولی باشد که حقوق تمام گروه‌های قومی، مذهبی و سیاسی عراق را تضمین کند. به او هشدار دادم که در دولت آمریکا این بحث همچنان وجود دارد که آیا اپوزیسیون آمادهٔ گرفتن قدرت بعد از صدام هستند یا نه. افزودم تا زمانی که شورا و دیگر گروه‌های اپوزیسیون اتحاد خود را نشان ندهند، آمریکا گزینه‌هایی را دنبال خواهد کرد که برای او خوشایند نخواهند بود.

برخی درس‌هایی را که من از تجربهٔ افغانستان آموخته بودم، با حکیم در میان گذاشتم. بسیاری از گروه‌های مؤثر در مقاومت [افغانستان] علیه شوروی‌ها، سرانجام، جنگ داخلی و ویرانی را بر مردم خود تحمیل کردند. آمریکا مرتکب اشتباه‌هایی شده بود، اما این اشتباه‌ها در مقایسه با آنچه افغان‌ها خود بر سر کشور خود آوردند، ناچیز بود. آیا اپوزیسیون عراقی به موقعیتی خواهند رسید که با هم همکاری کنند؟

حکیم که در گفت‌وگو مهارت داشت، پاسخ داد که پرسش واقعی این است که آیا ایالات متحده حاضر است که به عراقی‌ها اجازه دهد که حکومت خود را تشکیل دهند.

با آن که من نسبت به شورا تردیدهایی داشتم، اما تصورم این بود که اپوزیسیون عراق به عنوان یک کل، می‌تواند صدای مردم عراق را بشنود. صدام اکثریت عراقی‌ها به ویژه شیعیان و کردها را کاملاً به انزوا برده بود.

با این هم، صرف نظر از رهبران کرد، دیگر اپوزیسیون عراق شانس کمی برای حکومت کردن داشتند. کم‌ترین اهدف ما در کنفرانس لندن آزمودن معنی‌دار آن‌ها به لحاظ توانایی سیاسی بود.

•••

من در یازدهم دسامبر در اتاق بزرگ و مجللی در طبقهٔ چهاردهم هتل هیلتون متروپول رخت افکندم. هتل متروپول واقع در شمال لندن، که در همسایگی آن تابلوهایی به زبان عربی بود، مکان مناسبی برای برگزاری کنفرانس بود.

مسایل مهمی حل نشده مانده بود و من با ده‌ها عراقی «جلسه‌های استماعیه» برگزار کردم. من رهبران را تحت فشار قرار دادم تا اطمینان حاصل کنند که زنان در کنفرانس دارای نمایندگی مناسبی خواهند بود. غیر از میراث استبدادی که حزب بعث برای عراق به‌جا گذاشت، یکی از موارد معدود مثبت در این حزب رعایت حقوق زنان بود.

صبح فردای آن روز کنفرانس رسماً گشایش یافت. غیر از ۳۳۰ نماینده‌ای که دعوت شده بودند، شمار زیادی از شهروندان عادی عراق هم در کنفرانس دیده می‌شدند. من پس از جلسهٔ صبح، به اتاقم بازگشتم و از دیگر اعضای هیئت آمریکایی که شامل بیش از ده نفر از مقام‌های وزارت خارجه، دفاع، دفتر معاون رئیس جمهوری و شورای امنیت ملی می‌شد، خواستم که جلسهٔ مقدماتی کنفرانس را به حال خود بگذارند. عراقی‌ها نسبت به موضوع استقلال خود حساسیت داشتند. به همین دلیل، آن‌ها در بیشتر کنفرانس در غیاب مقام‌های آمریکایی سخنرانی کردند.

روز بعد من برای کل اعضای کنفرانس سخنرانی کردم. من با برآوردی که از وضع نمایندگان کردم، دریافتم که حتی جوان‌ترین آن‌ها بیشتر از چهل سال داشت. تعجب کردم که این برای کشوری که ۷۵ درصد جمعیت آن زیر ۲۵ سال است، چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

هیچ جملهٔ سخنرانی من برای «بسیاری از دوستان قدیمی» و «عراقی‌های وطن‌پرست متعهد» در تالار به اندازهٔ این جمله هیجان برنینگیخت: «ما اقدامات نیم‌کاره برای عراق نمی‌خواهیم؛ نه به صدام‌گرایی بدون صدام؛ نه به دیکتاتوری». معنای کلمات من روشن بود: آمریکا به دنبال دموکراسی واقعی در عراق است. ما به دنبال نصب دیکتاتور سنی دیگری در عراق نیستیم، چنان‌که برخی در سیا و وزارت خارجه ترجیح می‌دادند.

دشوارترین بخش مذاکرات بر سر این موضوع بود که در کنفرانس بعدی کرسی‌ها چگونه بین اپوزیسیون تقسیم شود. شورای عالی انقلاب اسلامی عراق بر سر درصدی بزرگ‌تر از کرسی‌هایی که واقعاً مستحق آن بود، چانه‌زنی می‌کرد. حکیم هنوز بر سر موضع خود محکم ایستاده بود. او در سراسر کنفرانس به چلبی اجازه داده بود که از او به نحوی نیابت کند. حکیم که به توانایی خود در تعامل با آمریکا اعتماد نداشت، به نظر می‌رسید که باور دارد چلبی ابعاد روانی تعامل با آمریکا را می‌داند. تمایل چلبی برای چانه‌زنی فرصت دو گانه‌ای را در اختیار حکیم قرار می‌داد ــ او موضع خودش را بیان می‌کرد و بعد چلبی موضعش را تقویت می‌کرد.

من بعد از یک رشته گفت‌وگوهای پایان‌ناپذیر تصمیم گرفتم که کار را به سر برسانم. من براساس اطلاعات منابع خود می‌دانستم که حکیم با تمام سرکشی‌اش نمی‌خواهد متهم به ناکامی کنفرانس شود. به صورت مستقیم به او نگاه کردم و هشدار دادم: «اگر آماده نیستید که شرایط معقول را بپذیرید، من کنفرانس را ترک می‌کنم، آن را ناکام اعلام می‌کنم و به جهان می‌گویم که تنها مانع رسیدن به توافق شورای عالی انقلاب اسلامی عراق است.»

چلبی سعی کرد مداخله کند، اما این بار او را متوقف کردم. می‌خواستم به صورت مستقیم از زبان حکیم بشنوم.

وقتی من با چلبی مواجه شدم، ویلیام لوتی، نمایندهٔ پنتاگون در هیئت آمریکایی، ناراحت شد. لوتی مایل بود که از چلبی در برابر انتقادهای سیا و وزارت خارجه دفاع کند و شاید نمی‌خواست که من هم بر آن‌ها افزوده شوم. نزدیک بود لوتی به نمایندگی از چلبی مداخله کند، اما من به آرامی به او علامت دادم که چنین نکند. عراقی‌ها که به‌خوبی از شکاف‌ها در میان نهادهای دولت بوش آگاه بودند، در طی مدت کنفرانس سعی کرده بودند از مقام‌های وزارت خارجه و دفاع در برابر یک‌دیگر استفاده کنند. من نمی‌خواستم کشمکش بین‌سازمانی ما در چنین موقعیت حساسی باعث شود که حکیم در برود. لوتی به محض این که منظور مرا فهمید، سکوت کرد.

حکیم حالا گیر افتاده بود. کمی پس از نیمه‌شب از جلسه بیرون شد تا تماس‌هایی با تهران بگیرد. او با وضعیت همکاری‌جویانهٔ بیشتری بازگشت و به توافق راضی شد.

بیانیهٔ نهایی که در کنفرانس لندن تأیید شد، مرام اپوزیسیون به تشکیل ملتی دموکراتیک، کثرت‌گرا، جامع و تابع حاکمیت قانون را بیان کرد. عراقی‌ها به صورت مشخص تأکید کردند که مخالف هر نوع اشغال خارجی پس از صدام هستند.

من از نشست لندن با شناخت بهتری از سیاست عراق بازگشتم. من دانستم که شکاف‌های اجتماعی در عراق به‌شدت عمیق است ــ عمیق‌تر از افغانستان. عراقی‌ها بر سر مسائلی مانند نقش دین در سیاست، آرزوهای کردها، دیدگاه آن‌ها نسبت به ایران و چگونگی رسیدگی به جرایم رژیم صدام، به گروه‌های مختلفی تقسیم شده بودند.

•••

در جنوری ۲۰۰۳ زمانی را برای انجام برخی پژوهش‌ها اختصاص دادم. آیا پویایی تاریخی عراق می‌توانست برای ما مشخص کند که بغداد در انتظار چه رویدادی بود؟ حنا بطاطو[1]، استاد پیشین من، کتابی نوشته بود با عنوان طبقات اجتماعی قدیم و حرکت‌های انقلابی عراق. این کتاب در ۱۲۸۳ صفحه جنبش‌های انقلابی عراق را بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۸ تحلیل کرده بود.

---

1 Hannah Batatu

کتاب بطاطو جامعهٔ عراق را به گونه‌ای توصیف می‌کند که بر روی شکاف‌های قومی، فرقه‌ای و طبقاتی از هم گسیخته است.

سلطنت هاشمی شاید مقداری به هم‌پیوستگی ایجاد کرد، اما براساس ارزیابی بطاطو در ۱۹۷۸، «روانشناسی و شیوه‌های نظم قدیم ـ به جا مانده از قرن‌های متمادی ـ هنوز هم در زندگی اقشار عمدهٔ مردم وجود دارد و به سادگی از بین نخواهد رفت.»

باوجود این تحقیق، پیچیدگی و پراگندگی که سرانجام در داخل عراق در انتظار ما بود، فراتر از ترسناک‌ترین انتظارات من بود.

•••

رئیس جمهور بوش در اوائل ۲۰۰۳ شخصاً با اپوزیسیون عراق ارتباط برقرار کرد. او در اوائل جنوری در دفتر بیضی در دیدار با سه چهرهٔ اپوزیسیون عراق روشن کرد که آمریکا صدام را به هر طریقی از قدرت برخواهد انداخت. او سپس از هر سه نفر خواست که داستان‌های شخصی خود را بازگو کنند. وقتی آن‌ها رنج‌هایی را که خانواده‌ها و جوامع آن‌ها کشیده‌اند، بیان کردند، رئیس جمهوری به وضاحت تحت تأثیر قرار گرفت.

کنان مکیه، استاد دانشگاه براندیس، به رئیس جمهور بوش گفت که مشغول تحقیق در مورد جرایم جنگی صدام است. او با استفاده از بیان شرح حال خود به عنوان داستانی که بی‌وقفه از موضوعی به موضوع دیگر انتقال می‌یابد، به رئیس جمهوری گفت که ایالات متحده فرصتی قابل تغییر در عراق دارد. مکیه پیش‌بینی کرد که تغییر رژیم «طرح نوی درخواهد انداخت» و عراق جدیدی بنا خواهد کرد که در آن آمریکا طرف دوستی و احترام قرار خواهد گرفت. دو شرکت‌کنندهٔ دیگر عراقی هم احساسات مکیه را بازگو کردند.

رئیس جمهوری سپس سؤال‌های پیاپی از این عراقی‌ها پرسید. رسانه‌ها این گفت‌وگوها را پوشش گسترده دادند. روزنامه‌نگاران گزارش کردند که رئیس جمهوری از تبعیدشدگان پرسید که تفاوت شیعه و سنی در عراق را به او توضیح دهند. این واقعیت ندارد. آنچه من به یاددارم، از این قرار بود که رئیس جمهوری پرسید آیا شکاف بزرگی بین سنی‌ها و شیعیان وجود دارد و این پویایی‌ها پس از سرنگونی صدام چگونه حل خواهد شد. آیا اختلافات فرقه‌ای باعث برانگیخته شدن «تنفر، منازعات داخلی و دیگر فجایع» خواهد شد؟ او همچنین پرسید که آیا نخبگان کشور خوب آموزش دیده‌اند یا صدام هم طبقهٔ تحصیل‌کرده را «مثل چین» زدوده است.

حاتم مخلص، پزشک عرب سنی اهل تکریت شهر صدام، به رئیس جمهوری اطمینان داد که سنی‌ها هم مایل هستند که بساط صدام برچیده شود. با رفتن دیکتاتور، شیعیان و سنی‌ها برای یک

دولت جدید دموکراتیک به صورت مشترک کار خواهند کرد. این نکته به روشنی توجه رئیس جمهوری را جلب کرد.

بخش دیگر گفت‌وگو که پوشش وسیعی یافت دربارهٔ ارزیابی مکیه از استقبال احتمالی مردم عراق از نیروهای آمریکایی بود. واقعیت دارد که مکیه به رئیس جمهوری گفت که ایالات متحده با «شیرینی و گل» استقبال خواهند شد. مکیه به عنوان سند و دلیل این سخنش، به واکنش عراقی‌ها به جنگ [اول] خلیج [فارس] اشاره کرد. وقتی که نیروهای ائتلاف علیه رژیم صدام حملات هوایی انجام دادند، مردم از روی بام خانه‌های خود خوشحالی می‌کردند. مخلص بیانات خوش‌بینانهٔ مکیه را تلطیف کرد. او گفت ایالات متحده مورد استقبال قرار خواهد گرفت، اما تنها در صورتی که در دو ماه نخست بتواند به مردم عراق دست‌آوردی داشته باشد. او بیان کرد: «شاهد موگادیشو در بغداد خواهید بود.»

به نظر می‌رسید که رئیس جمهور بوش با این تصور اپوزیسیون هم‌نظر بود که مردم عراق از مداخلهٔ نظامی آمریکا استقبال می‌کنند. اما او نگران خسارات جانبی جنگ بود. اگر کشور در جریان حملات نظامی علیه نیروهای صدام خسارات سنگین ببیند، چه خواهد شد؟ هر سه عراقی پاسخ دادند که رژیم شکننده است و به‌زودی سقوط خواهد کرد.

رئیس جمهوری سپس از این عراقی‌ها دربارهٔ برنامه‌های پس از جنگ پرسید، چنی که هیچ حرف نزده بود، در این‌جا مداخله کرد و گفت آمریکا در مرحلهٔ بعد از جنگ «نقشی کم‌رنگ» خواهد داشت. این حرف آن‌ها راحت کرد.

اما این گروه بر سر ایجاد دولت بعد از جنگ اختلاف نظر داشتند. مخلص پیشنهاد داد که ایالات متحده باید تا وقتی که صدام سرنگون شود، منتظر بماند و آن موقع با عراقی‌ها در داخل کشور کار کند. مکیه و رند رحیم فرانک، فعّال حقوق بشری، از رئیس جمهوری با اصرار خواستند که حکومت مؤقت در تبعید تشکیل دهد تا بتواند برای جلوگیری از بروز خلاء قدرت عمل کند.

رئیس جمهوری بدون این‌که قولی بدهد پاسخ داد. او موافق بود که تحقق دموکراسی در عراق در صورت بازگشت جمعیت‌های پراکندهٔ آن در دموکراسی‌های غربی بیشتر محتمل است. اما او خواست از ارائهٔ این «تصور» که آمریکا رهبر مورد نظر خود را بر عراقی‌ها «تحمیل» می‌کند، خودداری کند. مکیه اشاره کرد که آمریکا کرزی را در افغانستان حمایت کرد، اما این قیاس به نظر نرسید که او را به ریاست جمهوری می‌رساند.

در بحث کمک برای بازسازی، رئیس جمهوری با قاطعیت بیشتری سخن گفت. مردم عراق به چه نیاز دارند؟ تبعیدی‌ها پاسخ دادند که ارائهٔ کمک‌های بشردوستانه چالش فوری خواهد بود، اما لازم است که برای حصول اطمینان از تأمین ثبات، ارتش آمریکا برای دو تا سه سال در عراق بماند. رئیس جمهوری به آن‌ها اطمینان داد که: «ما برای بدترین حالت برنامه‌ریزی می‌کنیم.»

•••

برداشت من از این جلسه این بود که سخنان رئیس جمهوری دو جنبه داشت. او خواست که با اپوزیسیون عراق کار کند، اما نخواست که بر سر رهبران جدید عراق شیره بمالد. به همین ترتیب، رئیس جمهوری در هفته‌های پس از این جلسه تصمیم‌های مهمی در مورد برخی مسائل اتخاذ کرد، اما برخی کارهای دیگر را گذاشت که مبهم بماند.

او از یک سو، همان‌گونه که رامسفلد امیدوار بود، به پنتاگون مسئولیت داد که برای زمان پس از اشغال برنامه‌ریزی کند.

وزیر دفاع دفتری به نام دفتر کمک بازسازی و امداد بشردوستانه[1] برای برنامه‌ریزی پس از جنگ تشکیل داد. این دفتر در عمل مانند بازوی غیرنظامی ستاد مرکزی ارتش وارد عمل شد تا با «چالش‌های امداد بشردوستانه، بازسازی و اداری» مبارزه کند.

دفتر کمک بازسازی و امداد بشردوستانه مؤظف نشد که عراق پس از صدام را اداره کند، اما در عوض وظیفه داشت که به انتقال [قدرت] به حکومت به رهبری عراقی‌ها کمک کند. تا زمانی که حکومت عراق تشکیل می‌شد، ستاد مرکزی به فرماندهی تامی فرانکس مسئولیت تأمین امنیت و تشکیل نهادهای دولتی را به عهده داشت.

در عین حال، رئیس جمهوری تصمیم گرفت که پیش از سرنگونی صدام، حکومت مؤقت رهبران اپوزیسیون عراق را به رسمیت نشناسد.

با این همه، هنوز هم در مورد این که آمریکا چه مقدار کمک به اپوزیسیون عراق فراهم کند، شکاف‌های مهمی در سطح بین‌سازمانی وجود داشت.

چنی در یکی از نشست‌های کمیتهٔ مدیران ارشد با اشاره به شکاف‌های بین‌سازمانی در مورد چلبی و دیگر چهره‌های اپوزیسیون پیشنهاد کرد که دولت نیاز دارد تصمیم بگیرد که از کدام گروه عراقی مستقر در خارج حمایت کند. رامسفلد، در مقایسه، تصریح کرد که علاقه‌مند ویژگی‌های جناح‌های اپوزیسیون نیست. او توصیه کرد: «بیایید در مورد حکومت پس از جنگ بعدتر تصمیم بگیریم.» رامسفلد نگران بود که اگر «کلید موتر» را بی‌درنگ به کسانی دهیم که مفسد، ناشایسته و نامحبوب مردم عراق هستند، به اعتبار خود آسیب خواهیم رساند.

نظر من این بود که نباید عراق را اشغال و برای مدت طولانی اداره کنیم. در عین حال، مذاکرات بر سر حکومت مؤقت دشوار و اختلاف‌برانگیز بود. تردید داشتم که این بحث پیش از آغاز عملیات نظامی به پایان برسد. من فکر می‌کردم راه بهتر اجرای الگوی افغانستان بود، به استثنای کنفرانسی معادل کنفرانس بن که پس از آزادسازی عراق باید در داخل آن کشور برگزاری می‌کردیم.

---

1 Office of Reconstruction and Humanitarian Assistance ORHA

رایس پس از بحث با مدیران در مورد عراق، از من خواست که او را جداگانه در دفترش ببینیم. اپوزیسیون عراق، در پی کنفرانس لندن، قصد داشتند که کنفرانس بعدی را در منطقهٔ تحت حفاظت آمریکا در شمال عراق برگزار کنند. رایس نگران بود که دولت آمریکا بتواند به اندازهٔ کافی تأمین امنیت کند. با توجه به تاریخ معاصر، دلایل فراوانی برای این نگرانی وجود داشت. تهاجم صدام به شمال در ۱۹۹۶ منتهی به رانده شدن کردها از بعضی مناطق شد. صدام در سخنرانی‌های خود در ۲۰۰۱، تهدید می‌کرد که اگر کردها روابط خود را با «خارجی‌ها» قطع نکنند، بار دیگر به آن‌ها حمله می‌کند.

وقتی صدام دریافت که اپوزیسیون قصد دارند در عراق با هم جلسه کنند، برای چند روز مانع ارسال نفت به کردستان شد.

رایس پیشنهاد کرد که من رهبران اپوزیسیون را تشویق کنم که این کنفرانس را به عوض شمال عراق، در قطر برگزار کنند. به رایس گفتم که البته امنیت نگرانی مهمی است، اما من قبلاً به عراقی‌ها وعده داده‌ام که به آن‌ها در منطقهٔ صلاح‌الدین خواهم پیوست. رایس اصرار کرد و از من خواست به آن‌ها بگویم که مسائل امنیتی جدیدی بروز کرده است. من استدلال کردم که برای رهبران اپوزیسیون مهم است که در خاک عراق جلسه کنند. این نخستین فرصت بود که تبعیدی‌ها پس از سال‌ها به وطن خود برگردند و تعهد خود را در قبال مردم عراق به نمایش بگذارند. آن وقت رایس تن در داد.

پانزده

برنامه‌ریزی عراق پساجنگ در داخل عراق

آنکارا، ترکیه و صلاح‌الدین عراق - فبروری ۲۰۰۲

قرار شد کنفرانس اپوزیسیون عراق روز دهم فبروری آغاز شود. اصلاً قرار بود من با یک تیم امنیتی وزارت خارجه و شصت نفر نیروی ویژه از آنکارا، پایتخت ترکیه، به کردستان عراق پرواز کنم. این شصت نفر قرار بود در عراق بمانند و برای حملهٔ قریب‌الوقوع آمادگی بگیرند.

وقتی وارد آنکارا شدیم، تقریباً برای یک هفته گیر ماندیم. هر روز آمادهٔ ترک این شهر می‌شدیم، ولی هر بار گفته می‌شد که ترکیه اجازه نداده که به شمال عراق پرواز کنیم. هوشیار زیباری، که به نمایندگی از رئیس خود، مسعود بارزانی، روزی دست‌کم یک بار به من تلفن می‌زد، دچار تردید شده بود. آیا واقعاً ترک‌ها سفر ما را به تأخیر می‌اندازند یا ما از این بهانه استفاده می‌کنیم تا در جلسهٔ اپوزیسیون شرکت نکنیم؟

پس از آنچه که بی‌سرانجامی در آنکارا به نظر می‌رسید، من تماس تلفنی از هدلی دریافت کردم. او گفت: «زل، کشورت به کمکت آمده.» رایس به عبدالله گل نخست‌وزیر زنگ زده و از جانب رئیس جمهوری به او پیام داده بود که من در آنکارا چند روز است که در حالت انتظار به سر می‌برم. گل به رایس اطمینان داده بود که من اجازهٔ پرواز به اربیل را دریافت خواهم کرد.

چند ساعت بعد با یک هواپیمای سی-۱۳۰ پرواز کردیم. یک ساعت از پرواز گذشته بود که ژنرال کولبی برادواتر خبر بدی داد. ارتش ترکیه حرف نخست‌وزیر را رد کرده بود و ما دیگر اجازهٔ پرواز به سوی فضای عراق را نداشتیم.

حالا ما دو گزینه داشتیم. یا به پایگاه هوایی اینجرلیک[1] فرود آییم، شب را در آنجا بگذرانیم و سپس فردا با اتوبوس‌های ترکی به مرز کردستان عراق برویم. وقتی هم به مرز رسیدیم، کردها ما را ۳۰۰ مایل در امتداد خطوط ارتش عراق به صلاح‌الدین ببرند. معنایش این بود که در مسیر خطی برانیم که نیروهای صدام را از پیش مرگ‌های کرد جدا می‌کرد. گزینهٔ دوم این بود که به ایالات متحده برگردیم.

کاخ سفید تصمیم را به من واگذار کرد.

بحث کوتاهی در داخل هواپیما داشتیم. تیم امنیتی وزارت خارجهٔ من به‌شدت مخالف سفر به صلاح‌الدین از طریق زمین بود. آن‌ها با منطقه آشنا نبودند و در صورت حملهٔ نیروهای صدام، نمی‌توانستند کار چندانی انجام دهند.

اعضای ارتشی تیم من، از جمله نیروهای ویژه، شورای امنیت ملی و وزارت خارجه می‌خواستند که خطر را بپذیریم و به هر حال به سوی شمال عراق برویم.

من پیامدهای نرفتن را به‌ویژه برای بارزانی و رهبران اپوزیسیونی که او میزبانی می‌کرد، در نظر گرفتم. اگر نمی‌توانستیم برویم، به‌شدت به اعتبار خود آسیب می‌رساندیم و بعد از آن تعامل با اپوزیسیون برای من دشوارتر می‌شد. من میان بیم و هراس تصمیم گرفتم که خواهیم رفت.

همین‌که راه اینجرلیک را در پیش گرفتیم، برادواتر به من گفت که از پنجره به بیرون نگاه کنم. یک جت جنگی ترکی نزدیک هواپیمای ما پرواز می‌کرد. او به من اطلاع داد که یک جت دیگر هم در سمت دیگر هواپیما است. آن‌ها موظف بودند تا مطمئن شوند که ما به اینجرلیک می‌رویم و نه به عراق.

من پرسیدم: «اگر آن‌ها فکر می‌کردند که ما راه عراق را در پیش گرفته‌ایم، آیا ما را سقوط می‌دادند؟»

او پاسخ داد: «شاید.»

اینجرلیک خوابگاه مرتبی داشت که افسران ترکیه در اختیار ما قرار دادند. خیلی دیر رسیدیم، اما رستوران باز بود تا صبحانهٔ فردا را آماده کند. مدیر رستوران پیشنهاد کرد که آب شلغم بنوشم. او اطمینان داد که آب شلغم پر از ویتامین سی است و از این رو در بیماری سینه‌بغل از من محافظت می‌کند. نظر مرا تغییر نداد.

سوار چندین اتوبوس شدیم و راه مرز را در پیش گرفتیم. وقتی از شیشهٔ موتر به بیرون نگاه کردم، با دیدن فقر در جنوب شرق ترکیهٔ شگفت‌زده شدم. قله‌های قشنگ کوه‌های تاروس[2] در دور دست‌ها خودنمایی می‌کردند. در زمین منظره‌هایی بود که مشابه آن‌ها را در افغانستان دیده بودم؛ جاده‌های ویران، کشت‌زارهای بی‌حاصل، خانه‌های مخروبه و روستائیان خسته و آفتاب‌سوخته. برادواتر سعی کرد

---

1 Incirlik
2 Taurus Mountains

با یک فکاهی تلخ وضعیت را کمی شیرین کند. به‌ویژه وقتی از گورستان ویرانه‌ای از اوراق و آهن‌پاره‌ها گذشتیم، او گفت: «درست مثل صحنه‌ای از سانفورد و پسر.»[۱]

وقتی از مرز گذشتیم، گروهی از کردها به استقبال ما آمده بودند و کاروانی از ۴۵ موتر لندکروزر آماده بود که ما را به صلاح‌الدین ببرد. رانندگی در آن سوی مرز عراق بسیار خوشایندتر بود. جاده هموارتر بود و مناطق روستایی قشنگ‌تر. در مسیر شاهراه هم درخت‌های بلند و بزرگ سدر بود. زیباری که خوشحال بود من متوجه مناظر شده‌ام و با مناطقی از ترکیه مقایسه مثبت هم کرده‌ام، نقش یک راهنمای جهانگردی پرهیجان را گرفت. او توضیح داد که این سدرها از لبنان در زمان سلطنت فیصل دوم، پیش از برکناریش در انقلاب چهاردهم جولای ۱۹۵۸، به عراق انتقال داده شده است.

این مسیر خوش‌منظر اما با رؤیت پیاده نظام، موشک‌ها و تانک‌های عراق درست آن سوی مدار ۳۶ درجه، که منطقهٔ پرواز ممنوع تمام می‌شود، لکه‌دار شده بود. در مواردی با خطوط مقدم عراق چنان نزدیک بودیم که من می‌توانستم صورت‌های سربازانی را که روی تانک‌ها ایستاده بودند، ببینم. اگر صدام دستور عملیات می‌داد، قصهٔ ما تمام بود.

بعدها مطلع شدم که رئیس جمهور بوش در هر نیم ساعت یک بار از جریان سفر گروه ما خبر می‌گرفته است. من همچنین در جریان کل سفر با هدلی در تماس بودم. رئیس جمهوری تنها فرد مضطرب نبود. ما مرتب از زیباری می‌پرسیدیم که چقدر سفر باقی مانده است. هر بار می‌گفت: «نیم ساعت!»

سرانجام، از قلهٔ کوهی به سختی عبور کردیم و به صلاح‌الدین رسیدیم. بارزانی و طالبانی منتظر بودند تا از ما پذیرایی کنند. همین‌طور دیگر کارمندان مهمان‌نوازشان مشتاق بودند که، به گفتهٔ یک مقام ترک، از «ارتش کوچک» مواظبت کنند.

•••

میزبان مجلس، بارزانی، کنفرانس را تا رسیدن ما به تعویق انداخته بود. فردایش او سخنرانی الزام‌آوری در مورد «متحد ساختن کار اپوزیسیون عراق» ایراد کرد، اما به وضاحت توجهش به همسایهٔ شمالی‌اش، ترکیه، بود. «هر مداخلهٔ منطقه‌ای در امور داخلی عراق باعث بی‌ثباتی می‌شود....»

حکیم علیه «سلطهٔ خارجی» هشدار داد، «استعمار» را رد و اظهار کرد که «عراق از پی ادارهٔ خود بر می‌آید.»

چلبی اظهار داشت: «ما دوستان‌تان هستیم، اما نه مأموران‌تان.» او افزود: «ما پیش از این که شما آشنا شوید، با صدام حسین می‌جنگیدیم.»

---

۱. سانفورد و پسر (Sanford and Son) کمیدی مبتنی بر رویدادهای زندگی روزانه بود که در سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۸ از تلویزیون ان‌بی‌سی آمریکا پخش می‌شد (ویراستار). -

با توجه به ابهام در سیاست ایالات متحده، سخنان افتتاحیهٔ من رویدادی بود که همه بیشتر از هرچیزی منتظر آن بودند. من، که حتی در این مرحلهٔ دیرهنگام هیچ راهنمایی واضح از واشنگتن دریافت نکرده بودم، باید سخنان خود را مبهم نگه‌می‌داشتم. من بیان کردم: «اگر اقدام نظامی نیاز باشد، ایالات متحده هیچ آرزویی برای ادارهٔ عراق ندارد....»

در خصوص بعث‌زدایی من اشاره کردم «دعوای ما با صدام حسین و حلقهٔ نزدیکش است.» مفهوم این سخن آن بود که ایالات متحده از پاک‌سازی عمیق اعضای حزب بعث حمایت نمی‌کند. من همچنان تأکید کردم که ایالات متحده دیکتاتور دیگری روی‌کار نخواهد آورد. من از اعضای ارتش عراق خواستم که به «آزادسازی» کشور خود کمک کنند.

اگرچه من نتوانستم جزئیات زیادی ارائه کنم، اما به نظر می‌رسید که جملهٔ نتیجه‌گیری من رضایت بسیاری از حضار را فراهم کرد. قول دادم: «کمک در راه است.» نچیروان بارزانی، برادرزادهٔ مسعود بارزانی، و زیباری بعداً به من گفتند که این بیانیه برای نخستین بار پیامی داد که بسیاری از اپوزیسیون سرانجام باور کنند آمریکا در حذف صدام جدی است.

با این همه، اپوزیسیون اصلی می‌خواست بشنود که آیا ایالات متحده دولت مؤقت را حالا به رسمیت می‌شناسد یا فوراً بعد از اشغال. آن‌ها هیچ جوابی نشنیدند.

دلیلش این بود که پارلمان ترکیه داشت بحث می‌کرد که آیا به نیروهای آمریکایی اجازه دهد که از طریق قلمرو ترکیه وارد عراق شوند یا نه. اگر اپوزیسیون عراق دولت مؤقت را اعلام می‌کردند، پارلمان ترکیه نزدیک به یقین که خلاف صدور مجوز ورود به سربازان آمریکایی رأی می‌داد.

سرانجام، اپوزیسیون از اعلام حکومت مؤقت خودداری کرد. روی هم رفته، پارلمان ترکیه هم رأی منفی داد.

سرانجام، ما موفق شدیم که تبعیدی‌ها را متحد کنیم: آن‌ها حالا در مقابل ما بودند. چشم‌انداز حکومت اشغالی و ابهامی که طرح پساجنگ ما را فراگرفته بود، توانایی ما در کمک کردن به رهبران اپوزیسیون به عنوان شرکاء روند انتقال دموکراتیک را بی‌اثر کرده بود.

من با یک تیم بسیار کوچک از صلاح‌الدین به ترکیه برگشتم. براساس برنامه، نیروهای ویژه همان‌جا ماندند و حالا تیم من شامل کم‌تر از ده نفر می‌شد. ترک‌ها ما را برای بیش از یک ساعت در مرز نگهداشتند و با عصبانیت می‌خواستند بدانند که در مورد همکاران نیروی ویژهٔ ما چه اتفاق افتاده است. ما گفتیم که آن‌ها کار خود را تاکنون تمام نکرده‌اند ــ که راست هم بود. آن‌ها بخشی از تیم پیش‌قراول در مرحلهٔ نخست اشغال قریب‌الوقوع بودند. بعد از تماس‌های تلفنی به ما اجازه دادند دوباره وارد ترکیه شویم.

•••

در نیمهٔ اول سال ۲۰۰۳ من یک رشته گفت‌وگو با دیپلمات‌های ایرانی در مورد آیندهٔ عراق داشتم. رایان کروکر[1] از وزارت خارجهٔ آمریکا مرا همراهی می‌کرد.

[جواد] ظریف، که سفیر تهران در سازمان ملل متحد بود، ریاست هیئت ایرانی را به عهده داشت. آن‌ها همیشه مهمان‌نواز بودند، به‌ویژه در میزبانی ما برای ناهار. جالب این بود که به‌رغم حساس بودن ماهیت گفت‌وگوها نه رئیس جمهوری و نه کمیتهٔ مدیران پیش از رفتن به جلسه، دستور کار مرا بررسی نمی‌کردند.

در دو جلسهٔ ما پیش از جنگ، من به ظریف گفتم که آمریکا قصد دارد رژیم صدام را سرنگون، سلاح‌های کشتار جمعی عراق را نابود و حکومت دموکراتیکی تشکیل کند که با همسایگانش در صلح به سر خواهد برد. نکتهٔ مهم نگفته در این بود که: ایالات متحده برخلاف اتهام‌های علنی علیه آیت‌الله خامنه‌ای، رهبر ایران، هیچ برنامه‌ای برای گسترش جنگ به ایران ندارد.

من گفتم اگر ایالات متحده در عراق مداخله کرد، انتظار داریم ایران در بخش‌های مشخصی همکاری کند. ما به دنبال تعهدی بودیم که اگر هواپیماهای آمریکایی به صورت اتفاقی وارد فضای ایران شدند، ایران به آن‌ها شلیک نکند. ظریف توافق کرد.

ما همچنین امیدوار بودیم که ایران شیعیان عراق را ترغیب کند که در تشکیل حکومت جدید عراق مشارکت سازنده داشته باشند. ظریف پاسخ داد که تهران به‌شدت مخالف اشغال آمریکا است و می‌خواهد دولت در تبعید عراق هرچه سریع‌تر تشکیل شود. ظریف همچنین ابراز کرد که نهادهای امنیتی عراق باید از بنیاد بازسازی شود ــ نمی‌شود آن‌ها را اصلاح کرد. او بعث‌زدایی عمیق را مطرح کرد. من در ذهنم یادداشت کردم که نکات ظریف و استدلال‌های حکیم و دیگر رهبران اپوزیسیون نزدیک عراق با هم هم‌سو است.

ما همچنین در این باره بحث کردیم که واکنش عراقی‌ها به اشغال آمریکا چگونه خواهد بود. از دید ایران هیچ سؤالی وجود نداشت که صدام دست به استفاده از سلاح تخریب جمعی خواهد زد. اگرچه ایرانی‌ها در این مورد اشتباه کردند، اما با توجه به امر واقع شده، کاش من هشدارهای ظریف در خصوص بی‌ثباتی که عراق را در دورهٔ پساجنگ فراگرفت، جدی‌تر گرفته بودم.

ملاقات آخر ما در ماه مه بر تروریسم متمرکز بود. ظریف درخواست کرد که ایالات متحده رهبری مجاهدین خلق را، که گروه مخالف ایران مستقر در عراق است، به ایران تحویل دهد. من به ظریف گفتم که آمریکا مجاهدین خلق را خلع سلاح خواهد کرد، اما آن‌ها را به ایران تسلیم نخواهد کرد. من این واقعیت را تذکر دادم که ایران به رهبران القاعده از جمله پسر بن‌لادن پناه داده است.

---

1 Ryan Crocker

ایرانی‌ها رک و راست نبودند. اگرچه در مرحله‌ای به نظر می‌رسید که آن‌ها امکان تبادل مستقیم را تصریح کنند ــ رهبران مجاهدین خلق در برابر فعالان القاعده ــ اما دولت بوش متمایل به بررسی این موضوع نبود.

نه روز بعد از جلسهٔ ما، یک کامیون بمب‌گذاری شده در یک مجتمع رهایشی در ریاض منفجر شد که هشت آمریکایی را کشت. وقتی سرنخ این حملات به القاعده در ایران رسید، مدیران تصمیم گرفتند که کانال ارتباط من با ایرانی‌ها را قطع کنند.

•••

در آستانهٔ حمله به عراق، بحران دیپلماتیک با ترکیه بار دیگر تشدید یافت. ترکیه اکنون خواهان حق اعزام نیروهایش به عراق بود. ترکیه نگران بود کردهای عراقی با سوءاستفاده از جنگ اعلام استقلال خواهند کرد که باعث ایجاد الگویی دردسرساز برای منطقهٔ ناارام کردنشین ترکیه خواهد شد. آنکارا همچنان هراس داشت که جنگ سیلی از مهاجران را به ترکیه سرازیر خواهد کرد، همان‌گونه که در جریان جنگ خلیج [فارس] و پس از آن شده بود. گروه‌های خشونت‌طلب و جدایی‌خواه کرد، که در کوه‌های قندیل در کردستان عراق پایگاه‌هایی داشتند، ممکن است در پوشش پناهجو وارد ترکیه شوند.

من و بارزانی در جلسه‌ای خصوصی در اتاق کنفرانس آراسته با چوب در مهمانخانه‌اش در صلاح‌الدین دربارهٔ برنامه‌های آمریکا برای وارد کردن نیروهای ترکی در قالب ائتلاف برای ورود به کردستان بحث کردیم. وقتی او با قاطعیت فراوان اعلام کرد که این اشتباهی جدی است، مرا تکان داد. او پیش‌بینی کرد: «جنگی در درون جنگ صورت خواهد گرفت.» او افزود که ترک‌ها برای این وارد عراق نمی‌شوند که این کشور را از شر صدام نجات دهند، بلکه می‌خواهند نیروهای کرد را خلع سلاح و آنچه را که کردها در شمال عراق ساخته‌اند، متلاشی کنند.

بارزانی گفت که کردها می‌توانند حضور کوچک نظامیان ترکیه را در خاک کردستان تحمل کنند تا ترکیه دریابد که کردهای عراق به جدایی‌طالبان کردستان کمک نمی‌کنند. اما در خصوص احتمال ورود نظامیان ترکیه در چهارچوب ائتلاف، حرف بارزانی هیچ ابهامی نداشت: «با آن‌ها می‌جنگیم.»

من هشدار بارزانی را به واشنگتن گزارش دادم.

من در راه بازگشت از کنفرانس صلاح‌الدین به واشینگتن در فرودگاه هیترو [در لندن] بودم که هدلی و آرمیتاژ به من زنگ زدند. از من پرسیدند که می‌توانم به آنکارا بازگردم تا مطمئن شوم که ترک‌ها به عراق نیرو نمی‌فرستند.

من ناموفقانه اعتراض کردم: «لباس‌های زیادی با خود ندارم.»

سفر من به ترکیه به ماراتن دوهفته‌ای تبدیل شد. من قطعی کردم که بهترین راه برخورد با ترکیه این است که با آن‌ها مذاکره کنم تا بدانم که دقیقاً چرا نیاز دارند به عراق نیرو بفرستند. اهداف نهایی آن‌ها چیست و چطور می‌توان آن‌ها را بدون اعزام نیروی ترکی تحقق بخشید؟

ترکیه با برگزاری یک نشست سه‌جانبه با آمریکا و کردهای عراق با نمایندگی طالبانی و نچیروان بارزانی توافق کرد. ما توافق کردیم که یک سلول مشترک تشکیل دهیم که در آن نمایندگان همهٔ جوانب اطلاعات خود را دربارهٔ گروه جدایی‌طلب حزب کارگران کردستان ترکیه (پی‌ک‌ک) با هم شریک سازند و به رویدادهای نزدیک مرز چگونه پاسخ دهند.

توقف در آنکارا به من فرصت داد تا با رهبران اپوزیسیون عراق به صورت جداگانه دیدار کنم.

به آن‌ها اطلاع دادم که دولت بوش هنوز هم برنامه‌ها را سبک و سنگین می‌کند، اما مفهوم آزمایشی ما این بود که شورایی از مشاوران عراقی را برای همکاری با ائتلاف در مورد بازسازی و ادارهٔ پس از جنگ تشکیل دهیم. ایالات متحده آماده نبود که اقتدار اجرایی و قانون‌گذاری را به این نهاد مشورتی در مرحلهٔ اول منتقل کند. در عوض، راه رسیدن به حاکمیت ملی کامل عراق از مسیر انتخابات محلی، شهرداری و ولایتی خواهد بود که در بهترین حالت، در ظرف یک سال انجام خواهد شد.

این امر به سازمان ملل متحد فرصت خواهد داد تا سرشماری درستی انجام دهد و به شورای مشورتی وقت خواهد داد تا مجمع قانون اساسی را سازمان دهد تا در مورد ماهیت مشخص دولت جدید عراق تصمیم‌گیری کند. همزمان، نیاز است که جامعهٔ مدنی عراق به سرعت شکل گیرد تا به روند انتقال صلح‌آمیز کمک کند.

متخاصم‌ترین شخص حکیم بود. او به ما یادآوری کرد که ایالات متحده در افغانستان فوراً یک دولت مستقل تشکیل کرد که به رهبری مقام‌های اپوزیسیون بود. چرا آمریکا میل ندارد همین کار را در عراق کند؟

این سؤال در ذهن تمام جناح‌های اپوزیسیون بود. چلبی، که از تصمیم آمریکا مبنی در حمایت نکردن از انتقال فوری قدرت به یک عراق بااقتدار خشمگین شده بود، حتی دعوت مرا برای ملاقات در ترکیه نپذیرفت.

من سعی کردم توضیح دهم. ایالات متحده در افغانستان تنها نیروهای ویژه و شماری اندک نیرو مستقر کرده بود که طالبان را سرنگون کند. در عراق آمریکا با رد پای بزرگ‌تری حمله خواهد کرد و مأموریتی به مراتب بزرگ‌تر را به عهده خواهد گرفت.

حکیم همچنان به انتقاد از سیاست آمریکا ادامه داد. عراقی‌ها در لندن به صورت یک‌دست ایدهٔ ایجاد دولت اشغالی آمریکا را رد کرده بودند. حکیم استدلال می‌کرد که اپوزیسیون عراق در آزادسازی عراق و ایجاد دولت جدید باید نقش رهبری‌کننده داشته باشند. در هفته‌های آینده اپوزیسیون عراق آماده

می‌شدند که دولت موقت خود را اعلام کنند. او هشدار داد که اگر دولت بوش اصرار دارد که اپوزیسیون عراق را به حاشیه براند، ایالات متحده در تأمین امنیت کشور با مشکلاتی روبه‌رو خواهد شد.

شانزده

عراق: از آزادی تا اشغال

واشنگتن دی‌سی و بغداد، مارچ – می ۲۰۰۳

در بیستم مارچ من در آنکارای ترکیه بودم که حمله شروع شد. من به عنوان فرد ارتباطی که با اپوزیسیون عراق برای انتقال بعد از صدام کار می‌کردم، باور کامل داشتم که ایالات متحده باید اقتدار را هرچه زودتر به دولت مؤقت عراق انتقال دهد. اما سیاست‌گذاران ارشد در واشینگتن نسبت به این موضوع به صورت دیوانه‌وار حساسیت داشتند. برخی می‌خواستند که ایالات متحده به عنوان یک نیروی اشغال‌گر عراق را برای مدت طولانی اداره کند. برخی به دنبال آن بودند که اقتدار را به دولت مؤقت یا دولت در تبعید به صورت فوری انتقال دهند. با این همه، برخی دیگر بر ترکیبی از دو روش پافشاری می‌کردند: نوعی ادارهٔ مشترک آمریکایی-عراقی قدرت را به دست گیرد و مسئولیت را به تدریج به رهبران عراق منتقل کند یا تا برگزاری انتخابات به کار خود ادامه دهد.

من با وجود این مباحثات، فکر کردم که دستور کار من واضح است. من مسئول سامان‌دهی روندی شدم که هم رهبران داخل و هم اپوزیسیون خارج عراق را توان‌مند کند تا دولت مؤقت را هرچه زودتر شکل دهند. من مأموریت خود را «سازمان دادن کنفرانس بن در بغداد» نامیدم. وقتی که نیروهای ائتلاف به سمت بغداد پیشروی کردند، ما نیاز داشتیم که توازن نمایندگی را بین رهبران داخل و خارج، روند گزینش برای داخلی‌ها و برنامهٔ برگزاری کنفرانس برای تعیین دولت مؤقت را مشخص کنیم. من باور داشتم که می‌توانیم شوراهای ولایتی مشتمل بر رهبران محلی را تشکیل دهیم تا بتوان نمایندگان داخلی را انتخاب کرد و برای تقسیم نمایندگی براساس ولایت و همچنین رهبران داخلی و خارجی قاعده‌ای پیدا کرد.

به نظر من، همچنین دستورالعمل‌های واضحی در مورد مسایل مهم بعد از جنگ داشتیم. نیروهای امنیتی عراق، به شمول ارتش، اصلاح خواهد شد نه متلاشی. به این معنا که نیازی نبود که ما در ساختن این نهادها کار را از صفر آغاز کنیم. بعث‌زدایی بر سطح رهبری ارشد که شریک جرایم صدام بودند، متمرکز خواهد شد و نه در سطوح پایین‌تر اعضای حزب که دستان آن‌ها به خون آغشته نبود.

برداشت من این بود که هدف نهایی این است که عراق را باید آزاد کرد، بدون این که نهادهای این کشور تخریب شوند؛ امری که به خروج سریع نیروهای ائتلاف کمک خواهد کرد.

با نگاهی به گذشته، می‌دانیم در حالی که عناصر مهم برنامه‌های پس از جنگ به‌خوبی انجام شد، مفهوم این که قدرت به عراقی‌ها کی و چگونگی انتقال یابد، حل نشده ماند.

•••

من در روزهای نخست جنگ در آنکارا ماندم و همچنان بین ترکیه و کردها وساطت می‌کردم. در نیمه‌شب ۲۳ مارچ تماس فوری از معاون فرمانده کل مرکزی، ژنرال جان ابی‌زید[1] دریافت کردم. او گزارش کرد که عراقی‌ها شدیدتر از آنچه که انتظار می‌رفت، می‌جنگند و حاضر نیستند تسلیم شوند. ایالات متحده داشت سربازانش را از دست می‌داد. ابی‌زید گفت که مسئله فوری است که من گروه‌های اپوزیسیون را، که در شهر بندری ام‌قصر[2] آزاد شده بودند، گردهم آورم و دولت مؤقت تشکیل دهم. ابی‌زید تصور می‌کرد که سربازان عراقی شاید به تسلیم شدن به ادارهٔ عراقی تن در دهند تا به ایالات متحده.

من چالش‌های سیاسی و تدارکاتی را به ابی‌زید توضیح دادم.

او پاسخ داد: «آن‌ها جزئیات لعنتی آن است. مسئله بر سر زندگی آمریکایی‌ها است. رئیس جمهوری قبلاً تصمیم گرفته است.»

من شگفت‌زده شدم که این موضوع را از رایس نشنیده بودم. آیا واقعاً رئیس جمهوری نظرش راجع به دولت مؤقت تغییر داده بود؟ من دیوانه‌وار برای برنامه‌ریزی جلسهٔ ام‌قصر شروع کردم.

اما ظرف چهل و هشت ساعت ارتش صدام عقب‌نشینی کرد. تمایل واشینگتن به تشکیل دولت مؤقت هم به زودی به هوا رفت.

•••

با الغای جلسهٔ ام‌قصر، بار دیگر با اپوزیسیون رهسپار شمال عراق شدم. ترکیه به مشکل‌تراشی تدارکاتی ادامه داد. هواپیمای من ناچار شد از ترکیه به رومانی و سپس به سمت عراق برود، چون دولت ترکیه به پرواز مستقیم اجازه نمی‌داد. هواپیمای سی-۱۳۰، که من سوارش بودم، برای فرود در باندهای

1 Deputy CENTCOM Commander John Abizaid
2 Um Qasr

بهسازی نشده طراحی شده بود. یک ساعت پیچید تا با اطمینان در سلیمانیه فرود مصون داشته باشد. نیروهای ویژه هواپیمای ما را به شاهراهی راهنمایی کردند که با مارکر نشانی شده بود و تنها با وسایل دید در شب می‌توانست تشخیص شود. خلبان برای آمادگی فرود تمام چراغ‌های خود را خاموش کرد و هواپیما را به حالت فرود درآورد؛ فرود پر پیچ و خمی بود. بعد از مدتی، به سختی می‌شد گفت که کدام سو بالا است و کدام سو پایین. سپس خلبان ناگهان ترازگیر هواپیما را کشید و صدای دنده فرود را شنیدم که با زمین تماس برقرار کرد و احساس کردیم ماشین‌ها وارونه شد.

وقتی از هواپیما بیرون شدم، بهرام صالح، نخست‌وزیر وقت کردستان تحت کنترل اتحادیهٔ میهنی کردستان به من خوشامدگویی کرد. صالح شوکه شده بود. او با نیروهای ویژه در قعر تاریکی در جاده‌ای متروک ایستاده بود. یک‌باره هواپیمایی سیاه عظیم درست در مقابل آن‌ها ظاهر شد. صالح در بین موتر، در راه خانه‌اش که قرار بود من در آن اقامت کنم، قول داد که «فرودگاه دالس سلیمانیه» را بسازد. بعدها به قولش وفاه هم کرد.

من متأسفانه برای کردها خبر بدی آورده بودم. سیاست آمریکا همچنان در نوسان بود. بارزانی و طالبانی گزارش کردند که اپوزیسیون عراق می‌خواهند ادارهٔ مؤقت عراق[1] به عنوان «حکومت»[2] شناخته شود. کردها نمی‌خواستند که از شورای رهبری اپوزیسیون به عنوان ابزاری برای تشکیل ادارهٔ مؤقت عراق استفاده کنند. طالبانی استدلال کرد که این شورا دولت انتقالی را با عالمی از اسلام‌گرایان پر خواهد کرد. آن‌ها پیشنهاد دادند که در عوض «کنفرانس بغداد» ادارهٔ مؤقت تشکیل دهند. سازمان ملل متحد هم باید نقشی بازی کند تا آن‌گونه که صالح گفت، «آمریکا و بریتانیا تمام تقصیر اجتناب‌ناپذیر را به گردن نگیرند». این با فکر من همخوانی داشت.

من همچنان با چلبی دیدار کردم. بعد از یک جلسهٔ خصوصی کوتاه، چلبی مرا با شماری از افسران ارتش پیشین عراق، که به کنگرهٔ ملی پیوسته بودند، معرفی کرد. او ادعا کرد که یک لشکر چهار هزار نفری کنگرهٔ ملی عراق دارد که آماده‌اند با حمایت آمریکا از شمال با ارتش عراق بجنگد. واشینگتن اصلاً تمایلی به قبول این پیشنهاد نداشت. من فکر کردم با توجه به چالش‌های بی‌سر و تهی که در روند انتقال عراق پس از صدام وجود دارد، این یک اشتباه بود.

•••

رئیس جمهور بوش و نخست‌وزیر تونی بلر و مدیران به صورت مرتب به رسانه‌ها گفتند که ایالات متحده قدرت را هرچه زودتر به عراقی‌ها منتقل می‌کند. روزی که بغداد سقوط کرد، پاول به رسانه‌ها اعلام کرد که من رهبری تشکیل دولت را به دست می‌گیرم. من اتفاقاً در کابل بودم و پوشش سی‌ان‌ان از

---

1 Interim Iraq Authority IIA
2. Government

برانداختن مجسمهٔ صدام توسط نیروهای آمریکایی در میدان فردوس را تماشا می‌کردم. من در یک کنفرانس خبری در کابل به افغانستان به عنوان الگویی برای انتقال سریع اقتدار حکومتی در عراق اشاره کردم.

پنتاگون تصمیم گرفت کنفرانسی در شهر جنوبی ناصریه در اواسط اپریل برگزار کند. ایالات متحده مورد استقبال گرمی در این منطقه قرار گرفته بود و حالا فرصت داشت تا رهبران گروه‌های داخلی عراق را در پروسه مدغم کند. من این را فرصتی دانستم برای شروع گفت‌وگو با رهبران داخلی عراق.

در دوحه با ژنرال جی گارنر[1] ارتباط برقرار کردم. او برای به دست گرفتن رهبری نیروهای آمریکایی در عراق آمده بود. او در این مرحله پیش‌بینی می‌کرد که بخشی از اقتدار ظرف ۹۰ تا ۱۲۰ روز دوباره به عراق بازگردانده شود. رایان کروکر، دستیار معاون وزیر خارجه در امور خاور نزدیک هم به درخواست پاول به ما پیوست. من و کروکر کار مفید و مشترکی اول در افغانستان، که او کاردار سفارت بود، و سپس در جریان گفت‌وگوها با ایران در آستانهٔ جنگ کار کرده بودم. کنفرانس ناصریه در ۱۵ اپریل در سایهٔ برج بزرگ هرمی‌شکل پلکان‌دار، که چهارهزار سال سابقه داشت، برپاشد. صدام در میانهٔ جنگ عراق و ایران این بنا را بازسازی کرده بود تا آن را باابهت‌تر کند. حالا این ساختمان با سوراخ‌های گلولهٔ جنگ خلیج [فارس] داغ‌دار شده بود. گارنر کنفرانس را گشایش داد و سپس ادارهٔ جلسه را به من واگذار کرد. من سیاست آمریکا را توضیح دادم: ادارهٔ موقت عراق به‌زودی تشکیل خواهد شد و برای مدتی به صورت موقت تا برگزاری انتخاباتی که برای تشکیل دولت دموکراتیک آینده برگزار شود، حکومت خواهد کرد. من به نمایندگان گفتم: «این هفته آغاز جاده به سوی دموکراسی در عراق است.» افزودم که این روند در کل به ایجاد یک ادارهٔ موقت خواهد انجامید. «جلسهٔ ما این جا در ناصریه با نمایندگان مردم عراق آغاز یک رشته مشاورت‌ها با عراقی‌ها در بخش‌های مختلف کشور است. هیچ یکی از این جلسات برای عراق دولت تعیین نخواهد کرد.»

بسیاری از نمایندگان شیعه در حالت انتظار و تماشا کردن بودند. آن‌ها نسبت به همتایان شیعهٔ خود در اپوزیسیون خارج در انتقاد از آمریکا بیشتر بی‌میل بودند. من به چندین شیوه متوسل شدم تا نگرانی‌های آن‌ها را بسنجم. نمایندگان را به چند میز تقسیم کردم و از هر میز خواستم که یک نماینده تعیین کند. امنیت، خدمات، اقتصاد و بهداشت مسایلی بودند که در رأس قرار گرفتند.

شرکت‌کنندگان در پایان کنفرانس اعلامیه‌ای پانزده ماده‌ای را تأیید کردند که در آن خواهان تشکیل دولت دموکراتیک فدرال براساس حاکمیت قانون و احترام به تنوع و حقوق زنان شدند.

•••

1 Jay Garner

از ناصریه رهسپار بغداد شدم تا کنفرانس دیگر عراقی‌ها را، که برای ۲۸ آپریل برنامه‌ریزی شده بود، برگزار کنم. بغداد آرام‌تر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردم. غارت‌گری که پس از سرنگونی رژیم صدام صورت گرفته بود، فرو نشسته بود. یک روز بعد از ظهر در بخشی از شهر که بعداً منطقهٔ سبز شد قدم زدم. شهر آرام بود، اما من با شماری از عراقی‌ها در خیابان‌ها گپ زدم و از یک مغازهٔ کوچک شیر یخ خریدم.

ساختمان‌ها عموماً در وضع بدی نبودند، اما خدمات عمومی از کار افتاده بود. برق قطع و وصل می‌شد. دیدم که فاضلاب روی بسیاری از خیابان‌ها انبار شده بود. آشغال همه جا را فراگرفته بود.

من به آن دور و بر نگاه کردم و به حیرت افتادم که حتی اگر بخواهیم هم می‌توانیم مسئولیت این همه مشکلاتی که عراق با آن‌ها مواجه است را به عهده گیریم. عراقی‌ها سیستم‌های برق، آب و فاضلات خود را به یقین بهتر از ما می‌دانستند.

من بیش از پیش متقاعد شدم که به یک دولت عراقی نیاز داریم تا هرچه زودتر پا بگیرد. ما به یک مسئول عراقی ــ یک کرزی ــ نیاز داشتیم، کسی که مردم عراق بتوانند مشکلات خود را با او حل کنند. ما پشت صحنه خواهیم بود و کمک خواهیم کرد تا کارها انجام شود، بدون تحمل کردن بار ادارهٔ حکومت عراق.

مدیران ظاهراً موافق بودند و تصمیم گرفتند که ایالات متحده تا آخر ماه مه روند تشکیل اداره مؤقت را شروع خواهند کرد.

روی‌هم‌رفته، من به طور کلی خوش‌بین بودم، اما کنفرانس باعث شد که محتاطانه‌تر فکر کنم. این نشست که در ساختمان مدرن دولتی در منطقهٔ سبز برگزار شد، پر هیاهو بود و در آن سخنان سخت و انتقادهای تلخی علیه آمریکا گفته شد. نمایندگان شکایت کردند که ایالات متحده توان تأمین امنیت و ارائهٔ خدمات را به مردم عراق ندارد. «اگر برنامهٔ بهتری برای جایگزین کردن نداشتید، چرا سیستم موجود را برکندید؟» شرکت‌کنندگان همچنان نگران بودند که دست‌نشانده‌های ایران خلاء را پر کنند.

کنفرانس در یک مرحله در آستانهٔ هرج و مرج کامل قرار گرفت، ولی ایاد جمال‌الدین، اسلام‌گرای میانه‌رو، نجاتش داد. او بلند شد و سخنرانی پرشکوهی راجع به جرایم صدام و رنج‌های بدی که مردم عراق متحمل شدند، ارائه داد. او اعلام کرد که نوستالژی برای صدام پذیرفتنی نیست. حالت آرام شد و برخی از نمایندگان بلند شدند تا قدردانی خود را از آزادسازی ابراز کنند.

من احساس کردم که ایالات متحده شانس کمی دارد تا امنیت را برقرار کند و روند سیاسی را سرعت بخشد.

•••

کمی پس از کنفرانس بغداد، گارنر به من اطلاع داد که سفیر پل برمر[1] جایگزین من خواهد شد. من می‌دانستم که انتصاب گارنر مؤقتی است، اما وقتی گارنر گفت که برمر به عنوان فرستادهٔ ریاست جمهوری، عنوانی که من داشتم، می‌آید، گیج شدم. گارنر به من توصیه کرد که به کارم برای به پیش بردن روند سیاسی که دنبال می‌کردم، ادامه دهم.

من که از واشنگتن برای مدت طولانی دور بودم، به صورت نسبی از بحث‌های جاری در آن جا آگاه بودم. کمی پیش از عزیمتم از بغداد، رویدادی به عنوان نخستین علامت، نشان داد که وضعیت در آن جا تا چه حدی زهرآگین شده است. من و کروکر بدون تنش‌های بین‌سازمانی با هم خیلی خوب کار می‌کردیم. اتفاقاً در چندین مورد من از کروکر خواستم که نقش فعال‌تری در برخورد با عراقی‌ها اختیار کند. او درنگ کرد و گفت برای آمریکا بهتر است که با یک زبان صحبت کند.

ما پس از کنفرانس بغداد، در سازمان دادن دولت مؤقت عراق با مأموریت ترسناکی مواجه بودیم. کروکر پی برد که ما در عمل به امکانات بیشتری نیاز داریم ــ چیزهایی مانند وسایل ارتباطی، کارمند، موترهای مصون و غیره. او پیشنهاد داد که من از وزارت خارجه بخواهم که این چیزها را تنظیم کند تا به‌زودی در بغداد خریداری شوند.

من به تصور این که یک درخواست معمولی دیوان‌سالارانه می‌فرستم، پیام کوتاهی مخابره کردم. اما زمانی که تماس قهرآمیزی از سوی ولفوویتز دریافت کردم، شوکه شدم. او ظاهراً با دریافت این پیام منقاعد شده بود که من در اختیار وزارت خارجه قرار گرفته‌ام. او گمان می‌کرد که وزارت خارجه با گشودن سفارت، به دنبال محدود کردن صلاحیت‌های پنتاگون است. چنین حدسی اصلاً در ذهن من خطور نکرده بود.

من پرسیدم: «پل، آیا همهٔ ما برای یک حکومت کار نمی‌کنیم؟ آیا پنتاگون تمام ظرفیت‌هایی را که ما نیاز داریم فراهم می‌کند؟ اگر وزارت دفاع به هر قیمتی این منابع را برای ما فراهم می‌کند درست! اما اگر چنین نمی‌توانید، چرا از دارایی‌های وزارت خارجه استفاده نکنیم که می‌تواند فراهم کند؟»

من در کل روابط دوستانه‌ام با ولفوویتز، چنین گفت‌وگوی تندی را به خاطر ندارم. وقتی تماسم با کروکر را یادآوری کردم، شگفت‌زده شد و بابت دردسری که برای من ایجاد کرده بود، عذرخواهی کرد.

•••

وقتی به واشینگتن بازگشتم، انتظار داشتم به سرعت دوباره به بغداد برگردم تا کار تشکیل ادارهٔ انتقالی را ادامه دهم. اما دریافتم که رئیس جمهور بوش عمیقاً نگران تحولات عراق بود، به‌ویژه نگران امنیت و عرضهٔ خدمات. وقتی رئیس جمهوری دربارهٔ برداشت من پرسید، تأیید کردم که این‌ها

---

1 Paul Bremer

مشکلات واقعی هستند. من فاضلاب روی خیابان و نبود برق را تذکر دادم که مقصر بخشی از این مشکلات، اقدامات نظامی آمریکا است.

با توجه به رویدادهای گذشته، من پشیمانم که برای رئیس جمهوری توضیحات بیشتری فراهم نکردم. آن موقع درک نکردم، اما وقتی به گذشته نگاه می‌کنم گزارش‌های من شاید به تصور او مبنی بر این که گارنر بر اوضاع مسلط نیست، کمک می‌کرد.

تیم کوچک گارنر، که چند هفته پیش‌تر تشکیل شده بود، انتظار نداشت که بتواند نظم و قانون برقرار کند. این کار وظیفهٔ نیروهای ائتلاف نظامی بود. به نظر من، پس از سقوط بغداد، ائتلاف به‌سادگی قادر نبود مانند یک حکومت عمل کند. گارنر در شرایطی سخت کار قهرمانانه‌ای انجام می‌داد.

با نگاه به گذشته، من گمان می‌کنم که اعتماد ناکافی رئیس جمهوری به گارنر، برایش سؤالی در مورد برنامهٔ انتقال گسترده‌ای را که ما به دنبال اجرایش بودیم، خلق کرده بود.

در آن موقع برای من دلایل کافی وجود داشت که باور کنم برنامهٔ انتقال سریع به حاکمیت عراق روبه‌راه است. مدیران ارشد طرح فرستادن دو نماینده را تأیید کرده بودند. براساس این طرح، برمر از دفتر همکاری بازسازی و امداد بشردوستانه باید رهبری ادارهٔ مؤقت ائتلاف[1] را به عهده می‌گرفت و من باید با عراقی‌ها کار تشکیل حکومت را به پیش می‌بردم. به نظر من، این رویکرد درستی بود، چون به من فرصت می‌داد که بر روند انتقال سیاسی تمرکز کنم و همزمان دفتر ادارهٔ مؤقت ائتلاف خدمات اداری را انجام دهد. مدیران ارشد با توافق بر سر این طرح، بار دیگر تعهد خود را به انتقال اقتدار به ادارهٔ مؤقت عراق تکرار کردند.

تحولات وارد مرحلهٔ متفاوتی شد.

روز ششم مه پس از ناهار خصوصی رئیس جمهوری و برمر، کاخ سفید اعلام کرد که تنها برمر به عراق خواهد رفت. من شگفت‌زده شدم. پاول و رایس هم غافلگیر شدند. پاول که برآشفته شده بود، به من زنگ زد و پرسید که چه اتفاق افتاده است. رایس ابراز شگفتی و ناخشنودی کرد. من شوکه شدم، چرا که همان‌قدر که من بی‌خبر بودم، رهبران ارشد هم بی‌خبر بودند.

بعد همان روز ولفوویتز از من خواست که به دفترش در پنتاگون به دیدار برمر بروم. من میزانی از خصومت را در اتاق احساس کردم که برای من جای تعجب داشت، چرا که هر دو را از سال‌ها پیش می‌شناختم. پس از صحبتی مختصر، برمر از من خواست که به بغداد بروم و «عراقی‌های خود» را به او تحویل دهم.

---

1. Coalition Provinsional Authority CPA

به او گفتم که با رایس مشورت می‌کنم و دوباره خبر می‌دهم. او گفت که به‌زودی رهسپار عراق می‌شود و نظر دارد که بعد از ماه‌ها تقسیم وقتم بر سر عراق و افغانستان، از این پس خواهم توانست که کاملاً متوجه افغانستان باشم.

دیروقت همان روز دیدار کوتاهی با رئیس جمهوری داشتم و او توضیح داد که تصمیم واگذاری کل مأموریت به برمر، ربطی به من ندارد. رئیس جمهوری گفت که می‌خواهد وزارت دفاع کنترل اوضاع را به دست داشته باشد.

برمر بعدها در کتاب خاطراتش آورد که در آن جلسهٔ یک‌به‌یک با رئیس جمهور بوش، او رئیس جمهوری را ترغیب کرده بوده که تنها یک نماینده به عراق بفرستد. او همچنین رئیس جمهور بوش را متقاعد کرده بوده که عراقی‌ها برای ادارهٔ کشور خود آماده نیستند. اگر روایت او درست باشد، رئیس جمهور بوش در آن لحظه بدون مشورت با مدیرانش تصمیم قبلی خود مبنی بر ایجاد ادارهٔ مؤقت عراق را وارونه کرده بوده است.

من به‌شدت نگران این چرخش تحولات بودم ــ نگرانی‌ای که با تغییر سیاست‌گذاری آمریکا در مورد انتقال حاکمیت به عراقی‌ها تقویت شد.

وقتی برمر به بغداد رسید، به رهبران عراقی گفت که طرح قبلی لغو شده است. ایالات متحده دیگر از ایجاد سریع دولت انتقالی عراق حمایت نمی‌کند. سیاست جدید این بود که برمر برای مدت نامعلومی بر عراق حاکمیت کند تا عراقی‌ها «آمادهٔ» حکومت کردن بر خود شوند. برمر به عراقی‌ها گفت که او اختیارات قضائی، قانون‌گذاری و اجرائی کشور را به دست خواهد داشت. رهبران عراق می‌توانند به او توصیه کنند، اما او مجبور به عملی کردن توصیه‌های آن‌ها نیست.

رهبران عراق شگفت‌زده شدند. ما قول داده بودیم که ایالات متحده به‌سرعت حاکمیت ملی کشور را احیا خواهد کرد. زیر قول زدن انگیزهٔ مداخلهٔ ما در عراق را زیر سؤال می‌برد. من می‌ترسیدم که رهبران و جوامع کلیدی از خود دور و مذاکرات حساسی را که میان جناح‌های عراقی جریان داشت، مختل خواهیم کرد.

من نسبت به تصمیم لغو انتقال سیاسی ناراحت و خشمگین بودم. اگر من رابطه‌ای با همتاهای عراقی خود برقرار کرده بودم، مسئله نقش شخصی من نبود. بلکه بیشتر نسبت به پیامدهای اشغال دوامداری که تنها با حضور کم‌رنگ آمریکا حمایت می‌شد نگران بودم.

با نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسد که پس از آن ناهار خصوصی رئیس جمهوری و برمر، مدیران ارشد از نظارت نزدیک بر سیاست‌گذاری عراق فاصله گرفتند. آن‌ها ظاهراً تصور کردند که رئیس جمهوری به فرستادهٔ خود اختیار عام و تام برای ادارهٔ عراق داده است. مدیران ارشد نقش خود را حمایتی دانستند و نه نظارتی و پرسش‌گری از اقدامات برمر. هدلی به من گفت که او برگزار کردن

جلسات کمیتهٔ معاونان را بعداً متوقف کرد، چون تمام شعب در بغداد وجود داشتند و برمر در عمل کار کمیتهٔ معاونان را در منطقه انجام می‌داد. مدیران ارشد همچنین دیگر اصرار نکردند که از قبل مطلع شوند تا حساب سود و زیان اقدامات متفاوت را بررسی کنند. به‌ویژه رامسفلد، که در آستانهٔ جنگ اصرار داشت رهبری سیاست عراق را به دست داشته باشد، هم از نظارت روزمرهٔ سیاست فاصله گرفت، چون آن‌گونه که بعدها به من گفت، کاخ سفید این نقش را از آن خود کرده بود. هیچ یک از مدیران ارشد در صحبت‌های اخیر با من جلسه‌ای را به یاد نداشتند که در آن تصمیم گرفته باشند که ارتش عراق را ملغی کنند. تنها محاسبهٔ برمر متفاوت بود. من چاره‌ای جز این ندارم که بگویم مدیران در مسئولیت‌های خود به نظارت ناکام ماندند.

تعیین برمر عملاً پایان نقش مرا در مسائل مهم عراق رقم زد. در ماه‌های بعدی که عراق غرق خشونت و منازعه شد، من آن را از دور تماشا می‌کردم.

هفده

موفقیت شتابنده در افغانستان

واشنگتن دی‌سی، می– نوامبر ۲۰۰۳

رئیس جمهور بوش بعد از تصمیم‌گیری در مورد برمر، به‌زودی خواست مرا ببیند. بی‌مقدمه به اصل مطلب اشاره کرد و در میان شگفتی من، پرسید که آیا مایلم به عنوان سفیر بعدی به افغانستان بروم. این نخستین بار بود که کسی این موضوع را به من می‌گفت. من در حالی‌که همچنان شگفت‌زده بودم، به شوخی پاسخ دادم: «خب، آقای رئیس جمهوری، من در واقع افغانستان را ترک کردم که این‌جا زندگی کنم. چرا می‌خواهید مرا دوباره بفرستید؟»

رئیس جمهوری خندید و به من گفت فکر می‌کند افغانستان به توجه بیشتری نیاز دارد. کرزی از او خواسته بود که مرا دوباره بفرستد. باید می‌پذیرفتم؟

به رئیس جمهوری گفتم که لازم است در این مورد فکر کنم. من نمی‌خواستم مأموریتی را بپذیرم بدون آن‌که اطمینان داده شود که حمایت سیاسی و منابع لازم برای موفقیت با خود داشته باشم. در دولت بوش هنوز اختلاف نظر وجود داشت که آمریکا تا چه حدی باید در دولت‌سازی و ملت‌سازی در افغانستان دخیل باشد.

بعد مسئلهٔ پاکستان هم مطرح بود. آیا بدون آن‌که مشکل پاکستان را حل کنیم، می‌توانستیم در افغانستان موفق شویم؟ تأکید واشینگتن بر اهداف ارزشمند القاعده در پاکستان، اسلام‌آباد را قادر به بازی دوگانه کرده بود. پاکستان در حالی‌که در مبارزه با تروریسم با آمریکا همکاری می‌کرد، به حمایت از طالبان، شبکهٔ حقانی و دیگر گروه‌های شورشی ادامه می‌داد.

تلاش مداوم پاکستان برای بی‌ثبات‌سازی افغانستان ریشهٔ عمیقی در سوءظن شدید اسلام‌آباد نسبت به هند داشت. رهبران پاکستان به اشتباه فکر می‌کردند که هند در حال کسب موقعیت برتر در کابل است. تفکر استعماری ارتش پاکستان در رویارویی با همسایهٔ افغانستان، عامل دیگری بود. تا زمانی که پاکستان به طالبان پناهگاه می‌داد و از آن‌ها فعالانه حمایت می‌کرد، ساختن نهادهای امنیتی یا رشد اقتصادی با سرعتی که از گسترش شورشگری جلو بزند و انتظارات مردم افغانستان را برآورده کند، دشوار بود.

من تا این‌جا موفقیت اندکی در دفاع از یک رویکرد متفاوت داشتم ــ هم در جبههٔ دولت‌سازی و ملت‌سازی و هم در رسیدگی به پناهگاه‌های شورشیان در پاکستان. غالباً دیده بودم که مقام‌ها مأموریت‌هایی را با این اشتباه می‌پذیرفتند که بعداً مقام‌های ارشد از آن‌ها حمایت خواهند کرد. من اراده کردم که مأموریت را تنها در صورتی بپذیرم که طرح قاطعی وجود داشته باشد که به تأیید رئیس جمهوری رسیده باشد.

•••

سرانجام و مهم‌تر از همه، خانوادهٔ خود را هم باید در نظر می‌گرفتم. در نهایت، ما یک‌جا شده بودیم. شریل تصمیم گرفته بود که به آمریکا بیاید تا زندگی خانوادگی عادی و کم‌تر سیّار خود را شروع کنیم و از زندگی جدید بدون رفت و آمد دیوانه‌کننده لذت ببریم. سه سالی که همه در واشینگتن بودیم، احساس کردیم که خیلی عالی بود. من تصمیم گرفتم که به وضعیت پررفت‌وآمد در زندگی خانوادگی خود پایان دهم، ولی این تصمیم ساده‌ای نبود. همهٔ ما می‌دانستیم که معنایش چیست. بچه‌ها حتی شعری نوشتند تا مرا از قبول مسئولیت دل‌سرد کنند. آن‌ها نوشتند: «به تو نیاز است، در خانه، پشت کورهٔ کباب» ــ شوخی جدی، یعنی تا حدی شوخی‌آمیز و از سوی دیگر بسیار جدی.

مأموریت نمایندگی من در عراق و افغانستان قبلاً همه چیز را به هم ریخته بود. شریل در راند کار می‌کرد و در عین حال مواظب تمام امور خانه و خانواده بود ــ مادری عملاً مجرد، که باید به برف خانه، بسته شدن فاضلاب، زیرزمینی پرآب و قطع برق رسیدگی می‌کرد. رسیدگی به جلسهٔ والدین، بازی‌های بچه‌ها، دو پسر جوان، شغل تمام‌وقت و رفت‌وآمد در فاصله‌ای دور که بر سر جای خود.

با توجه به این همه فشار کار، من درشگفتی بودم که او چگونه تمام حملات شخصی را که به‌خاطر من متوجه‌اش می‌شد، ساده و سطحی می‌انگاشت. وبسایت‌های اسلام‌گراهای افراطی با گردآوری اطلاعات نادرست دربارهٔ شریل، او را به عنوان «همسر یهودی متولد سویس خلیل‌زاد» تخریب می‌کردند و از کارش در بنگاه راند یک عالم هیاهو ساختند. خطیبان تندرو در خطبه‌های نماز جمعه به او حمله

می‌کردند. من فکر می‌کردم که او شاید نگران یا ناراحت شود. در عوض، او شوخی می‌کرد که حالا که ظاهراً یهودی است، کسی پیدا شود که برایش مراسم مذهبی بت میتزوا[1] برپا کند.

الکس موافقت کرده بود که برای یک ترم در جلسات درس دانشگاه جورج واشینگتن شرکت کند تا به خانه نزدیک باشد، اما آرزوی واقعی او این بود که در دانشگاه کلیرمونت مک‌کینا[2] در جنوب کالیفرنیا ثبت نام کند که پیشنهاد پذیرشش بیشتر از آن نمی‌شد به تأخیر بیفتد. ما یک موتر کهنهٔ خانوادگی رانگلر داشتیم که سال‌ها پیش الکس مانع فروشش شده بود و استدلال کرده بود که روزی این نخستین موتر عالی‌اش خواهد بود. حالا که همان روز فرارسیده بود، او موتر را برای یک سفر کشوری پر کرده بود. جیپ کوچک قدیمی این سفر را سه بار انجام داد ،چون الکس خیلی دوست داشت که در سرتاسر آمریکا رانندگی کند و گوشه و کنار متفاوتش را ببیند و از این رو، به جای پرواز رانندگی می‌کرد.

من و شریل به راه حلی رسیدیم. براساس این راه حل، شریل و مکس می‌توانستند به دوحه در قطر نقل مکان کنند که بنگاه راند دفتری در آن جا داشت. مکس تازه وارد مکتب متوسطه می‌شد. در دوحه یک مکتب آمریکایی وجود داشت که می‌توانست در آن درس بخواند. فاصلهٔ بین کابل و دوحه تنها پنج ساعت بود و از این رو می‌توانستم در مقایسه با مریلند، خیلی زودتر آن‌ها را ببینم. مکس اول به‌شدت این طرح را رد کرد و بعد ناگهان موافقت کرد. ما حیران بودیم که چه شد نظرش را تغییر داد؛ تا این‌که مادر شریل اعتراف کرد که او به مکس توصیه کرده بوده که برای دو هفته امتحانش کند، اگر خوشش نیامد، می‌تواند بازگردد و با او زندگی کند. ما حیرت‌زده شدیم. دو هفته؟ آیا نمی‌شد اصرار می‌کرد که برای دو ماه بماند؟ سرانجام، معلوم شد که مادر بزرگ کارش را می‌دانسته است. ظرف دو هفته مکس جمعیت‌دوست ما عضو تیم فوتبال شد و یک دسته از دوستان جدید آمریکایی و عرب پیدا کرد که محلهٔ مسکونی و شهر را با هم درنوردید.

•••

وقتی من دربارهٔ اوضاع افغانستان فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که آمریکا نیاز دارد که باید شماری تعدیلات را اعمال کند. من تردید داشتم که افغانستان بدون برنامه‌های قوی در زمینه‌های کشاورزی، معادن و استخراج معادن بتواند منبع درآمد اساسی برای حکومت داشته باشد.

من همچنین باور داشتم که ایالات متحده باید با افغانستان به عنوان چالش امنیتی دورگه برخورد کند. طالبان پراگنده و به خاک پاکستان رانده شده بودند ــ اما مغلوب نشده بودند. آمریکا راهی نیافته بود تا به پناهگاه‌های شورشیان در غرب پاکستان رسیدگی کند. من این مسئله را مانند کرزی به صورت مرتب

---

۱. میتزوا (mitzvah)، واژه‌ای عبری است به معنای فرمان یا حکم خدا که در تورات، کتاب مقدس یهودیان، آمده است. مجموع این میتزواها (جمع آن میتزووت) به ۶۱۳ می‌رسد که اجرای آن‌ها نیاز به مراسم خاصی دارد، ولی حالا به دلیل تخریب معبد اورشلیم، بسیاری از این احکام قابل اجرا نیست (ویراستار).

2 Claremot-McKenna

مطرح می‌کردم. من خواستار اعمال فشار بیشتری بر پاکستان بودم. اما در متقاعد کردن رئیس جمهوری و مدیران ارشد ناموفق بودم.

من در دفاع از سیاست جدید، انتظار داشتم که پنتاگون مقاومت کند. میان مدیران ارشد رامسفلد از همان آغاز مخالف آشکار دولت‌سازی و ملت‌سازی در افغانستان بود.

وقتی شنیدم دیدگاه پنتاگون دستخوش تحول شده، خوشحال شدم.

مارین استرمکی[1]، مشاور ویژهٔ رامسفلد در امور افغانستان، دستی در این کار داشت. استرمکی بعد از سفر به افغانستان و ملاقات با چند مقام ارشد، پیش‌نویس طرحی را آماده کرد که خواستار ابتکار بیشتر آمریکا در جبههٔ دولت‌سازی و ملت‌سازی بود. او استدلال کرد که نیاز است آمریکا تلاش‌هایش برای کمک به افغان‌ها دو برابر کند تا از خود دفاع و مواظبت و به جنگ‌سالاری رسیدگی کنند. طرح استرمکی با طرز فکر من همسان بود. جالب‌تر این‌که استرمکی توانسه بود رامسفلد را هم ترغیب کند. ژنرال [تامی] فرانکس در ستاد مرکزی هم از آن حمایت می‌کرد و پیشنهاد کرده بود که در صورت اقدام جنگ‌سالاران، از زور استفاده شود.

من به دستور رایس روند بین‌سازمانی غیررسمی را سازمان دادم که به «گروه کوچک زل» معروف شد. هدف از این روند تهیهٔ برنامهٔ عمل و درخواست بودجه بود. از میانهٔ ماه مه هر دو یا سه روز بعد در دفترم در ساختمان دفتر اجرایی قدیم جلسه می‌کردیم. من علاوه بر کارمندانم، نمایندگانی از تمام کارگزاری‌های مرتبط را دعوت می‌کردم. ما هر برنامهٔ دولت آمریکا را، که در افغانستان در دست اجرا بود، بررسی و برای طرح برنامه‌های جدید گزینه‌ها را ارزیابی می‌کردیم.

من از آمادگی اندک دولت آمریکا برای پیش برد کارهای در دست اجرا در حیرت بودم. دریافتم که هیچ سازمانی تخصص لازم برای اجرایی کردن برنامه‌های جدی پسامنازعه ندارد.

در میانهٔ ماه جون برنامهٔ جامعی تهیه کردم. «موفقیت شتابندهٔ افغانستان» راهبرد همه‌جانبه‌ای بود برای کار با افغان‌ها به منظور تهیهٔ قانون اساسی باز و روشن، مهار جنگ‌سالاری، بازسازی ارتش و پلیس ملی افغانستان و مبارزه با شورش نوپا در جنوب و شرق کشور. برنامه همچنین خواستار سرعت یافتن برنامه‌های توسعهٔ اقتصادی بود. هدف این بود که بنیاد انتخابات سراسری، آزاد و عادلانه گذاشته شود، که آخرین مرحله از روند بن بود.

من پیش‌بینی کردم که سرعت بخشیدن به موفقیت حلقهٔ خیری ایجاد خواهد کرد. نهادهای نیرومند افغانستان زمینهٔ پیشرفت روند بن، بازسازی و امنیت را فراهم خواهد کرد. پیشرفت در این حوزه‌ها همکاری میان رهبران افغان را در کابل تقویت خواهد کرد.

---

1 Marin Strmecki

ما مشخص کردیم که موفقیت شتابنده یک میلیارد و دوصد میلیون دالر اضافی نیاز دارد. وقتی پیشنهاد را به مجلس ارائه کردیم، کنگره در نهایت تأمین هزینه را به یک میلیارد و شش صد میلیون دالر افزایش داد.

اواخر جولای در اتاق وضعیت نشسته بودم که کمیتهٔ مدیران این برنامه را بررسی کرد. آن‌ها توافق کردند که مسیر درست کار همین است. چنی، که تازه از جلسات مجلس بازگشته بود، مطمئن بود که هم دموکرات‌ها و هم جمهوری‌خواهان، از آن حمایت خواهند کرد. چنی در مورد هزینهٔ مورد نیاز گفت: «موفقیت در افغانستان مهم است. اگر این کاری است که باید انجام شود، باید برایش منابع هم در نظر گیریم.»

رایس سپس جلسهٔ شورای امنیت را با حضور رئیس جمهوری ترتیب داد تا دربارهٔ این برنامه بحث کند. من آماده شدم که دربارهٔ برنامهٔ موفقیت شتابنده به رئیس جمهوری توضیح دهم. اما وقتی جلسه تداوم یافت، احساس کردم که او علاقه‌مند دانستن جزئیات آن نیست. وقتی او تصمیم گرفته بوده که می‌خواهد مرا به کابل بفرستد، آماده بوده که برنامهٔ پیشنهادی مرا تأیید و منابع لازم را هم فراهم کند.

من در حال توضیح دادن اسلایدها بودم که رئیس جمهوری در میانهٔ سخنانم گفت: «زل، من از تو می‌خواهم که کرزی را به سیاست‌مداری بزرگ تبدیل کنی.» او از من خواست که کرزی را به سراسر کشور ببرم، دربارهٔ نیازهای مردم حرف بزنم و دولت افغانستان را سامان دهم تا نتایجی به دست آید. رئیس جمهوری گفت که کرزی ظرفیت بزرگی برای تبدیل شدن به رهبر ملی دارد، اما وظیفهٔ من است که به او کمک کنم تا موفق شود.

وقتی اتاق وضعیت را ترک می‌کردم، رئیس جمهوری، مرا متوقف کرد. او مشورت داد: «بگذار دربارهٔ مدیریت برایت بگویم. وقتی رسیدی، اول بر سر دو یا سه چیز تمرکز کن. وقتی آن‌ها را انجام دادی، بر سر دو یا سه چیز دیگر تمرکز کن. اگر بر سر پنجاه چیز تمرکز کنی، هیچ یک از آن را انجام نخواهی داد. اولویت‌بندی کن.»

سپس رئیس جمهور ناگهان از صندلی‌اش برخاست، مرا به آغوش کشید و در مأموریت جدید برایم آرزوی موفقیت کرد.

اگرچه مشکل پاکستان حل نشده ماند، من از نتایج جلسهٔ شورای امنیت، به طور کلی، راضی بودم. تأیید موفقیت شتابنده توسط رئیس جمهوری را تغییری در جهت تقویت برنامهٔ بزرگ‌تر دولت‌سازی و ملت‌سازی دانستم. من به این سند به عنوان یک قرارداد نگاه می‌کردم. من تصمیم گرفتم که ماده‌های این برنامه را بدون تأیید بیشتر واشینگتن اجرا کنم، مگر این‌که مسئلهٔ جدید بزرگی پدید آید.

•••

به مجردی که رئیس جمهوری برنامه را تأیید کرد، به کرزی زنگ زدم. او خوشحال از این بود که ایالات متحده می‌خواهد نقش خود را در افغانستان بیشتر کند و از من خواست که مراتب سپاس‌گزاری‌اش را به رئیس جمهوری برسانم.

من می‌خواستم از همان آغاز کرزی را دخیل کنم. موفقیت شتابنده در هر بعدش به گونهٔ یک برنامهٔ عمل مشترک طراحی شده بود. همراه کردن رهبران افغان در موفق کردن برنامه حیاتی بود.

من همچنین گفت‌وگوی خود با کرزی را یک گام حیاتی در جلب حمایت دولت دانستم. حالا که رهبر افغانستان آگاه و کاملاً در جریان بود، من اقدامات برای تغییر برنامهٔ موفقیت شتابنده را می‌توانستم با استناد به تعهد ما در قبال کرزی بررسی کنم.

من هنوز هم نیاز به تأمین منابع مالی برنامه داشتم. دولت در شرایط عادی بر اساس دورهٔ دوسالهٔ بودجهٔ فعالیت می‌کند. برای تأمین منابع مالی برنامهٔ موفقیت شتابنده بر اساس این روند، ما بایستی این برنامه را ماه‌ها پیش از یازدهم سپتامبر پی‌ریزی می‌کردیم.

حمایت مالی چیزی خارج از دایرهٔ عادی ممکن است، اما نیاز به قطع برنامهٔ دیگری دارد. در این شرایط حاصل جمع صفر،[1] هر کسی احساس کرد که پول برنامه‌اش از دست می‌رود، معمولاً با تغییر مخالفت می‌کند. من نمی‌دانستم که مبارزه برای دریافت منابع مالی تا چه حدی دشوار است.

در جلسهٔ کمیتهٔ معاونان، که کمی پس از تأیید برنامهٔ موفقیت شتابنده از سوی رئیس جمهوری برگزار شد، روبین کلیولند، مقام ارشد در دفتر مدیریت و بودجه، حملهٔ زیانباری را شروع کرد. او برنامهٔ موفقیت شتابنده را «روند ملعون» خواند ــ اصطلاحی که او در مورد طرحی به کار می‌برد که دفترش آن را برای دریافت بودجهٔ بیشتر از دورهٔ دوساله از قبل تأیید نمی‌کرد.

برای پیگیری این موضوع من یک جلسه با کلیولند در دفترم برگزار کردم. خانم کلیولند جلسه را با این فریاد شروع کرد که «تو چطور جرأت می‌کنی بدون این که به من بگویی، این طرح را به رئیسم ببری؟» من مکثی کردم. رئیس او؟

در مقابل، من گفتم: «ببین، من نمی‌توانم کار را در هوا به ثمر برسانم. من برای اجرای برنامهٔ رئیس جمهوری به منابع نیاز دارم. وقتی رئیس جمهوری تصمیمی را تأیید کرد، دیگر این تصمیم دفتر مدیریت و بودجه نیست. باید پول پیدا کنیم یا نخواهیم توانست اهداف رئیس جمهوری را برآورده کنیم.»

من به دلیل عدم تقارن شیوه‌های حمایت مالی عملیات پس از یازدهم سپتامبر در بخش‌های نظامی و غیرنظامی سرخورده بودم. نظامیان می‌توانستند هزینهٔ عمومی خود را به امور عملیاتی گسترش دهند و آن

---

۱. اشارهٔ نویسنده به نظریهٔ بازی حاصل جمع صفر (zero-sum game) است که در رشته‌های مختلف علوم اجتماعی از جمله اقتصاد، علوم سیاسی و روابط بین‌الملل مورد استفاده است. این نظریه بر آن است که بازیگران رفتار خود را براساس منطق واقع‌گرایانه و ترجیحات خود برای برد تنظیم می‌کنند. منظور از حاصل جمع صفر آن است که نتیجهٔ بازی به سود برنده و دستاورد بازنده صفر باشد (ویراستار).

را با قبض‌های اضافی اضطراری بازافزایی کنند. اما از کارگزاری‌های غیرنظامی وسیعاً انتظار می‌رفت که با محدودیت بودجهٔ معمولی خود بسازند.

هدلی در نهایت روندی را به منظور هماهنگی و ادغام سیاست و طی مراحل بودجه نظارت کرد. حمایت مالی موفقیت شتابنده مشمول هزینهٔ جنگ‌های افغانستان و عراق می‌شد. این امر رویهٔ مهمی را به وجود آورد که زمینهٔ تأمین مالی عمده‌ای را برای فعالیت‌های غیرنظامی از طریق هزینه‌های اضافی فراهم می‌کرد. وقتی کلیولند از افغانستان دیدن کرد و پیشرفت ما را دید، دفتر مدیریت و بودجه به حمایت از ما پرداخت و در این کار تا آن‌جا پیش رفت که در سال‌های بعدی از برنامه‌های ما فعالانه دفاع می‌کرد.

•••

من در ماه جولای به کابل سفر کردم تا دربارهٔ برنامهٔ موفقیت شتابنده با رهبران افغان دیدار کنم.

مهم‌ترین جلسهٔ این سفر با وزیر دفاع بود. فهیم جلسه را با فهرست مکرری از شکایت‌ها از ژنرال کارل آیکن‌بیری، که رهبری تلاش‌ها برای ساختن ارتش ملی افغانستان را به عهده داشت، شروع کرد. آیکن‌بیری از فهیم می‌خواست که در وزارت دفاع اصلاحات را به گونه‌ای اعمال کند که باعث ایجاد توازن قومی و سیاسی در رهبری آن شود. او تا حدی به صورت جدی شکایت کرد: «همهٔ کار آیکن‌بیری شکنجه کردن من و رنجاندن من است.» فهیم سپس مرا متهم کرد که با آمدن به افغانستان «ائتلاف شمال را جدا» می‌کنم. او افزود: «من علاقه‌ای به مخالفت با آمریکا ندارم. در عوض، فقط برمی‌گردم و با مردمم در درهٔ پنجشیر زندگی می‌کنم.»

فهیم چند مشورهٔ ناخواستهٔ حرفه‌ای هم به من داد. او از من خواست: «سفارت را قبول نکن.» فهیم و دیگر افغان‌ها از رنگ سفیران غربی و دیگر دیپلمات‌ها خوش‌شان نمی‌آمد. او فعالیتم به عنوان نمایندهٔ با ارتباط مستقیم با رئیس جمهوری را به مراتب مهم‌تر می‌دید.

من به او اطمینان دادم: «نگران نباش. اطمینان حاصل می‌کنم که نفوذم بر رئیس جمهوری را از دست ندهم.»

پیشنهاد کردم که به دفتر خصوصی‌اش برویم. وقتی تنها شدیم، به فهیم گفتم که به موضوع اصلاحات در وزارت دفاع نگاه درستی ندارد. این فرصتی استثنائی برای کشور بود. ایالات متحده بر سر وزارت دفاع سرمایه‌گذاری نخواهد کرد مگر این‌که وزارت دفاع به نهادی ملی تبدیل شود. تا زمانی که یک جناح بر وزارت کنترل داشته باشد، خانواده‌های افغان پسران خود را دواطلبانه به ارتش نخواهند فرستاد.

من از شیوهٔ گفت‌وشنود سقراطی استفاده کردم. آیا در افغانستان جدید جایگاه سیاسی رهبران انفرادی زمینهٔ پیش‌رفت آن‌ها را فراهم نمی‌کند؟ آمریکا به فهیم پیشنهاد می‌داد که ارتش ملی بسازد. این دست‌آوردی بزرگ شخصی خواهد بود و همکاری همیشگی برای ملت افغانستان.

من او را به چالش کشیدم: «شما تمام وقت خود را به حفظ شبه‌نظامیان و مواظبت از افراد خود صرف می‌کنید.» این اشاره به این واقعیت اشاره داشت که او آن‌ها را عمدتاً از میان جوامع تاجیک استخدام می‌کند.

ما بحث را در مورد تعداد افراد ارتش ملی افغانستان ادامه دادیم که موضوعی جنجالی بود. فهیم دست‌کم ۲۰۰ هزار نیرو می‌خواست. اما دیگر افغان‌ها از جمله غنی، که وزیر مالیه بود، برآورد کردند که افغانستان توان تأمین ارتشی به این اندازه را ندارد. همزمان، آیکن‌بیری از ارتش ۶۰ هزار نفری حمایت می‌کرد ــ شماری که در یک کنفرانس اصلاحات بخش امنیتی در ژنو تأیید شد.

من طرف‌دار دیدگاه فهیم بودم. شصت هزار نفر با توجه به اندازهٔ ارتش کشورهای همسایه شمار زیادی نبود. پاکستان ارتش ۵۰۰ هزار نفری داشت و ایران هم چیزی حدود ۳۰۰ هزار نفر. و هر دو کشور قدرت نظامی خود را با گروه‌های تروریستی نیابتی هم تقویت کرده بودند. من به فهیم قول دادم که برای تشکیل ارتش بزرگ‌تر کوشش خواهم کرد، اما تأکید کردم که اهرم فشار من بستگی به تلاش او به اصلاحات در وزارت دارد.

من در بازگشت به واشینگتن استدلال کردم که سفارش آیکن‌بیری را باید دو برابر کنیم.

سرانجام، دولت بوش به تفاهم رسید: آمریکا به ساختن ارتش «۷۰ هزار نفری» کمک خواهد کرد. با این هدف که ده هزار نیرو برای لشکر کابل تا انتخابات جولای ۲۰۰۴ آموزش ببینند.

پس از بازگشت من از سفر افغانستان، روشن شده بود که فهیم به قول خود وفا کرده و موضع خود را در خصوص اصلاحات در وزارت دفاع تغییر داده است. گزارش‌هایی که از طریق سیستم «چراغ راهنمای ترافیک» به واشنگتن فرستاده می‌شد، نشان‌دهندهٔ پیش‌رفت در مسائل مختلفی بود. اصلاحات دفاعی، که همواره سرخ بود، حالا به سرعت سبز می‌شد. اصلاحات در رهبری ارشد وزارت دفاع در ماه سپتامبر تکمیل شد.

شاید حرف‌های من بر فهیم تاثیرگذار بود، اما تاریخچهٔ شخصی و دیدگاهش هم او را متمایل به انجام این اصلاحات کرد. اگرچه فهیم در وحشت جنگ داخلی افغانستان نقش داشت، ولی واقعاً نمی‌خواست آن‌را دوباره زنده کند.

فهیم سال‌ها بعد داستانی به من روایت کرد که به خواندن ذهنش کمک کرد. مدت‌ها پیش از یازدهم سپتامبر او و مسعود داشتند دربارهٔ آینده افغانستان حرف می‌زدند. مسعود از فهیم پرسیده بود که چه نوع ترتیبات سیاسی می‌تواند ثبات را در افغانستان تأمین کند. فهیم از پاسخ دادن طفره رفته بود.

وقتی تأکید کرد، فهیم سرانجام گفت: «دلیل این‌که ما نمی‌توانیم به جایی برسیم، این است که تو می‌خواهی رهبر افغانستان شوی. تاجیک‌ها، ازبک‌ها و هزاره‌ها شاید ترا قبول کنند. اما باید رأی پشتون‌ها را هم جلب کنیم و آن به این معنا است که یک پشتون باید رهبر درجهٔ اول شود. تنها در آن صورت آن‌ها

دست به دست ما می‌دهند و قدرت را تقسیم می‌کنند. اما تو نمی‌خواهی این کار را کنی ــ تو نمی‌خواهی شماره دو باشی.»

مسعود اعتراف کرد که او می‌خواهد رهبر ارشد باشد. اما او گفت که هیچ چیزی مانع فهیم نمی‌شود که برای منافع ملی کشور شماره دوم را قبول کند. فهیم وقتی به کرزی تسلیم شد، دقیقاً در عمل همین کار را کرد.

دیدگاه فهیم در جریان سفری به آمریکا در اوائل ۲۰۰۳ هم متحول شد. او به وست‌پوینت و با شهروندان عادی آمریکا سخن گفت. به‌ویژه با دیدن رفاه آن‌ها شگفت‌زده شد. او شاید تحت تأثیر فیلم‌های اکشن انتظار داشت که آمریکا جایی تاریک و خطرناک است. در عوض، آمریکا را تمیز و زیبا یافت. وقتی بازگشت، با دستیاران ارشدش ملاقات کرد و گفت: «به آمریکا رفتم. در ایالات متحده هر کسی در ویلایی بزرگ زندگی می‌کند. ما هیچ چیزی نداریم که آمریکایی‌ها بخواهند. من متقاعد شده‌ام که آمریکایی‌ها این‌جا هستند تا با ما کمک کنند.»

•••

تا بهار سال ۲۰۰۳، دیگر بازی یک بام و دو هوای پاکستان انکارناپذیر شده بود. رهبران شورشیان در غرب پاکستان مستقر بودند. ما گزارش‌های معتبری داشتیم که آی‌اس‌آی پول، تسلیحات و آموزش برای شورشیان فراهم می‌کند و آن‌ها با مصونیت از مرز می‌گذرند تا حملاتی را در افغانستان انجام دهند. مقام‌های ارشد افغانستان نسبت به کمک و پناهگاه پاکستان به شورشیان به صورت مرتب به رئیس جمهور بوش و مدیران هشدار دادند.

حتی وقتی که شواهد بیشتر شد، نه رئیس جمهوری و نه هیچ یک از مدیران به اذعان کردن میل نداشتند چه رسد به این که علیه بازی دوگانهٔ پاکستان اقدام کنند. رئیس جمهور بوش در روشنایی همکاری ابتدایی پاکستان علیه طالبان نمی‌توانست باور کند که رئیس جمهور پرویز مشرف از شورشیان پشتیبانی می‌کند. پاول و رامسفلد هم به مشرف اعتماد داشتند، به‌ویژه که او جنگ خود علیه افراط‌گرایانی که رژیمش را هدف می‌گرفتند، آغاز کرده بود.

در حالی که مقام‌های دولتی [آمریکا] نسبت به برخورد با پناهگاه‌ها[ی تروریستی] در پاکستان تردید داشتند، رهبری نظامی و اطلاعاتی در افغانستان نسبتاً نگران بودند. در ماه مه ۲۰۰۳ ژنرال جان وینز[1] رهبری نظامی را در کابل به گونهٔ مؤقت به عهده گرفت. او آسیب‌های بزرگ ناشی از موجودیت پناهگاه‌ها در کامبوج و لائوس در جریان جنگ ویتنام را به یاد آورد.

وقتی من و وینز بر سر این موضوع بحث کردیم، او توافق کرد که دستور دهد گزارش‌های اطلاعاتی به منظور مستندسازی ارتباط بین اسلام‌آباد و طالبان بررسی شود. در سپتامبر ۲۰۰۳، وینز نخستین فرمانده

1. John Vines

ارشد آمریکایی بود که آشکارا بیان کرد که طالبان از پناهگاه‌های پاکستان به منظور سازمان‌دهی مجدد خود استفاده می‌کنند. این موضوع را دوباره با مدیران ارشد در میان گذاشتم، ولی سودی نبخشید.

***

اواخر جولای ۲۰۰۳، رئیس جمهور بوش رسماً اعلام کرد که مرا نامزد سفارت خواهد کرد. ما با اعضای کنگره بر سر ترتیباتی صحبت کردیم که اجازه داده شود من عنوان فرستادهٔ ویژهٔ رئیس جمهوری را حفظ کنم تا افغان‌ها مطمئن شوند که تنزل مقام نکرده‌ام.

زمانی که در واشینگتن منتظر پیشرفت روند تأیید بودم، کرزی حوصلهٔ خود را در برابر جنگ‌سالاران از دست می‌داد. او بدون مشورت با من تصمیم گرفت علیه شیرزی اقدام کند ــ رقیب دیرینه‌ای از قبیلهٔ پوپلزایی خودش. او شیرزی را وزیر شهرسازی کرده بود و یوسف پشتون را از وزارت شهرسازی به جای او به ولایت قندهار فرستاد.

تصمیم کرزی نگرانی‌هایی را در واشینگتن برانگیخت. رابرت بلک‌ویل،[1] که تازه به شورای امنیت ملی پیوسته بود، استدلال کرد که ما نباید از او حمایت کنیم، چون او بدون هماهنگی با ما اقدام کرده است. برخی از مقامات وزارت دفاع هم عصبانی بودند، البته نه به خاطر این‌که کرزی علیه شیرزی اقدام کرده بود، بلکه به این دلیل که یک‌جانبه تصمیم گرفته بود.

اما پتر رودمن،[2] دستیار وزیر دفاع برای امور امنیت بین‌الملل استدلال کرد که اقدامات کرزی در حالی‌که عجولانه است، اما با استراتژی ما همخوان است. برنامهٔ موفقیت شتابنده این بود که در برابر تک‌تک جنگ‌سالاران یک انتخاب قرار داده شود. به شرطی که آن‌ها شبه‌نظامیان خود را از حالت بسیج خارج کنند و در چهارچوب قانون افغانستان دموکراتیک بازی کنند، ما به آن‌ها نقشی در نظم نوین سیاسی قایل خواهیم شد. اگر برخی جنگ‌سالاران سرکشی کردند، ما با کرزی کار خواهیم کرد که آن‌ها را از دایره خارج و منزوی کنیم.

من در حالی که به دلیل عدم هماهنگی کرزی ناراحت بودم، مایل نبودم از او به دلیل ریسک بزرگ سیاسی‌اش در اقدامش علیه جنگ‌سالاران انتقاد کنم. من به این نتیجه رسیدم که بهتر است از او حمایت کنم. سفر دیگری به کابل ترتیب دادم تا مطمئن شوم که انتقال به راحتی انجام می‌شود.

در مورد حل مسئلهٔ شیرزی، من خوشبخت بودم که در لحظهٔ مناسبی مشکل تدارکاتی پیش آمد. من معمولاً با پروازهای عادی به فرانکفورت آلمان پرواز می‌کردم و سپس با یک سی-۱۷ ترابری آمریکایی یا به صورت مستقیم به کابل یا به پایگاه نظامی کارشی خان‌آباد[3] در ازبکستان پرواز می کردم. از خان آباد،

---

1. Robert Blackwill
2. Peter Rodman
3 Karshi – Khanabad K2

به طور کلی، با سی-۱۳۰ به کابل پرواز می‌کردم. اما این بار وقتی به خان‌آباد رسیدم، تنها پرواز موجود مرا به جای کابل به قندهار برد.

من وقتی وارد افغانستان شدم، مقام‌های سفارت اطلاع دادند که فهیم از شیرزی خواسته با کرزی مقابله کند. او به شیرزی گفته بود: «اگر تو به کابل بیایی، بعد از آن، آن‌ها علیه همهٔ ما اقدام خواهند کرد.»

از این رو، من بی‌درنگ رفتم تا این جنگ‌سالار تنومند و خشن را ببینم. شیرزی شگفت‌زده شده بود که من چگونه به صورت ناگهانی به قندهار رسیده‌ام. من دربارهٔ مشکلات تدارکاتی خود گفتم، اما گمان نکنم که روایتم را باور کرده باشد.

من به صورت مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «شما جنگجویی عالی بوده‌اید. احترام آمریکا را به خاطر کمک به آزادی افغانستان کمایی کرده‌اید. حالا نیاز است که شخصیت بزرگ سیاسی شوید. باید پیشینهٔ خوبی از کارکردهایی در بازسازی کشور داشته باشید. من چشم به راه کار با شما به عنوان وزیر شهرسازی در کابل هستم. وقتی ما هر دو در کابل خواهیم بود، من ترتیب ملاقاتی را خواهم داد. انتظار دارم هم‌دیگر را در ظرف چند روز در کابل ببینم. درست است؟»

شیرزی دعوت مرا با اکراه قبول کرد. اما وقتی به تصمیم‌گیری راضی شد، مثل همیشه با خشونت و ناهنجاری، کاروان عظیمی را تنظیم کرد تا او را در سفر کابل همراهی کند. گروهی از حامیان سرمست او برای عزیمتش جمع شدند.

مقامات پنتاگون با موفقیت اقدام برای راضی کردن شیرزی شاد شدند. آن‌ها نتیجه گرفتند که مشکل جنگ‌سالاری بدون توسل به زور حل شدنی است. من از واکنش آن‌ها خشنود شدم، اما هیچ توهمی نداشتم که هر پرونده‌ای به این سادگی حل شدنی نیست.

•••

من در جریان سفر ماه اکتبرم به افغانستان باخبر شدم که جنگ‌سالاران عمده شبانه جلسات سری برگزار می‌کنند. اقدام شیرزی به جنگ‌سالاران تأکید کرده بود که نیاز است آن‌ها علیه کرزی متحد شوند تا مبادا همه نقش خود را از دست دهند. در سفارت آمریکا برخی نگران کودتا بودند.

من با تک‌تک توطئه‌چینان مفروض دیدار کردم.

پیش از آن‌که جدی شوم، شوخی می‌کردم: «چه توطئه‌ای در ذهن دارید؟» به آن‌ها گفتم که نقض روند بن غیرقابل قبول است.

من به آن‌ها یادآوری کردم: «شما بخشی از یک دولت ائتلافی هستید و انتخابات تا یک سال دیگر برگزار می‌شود. این دولت اگر می‌خواهد حاکمیتش را گسترش دهد، باید یک رشتهٔ دست‌آورد داشته باشد. در افغانستان جدید هر عضو دولت انتقالی نیاز دارد به رأی‌دهندگان ثابت کند که او دست‌آورد سیاسی دارد.»

عطا فوراً فرصت را درک کرد. او که در یک خانوادهٔ برجسته در ولایت بلخ بزرگ شده، در نوجوانی به مقاومت افغانستان پیوسته و دو دههٔ گذشته را در جنگ‌های کشور سپری کرده بود.

او حرف دلش را به من گفت: «من دربارهٔ گرفتن مدرکی در رشتهٔ مدیریت دولتی فکر کرده‌ام؛ شاید از هند.»

من به او اطمینان دادم که ما می‌توانیم کمکش کنیم.

سایر رهبران سرکش‌تر بودند.

من برای چند ساعت با کرزی در ارگ ملاقات کردم. توافق کردیم که دستورالعملی برای دولت انتقالی تهیه کنیم که همهٔ رهبران افغان از جمله جنگ‌سالاران آن را تأیید کنند. من پیشنهاد دادم که بهتر خواهد بود اگر یک رهبر افغانستان این توافق را پادرمیانی کند. توافق کردیم که با کریم خلیلی، یکی از معاونان رئیس جمهوری در دولت انتقالی تماس بگیریم و از او بخواهیم پادرمیانی کند.

خلیلی در هیئت روشنفکری آرام و برجسته به نظر می‌رسید. او با ایران کار کرده بود که هزاره‌های شیعه را سامان دهد تا اول با ارتش اشغالگر شوروی و سپس با سایر جناح‌های افغان در دههٔ ۱۹۹۰ بجنگند ــ تجاربی که باعث نارسایی‌های گوناگون قلبی در او شده بود. بعد از یازدهم سپتامبر چند بار از واشینگتن و بن با او تماس گرفته بودم و وقتی که در کابل فرستاده ویژه بودم، گاهگاهی او را می‌دیدم.

من به خلیلی تأکید کردم که اگر بتواند با جنگ‌سالاران به توافق قابل قبول برسد، جایگاه او به عنوان معاون رئیس جمهوری در تیم کرزی در ۲۰۰۴ محکم خواهد شد. من فهرستی از مواردی را که برخاسته از برنامهٔ موفقیت شتابنده بود و می‌خواستم در موافقت‌نامه بیاید، به خلیلی دادم. خلیلی حاضر شد چالش را بپذیرد.

من و خلیلی در پی مذاکرات طولانی توانستیم اجماع نظری را در مورد آنچه که من موافقت‌نامه حکومت‌داری اکتبر می‌خواندم، به وجود آوریم. تمام جنگ‌سالاران عمده قول دادند که در ساخت نهادهای جدید ملی و خلع سلاح شبه‌نظامیان خود همکاری کنند.

من در ادامه از موافقت‌نامهٔ حکومت‌داری اکتبر بهرهٔ بزرگی برداشتم. من بیشتر از یک بار در ملاقات‌ها با رهبران مشکل‌آفرین به موافقت‌نامه اشاره کردم و گفتم: «شما قبلاً توافق کرده‌اید که شبه‌نظامیان خود را از حالت بسیج خارج خواهید کرد. تنها چیزی که حالا در مورد آن باید حرف بزنیم، این است که چگونه و کی این کار را انجام می‌دهید.»

•••

ژنرال دیوید بارنو[1] به عنوان فرمانده جدید آمریکایی چند روز پیش از سفر ماه اکتبر من به کابل رسیده بود. من شریک نظامی باظرفیت‌تر و موثرتر از او سراغ نداشتم.

---

1 Liutenant General David Barno

بارنو اگرچه نخستین عضو کلاس وست‌پوینت بود که ژنرال سه‌ستاره می‌شد، هیچ یک از تشریفاتی را که ویژهٔ افسران نظامی برجسته است، نمایش نداد. او کتاب‌هایی دربارهٔ تاریخ نظامی خوانده و مایل بود که هم ایده‌ها را پیگیری کند و هم به مشکلات عملی رسیدگی کند. من و بارنو هر دو هم‌سان از رسوم رسمی فراوان نظامی خسته شده بودیم و من با تمایل او به آزمودن شیوه‌های جدید ترغیب شدم. فوراً شروع کردیم.

بارنو بررسی خودش را انجام داده بود. سفری در ماه سپتامبر به افغانستان او را متقاعد کرده بود که نیاز است هماهنگی نظامی و غیرنظامی تقویت شود. او باور داشت که نظامیان به‌جای محافظت از مردم افغانستان، بیش از حد بر هدف گرفتن دشمن متمرکز شده‌اند.

بارنو افزایش اندک نیرو را پیشنهاد کرد، اما پیشنهاد مهم‌تر این بود که استراتژی از ضدتروریسم به ضدشورش تغییر کند. بارنو عمدهٔ نیروهای ائتلاف را به پایگاه‌های کوچک عملیاتی و نیم‌های بازسازی ولایتی دوباره مستقر کرد تا در مناطق مورد منازعه حضور خود را برقرار کنند و روابط خود را با مردم محل گسترش دهند.

ارتش در آن زمان دکترین ضدشورش نداشت. بارنو رویکرد جدید را استراتژی تغییر از دشمن‌محور به جمعیت‌محور توصیف کرد. او شخصاً به هر واحد کوچک رفت تا توضیح دهد که چه می‌خواهد انجام دهند. در جریان سفری وقتی دید که افسرانش کتاب‌هایی را دربارهٔ ضدشورش سفارش داده‌اند، خشنود شد. سرانجام، بارنو از افسرانش خواست که کتاب جنگ بهتر لویس سورلی[1] را بخوانند. او تجدیدنظرطلبی در رشتهٔ تاریخ است که استدلال می‌کند اگر ژنرال گرایتون آبرامز و سفارت آمریکا در ویتنام تلاش‌های خود را هماهنگ می‌کردند تا با مردم ویتنام تا سطح روستاها روابط برقرار کنند، آمریکا در جنگ ویتنام برنده می‌شد.. بارنو شباهت‌هایی در کارش در افغانستان می‌دید.

رویکرد ضدشورش بارنو بر دو «اصل عمده» اتکا داشت. نخست، «احترام به افغان‌ها» شعار جدید عملیاتی بود. دوم، وحدت هدف ضروری است. قدرت نظامی با تمام عناصر قدرت ایالات متحده آمیخته خواهد شد تا اهداف مشترک سیاسی پیش برده شود. هیچ «فضای سفیدی» بین سفارت و نظامیان وجود نخواهد داشت. بارنو دوست داشت بگوید «اهداف مشابه، یونیفرم مشابه.»

بارنو باوجود فضای محدود حرکت هوایی برای تحقق اهدافش، در اقدامی مقدماتی از نظامیان خواست که یک هلیکوپتر آماده‌باش برای من تهیه کنند تا بتوانم در سراسر کشور آزادانه سفر کنم. من در برنامهٔ موفقیت شتابنده هواپیماهای اختصاصی درخواست کرده بودم تا بتوانم به جلسات رهبران در ولایت‌های مختلف سفر کنم. کنگره آن درخواست را رد کرده بود. اگرچه هر عنصر دیگر دولت آمریکا در افغانستان ــ ارتش، سیا و حتی ادارهٔ توسعه بین‌المللی[2] ــ امکان حرکت هوایی داشت. من خشنود بودم که

---

1 Lewis Sorley's A Better War
2 USAID

بارنو تهیهٔ هلیکوپتر آماده‌باش را امضا کرده است. این دستور او بیانگر آن بود که سفرهای من «مأموریت مهمی» است.

بارنو مقر فرماندهی ارشد ارتش را از پایگاه هوایی بگرام، که یک ساعت با پایتخت فاصله دارد، به کابل انتقال داد تا کارمندان نظامی و سفارت بتوانند به صورت روزمره هماهنگی کنند. او به محلی در پنجاه متری دفتر من در داخل مجتمع سفارت نقل مکان کرد. دفتر شخصی او دو در پایین‌تر از دفتر من بود.

•••

نامزدی من به عنوان سفیر در نوامبر ۲۰۰۳ به اتفاق آراء تأیید شد. پاول، که ریاست جلسهٔ رسمی ادای سوگند وزارت خارجه را به عهده داشت، با دیدن مهمانان متعدد من در اتاق انتظار به پا خاست. به او گفتم: «کل قبیلهٔ خود را آورده‌ام.» بچه‌ها، شریل، چارلی برادرش و همسر چارلی آمده بودند. مادرم چون بیمار بود، نتوانست بیاید، اما تمام برادران و خواهرانم یک‌جا با برخی از همسران و فرزندان خود رسیدند. واقعاً خوش‌آیند بود که پراها، خانوادهٔ میزبان دوران دانش آموزی‌ام سراسر کشور را طی کرده بودند تا در این مراسم شرکت کنند. بارنو که تازه از افغانستان آمده بود و همسرش، سوزان، هم حاضر بودند.

من در سخنان خود به مستندی دربارهٔ جنگ داخلی افغانستان اشاره کردم که در اواخر دههٔ ۱۹۹۰ با مکس، که آن وقت هشت ساله بود، دیده بودم. من سعی کردم به او توضیح دهم که جناح‌های مختلف چگونه برای کنترل کشور با هم می‌جنگیدند.

با این توضیحات من مکس سرش را تکان می‌داد. مکس در واکنش به دیدن تصاویر ساختمان‌های آتش گرفته و ویران در صفحهٔ تلویزیون، گفت: «آن‌ها برای آن می‌جنگند؟ چرا به جای آن بر آبادی آن تمرکز نمی‌کنند؟»

وقتی من به رسانه‌ها و کنگره اعلام کردم که فردای مراسم تحلیف از واشینگتن رهسپار افغانستان می‌شوم، کارمندان اصلاً ذوق زده نشدند. سفیران جدید معمولاً یک ماه طول می‌کشد تا عزیمت کنند.

اما رئیس جمهوری هم بی‌صبر بود و به یاد داشت که سفارت را در ماه مه به من پیشنهاد داده بود. هر وقت موضوع افغانستان در جلسات صبحگاهی مطرح می‌شد، او با نگاهی به اطراف خود، این سؤال را تکرار می‌کرد که «چرا زل هنوز این‌جا است؟»

هجده

سفیر

کابل، نوامبر ۲۰۰۳ – جنوری ۲۰۰۴

پره‌ها می‌چرخیدند، نه در حدی که خفه‌کنند، ولی کافی بود گوش‌ها را به درد آورد. روز شکرگزاری بود و من در پایگاه هوایی بگرام پا گذاشته و به‌عنوان سفیر جدید ایالات متحده رهسپار کابل بودم. بارنو و من از پله‌ها بالا رفتیم و خود را به صندلی‌های بافته شده بستیم. مدت‌ها بود که من می‌دانستم گوشی وسیلهٔ ضروری است. وقتی سیستم خودکار پلهٔ عقب بالگرد را بست، احساس کردم که شینوک با سنگینی حرکت کرد، ارتفاع گرفت و سپس به سمت جنوب چرخید.

وقتی به فرودگاه بین‌المللی کابل رسیدیم، تیم محافظتی‌ام مرا به یک موتر زرهی راهنمایی کرد و در جاده به سرعت به حرکت افتادیم، پیچیدیم و گاهی ترافیک را دور زدیم تا به سفارت رسیدیم. یک هام‌وی سرپوشیدهٔ تفنگ‌داران دریایی، که بر سر آن ماشین‌دار ۰.۵۰ کالیبر وجود داشت، در رأس تیم امنیتی قرار گرفت. یک تفنگ‌دار دریایی به وسایط غیرنظامی افغانستان با جدیت اشاره می‌کرد که راه را باز کنند.

وقتی که به سفارت رسیدم، باخبر شدم یک کاروان دیگر نیز همان روز فرستاده شده بوده تا سناتور هیلاری کلینتون را از فرودگاه بردارد که با زنی، که چادری سنتی سرتا پایش را پوشانده بود و در کنار جاده راه می‌رفت، اتفاقاً تصادم کرده بود. نگرانی‌های امنیتی و تشریفات امنیتی مانع شده بود که راننده برای بررسی وضعیت سلامت زن توقف کند.

من و بارنو که پیشاپیش از نمایش بی‌پردهٔ قدرت توسط کاروان‌های خودمان ناراحت بودیم، وقتی فهمیدیم که سناتور کلینتون درگیر حادثه بوده وحشت‌زده شدیم. تصمیم گرفتیم قوانین جدیدی روی دست گیریم که امکان کم‌تر سوار شدن بر نعل پاشنه‌دار به تیم‌های امنیتی علیه غیرنظامیان محلی داده شود.

سناتور کلینتون، که از زمان رسیدن به مقام سناتوری نیویورک، نخستین سفرش را به عنوان عضو کنگره انجام می‌داد، در دفترم انتظار می‌کشید. با من احوال‌پرسی کرد. او به کابل آمده بود تا مراسم شکرگزاری را میان نیروهای «فرقهٔ دهم فورت درام ماونتین»،[1] که در نیویورک مستقر است، جشن بگیرد. سناتور جک رید همراه او بود. من که فهمیدم از این سفر تنها مانند یک فرصت عکس انداختن استفاده نمی‌کند، بلکه او این سفر را بیشتر برای شرکت در گفت‌وگوهای پرمحتوی با مقام‌های ارشد آمریکایی و افغان غنیمتی می‌دانست. خوشحال شدم.

پاکستان نخستین مسئله‌ای بود که به میان آمد. سناتور کلینتون دربارهٔ بازی یک بام و دو هوایی که پاکستان در پیش داشت، هیچ توهمی نداشت. دیروقت عصر همان روز وقتی به دیدن کرزی رفتیم، کلینتون دربارهٔ نقش پاکستان در قبال طالبان و دیگر شورشیان بحث بلندبالایی داشت. کرزی شیفته‌اش شد.

من دربارهٔ ایده‌هایم برای «سرسبز کردن کابل» به سناتور کلینتون گفتم. به‌طور مثال، از بهبود محیط اطراف کابل با غرس درختان یاد کردم. ایده به دلش چنگ زد. قول داد که بین سفارت و دانشگاه کُرنیل[2]، که برنامهٔ کشاورزی پرآوازه‌ای داشت، ارتباط برقرا کند. وقتی به واشینگتن بازگشت، این کار را به سرعت دنبال کرد.

بعد از جلسه، من به ارگ رفتم تا اعتبارنامهٔ خود را به کرزی ارائه کنم. از آن‌جا به خانهٔ جدیدم رفتم. خانهٔ من برخلاف اقامتگاه‌های بزرگی که در اختیار بسیاری از سفیران قرار دارد، کانتینر فلزی کوچکی بود که به شکل حرف H درآورده شده بود. در یک بال آن یک دفتر و یک اتاق غذاخوری خیلی تنگ داشتم و در بخش میانی آن ورودی اصلی و آشپزخانه بود. من از این خوشحال بودم که حیاط و باغچه‌ای در یک طرفش وجود داشت.

همزمان، بارنو و برخی از کارمندانش تصمیم گرفته بودند که در یک محل کوچک‌تر زندگی کنند، چون او باور داشت که بودن در محوطهٔ سفارت به ما امکان می‌دهد که تلاش‌های خود را بهتر هماهنگ کنیم. او دوست داشت بازدیدکنندگان را با یادآوری این که حجرهٔ کانتینری‌اش به‌صورت سخاوتمندانه‌ای سه قدم در نه قدم اندازه دارد، شوکه کند.

---

1. Fort Drum's 10th Mountain Division
2 Cornell University

شمار کارمندان من هم در قیاس با بسیاری از سفیران خیلی کم بود. من دو مستخدم شخصی داشتم. هر دو از قوم هزاره بودند و اسم اولی یکسان داشتند. از این رو، آنان را مشترکاً «دو حسن» خطاب می‌کردم. «حسن بزرگ» از سال ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۱، که در افغانستان حضور دیپلماتیک نداشتیم، محافظ ساختمان سفارت بود. او حالا سرآشپز شده بود و مسئولیت خرید از مغازه‌های محلی را به دوش داشت. زمانی تمام سفارت همهٔ مواد خوراکی خود را از پیمانکارانی که از خارج وارد می‌کردند، تأمین می‌کرد. حسن بزرگ این رویه را خوار می‌شمرد و به بازار محلی سر می‌زد تا دهان مرا با سیب، انگور و خربوزهٔ معروف تازه شیرین کند. «حسن کوچک» خیلی خجالتی بود. او لباس‌شویی و تمیزکاری می‌کرد. من، که هر دو حسن را بیشتر شناختم، پی بردم که آنان پنجرهٔ جالبی از حال و احوال اقدامات ما برای مردم عادی در خیابان‌ها باز کرده‌اند.

کار خود را هر صبح با جلسه‌ای مشترک با تیم‌های مختلف در کشور شروع می‌کردم. بارنو سمت چپم می‌نشست، در حالی که دیوید سیدنی، معاونم، که کارشناس خردمند چین بود، سمت راستم قرار می‌گرفت. رئیسان تمام بخش‌های سفارت از جمله ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی آمریکا دور میز بزرگ کنفرانس گردهم می‌آمدند.

من سپس با گروه مرکزی امنیتی که شامل بارنو، رئیس دفتر سیا، سیدنی و استرمکی بود، ملاقات می‌کردم.

من و بارنو به دنبال راه‌هایی برای حمایت از اهداف یکدیگر بودیم. من از نفوذ سیاسی‌ام در میان افغان‌ها استفاده می‌کردم تا او را در حل مشکلات نظامی کمک کنم و او برای دنبال کردن اهداف سیاسی ارتش را به کمک من آماده می‌کرد. من هر بار که چالش‌ها را توضیح می‌دادم، او می‌گفت: «من می‌توانم کمکت کنم.»

طی مدت سفارتم با دو رئیس محلی سیا کار کردم. اگرچه عمدهٔ تمرکز سیا بر مبارزه با تروریسم بود، اما نخستین رئیس محلی که در پاکستان خدمت کرده بود، به من کمک کرد مشکل پناهگاه [شورشیان در پاکستان] را دانه دانه درک کنم. رئیس دومی دوشادوش کرزی در زمانی که برای سرنگونی طالبان به سوی قندهار پیشرفت می‌کرد، کار کرده بود. او همان فردی بود که با پریدن روی رئیس جمهوری آیندهٔ افغانستان برای حفاظتش از یک بمب بی‌هدف، زندگی کرزی را نجات داده بود. دو نفر چنان نزدیک بودند که کرزی بعداً در پایان مأموریت من، رئیس محلی سیا را به جایگزینی من سفارش کرد.

من کرزی را تقریباً هر روز می‌دیدم و معمولاً برای بحث در هنگام شام دوباره به ارگ دوره می‌زدم. تا وقتی که به سفارت بازمی‌گشتم و کارمندانم را برای نوشتن یک یا دو پیام گزارش رخدادهای روز به واشنگتن جمع می‌کردم، معمولاً خیلی دیر می‌شد.

من می‌خواستم فرهنگ مأموریت‌محور و جو پرحرارت کار در سفارت ایجاد کنم. به‌خوبی آگاه بودم که برخی از دیپلمات‌ها باور داشتند که در افغانستان هستند «تا تماشا کنند و گزارش دهند.» در واقع، اندکی پس از رسیدن من، یک افسر سیاسی سفارت از یکی از کارمندانم پرسید: «آیا سفیر نمی‌داند ما اینجا برای گزارش کردن رخدادها هستیم نه شکل دادن رخدادها؟» من مطمئن بودم در شرایط غالب این رویکرد مؤثری نخواهد بود.

از این دلخور بودم که برخی پست‌های خدمات خارجه در سفارت خالی مانده بود. افغانستان محل مأموریت سختی بود که افسران جوان بلندپرواز و دیپلمات‌های سال‌خورده‌تری را که در پایان مأموریت خود در جست‌وجوی آخرین ماجراجویی بودند، به خود جلب کرده بود. اما دشوار بود افرادی که در اوج شغلی بودند، جلب شوند. چون بسیاری از آنان در حال تشکیل خانواده بودند. عده‌ای بی‌باک، که داوطلب کارهای سخت می‌شدند، نسبت به افغانستان به رفتن به عراق بیشتر تمایل نشان می‌دادند. زیرا که در آن‌جا آیندهٔ شغلی بهتری می‌دیدند و به نظر می‌رسید که آن زمان عراق مورد توجه بیشتری قرار داشت.

وزیر خارجه صلاحیت دارد افسران خدمات خارجه را در هر نقطه‌ای از جهان که می‌خواهد مستقر کند. در گذشته از افسران خدمات خارجهٔ ما هم انتظار می‌رفت مانند نظامیان به هر جایی که دستور داده می‌شد بروند. این امر تا بعد جنگ ویتنام قاعده بود. آن وقت اما رسوم تغییر کرد و اتحادیهٔ خدمات خارجه علیه استخدام‌های دستوری به قوت مجادله کرد. من چند بار مسئلهٔ دیپلمات‌های جوان و سال‌خورده را با پاول در میان گذاشتم. او قول داد که رسیدگی کند، اما موفق نشد.

اندکی بعد از پا گذاشتن به کابل، از کارمندانم خواستم که برای تقاضای دور بعدی تمویل مالی برنامهٔ موفقیت شتابنده برنامه‌ریزی را شروع کنند، ولی بازهم با یک مورد دیگر از مزخرفات ویژهٔ حکومت برخوردیم. دفتر مدیریت و بودجه به تمام اداره‌ها و آژانس‌ها دستور داده بود که هیچ برنامه‌ریزی تخصیص مکمل اضطراری آتی را قبول نکنند. تصور می‌کنم هدف این سیاست آن بود که هزینه‌های جنگ و تأثیر آن بر کسری بودجه را بپوشاند. سرانجام، من به کارمندانم دستور دادم که یک «تمرین برنامه‌ریزی» را روی دست گیرند.

موفقیت شتابنده به نیروی کار بیشتری در سفارت نیاز داشت و کارمندان برای کار، زندگی و خوابیدن به محلی نیاز داشتند. دفتر فرامرزی عملیات‌های ساختمان‌ها[1] زیرزمینی سفارت را قبلاً از مشروبات پر کرده بود؛ حتی اگر همان زیرزمینی هم خالی بود کافی نبود.

وقتی که به افغان‌ها گفتم به فضای بیشتری نیاز داریم، هیجانی شدند. محاسبهٔ آنان این بود که هرچه حضور آمریکا بیشتر شود، احتمال آن که آمریکا بار دیگر آن‌ها را رها کند، کم‌تر می‌شود. کرزی

1 Bureau of Overseas Buildings Operations OBO

هماهنگی کرد دولت افغانستان یک نمره زمین بزرگ و ارزشمند را در مقابل سفارت آمریکا به ما هدیه کند تا بتوانیم دهکدهٔ متوسطی برای خود در آن آباد کنیم. دولت افغانستان همچنان ساختمانی را که اعضای یک گروه شبه‌نظامی ائتلاف شمال در آن اقامت داشتند، در خیابان مقابل سفارت آمریکا برای ما تخلیه کرد. باری این ساختمان محل زد و خوردی شد که ضمن آن تفنگ‌داران دریایی چند جنگجوی شبه‌نظامی را کشتند. ادارهٔ عملیات‌ها ظرف چند هفته خود را به محل رساند و برای ساختمان‌سازی و برنامه‌ریزی یک تونل زیرزمینی که مجتمع جدید را با مجتمع قبلی وصل کند، زمین را آماده کرد.

•••

روزهای نخست کار من در افغانستان با تراژدی بدی رقم زده شد. نیروهای نظامی ائتلاف یک فرمانده مظنون دشمن را دنبال می‌کردند و از طریق حملهٔ هوایی او را هدف گرفتند. به جای او، گروهی از کودکانی را که در یک مکتب فرسودهٔ زیر درختی نزدیک مکتب جمع شده بودند، اشتباه گرفتند.

این ضایعه برای کرزی، بارنو و من سخت تمام شد. بارنو ژنرال لوید آوستین، فرمانده عملیاتی نیروهای ائتلاف در بگرام را فرستاد با پدران و مادران کودکان ملاقات کند. بزرگان محلی در پایان جلسه چنان تحت تأثیر اندوه واقعی اوستین قرار گرفتند که او را دل‌داری دادند.

من وقتی دربارهٔ فاجعه بیانیه‌ای آماده کردم، نسبت به واکنش واشینگتن عصبانی شدم. به من گفته شد حتی در ظاهر هم نمی‌توانیم از اقدامات نظامیان خود عذرخواهی کنیم. ساعت‌ها بگومگو شد تا سرانجام توانستیم بر سر زبان مناسب به توافق برسیم. من در یک نشست خبری نزدیک اقامتگاهم گفتم که متأسفم که نخستین جلسه‌ام با رسانه‌ها را بر سر چنین مسئله اندوهناکی می‌گذارم. من گفتم: «هر کسی که صاحب فرزندانی است، با این والدین همدردی می‌کند.»

من و بارنو متعهد بودیم که از تکرار آن جلوگیری کنیم. می‌دانستیم که این تراژدی یک حادثهٔ واحد نبود. این نشانه‌ای از مشکلات بزرگ‌تر در رویکرد نظامیان ما بود. ما نیروی کوچکی داشتیم که نمی‌شد با آن از نزدیک با جوامع افغانستان برای توسعهٔ اطلاعات انسانی خوب در محل کار کرد. از این رو، اتکای ما به شیوه‌های دیگر مانند اطلاعات سیگنال‌ها که به‌صورت اجتناب‌ناپذیری به هدف‌گیری خطا منجر می‌شد. در مورد این حادثه، ما شخصی را دنبال می‌کردیم که باور داشتیم هدفی با ارزش بالا است. این شخص در نزدیکی همان محل شناسایی شده بود، اما کودکان هم در همان‌جا بودند.

مشکل ما با شکایت‌های فزاینده از «یورش‌های شبانه» دو برابر شد. نیروهای ائتلاف وارد خانه‌های شورشیان یا تروریستان مظنون می‌شدند، مردان را جدا می‌کردند، دستان‌شان را می‌بستند، بر سرشان کیسه می‌کشیدند و سپس آن‌ها را به زندان‌ها می‌کشاندند. خانواده‌های افغان سپس هیچ راهی برای تماس با شوهران، پدران و یا فرزندان بازداشتی خود نداشتند.

کرزی بارها شکایت کرده بود که یورش‌های شبانه از هدف‌گیری ضعیفی برخوردار و برای خانواده‌های افغان تحقیرآمیز است.

من از بارنو خواستم با فهیم، وزیر دفاع و عبدالرحیم وردک، معاون وزیر دفاع بر سر روشی در مورد یورش‌های شبانه به توافق برسد. می‌دانستیم که دست‌آورد کوتاه‌مدت در گرفتاری یکی دو تروریست در جریان یورش‌های شبانه در صورتی که به حمایت افغان‌ها از ایالات متحده آسیب برساند، پایدار نخواهد بود. بارنو و همتایان افغانش یک «موافقت‌نامهٔ ۱۵ ماده‌ای» طرح کردند تا خطاها را به حداقل برسانند و به حساسیت‌های افغان‌ها وقع بگذارند. موافقت‌نامه پیش از حملات خواستار مشورت نزدیک‌تر با رهبران افغان شده بود. نیروهای ارتش ملی نیز نیروهای ائتلاف را همراهی خواهند کرد و ائتلاف با مقام‌های افغان هماهنگی خواهد کرد تا خانواده‌ها از حال بازداشتیان خود باخبر باشند. ما همچنین به روند بازنگری سرعت بخشیدیم و شماری از بازداشتیان را بعد از آن که مشخص شد بی‌گناهند، آزاد کردیم.

موافقت‌نامهٔ ۱۵ ماده‌ای به‌شدت از اصطکاک‌ها کاست. افراد بارنو شرایط موافقت‌نامه را اجرایی کردند. اما چالش بزرگ ما وادار کردن نیروهای ویژه به پایبندی به آن بود. بعد از خداحافظی من و بارنو با افغانستان، خلف‌های ما ثابت کردند که به موافقت‌نامه به مراتب کم‌تر پایبندند. یورش‌های شبانه با تلفات بلند غیرنظامیان ناشی از قدرت هوایی شدید ایالات متحده، از دلایل اصلی بود که در سال‌های اخیر کرزی را علیه ایالات متحده شوراند.

ما به درک بهتری از افغان‌ها رسیدیم و این امر هم‌زمان شد با آغاز روندهای مثبتی در ارتش افغانستان. بعد از اصلاحات در وزارت دفاع، شمار جوانان افغان، که برای ارتش ملی داوطلب می‌شدند، به صورت چشم‌گیری افزایش یافت. من افزایش داوطلبان را انتظار داشتم، اما بارنو به من گفت که آمار جدید حتی از آنچه ارتش ملی افغانستان می‌تواند بپذیرد هم بیشتر است. در تقاضای بعدی خود برای مصارف ارتش ملی افغانستان، افزایش هزینهٔ بیشتری را برنامه‌ریزی کردیم.

•••

از ضرب‌الاجل‌های پیش رو، لویه جرگهٔ قانون اساسی بود که بایستی حوالی میانهٔ دسامبر برگزار می‌شد. من با رهبران افغان کار کردم تا نسخه‌ای از پیش‌نویس قانون اساسی را کنار بگذاریم در آن حکومتی شبیه حکومت اسلامی ایران برای افغانستان در نظر گرفته شده بود. افغان‌ها دربارهٔ فدرالیزم و نظام ریاستی یا پارلمانی باید تصمیم‌های مهمی می‌گرفتند. مسائل عاطفی مرتبط با نمادهای ملی و زبان‌ها از مسائل آسانی نبودند که به‌سادگی یک‌سره شوند.

من «خط‌های قرمز» ایالات متحده را کشیدم و با رهبران افغان در میان گذاشتم. با آن‌ها کار کردم تا در مورد سوال‌های عمدهٔ قانون اساسی به توافق برسیم و سپس کنار کشیدم تا آن‌ها به رویهٔ لویه جرگه پی ببرند. من تنها در صورتی درگیر شدم که آن‌ها با موانعی بر می‌خوردند و از من کمک می‌خواستند.

با کرزی و دیگر رهبران افغان ملاقات کردم تا بر سر مسائل کلیدی اجماع نظر شکل بگیرد. سرانجام، آن‌ها توافق کردند که از نظام ریاستی که محدود به دو دور باشد و ساختار دولت واحد برگرفته از قانون اساسی ۱۹۶۴ حمایت کنند. وقتی این توافق به دست آمد، مطمئن شدم که لویه جرگه به نتیجهٔ معقولی خواهد رسید.

قرار بود که لویه جرگه در ۱۳ دسامبر برگزار شود. اما به درخواست ۲۵ نماینده‌ای که عدد ۱۳ را نحس می‌دانستند، به فردایش به تعویق افتاد.

وقتی نمایندگان رسیدند نبض هیجان و امید در قلب کابل به حرکت افتاد. پیش از این مردم افغانستان هرگز منشور دولت خود را به دستان خود نساخته بودند. آن وقت من به بنیان‌گذاری آمریکا می‌اندیشیدم که گمان می‌کردم در آن زمان کنوانسیون قانون اساسی ۱۷۸۷ فیلادلفیا هم چنین حس و حالی داشته است.

مجموع نمایندگان از حضور پررنگ آمریکا و جامعهٔ بین‌المللی حمایت می‌کردند. من به‌ندرت رگه‌های بیگانه‌ستیزی را می‌دیدم. بیگانه‌ستیزی در روش و رفتار ملی افغان‌ها در گذشته ریشه داشت. به‌ویژه گفت‌وگویی را با نمایندهٔ ریش‌سفیدی از شرق افغانستان، که نمی‌دانست من سفیر آمریکا هستم، به یاد دارم. او به من گفت: «من می‌خواهم روزی این کشور آمریکا را ببینم. تصور کن چه اتفاق افتاد. از افغانستان به این کشور حمله شد، خیلی مردم کشته شدند. نظامیان آمریکا بعد از آن حکومت طالبان را از بین بردند. بعد از آن چه کردند؟ آن‌ها افغان‌ها را با کینه‌توزی نکشتند. آن‌ها ما را مجبور به تغییر دین ما نکردند. در عوض، به ما کمک می‌کنند که دولت جدیدی بسازیم و مکتب‌ها و مسجدهای خود را بازسازی کنیم. باید این آمریکا را ببینم. باید جای بسیار خاصی باشد.»

اعتماد به آمریکا در حد بسیار بالا وجود داشت. افغان‌ها معمولاً تعریف می‌کردند که هر مشکل نظامی با «ویتامین بی-۵۲»[۱] می‌تواند حل شود.

من از این خوشحال شدم که نمایندگان به رسیدگی به مسئلهٔ جنگ‌سالاران هم اهمیت قائل شدند. یکی از نمایندگان به قوت به من گفت: «آمریکا باید تنها بر سر مشکلاتی تمرکز کند که افغان‌ها نمی‌توانند از پی آن برآیند. ما می‌توانیم مکتب بسازیم و روستا و شهر خود را بازسازی کنیم. اما نمی‌توانیم مشکل شبه‌نظامیان را بدون کمک شما حل کنیم.»

---

۱. این عبارت ترکیبی از نام‌های داروی ویتامین ب-۱۲ و جنگندهٔ ب-۵۲ آمریکایی است. ویتامین ب-۱۲ دارویی آرامش‌بخش است و ب-۵۲ در جنگ افغانستان نماد قدرت نظامی آمریکا دانسته می‌شود (ویراستار).

بسیاری از نمایندگان از ایالات متحده خواستند که تصمیم‌های سریع و قاطعی علیه جنگ‌سالاران اتخاذ کند. من ناچار بودم پیچیدگی تعامل را توضیح دهم. توضیح دادم که هرچه سریع‌تر اقدام کنیم، همان‌قدر خطر منازعه و خشونت بزرگ‌تر می‌شود.

برای من شمار درخواست‌های نمایندگان برای ساخت مکتب‌های دخترانه در محلات خود شگفت‌انگیز بود. یک نمایندهٔ خیلی سنتی از ولایت پکتیکا بسیار مصر بود که دختران قبیله‌اش آموزش ببینند. در افغانستانی که من از هنگام بزرگ شدنم به یاد دارم، چنین چیزی باورنکردنی بود. من افتخار می‌کردم که شاهد چنین تغییری بودم.

نمایندگان اجازه داشتند پشت مکروفن آزاد قرار گیرند. برای من ترغیب‌کننده بود که می‌دیدم نمایندگان زن در برابر همگان قرار می‌گیرند تا فرماندهان شبه‌نظامیان و جنگ‌سالاران را سرزنش کنند. یک زن جوان افغان به اسم ملالی جویا با انتقاد شجاعانه‌اش از جنگ‌سالاران، که خواهان پیگرد آنان در دادگاه‌های بین‌المللی شد، در سرخط‌های رسانه‌های بین‌المللی قرار گرفت. صبغت‌الله مجددی، رئیس لویه جرگه ابتدا تلاش کرد او را از جرگه بیرون اندازد، اما دیگر نمایندگان اعتراض کردند و او تنها ماند.

من جویا را به جلسه‌ای فراخواندم و اطمینان دادم که او و خانواده‌اش در حفاظت پلیس قرار خواهند گرفت. من همچنین با مجددی دیدار و یادآوری کردم که زنان حق دارند صدای خود را در لویه جرگه بلند کنند.

چند روز بعد از دفتر سیا به رئیس جمهور بوش گزارش دادم. وقتی من داد و ستد جرگه را توضیح می‌دادم، او با اشتیاق می‌شنید. رئیس جمهوری با گویش خاص تکزاسی‌اش پرسید: «زل، آیا ایمام‌ها (امام‌ها) و مولاها (ملاها) ترا دردسر می‌دهند؟» من به او اطمینان دادم که نمایندگانی که درس مذهبی خوانده‌اند کمک معقولی می‌کنند.

اما مباحثات دربارهٔ چگونگی دولت و مسائل قومی شدید بود و گاهی جرگه را به بن‌بست می‌کشاند.

رهبران ائتلاف شمال تصمیم گرفته بودند که صلاحیت اجرایی کرزی را تضعیف کنند. قانونی در آغاز تهدید کرد که از حکومت استعفا خواهد داد و با هدف رسیدن به نظام پارلمانی، یک جنبش سیاسی را رهبری خواهد کرد. طرف‌داران نظام پارلمانی باور داشتند که کرزی خیلی قدرت‌مند شده و به گفتهٔ یکی از رهبران، می‌تواند شبیه دیکتاتورهای خاور میانه شود. من در بسیاری حالات هوادار پارلمان قوی‌تر بودم. اما باور داشتم که بعد از سال‌ها جنگ و ویرانی، ساختاری نیرومند اجرایی لازم بود تا تصمیم‌ها را قاطعانه اتخاذ و نهادهای ملی را بازسازی کند. تفاهم نهایی داشتن مقام رئیس جمهوری

قوی را حفظ کرد، اما اختیار نظارت و بررسی را به پارلمان داد. قانون‌گذاران صلاحیت وزیران کابینه را تأیید خواهند کرد، اما نه انتصاب‌های کلیدی ریاست جمهوری را.

تعامل نهایی در مورد مسئلهٔ دین و حقوق بشر، نقش اسلام را به عنوان منبع قانون مشخص و به حفاظت از اقلیت‌های مذهبی تعهد کرد. اسلام دین رسمی دولت شد، اما آزادی‌های مذهبی وسیعی از طریق مراجعه به اعلامیهٔ حقوق بشر سازمان ملل متحد و دیگر تعهدات حفظ شد. حفاظت آشکار حقوق زنان هر گونه تهدید «طالبانیزه شدن» را برکند. قانون اساسی «حقوق و مکلفیت‌های برابر قانونی» را برای مردان و زنان ضمانت کرد.

مباحثات در جرگه بر سر هویت ملی اختلاف‌برانگیز شد. برخی از رهبران پشتون می‌خواستند در قانون اساسی پشتو به عنوان «زبان ملی» تسجیل شود. پس از کش‌وقوس‌های فراوان، من برای رسیدن به توافقی پادرمیانی کردم که هیچ «زبان ملی» وجود نداشته باشد، بلکه یک رشته «زبان‌های رسمی» وجود داشته باشد.

نمایندگان پشتون که این توافق را امتیازی دیگر به جنگ‌سالاران شمال می‌دانستند، به‌شدت اعتراض کردند. وقتی انتقادهای آنان متوجه ایالات متحده شد، من بلند شدم و با قاطعیت حرف زدم. به آنان یادآوری کردم که بعد از یک ربع قرن جنگ داخلی، کشور یک‌شبه ساخته نمی‌شود. اگر نمایندگان اراده دارند که سازش کنند و به‌سرعت قانون اساسی را تدوین کنند، جهان در کنار افغانستان خواهد ایستاد. در غیر آن، جهان لویه جرگه را شکست خورده خواهد شمرد و پشتون‌ها را در محروم کردن افغانستان از قانون اساسی مقصر خواهد دانست. نمایندگان سرکش که تنبیه شدند، عقب‌نشینی و به سازش موافقت کردند.

لویه جرگه سپس به مسئله‌ای رو کرد که من تصور می‌کردم آخرین نکته باقی مانده باشد: تابعیت دوگانهٔ وزیران. این مسئله تفرقهٔ قومی را برانگیخت، چون تکنوکرات‌های پشتون مانند اشرف غنی و علی‌احمد جلالی، که پس از اشغال شوروی مهاجرت کرده و حالا برای خدمت بازگشته بودند، بیشتر و به صورت مستقیم از آسیب آن متأثر می‌شدند. در یک جلسهٔ نیم‌شبی با فهیم، کرزی و من، عبدالله قول داد که هرچند او بر سر راه توافق در لویه جرگه نخواهد آمد، اما اگر تابعیت دوگانهٔ وزیران تأیید شد، استعفا خواهد کرد. فهیم هم در جلسهٔ خصوصی با من اصرار کرد که مسئلهٔ تابعیت دوگانه برای ائتلاف شمال خط قرمز است و تهدید کرد که در مخالفت به این مسئله با عبدالله هم‌صدا می‌شود. کرزی باور قاطعی داشت که شهروندان دوتابعیته نباید رد صلاحیت شوند. اما سرانجام، بهترین توافقی که توانستیم به دست آوریم، با پادرمیانی من و سیاف صورت گرفت. این توافق به پارلمان صلاحیت می‌داد که نامزدهای دوتابعیته را تأیید یا رد کند. از آن‌جا که انتخابات پارلمانی تا سال ۲۰۰۵ برگزار نمی‌شد، هیچ مانعی بر سر راه انتصابات کرزی وجود نداشت. اما پارلمان در سال‌های اخیر اصرار کرده است که نامزدهای کابینهٔ غنی تابعیت دوگانهٔ خود را ترک کنند.

من فکر کردم که سفر دریایی ما تازه آغاز شده است. یک درخواست فوری از یک همکارم در سفارت و یک کارمند سازمان ملل متحد دریافت کردم. گروهی از نمایندگان زن یک رشته مسائل حل نشده داشتند. این گروه از آن ناامید شده بود که با تمام پابندی به همهٔ قوانین لویه جرگه، کسی به طرح‌های آنان به قدر کافی توجه نکرده است. آن‌ها از این سرخورده شده بودند که ابراهیمی گفته بود حالا «خیلی دیر» شده، چون پنجرهٔ مذاکرات بسته شده است. ابراهیمی در اجرایی کردن روند بن و یاری ادارهٔ مؤقت برای ادامهٔ کار نقش مهم و ضروری بازی کرده و اعتماد همتایان افغان خود را به دست آورده بود. من به طور کلی نقش «پاسبان بد» را در برابر نقش «پاسبان خوب» ابراهیمی، ایفا می‌کردم. این بار نقش‌ها را برگردان کردیم. استدلال کردم که نظرهای آن‌ها دربارهٔ افزایش مشارکت زنان شایسته است و این جایگاه افغانستان را در نگاه جامعهٔ بین‌المللی بهتر می‌کند. ابراهیمی شانه‌ای بالا انداخت و بعد تن داد. سپس با رهبران کلیدی در لویه جرگه دیدار کردم و آن‌ها را متقاعد کردم که تعدیلات پیشنهادی گروه زنان را بپذیرند. در نتیجه، قانون اساسی زمینهٔ انتخاب شدن دو زن از هر ولایت را در شورای ملی فراهم می‌کند که معادل حضور ۲۵ درصدی آنان در مجلس سفلای پارلمان است.

قانون اساسی در ۴ جنوری ۲۰۰۴ در میان تحسین و شادی تصویب شد که یکی از روشن‌ترین قوانین اساسی در جهان اسلام است.

رئیس جمهوری و مدیران ارشد خشنود شدند. حتی رامسفلد، که باور داشت تعریف افراد «آن‌ها را خراب» خواهند کرد، در روزهای پایانی جرگه به من برف ریزه‌هایی فرستاد: «من در جریان فعالیت‌های شما قرار گرفته‌ام. به نظرم شما کارهای درجه اول انجام می‌دهید و خوب هم پیش می‌رود. پیشاپیش تبریک باشد!»

نوزده

سازندگان در برابر خرابکاران

افغانستان، ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۵

من دریافتم که اساساً سه دسته بازیگر در افغانستان وجود دارند: سازندگان، خرابکاران و فرصت‌طلبان. سازندگان هدف مشترک با ما در توسعهٔ کشور داشتند. خرابکاران ــ جنگ‌سالاران، قاچاقچیان مواد مخدر و ارتش پاکستان ــ افغانستان را بی‌ثبات می‌کردند تا به منافع کوته‌بینانهٔ خود دست یابند. فرصت‌طلبان هم و غم بقای خود را داشتند و با ارزیابی موازنهٔ قدرت، می‌توانستند در هر یک از دو جهت قرار گیرند.

مهم‌ترین سازنده کرزی بود. او مدیری ورزیده یا نهادساز نبود. از این رو، من ترغیبش کردم که یک تیم قوی استخدام کند. این یک چالش بود، چون جنگ‌های طولانی در کشور تکنوکرات‌ها را به خارج رانده بود. شماری از تبعیدشدگان به وطن بازگشتند تا به کشور خود کمک کنند، از جمله داوود صبا، نادر نادری، اکرم فضل، همایون قیومی و اکلیل حکیمی. صبا و حکیمی در سال‌های پسین وزیران مهمی شدند.

من بیش از همه در تیم کرزی شیفتهٔ غنی بودم که مدت درازی بود او را می‌شناختم. او که پیشینهٔ دانشگاهی و کارشناسی در بانک جهانی داشت، پس از یازدهم سپتامبر به سازمان ملل متحد پیوست و سپس با ترک آن، کار با دولت افغانستان را شروع کرد، نخست به عنوان مشاور و به دنبال آن در مقام وزیر مالیه. غنی بدخلق و بی‌حوصله بود، اما دست‌آوردهایش گویای توانایی او بود. کارهایی که در

مدت کوتاهی انجام داد، شامل ایجاد صندوقی برای بازسازی افغانستان، وزارت مالیهٔ مدرن، نظام مالیاتی، پول واحد، نخستین بودجهٔ رسمی کشور بعد از دولت ربانی و یک برنامهٔ توسعهٔ ملی می‌شد.

رهبران افغان در بخش بازسازی و توسعه نیز دست‌آوردهای بزرگی داشتند. بخش آموزش و پرورش به رهبری قانونی به حدی دانش‌آموز ثبت نام کرد که در تاریخ کشور پیشینه نداشت. وزارت صحت به رهبری امین فاطمی برنامهٔ بهداشتی ملی تدوین کرد که میزان مرگ و میر مادران را از ۱۶۰۰ مورد در هر صد هزار تولد زنده در سال ۲۰۰۲ به ۳۲۷ مورد در سال ۲۰۱۰ کاهش داد. مرگ و میر کودکان هم از ۱۶۵ مورد در هر هزار تولد زنده به ۷۷ مورد کاهش یافت. مرگ کودکان زیر سن پنج سال هم از ۲۵۷ مورد در هر هزار تا به ۹۷ رسید. حنیف اتمر که رهبری وزارت بازسازی و توسعهٔ روستایی را به دوش داشت، برنامهٔ همبستگی ملی را ایجاد کرد که برای حمایت از بازسازی توسط شوراهای روستایی امتیازهای کوچک فراهم می‌کرد. علی‌احمد جلالی وزیر داخله هم نقش حیاتی در ساختن نیروی پلیس ملی بازی کرد.

در بخش خصوصی احسان بیات، سرمایه‌گذار و بشردوست افغان-آمریکایی تجارت مخابرات موبایل راه انداخت که افغانستان را قادر ساخت از خط‌های تلفنی قدیم به یک سیستم تلفن همراه مدرن گریز بزند. شریف فائز به حمایت آمریکا، حامی بزرگ افغان‌ها برای تأسیس دانشگاه آمریکایی در افغانستان بود. ما امیدوار بودیم این نهاد نسخهٔ محلی دانشگاهی که من در بیروت در آن پرورش یافتم باشد. سیما ثمر و نادر نادری در ساختن کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان نقش کلیدی ایفا کردند.

اما مشکلات همچنان دلهره‌آور بود. مثلاً چیزی که به بهبود دوام‌دار نیاز داشت، زیربناهای فزیکی منطقه‌ای بود. رانندگی در جاده‌های کابل مانند راه رفتن روی تختهٔ رخت‌شویی بود. من هر باری که بیرون می‌رفتم، از صدمات ناشی از پریدن موتر کمردرد بازمی‌گشتم. گاهی کنایه می‌زدم که یا باید برای ساخت جاده‌ها سرمایه‌گذاری کنیم یا به تجارت ترمیم موتر روی بیاوریم.

کرزی که در سال ۲۰۰۲ به ایالات متحده آمریکا سفر کرد، از رئیس جمهور بوش خواست پروژهٔ بزرگ بازسازی را روی دست گیرد تا نشانهٔ آشکاری از توسعه را به افغان‌ها نشان دهد. او توضیح داد که سفر سیصد مایلی از قندهار به کابل، اکنون چهل و هشت ساعت به درازا می‌کشد، چون جاده‌ها در وضع خیلی اسفباری قرار دارد. در واقع، در خیلی از مناطق اصلاً جاده‌ای وجود ندارد. رئیس جمهور بوش تصمیم گرفت آمریکا رهبری کنسرسیومی از کشورها را برای بازسازی این بزرگ‌راه به‌عهده گیرد.

اما در برابر این پروژه مقاومت شدیدی در درون دولت آمریکا وجود داشت. وقتی من با اندرو ناتسیوس، رئیس ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی تماس گرفتم، او اعتراض کرد که «ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی آمریکا جاده‌سازی نمی‌کند.» استراتژی توسعه‌ای آن «متحول» شده و احداث زیربناها «اولویت»

نیست. من تأکید کردم که رئیس جمهور بوش قطعاً می‌خواهد این جاده ساخته شود و برایش پول هم مهیا کرده است. با وجود آن، مداخلات بیشتری صورت گرفت تا ناتسیوس با اکراه تن داد.

ایالات متحده، که سرانجام بزرگراه کابل-قندهار را احداث کرد، پروژه با مشکلات کیفی فراوانی همراه بود. با وجود آن، وقتی ما مرحلهٔ اول بزرگراه را در وقتش برای لویه جرگه قانون اساسی تکمیل کردیم، احترام و شگفتی افغان‌ها را برانگیخت. به‌زودی جاده محل رفت و آمد انبوهی از وسایط بازرگانی، موترهای شخصی، اتوبوس‌ها و گاهی کاروان‌های شتران شد.

نیروهای امنیتی افغان حوزهٔ دیگری بود که ایالات متحده در آن می‌توانست با سرعت بیشتر کار کند. برای واحدهای جدید در چهارچوب واحدهای آموزش دیدهٔ ارتش ملی افغانستان به‌سختی مراکزی ساختیم. رحیم وردک، معاون وزیر دفاع همواره به من شکایت می‌کرد که ارتش ملی مورد نظر به اندازهٔ هفتاد هزار نفر خیلی کوچک و نامجهز است. او که از کهنه‌سربازان مقاومت افغانستان بود، می‌گفت ایالات متحده در دوران جنگ افغانستان با ارتش سرخ سلاح‌های سنگین‌تری فراهم می‌کرد. برنامهٔ ساخت ارتش ملی را سرعت دادیم و به تدریج ادامه می‌دادیم. با وجود آن، با وردک هم‌نوایی و مسئله را در واشینگتن مطرح کردم. بعد از تشدید حملات طالبان در اواخر ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ دولت‌های بوش و اوباما سرمایه‌گذاری در ارتش ملی را بیشتر کردند.

با کمک‌کننده‌های بین‌المللی هم مشکل دوام‌داری وجود داشت. مقام‌های افغان شکایت می‌کردند که جامعهٔ بین‌المللی با حمایت مالی پروژه‌های سازمان‌های غیردولتی به‌جای دولت افغانستان با پیمانکاران، «ساختارهای موازی» ایجاد می‌کنند. سازمان‌های غیردولتی می‌توانستند نسبت به دولت افغانستان حقوق چندبرابر بپردازند ــ واقعیتی که تکنوکرات‌های بااستعداد را از درون دولت درآورد و نهادهای دولتی را از شمار اندک پزشکان موجود خالی کرد، کسانی که مانند رانندگان و مترجمان می‌توانستند پول بیشتری به دست آورند.

من ناامیدی افغان‌ها را درک می‌کردم، اما از دیدگاه کمک‌دهندگان هم آگاه بودم. هیچ وزارت یا سازمان دولتی افغانستان در چنین مرحلهٔ آغازین نه توانایی مصرف کمک‌ها در سطح پاسخ‌گویی غربی را داشت و نه مهارت، منابع انسانی و زیربنایی مورد نیاز را برای اجرا و نظارت بر کارهای عمده. با وجود این، من باور داشتم که کمک‌کنندگان می‌توانستند با بهره‌گیر از برنامه‌های خود برای تقویت ظرفیت‌های دولت، کار بهتری انجام دهند. به گونهٔ مثال، ما سعی کردیم با بستن قرارداد با وزارت فوائد عامه، جاده‌ها را آسفالت کنیم و از پیمانکاران محلی برای ساختن مراکز ارتش ملی استفاده کنیم.

افغان‌ها احساس مسئولیت نیرومند اجتماعی دارند، اما احساس مسئولیت شهروندی در آن‌ها بسیار ضعیف است. سرخوردگی بزرگ من از طرز تفکر افغانی بود که باعث فرار آن‌ها از به دوش گرفتن مسئولیت برای بهبود اوضاع جامعه و کشور خود می‌شد. افغان‌ها به طور کلی فاقد ابتکار و احساس

فوریت بودند و به نظر می‌رسید که از فرهنگ وابستگی رنج می‌برند. مثلاً، من سعی کردم دانش‌آموزان دبیرستانی برای آبیاری و مواظبت از نهال‌ها در برنامهٔ «سرسبزسازی کابل» استخدام شوند. وقتی بیشتر آن‌ها پاسخ دادند «این مسئولیت دولت است، چرا ما آن را انجام دهیم؟» دل‌شکسته شدم.

من تلاش کردم فرهنگ مسئولیت شهروندی را با توصیف رضاکاری که خودم در سن نوجوانی در ایالات متحده انجام دادم، ترغیب کنم. من تاریخ آمریکاییان ساکن مناطق مرزی را بازگو کردم که دست به دست هم دادند و ساختمان‌های مکتب‌ها را ساختند و معلم استخدام کردند. من همچنان به آثار باستانی بزرگ بامیان، غزنی، مزارشریف و دیگر شهرهای افغانستان، مانند هرات و بلخ اشاره کردم. آن‌ها زمانی ساخته شدند که آمریکا اصلاً وجود نداشت. اما امروز افغان‌ها برای ساختن بناهای عادی مانند مکتب به آمریکا چشم دوخته‌اند.

با وجود آن، افغان‌ها پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کردند. جامعهٔ مدنی با پشتیبانی «موهبت ملی برای مردم‌سالاری»[1] شکوفان شد. گروه‌های گوناگون به بحث بر سر مسائل مهم مانند حقوق زنان، حاکمیت قانون و اصلاحات اقتصادی جان بخشیدند. گروه‌های جامعهٔ مدنی برای تمیز کردن خیابان‌های کابل خود را سامان دادند. رسانه‌های افغانستان هم ظهور کردند. من به‌ویژه با موفقیت تلویزیون «طلوع» از سعد محسنی، که شبکه‌ای غیروابسته است و به‌سرعت پربیننده‌ترین شبکه شد، خشنود شدم. برنامهٔ ستارهٔ افغان این شبکه، نسخهٔ محلی آمریکن آیدُل،[2] نه تنها سرگرم‌کننده است، بلکه از طریق رأی دادن با پیامک به آوازخوانان دلخواه ورای مرزهای قومی، مشارکت و کمک به وحدت ملی را آموزش می‌دهد. تلویزیون طلوع همچنان در نشرات امور عمومی، پخش بحث‌ها به شیوهٔ مناظره بر سر مسائل سیاسی و همین گونه تولید مستندهای باکیفیت پیشگام است.

شریل در راند بر سر موضوع ضدتروریسم، افراطیت‌زدایی و چگونگی تقویت مسلمانان میانه‌رو کار می‌کرد، اما پروژهٔ دلخواه او مشارکت در کارگاه آموزشی «سِسیم»[3] بود. هدف این طرح این بود که به کودکان افغان، که در دورهٔ تاریک طالبان به دنیا آمده بودند، فرصت داده شود که از راه پخش نسخه‌ای کوچک برنامهٔ خیابان سسیم[4] برای افغانستان چیزی بیاموزند. عصر یک روز که اتفاقاً در افغانستان رادیو می‌شنیدم، وقتی متوجه شدم صدایش از قندهار بلند شده، شگفت‌زده شدم. استقبال از برنامه گرم بود و زمینهٔ آن را فراهم کرد که تلویزیون طلوع در سال ۲۰۱۱ نسخهٔ خیابان سسیم خود را راه‌اندازی کند.

---

1 National Endowment for Democracy
2. American Idol
3. Sesame Workshop
4. Sesame Street

من به هدف ترغیب و مطلع کردن افغان‌ها، نشست‌های خبری منظم به دری برگزار می‌کردم. در گفت‌وگوها با رسانه‌های افغان از برنامه‌هایی در دست اجرا سخن می‌گفتم و از رویکردی که دولت افغانستان و حامیان بین‌المللی‌اش برای از حالت بسیج درآوردن شبه‌نظامیان در پیش گرفته بودند.

•••

متأسفانه، یک گروه نیرومند خرابکاران نیز وجود داشت. آنان علاوه بر طالبان، شامل جنگ‌سالاران ، قاچاقچیان مواد مخدر و ارتش و نهادهای اطلاعاتی پاکستان می‌شدند.

هیچ جنگ‌سالاری کرزی را به‌اندازهٔ دوستم عصبانی نکرده بود. کرزی بارها عهد کرد او را دست‌گیر کند. من به کرزی مشورت دادم توازن قدرت شمال را در نظر گیرد و بااحتیاط اقدام کند.

دوستم نمی‌گذاشت شبه‌نظامیانش خلع سلاح شوند. علی‌رغم این که بیشتر جنگ با طالبان را در شمال او انجام داده بود، شکایت می‌کرد که به هیچ مقام رسمی در دولت جدید نرسیده است. دوستم می‌خواست وزیر دفاع یا رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح شود. او هم‌چنان ادعا می‌کرد که اگر خلع سلاح شود، جنگ‌سالاران تاجیک بر تمام مناطق شمالی، از بدخشان تا هرات، چیره خواهند شد.

عطا بزرگ‌ترین رقیب تاجیک دوستم در شمال بود. وقتی از عطا پرسیدم چه می‌توانم انجام دهم که زد و خوردهای مداوم او با دوستم پایان یابد، دو گزینه پیشنهاد داد: بین ما توافقی زمینه‌سازی شود یا هر دوی ما به کابل منتقل شویم.

برای دیدن دوستم به مزارشریف رفتم. او تقصیر را به گردن معاونانش انداخت و قول داد که برای جلوگیری از جنگ با عطا کاری کند. من به حرف‌های او شک داشتم، چون می‌دانستم دوستم بر افراد زیردستش چقدر کنترل سخت دارد.

وقتی تنش‌ها بار دیگر در اپریل ۲۰۰۴ بالا گرفت، فرصت یافتم که مشکل عطا-دوستم را یک بار و برای همیشه حل کنم. وقتی دوستم برای حمله به میمنه، مرکز ولایت فاریاب، ۶۰۰ جنگجو مستقر کرد، والی‌ای که از سوی کرزی استخدام شده بود، فرار کرد و در نزدیک مرز ترکمنستان پنهان شد. من و بارنو با کرزی ملاقات کردیم و از تصمیمش به استقرار نیروی ۷۵۰ نفری در شهر میمنه برای بازگرداندن نظم حمایت کردیم. دوستم تهدید کرد که به این واحد حمله می‌کند. جلالی و غنی استدلال کردند که نیروهای ارتش ملی دوستم را بایستی بازداشت کنند.

این پیشنهاد جسورانه ولی خطرناک بود. بدون شک نمی‌توانستیم به دوستم اجازه دهیم که به ارتش ملی حمله کند. به علاوه، چون مشاوران آمریکایی واحد ارتش افغانستان را همراهی می‌کردند، در واقع، دوستم سربازان آمریکایی را تهدید به حمله می‌کرد. اما درگیری بین نیروهای دوستم و ارتش ملی می‌توانست فرجام بدی داشته باشد و در ائتلافی که ضدطالبان همکاری داشت، شکافی به وجود آورد.

اولین تماس تلفنی من با دوستم چندان ثمر نداشت. سعی کردم با او محترمانه برخورد کنم. خطوط قرمز ایالات متحده را برایش ارائه کردم و کوشیدم برای او در این منازعه راه برون‌رفت آبرومندانه‌ای پیشنهاد کنم. اما حرف‌های من جایی را نگرفت. دوستم مرتب تهدید می‌کرد که آمریکایی‌ها را در «بوجی» به کشورشان می‌فرستد. حرف‌هایش را تکرار می‌کرد. شاید بیش از حد نوشیده بود، عادتی که به آن معروف بود.

من با این تصور که به او وقت دهم تأمل کند یا هوشیار شود، گفتم که دو ساعت بعد دوباره زنگ خواهم زد.

تماس دومی هم چندان مؤثر نبود. من هشدار دادم: «حمله به واحدهای ارتش ملی، که با آمریکایی‌ها همراه هستند، حمله‌ای به نیروهای آمریکایی است. اگر به آن‌ها حمله کنی، از پلی می‌گذری که دیگر راه بازگشت ندارد.»

هیاهوی دوستم بدون کمی و کاستی همچنان ادامه داشت: «بدتر از ویتنام خواهد بود. بعدتر از عراق خواهد بود. اگر فکر می‌کنی آن‌ها بد بودند، صبر کن و ببین که من در افغانستان چه روزی بر سرتان می‌آورم.»

روشن بود که دیگر برای رساندن پیام خود به دوستم به چیزی فراتر از حرف نیاز داشتیم.

من و بارنو بر سر گزینه‌ها حرف زدیم.

دیروقت همان شب یک جفت بمب‌افکن بی-۱ از دیه‌گو گارسیا[1] به‌حرکت درآورده شدند. یک بمب صوتی درست در اسمان بالای خانهٔ دوستم به غرش درآمد. یکی از بی-۱ها وقت عبور از فراز قصر دوستم بمب صوتی را منفجر کرد.

دوستم در افکار عمومی از خود چهرهٔ شجاعی نشان داد. به نیویورک تایمز خبر داد: «بچه‌هایم ترسیدند، اما بگذارید بگویم من کسی نیستم که بترسم.»

اما من به‌زودی از همایون نادری، نمایندهاش در ایالات متحده پیامی دریافت کردم که همین برای دوستم کافی است و او حاضر است عقب‌نشینی کند.

فردایش دوستم در پشت خط تلفن خشمگین بود. پرسید: «شما این جا چه جنگی راه انداخته‌اید؟ به خاطر هواپیمای بمب افکن‌تان خواب از چشم بچه‌های من پریده!»

بمب افکن بی-۱ و بمب صوتی‌اش او را هوشیار کرده بود. به دوستم گفتم: «می‌دانی، خیلی خوش‌شانس هستی. تصور کن که به جای آمریکا، کشور دیگری با این توانایی‌ها می‌بود. فکر می‌کنی

---

۱. جزیره‌ای در اقیانوس هند و از پایگاه‌های نظامی آمریکا (ویراستار).

یک بمب‌افکن را بدون آن‌که بمبی پرتاب کند، به پرواز درمی‌آورد؟ آیا تو بمب‌افکنی را بدون انداختن بمب به پرواز درمی‌آوری؟»

دوستم ساکت بود. می‌شود گفت دست ما بالا بود. به آرامی گفتم: «ژنرال، درباره‌اش فکر کن. تو هنوز زنده‌ای و خانه‌ات هنوز سرپا است. ما این‌جا نیامده‌ایم که مردم را بکشیم. می‌خواهیم افغانستان بهتری بسازیم و از تو می‌خواهیم کمک کنی و نه این‌که افغانستان را به جنگ‌های داخلی مثل سال‌های ۱۹۹۰ برگردانی. شما بر سر مسائل کوچک جنگیدید. یک فرصت تاریخی را از دست دادید و حالا با بازی‌های‌تان این خطر را دوباره زنده می‌کنید. مخصوصاً که نیروهای آمریکایی را تهدید می‌کنی، آن‌هم بعد از آن که من به تو هشدار دادم که چنین نکنی.»

دوستم برای لحظه‌ای خاموش ماند. سرانجام، پرسید: «می‌خواهی چه کار کنم؟»

پاسخ دادم: «بگذار واحد ارتش بگذرد. اگر شلیکی شد، اگر حتی حادثهٔ ترافیکی روی داد، مسئول خواهی بود و پیامد خواهد داشت. اما اگر خودداری نشان دادی، من در چند روز آینده به احترامت می‌آیم و افرادت خواهند دید که تو در شمال آدم بزرگی هستی.»

دوستم و عطا در مذاکرات بعدی توافق کردند شبه‌نظامیان خود را خلع سلاح کنند. دوستم یک مقام اعزازی را در دفتر ریاست جمهوری پذیرفت، اگرچه این مقام رابطهٔ او را با سلسله مراتب فرماندهی نظامی قطع کرد.

به پیروزی دیگری علیه جنگ‌سالاران در هرات دست یافتیم. آن جا اسماعیل خان، والی هرات، حضور استبدادی محکمی داشت. وقتی کرزی در طول سال ۲۰۰۳ و اوائل ۲۰۰۴ تلاش کرد با او به توافقی برسد، اسماعیل خان با اخراج مقام‌های منصوب کابل از منطقه پاسخ داده بود.

وقتی من به دیدنش به هرات رفتم، حاضر نشد فرماندهان و جنگجویانش را خلع سلاح کند. او ادعا کرد که چنین حرکتی هرات را بی‌ثبات خواهد کرد. به او اطمینان دادم که افرادش در ارتش یا پلیس ملی مدغم خواهند شد و یا از برنامه‌های ادغام مجدد سربازان و افسران شبه‌نظامی با آموزش‌های حرفه‌ای در بخش اقتصادی بهره‌مند خواهند شد.

در جولای ۲۰۰۴ اسماعیل خان به حملهٔ مستقیم به ارتش ملی دستور داد و روشن کرد که قصد همکاری ندارد. در یک نبرد سه‌ساعته افراد اسماعیل خان چهار سرباز ارتش ملی را گرفتار و پنج وسیلهٔ نقلیه را ضبط کردند.

به اسماعیل خان تلفن زدم. او رک و راست رد کرد که نمی‌خواهد به افرادش دستور دهد دست بردارند.

کابینهٔ کرزی در مورد برخورد با اسماعیل خان دو دسته شده بود. رهبران ائتلاف شمال از جمله فهیم، قانونی و عبدالله به دنبال سازش با متحد قدیمی خود بودند. غنی و جلالی خواهان برکناری فوری او بودند.

کرزی به ادامهٔ تعامل تصمیم گرفت.

دور دیگر برخوردها در ماه آگوست صورت گرفت. این بار بین اسماعیل خان و جنگسالار دیگر به نام امان‌الله خان. این رقابت محلی یک بعد قومی داشت. اسماعیل خان این فرمانده و طرفداران پشتونش را «بهتر از طالبان» نمی‌دانست.

به صورت مستقیم به تلفن همراه اسماعیل خان زنگ زدم. او رفتار خصومت‌آمیزی کرد و سوگند خورد نیروهایش را به سوی قلمرو امان‌الله به حرکت درخواهد آورد و او را شکست خواهد داد.

آنگاه امان‌الله خان علیه نیروهای اسماعیل خان نزدیک پایگاه هوایی شیندند حملهٔ غافلگیرانه‌ای انجام دادند ــ پایگاهی که به اندازهٔ ۹ هزار فوت باند فرود دارد و نزدیک مرز ایران است. جنگجویان اسماعیل خان کوتاه آمدند. حالا که وضعیت برعکس شده بود، من باید مانع پیش‌روی امان الله خان به سوی شهر هرات می‌شدم، چرا که نگرانی از احتمال غارت شهر از سوی نیروهای او وجود داشت. به امان‌الله خان پیامی فرستادم که نباید افرادش از پل مشخصی در نزدیک شیندند عبور کنند.

من و بارنو به صورت مشترک تصمیم گرفتیم که واحدهای ارتش ملی افغانستان با همراهی مشاوران و نیروهای ویژهٔ آمریکایی توسط هلیکوپتر به شیندند فرستاده شوند ـ جایی که آن‌ها می‌توانستند موقعیت‌ها را مسدود کنند.

وقتی این نیروها داشتند مستقر می‌شدند، به اسماعیل خان زنگ زدم. او در آن وقت از تپهٔ نزدیکی به پایگاه هوایی [شیندند] نگاه می‌کرد. اسماعیل خان شکایت کرد: «واحدها نرسیده‌اند!» من پاسخ دادم: «باز ببین ...» صدای چرخ‌های هلیکوپترها را به‌زودی از پشت خط تلفن شنیدم.

حالا که ما دست بالاتری داشتیم، من و کرزی توافق کردیم که اکنون وقتش است هم اسماعیل خان و هم امان‌الله خان را از غرب افغانستان بیرون کنیم.

به امان‌الله خان دستور دادم به مقام‌های افغان تسلیم شود. او در حبس خانگی قرار گرفت. وقتی زمانش رسید که اسماعیل خان را انتقال دهیم، من به شخصه به هرات رفتم. در جلسهٔ یک به یک سعی کرد بر سر معامله‌ای مذاکره کند که بتواند وزیر داخله شود. چنین گزینه‌ای دیگر وجود نداشت. اما من این پیام کرزی را به اسماعیل خان ارائه کردم که می‌خواهد به احترام نقش او در مقاومت علیه شوروی‌ها و طالبان، او را به عنوان وزیر انرژی و آب تعیین کند.

در ماه‌های آتی نیروهای اسماعیل خان سلاح‌های سبک و سنگین خود را تحویل دادند و به روند خلع سلاح، خروج از حالت بسیج و ادغام مجدد پیوستند.

من تا اکتبر ۲۰۰۴ توانستم در وال‌استریت ژورنال بنویسم که «کمر جنگ‌سالاری را می‌شکنیم.»

اما من نگران آن بودم که واشینگتن از موفقیت در برابر جنگ‌سالاران درس‌های نادرستی گیرد. استقرار موفقیت‌آمیز پرسنل ارتش و پلیس ملی دستاوردهایی را نشان داد که می‌توانست با سرمایه‌گذاری بر نیروهای امنیتی افغانستان حاصل شود. همکاری که من و بارنو بین دو بخش نظامی و غیرنظامی ایجاد کرده بودیم، حیاتی بود. این امکان را به ما می‌داد تا مکمل هم باشیم و اعتبار دولت کابل را بتوانیم تثبیت کنیم.

پنتاگون به‌شدت نگران افتادن به دام منازعه با شبه‌نظامیان بود. این نگرانی قابل درک بود. اما ناکامی رسیدگی به مسئلهٔ شبه‌نظامیان می‌توانست کل برنامه را به‌مخاطره اندازد. مأموریت عراق در این زمان به صورت خیلی بدی پیش می‌رفت. رامسفلد اخم کرده بود که نکند طرح ما دربارهٔ جنگ‌سالاران افغانستان، باعث جنگ داخلی شود. او تصمیم گرفت آن بخش متن طرح موفقیت شتابنده را که به نیروهای ائتلاف اجازه می‌داد با جنگ‌سالاران برخورد کنند، لغو کند. بعد از آن‌که من اعتراض کردم، توافق کردیم که استفاده از نیرو به عنوان یک گزینه بماند، اما در چنین حالات باید هر مورد به صورت جداگانه تأیید شود.

در حالی که در مرحله‌ای ما در برابر مشکل جنگ‌سالاری به پیشرفت فراوانی دست یافتیم، نتوانستیم آن را به صورت کامل یک‌سره کنیم. بسیاری از اعضای شبه‌نظامیان بدون بررسی و آموزش مناسب، به‌سرعت جذب پلیس ملی شدند. دیگران شبه‌نظامیان خود را در چهارچوب «شرکت‌های خصوصی امنیتی» تنظیم کردند. استراتژی ما به دست افسران پایین‌رتبهٔ ائتلاف و سیا، کسانی که با زورمندان محلی رابطه برقرار کردند - مثلاً برای حمایت از فعالیت‌های بازسازی یا تهیهٔ خدمات تدارکاتی - به تحلیل برده شد. سخت بود که از این اقدامات مستقلانه، که در مجموع جنگ‌سالاران و شبه‌نظامیان محلی را تقویت می‌کرد، در عمل جلوگیری شود. برنامهٔ سازمان ملل متحد برای ادغام مجدد شبه‌نظامیان سابق به رهبری جاپانی‌ها، مهم‌ترین بخش طرح خارج کردن از حالت بسیج، درآوردن از خدمت و ادغام مجدد بود. این طرح متأسفانه به دلیل محدودیت شدید منابع با کوتاهی اجرا شد.

•••

هنوز تلاش‌ها علیه قاچاقچیان مواد مخدر ناموفق بود. افغانستان تا سال ۲۰۰۳ بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ تریاک جهان شده بود. من نگران بودم که پول مواد مخدر سیاست افغانستان را آلوده و جمعیت بزرگی از معتادان را بار دوش جامعه کند.

بریتانیا مسئول مبارزه با مواد مخدر بود، اما برنامهٔ آن کشور با کمبود نیرو و منابع روبه‌رو بود و به لحاظ مفهومی در گمراهی قرار داشت. بریتانیایی‌ها اول تصمیم گرفتند به کشاورزان خشخاش پول

بپردازند تا از کشت غیرقانونی جلوگیری کنند. البته این رویکرد مشوق گمراه‌کننده‌ای فراهم کرد و این برداشت را به میان آورد که خشخاش بکارید تا به شما پول پرداخت شود تا نکارید. رئیس جمهور بوش در نشست سران در ماه اپریل ۲۰۰۴ در واشینگتن به درخواست [تونی] بلر موافقت کرد که ایالات متحده به صورت فعالی وارد جبههٔ مبارزه با مواد مخدر شود.

وقتی من بر سر این موضوع با رئیس جمهوری صحبت کردم، راه‌حل پیشنهادی او ساده و صریح بود. او گفت: «من مرد پاشیدن هستم.» اشاره‌اش به طرح تخریب کشت‌زارهای خشخاش به وسیلهٔ پاشیدن علف‌کش‌ها از هوا بود. طرح او به طرح آلوارو اوریب،[1] رئیس جمهوری کلمبیا نزدیک بود و به موفقیت روش دوستش در مبارزه با تولید کاکائو استناد می‌کرد. من به رئیس جمهوری خاطر نشان کردم که کرزی سرسختانه مخالف سم‌پاشی هوایی است.

من در پیش‌برد موفقیت شتابنده اهمیت مبارزه با مواد مخدر را به عمد کم‌تر دانسته بودم. نه به این دلیل که این مسئله را بی‌اهمیت می‌دانستم، بلکه محاسبهٔ آن زمانم این بود که سایر عناصر برنامه مانند آموزش پلیس و توسعهٔ بخش خصوصی کشاورزی به کاهش تولید تریاک کمک خواهد کرد. همزمان، تا وقتی که تقاضای جهانی به هیروئین بالا باشد، جلوگیری از توزیع آن دشوار خواهد بود. من همچنین نمی‌خواستم مسئولیت بریتانیا در این بخش را تضعیف کنم.

مبارزه با مواد مخدر برای رهبران افغان مسئلهٔ حساسیت‌برانگیزی بود. کرزی با من حتی در دوره‌های تنش‌آلود به‌ندرت غیرمدنی و بی‌حوصله می‌شد. اما مبارزه با مواد مخدر موردی نادر بود که او احساسات خود را نتوانست کنترل کند. من معمولاً هر وقتی که به اقامتگاهش می‌رفتم، با شکلات سوئیسی، که نقطهٔ ضعفش بود، از من پذیرایی می‌کرد. اما این بار که حالش به وضوح به هم خورده بود، در اقامتگاهش مرا احضار کرد. به یک کاسهٔ انجیرهای خشکیده که روی میز قهوه‌خوری‌اش گذاشته شده بود، راهنمایی کرد و سپس یک کاسهٔ دیگر انجیر را به من نشان داد.

پرسید: «آیا تفاوت را می‌بینی؟»

من به دقت نگاه کردم. گفتم: «نه نمی‌بینم.»

او اصرار کرد: «به دقت نگاه کن.»

من دوباره چیزی ندیدم.

کرزی سپس اشاره کرد که رنگ انجیرها در یکی از کاسه‌ها عجیب و غریب شده است. در حالی که او را خشم فراگرفته بود، شروع کرد به متهم کردن آمریکا به سم‌پاشی محصولات افغانستان.

---

1 Alvaro Uribe

فریاد کشید: «مواد شیمیایی‌تان علیه درختان و آب‌های ما استفاده می‌شود. شما هیچ احترامی به ما ندارید. شما با شوروی هیچ تفاوتی ندارید.»

من پاسخ دادم: «ببخشید آقای رئیس جمهوری. آیا درست شنیدم؟ آیا ما را با اتحاد شوروی مقایسه کردید؟»

وقتی کرزی متوجه شد که من با سخنان خصومت‌آمیزش شوکه شده‌ام، کمی خون‌سرد شد.

من صادقانه به او گفتم: «ما این کار را نمی‌کنیم.» من می‌دانستم که در هیچ عملیات سم‌پاشی آمریکا دست نداشته و تا جایی‌که اطلاع داشتم، بریتانیایی‌ها هم این کار را نمی‌کردند.

این بار جلسه‌ای با روزالین مارسدان، سفیر بریتانیا، گذاشتیم. کرزی به این زن صمیمی و حرفه‌ای تاخت. انتقادهای تند او بر سر مسائل مواد مخدر به‌زودی به خطابهٔ بلندبالایی تغییر کرد که بریتانیا هنوز به دنبال ذهنیت استعماری و امپریالیستی است. وقتی کرزی که قهر خود را جای دیگری خالی کرد، ابتدا آه سردی کشیدم، اما سرانجام، برای همکار بریتانیایی‌ام تأسف خوردم و مداخله کردم.

ابتدا به نظرم رفتار کرزی کاملاً عجیب آمد. اما بعد از اندک کندوکاو دریافتم که اتهام‌های او کاملاً بی‌بنیاد هم نبوده است. پس از آن، من و کرزی در یک خط قرار گرفتیم. بدون شک، سم‌پاشی یک‌جانبه توسط کشورهای خارجی پذیرفتنی نبود. من کاملاً مخالف سم‌پاشی هوایی نبودم، اما از عدم هماهنگی با دولت افغانستان و همین‌طور مسائل محیط‌زیستی که می‌توانست در زمین به وجود بیاورد، نگران بودم. به نظر من، سم‌پاشی واکنشی ناروا بود؛ پاسخی بیش از حد «شتاب‌زده و پلید» به مشکلی پیچیده. مبارزه با مواد مخدر به توجه دقیق و برنامهٔ سنجیده نیاز داشت.

در یادداشتی به مدیران هشدار دادم که صنعت غیرقانونی شدیداً رو به رشد مواد مخدر می‌تواند تمام مسائل دیگری را که برای بازسازی افغانستان انجام می‌دهیم، به‌خطر اندازد. تولید مواد مخدر در سال ۲۰۰۴ به صورت بی‌سابقه‌ای افزایش یافت. پول صنعت غیرقانونی مواد مخدر راهش را به سوی خزانهٔ طالبان و دیگر گروه‌های تروریستی باز کرد.

مشکل پیچیده‌تر شد. بازیگران زیادی درگیر شدند. کشاورزان کوچک با کم‌ترین زمین، حتی با یک هکتار زمین، هم به کشت خشخاش رو آوردند تا قروض خود را بپردازند یا هزینهٔ بیماری خانوادهٔ خود را تأمین کنند. سود کشت خشخاش ده برابر سود گندم بود. از این رو، استراتژی تشویق کشت جایگزین به تنهایی گره کار را باز نمی‌کرد.

سپس کمابیش چهل تریاک‌سالار قدرت‌مند هم بودند که در کشت‌زارهایی در حد صنعتی و با قاچاقچیان داخلی و خارجی فعالیت می‌کردند. آن‌ها تا به دندان مسلح بودند و با مقام‌های دولت افغانستان و طالبان ارتباط داشتند. اقدام علیه تریاک‌سالاران کار ساده‌ای نبود. با توجه به خطرهای خشونت و بی‌ثباتی، به نیروهای امنیتی نیاز بود.

کشاورزان ناراحت از بی‌ثباتی کشور، به جای سرمایه‌گذاری پرخطر و درازمدت مثل باغداری، به درآمدهای زودرسی مانند خشخاش روی می‌آوردند. ما و دولت افغانستان هرچه امنیت بیشتر تأمین می‌کردیم، امکان رو آوردن کشاورزان به کشت قانونی بیشتر می‌شد.

ما همچنین نیاز داشتیم که رو آوردن به کشت قانونی را فعالانه تشویق کنیم. برنامه‌های قوی‌تر زراعتی می‌توانست محصولات باارزش‌تر و تولید مواد خوراکی را تقویت کند. هم‌زمان، لازم بود از طریق تقویت ظرفیت‌های تخریب و آوردن اصلاحات در سیستم ضعیف و آلودهٔ حاکمیت قانون افغانستان از کشت خشخاش جلوگیری کنیم. از آن‌جایی که پنتاگون میلی به هیچ یک از این کارها نداشت، ناچار بودیم به روند کند تقویت حاکمیت قانون در افغانستان بسنده کنیم.

با همکاری کرزی تلاش‌های چندجانبه‌ای راه انداختیم. تصمیم گرفتیم ولایت‌های ننگرهار و هلمند، دو مرکز اصلی تولید تریاک، را هدف گیریم. با دفتر مدیریت و بودجه کار کردیم تا منابع مالی موجود دیگر حساب‌ها را صرف این تلاش کند. دفتر مدیریت و بودجه قول داد این وجوه را در درخواست بعدی تخصیص اضافی اضطراری تجدید کند. حالا برنامه‌ای چندلایه و پیچیده روی دست داشتیم.

اما وقتی به رئیس جمهور بوش گزارش دادم، او همچنان بر سم‌پاشی هوایی اصرار می‌کرد. من تصریح کردم که مواد شیمیایی به دیگر محصولات هم آسیب می‌رساند و شبکهٔ توزیع آب را آلوده خواهد کرد. رئیس جمهور کرزی هم به‌شدت مخالف آن بود، چون هشدار داده بود سم‌پاشی به مشروعیت دولت او آسیب می‌رساند. او به من گفته بود اگر به سم‌پاشی تن دهد، دست‌نشاندهٔ خارجی تلقی خواهد شد که بهتر از پیرک کارمل ــ دیکتاتور دست‌نشاندهٔ شوروی که بعد از اشغال بر افغانستان تحمیل کرد ــ نخواهد بود. افغان‌ها تصور می‌کردند که کرزی به قدرت‌های خارجی اجازه داده علیه آن‌ها جنگ شیمیایی راه‌اندازی کنند. کرزی با تأکید مطلق گفته بود: «به‌زودی خیمهٔ خود را جمع خواهم کرد و رفت.»

آن وقت بود که رئیس جمهور بوش تن در داد، اما نه پیش از تکرار این موضوع که او خود «مرد پاشیدن» است.

کرزی تعهد و انرژی خود را در اجرای استراتژی ما نشان داد. او با یک سخنرانی آتشین این پیکار را کلید زد. با اتکا به غیرت افغان‌ها هشدار داد که در صورت ادامهٔ صدور مواد مخدر، افغانستان در سطح جهان منفور خواهد شد. کرزی گفت وقتی رهبران خارجی مسئلهٔ مواد مخدر را با او در میان می‌گذارند، احساساتی می‌شود و می‌گوید «این بزرگ‌ترین شرم برای ملت است». من سپس به ننگرهار سفر کردم، جایی‌که رهبران ولایتی برای اجرای برنامه تلاش زیادی به خرج دادند.

اوائل پاییز وقتی نتایج بیرون آمد، شگفت‌زده شدم. میزان کشت خشخاش در ننگرهار تا نزدیک به صفر افت کرده بود. نتیجهٔ ننگرهار مرا متقاعد کرد که اگر دولت افغانستان و جامعهٔ جهانی منابعی برای تلاشی هماهنگ و معنی‌دار تخصیص دهند، مشکل مواد مخدر قابل حل است. در هلمند پیشرفت کم‌تری صورت گرفت، چون تهدید امنیتی بزرگ‌تر بود.

در سال‌های پس از عزیمتم مشکل مواد مخدر گاهی فروکش کرد و گاهی بالا گرفت. عملیات ننگرهار به سرتاسر کشور گسترش نیافت. براساس گزارش برنامهٔ کنترل مواد مخدر سازمان ملل، گاهی شمار ولایت‌های عاری از مواد مخدر به بیشترین حد خود رسید. اما واقعیت این است که تولید مواد مخدر بدون بهبود امنیت، حکومت‌داری و توسعهٔ روستایی از میان برده نمی‌شود. هیچ راه میان‌بری وجود ندارد.

•••

جنگ‌سالاران و تریاک‌سالاران دردسر بودند، اما بزرگ‌ترین خرابکار پاکستان بود. من با سفیران قدرت‌های کلیدی منطقه‌ای از جمله رضا بهرامی، سفیر ایران، به صورت منظم دیدار می‌کردم. اما مهم‌ترین چیز برای تلاش‌های ما سیاست‌های پاکستان بود. یک‌بار نانسی پاول، سفیر آمریکا در پاکستان و من پیام‌های ضد و نقیضی به واشینگتن فرستادیم. من با اشاره به گزارش‌های اطلاعاتی اظهار کردم که ارتش پاکستان درگیر بازی دوگانه است. پیکارجویان مشخص گروه القاعده را گرفتار اما همزمان به طالبان، شبکهٔ حقانی و حزب اسلامی یاری و معاونت می‌کند. مناطق غربی پاکستان مثل افغانستان پیش از یازدهم سپتامبر به پناهگاه‌های تروریستی تبدیل می‌شود. شورشیان افغانستان به‌راحتی در پاکستان مسکن گزیده‌اند و در اردوگاه‌ها احیا می‌شوند، آموزش می‌بینند و جنگجویان آن‌ها تجهیز می‌شوند. حتی به نظر می‌رسید القاعده هم اردوگاه‌های بازسازی شده پیدا کرده‌است. این امر برای مأموریت و افراد ما در افغانستان تهدید فزاینده‌ای بود. اگر حملهٔ دیگری راهش را به سرزمین ایالات متحده آمریکا باز کند و این بار از خاک پاکستان باشد، ایالات متحده هیچ گزینه‌ای جز پاسخ دادن سریع و دراماتیک نخواهد داشت. باصرفه‌ترین و بی‌خطرترین راه حل این بود که موضوع پاکستان حل می‌شد.

سفیر پاول این گزارش را رد کرد و گفت که پاکستان شریک قابل اعتمادی است و از آنچه به طور کلی به نظر می‌آید، بیشتر همکاری می‌کند. از نظر او، اسلام‌آباد بر تمام امور مناطق مهار نشدهٔ مرزی با افغانستان کنترل نداشت. نظرش بود که ارتش پاکستان به مناطق قبایلی، که به صورت فدرالی اداره می‌شود و برخی از شورشیان از آن‌جا فعالیت می‌کنند، نیرو فرستاده بود. ایالات متحده بایستی حمایت بیشتری به پاکستان فراهم کند تا نظامیان بتوانند امنیت این مناطق را به صورت بهتری تأمین کنند.

اما در آستانهٔ گفت‌وگویی باز بین سفیران افغانستان و پاکستان، سیاست دولت تغییر نکرد. مدیران به‌سادگی از مؤفقیت‌های پاکستان در دست‌گیری ده‌ها فعّال القاعده نام بردند.

من، که سرخورده شده بودم، دربارهٔ مشکل پناهگاه‌ها به صورت علنی صحبت کردم. یک‌بار وزیر خارجه پاول به من زنگ زد و به صورت مستقیم گفت که از دادن بیانیه‌های همگانی دربارهٔ این مسائل خودداری کنم، چون در مورد تعامل با [پرویز] مشرف مشکلاتی ایجاد می‌کند.

من در مقابل گفتم: «چیزی که می‌گویم نادرست است؟» پاسخ نداد. اگر می‌پذیرفت که ارتش پاکستان به شورشیان پناهگاه و پشتیبانی فراهم می‌کند، ما ناچار بودیم که به این مسئله به صورت مستقیم رسیدگی کنیم و طرح استراتژی بریزیم. من اصرار کردم: «آقای وزیر، من روز و شب همان گزارش‌های اطلاعاتی دربارهٔ مشکل پناهگاه‌ها را می‌خوانم که بقیهٔ افراد دولت می‌بینند. من نمی‌دانم چه برنامه‌ای برای رسیدگی به این مشکل دارید. من نگرانم که تهدید را نبینید. اگر می‌بینید و استراتژی و برنامه‌ای هم دارید که به آن رسیدگی کنید، لطفاً به من در وقتش توضیح دهید تا من از آن حمایت خواهم کرد.»

پاول از کنار دیدگاه من گذشت و از من خواست چنین اظهاراتی در ملاء عام نکنم. رئیس جمهور بوش در پاییز ۲۰۰۴ در جریان جلسات مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک از مشرف میزبانی کرد و در سال‌های بعدی هم چنین تلاش‌ها را ادامه داد. هیچ یکی بر سر مسئلهٔ پناهگاه‌ها به پیشرفتی نینجامید.

من بر سر مسئله همچنان پافشاری کردم. رئیس جمهور بوش در اوایل ۲۰۰۵ به من اجازه داد به ملاقات مشرف به اسلام‌آباد بروم. تا این‌جا یادداشت‌هایم را با ابراهیمی رد و بدل کرده بودم. او همچنان به عنوان نمایندهٔ ویژهٔ سازمان ملل متحد برای افغانستان، با رهبران پاکستان دیدار کرده بود. دیپلمات باحوصله‌ای مانند ابراهیمی خشمگین شده بود. هر باری که از مشرف خواهش می‌کرد که جلو شورشگری را بگیرد، رهبر پاکستان به راحتی انکار می‌کرد که اصلاً طالبان آن‌جا در کشورش حضور ندارند.

پیش از جلسهٔ من، کرزی به مشرف زنگ زد. به مشرف گفت: «سفیر آمریکا در افغانستان با تفاهم ما به دیدن شما می‌آید. من به او کاملاً اعتماد دارم. بر سر هرچه شما و او موافقت کردید، برای ما کاملاً پذیرفتنی است. او به ملاقات شما با تأیید ما می‌آید.»

کرزی همچنان به من یک جعبهٔ انار افغانی داده بود تا به مشرف هدیه دهم.

وقتی با رئیس جمهوری پاکستان ملاقات کردم، خیلی تحویل نگرفت. مشرف به سردی گفت: «من انار دوست ندارم.» توضیح داد که دانه‌های کوچک میوه آزارش می‌دهد.

من در پی ارائهٔ پیام کرزی گفتم که ایالات متحده می‌خواهد به رهبران افغان و پاکستانی کمک کند تا اختلافات خود را حل و با هم رابطهٔ سازنده‌تری برقرار کنند.

مشرف پاسخ داد که هند در قندهار و ننگرهار کنسولگری زده است تا پاکستان را بی‌ثبات کند. من به او گفتم که هند به لحاظ تاریخی در این دو شهر کنسولگری داشت، تا زمینهٔ صادرات محصولات زراعتی افغانستان را فراهم کند. من پیشنهاد دادم که ایالات متحده، افغانستان و پاکستان می‌توانند این کنسولگری‌ها را نظارت و مشخص کنند که آیا هند واقعاً از آن‌ها با اهداف خصمانه استفاده می‌کند. مشرف گفت که این پیشنهاد عالی است و ایالات متحده و پاکستان می‌توانند آن را دنبال کنند.

مشرف سپس از اقدام افغانستان به احداث سد آب‌گردان برفراز رودخانهٔ کنر شکایت کرد که تصور می‌کرد می‌تواند به جریان کشاورزی پاکستان آسیب برساند. مسایل آب همیشه میان کشورهای منطقه مورد بحث بوده است، اما افغانستان و پاکستان و حتی هند و پاکستان در گذشته توانسته‌اند به توافقاتی دست یابند. من گفتم که دربارهٔ هیچ پروژهٔ احداث سد در کنر حرفی نشنیده‌ام، اما دو کشور شاید به کمک کارشناسان ایالات متحده یا بانک جهانی می‌توانند پروژه را مطالعه کنند و یک راه حل رضایت‌بخش ارائه دهند.

مشرف این نظر را هم تأیید کرد.

آن وقت من گفتم که در چند مورد به همکاری پاکستان نیاز داریم. گفتم برایش سودمند نیست که به عنوان رئیس جمهوری پاکستان بگوید که پشتون‌ها در دولت افغانستان نمایندگان کم‌تری دارد. «وقتی کرزی برای توازن قومی و سیاسی گام‌هایی بر می‌دارد، بیانات شما این تصور را به میان می‌آورد که گویا رئیس جمهوری افغانستان دستور پاکستان را اجرایی می‌کند.»

مشرف سخنانم را قطع کرد و تذکر داد که با پیشرفت ما تا این‌جا خوشحال است. او فوراً توافق کرد که شکایت کردن دربارهٔ نمایندگی پشتون‌ها را بس کند و قول داد که به آی‌اس‌آی هم بگوید که آن‌ها هم از این کار خودداری کنند.

سپس من به مسئلهٔ طالبان و پناهگاه‌های شورشیان پرداختم. من پیشنهاد دادم همان‌طوری که می‌توانیم برای رسیدگی به نگرانی‌های پاکستان کار مشترک کنیم، نیاز به پیدا کردن راهی برای نابود کردن پناهگاه‌ها داریم.

مشرف جای خود را در صندلی تغییر داد و به صورت آشکاری از تغییر مسیر گفت‌وگوی ما ناراحت شد. او گفت: «هیچ عضو طالبان در پاکستان وجود ندارد.» نظرش این بود که دستگاه‌های اطلاعاتی هند اطلاعات غلطی به دولت افغانستان و از آن‌جا به آمریکا تزریق می‌کنند. او یاد آور شد که در امتداد مرز مشترک افغانستان و پاکستان رفت و آمد زیادی وجود دارد و ممکن است جنگجویان انفرادی با دیگران جا به جا شوند. او ادعا کرد: «هیچ پناهگاه طالبان در این‌جا وجود ندارد. اگر اطلاعاتی دربارهٔ

طالبان دارید، مثلا شماره‌های تلفن، موقعیت یا آدرس‌هایی، ما علیه آن‌ها اقدام خواهیم کرد.» من کوتاه نیامدم. گفتم که رهبران سیاسی طالبان در پاکستان هستند. حتی روزنامه‌نگاران قادر شدند رهبران طالبان و سخنگویان آن‌ها را در پاکستان پیدا کنند.

مشرف پاسخ مبهمی داد و گفت که دشوار است که تمام مهاجرانی که از مرز می‌گذرند، یک‌به‌یک شناسایی شوند. او افزود: «تا جایی که اطلاعات ما نشان می‌دهند، هیچ رهبر، فرمانده یا جنگجوی طالبان اجازه نیافته‌اند که در پاکستان باشند. چنین چیزی وجود ندارد.»

او به من گفت که آمریکا به تعدیل استراتژی نظامی خود نیاز دارد. با پشتون‌ها باید با روش خاصی جنگیده شود. او توصیه کرد: «اگر می‌خواهید با آن‌ها بجنگید، باید از نیروی عظیمی استفاده کنید از جمله توپ و تانک. شما در عملیات‌های خود خیلی گزینشی عمل می‌کنید. از این رو مشکلاتی دارید. باید با قدرت بیشتری عمل کنید.»

من با تذکر به این‌که استراتژی نظامی در «حوزهٔ کاری» من نیست، درخواست او را که افغان‌ها را با بی‌پروایی بیشتری بکُشیم، رد کردم.

•••

دولت افغانستان در رقابت بین سازندگان و خرابکاران در سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۵ جلو بود. بازسازی و توسعه ادامه می‌یافت و رشد اقتصادی یکی از بلندترین شاخص‌ها را در آسیا داشت.

من برای تقویت این پیشرفت درخواست دیگر مالی مطرح کردم. این بار درخواستم با بحث کمی تأیید شد. دولت بوش حالا موافق بود که می‌ارزد بر سر دولت‌سازی و ملت‌سازی در افغانستان سرمایه‌گذاری شود.

بیست

میوه‌های مردم‌سالاری

کابل، ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۵

روز انتخابات، ۹ اکتبر ۲۰۰۴، شاهد توفان بزرگ شنی بودم که سرتاسر افغانستان را درنوردید. وقتی به بیرون پا گذاشتم، در دورن نمایی زردرنگ ترسناکی، احساس کردم که گویا میان مه خاک و ریگ معلق شده‌ام. اما این وضعیت نتوانست مانع رأی دادن افغان‌ها شود. در محلات رأی‌گیری صف‌های بلندی تشکیل شد؛ یکی برای مردان و دیگری برای زنان. کارمندان انتخابات کارت‌های رأی‌دهی را بررسی و انگشت هر رأی‌دهنده را با رنگ آبی نشانی کردند تا از رأی‌دهی مجدد جلوگیری شود.

مشارکت در این انتخابات شجاعت واقعی بود. هیچ‌کسی نمی‌دانست که طالبان روند رأی‌گیری را با خشونت مختل خواهد کرد یا نه. داستان‌هایی بیان شد که خیلی از افغان‌ها وصیت‌نامه نوشتند یا آخرین مراسم خود را به جا آوردند تا مبادا در محلات رأی‌گیری کشته شوند. اما، خوشبختانه، به‌رغم چند مورد تیراندازی، خشونت واقع‌شده به حداقل خود بود.

افغان‌ها غرق شگفتی بودند، چرا که انتخاباتی در کشورشان به صورت واقعی در حال برگزاری بود و آن‌ها برای نخستین بار در تاریخ پنج‌هزار سالهٔ کشور خود می‌توانستند رئیس دولت خود را برگزینند. از هر مرکز رأی‌گیری که دیدن کردم، غرور و هیجان آشکاری را دیدم. بیش از هشت میلیون و صد هزار نفر رأی دادند ـ شماری که هنوز هم یک رکورد است. یکی از رأی‌دهندگان حال و هوای عمومی روز انتخابات را چنین توصیف کرد: «بالاخره، ما باز هم انسان هستیم.»

•••

انتخابات فرآوردهٔ تلاش مشترک و گستردهٔ دولت افغانستان، نمایندگی سازمان ملل متحد و ایالات متحدهٔ آمریکا بود. تا اواسط مارچ، شش ماه پیش از روز انتخابات، از ده میلیون شهروند واجد شرایط افغانستان، تنها یک‌ونیم میلیون نفر ثبت نام کرده بودند. تا اوائل جولای (نزدیک چهار ماه بعدش) آمار رأی‌دهندگان از مرز شش میلیون نفر گذشت. روزی بیش از صد هزار نفر به‌سرعت نام‌نویسی می‌کردند. من و بارنو سخت کوشیدیم تا امنیت را برقرار و ظرفیت‌های تدارکاتی لازم برای انتقال صندوق‌ها را به محلات رأی‌گیری و سپس به مراکز رأی‌گیری فراهم کنیم.

سیاست پیرامون انتخابات نیز به مانورهای بزرگ نیاز داشت. من فکر می‌کردم بهترین نتیجه برای افغانستان این است که انتخابات بین دو نامزد عمده با برنامه‌های کاری و پایگاه‌های حمایتی متفاوت برگزار شود. کرزی تنها چهرهٔ عمده‌ای بود که می‌توانست ظرفیتی فراتر از خطوط قومی به نمایش بگذارد. قانونی که احتمالاً بیشترین رأی تاجیک‌ها را می‌گرفت و مورد حمایت ائتلاف شمال بود، به نظر می‌رسید که جایگزین واقعی کرزی باشد.

مهم‌ترین تصمیمی که کرزی باید می‌گرفت، انتخاب دو نامزد معاون رئیس جمهوری بود. او نام خلیلی را به عنوان معاون دوم خود برای جلب رأی هزاره‌ها به‌سرعت یادداشت کرد، اما مطمئن نبود که آیا معاونت اول را به فهیم دهد که معاون رئیس جمهوری و وزیر دفاع وقت بود.

فهیم بسیار علاقه‌مند بود که کرزی را در انتخابات همراهی کند. او بیش از یک دهه در چهارچوب شبه‌نظامیان مسعود جنگیده بود؛ بعد در یک جنگ داخلی دست و پنجه نرم کرده بود؛ آنگاه در کشمکش‌های ائتلاف شمال دخیل بود و حمایت بین‌المللی محدودی داشت. مسعود با چهرهٔ کاریزماتیک و تلویزیونی، رهبر اثرگذار مقاومت بود. فهیم با او متفاوت بود. فهیم مردی تنومند، ریشی سفت، کم‌پشت و پیراسته داشت و دارای رفتاری عبوس و درون‌گرا بود. اگرچه او زیرک بود، اما در شکل دادن ائتلاف‌های سیاسی حرارت و مهارت طبیعی مسعود را نداشت. مرگ مسعود و روند بن تنها دلیلی بود که از او یک چهرهٔ ملی ساخت.

کرزی ملاحظاتی داشت. فهیم چهرهٔ مرکزی جنگ ویرانگر داخلی دههٔ ۱۹۹۰ بود. اخیراً هم بار دوش کرزی شده بود. ژان آرنو،[1] سلف ابراهیمی، فرستادهٔ ویژهٔ سازمان ملل متحد برای افغانستان، با تذکر تهدیدهای جدی فهیم در لویه جرگه، کرزی را به ترک فهیم ترغیب کرد. کینیچی کومانو[2]، سفیر جاپان، که ناچار بود سرکشی‌های فهیم را در مسائل خلع سلاح شبه‌نظامیان بپذیرد، هم به همین نظر بود.

---

1. Jean Arnault
2. Kinichi Komano

اما چه کسی می‌توانست جایگزین فهیم شود؟ ضیاء مسعود، برادر احمدشاه مسعود که از خانواده‌ای محترم تاجیک برخاسته بود و دستش هم در جنگ‌های داخلی به خون آغشته نبود. او آن وقت در مسکو سفیر بود. هرچه بیشتر حرف زدیم، کرزی بیشتر گرویدهٔ ضیاء مسعود شد. از مسعود خواست به کابل بازگردد.

کرزی مثل همیشه برای تصمیم‌گیری تا لحظهٔ آخر منتظر ماند. اما، سرانجام، مقام معاونت اول را به ضیاء پیشنهاد کرد. چند روز بعد جلسه‌ای با رهبران ائتلاف شمال برگزار کرد که در آن فهیم، قانونی، عبدالله و ضیاء مسعود شرکت داشتند. فهیم آشکارا مضطرب و عصبانی بود و بسیار عرق می‌کرد.

کرزی سخنانش را به‌گونهٔ مبهم شروع کرد و حرف‌هایش را دربارهٔ نیاز تغییر پیچاند. ناگهان به اصل موضوع نزدیک شد. او با بیان این‌که از خدمت فهیم به کشور تقدیر می‌کند و همهٔ آن‌ها شریک او خواهند ماند، گفت تصمیم گرفته که در مسئلهٔ مقام معاونت اول ریاست جمهوری مسیر دیگری را انتخاب کند. فهیم از دور خارج شده بود.

فهیم به گروه خود علامت داد، به پا خاست و همهٔ آن‌ها حرکت کردند.

اما کار فهیم تمام نشده بود. او ضیاء مسعود را در جلسه‌ای با سایر رهبران ائتلاف شمال فراخواند. بعد از چند ساعت این موضوع را مطرح کرد که در میان اعضای ائتلاف شمال اجماع نظر وجود دارد که رهبرشان یار انتخاباتی کرزی باشد. او موفق شد. ضیاء مسعود به کرزی زنگ زد تا به او اطلاع دهد که به‌دلیل مخالفت رهبران ائتلاف شمال، دیگر در تیم انتخاباتی رئیس جمهوری نخواهد بود.

زمان داشت از دست می‌رفت. به ضرب‌الاجل ثبت نام تنها چند ساعت مانده بود. کرزی دست‌پاچه شده بود و اظهار تأسف می‌کرد که چرا اجازه داده آرنو او را برای ترک فهیم تحت فشار قرار دهد. کرزی فریاد زد: «ببینید شما خارجی‌ها بر سر من چه آوردید. من دیگر هرگز حرف شما را نخواهم شنید!»

عبدالله به ارگ آمد تا پافشاری کند که کرزی دوباره فهیم را برگزیند.

من به او گفتم: «شدنی نیست. حالا این دیگر واقع‌بینانه نیست». اما من یک امکان دیگری یافتم. پرسیدم: «آیا شما مایلید که خدمت کنید؟» عبدالله پاسخ داد تنها در صورتی‌که رهبران ائتلاف شمال موافقت کنند.

او اما پیشنهاد مؤثری داشت: «چرا به ربانی زنگ نمی‌زنید؟» ربانی به‌عنوان پدر زن ضیاء مسعود شاید تمایل داشته باشد ضیاء را به پیوستن به تیم کرزی ترغیب کند.

من به دیدن ربانی رفتم. او قول داد که «من مشکل را حل می‌کنم». ضیاء مسعود به‌زودی دوباره تعهد کرد وارد تیم کرزی شود که خیلی طول هم نکشید. کرزی اوراق ثبت نام را دقایقی پیش از ضرب‌الاجل خانه‌پری کرد.

هر یک از گروه‌های قومی عمده یک نامزد انتخاباتی داشت: کرزی پشتون بود؛ قانونی تاجیک؛ دوستم، ازبک و محمد محقق هزاره. انتظار من این بود که افغان‌ها عمدتاً براساس هویت قومی خود رأی خواهند داد. پشتون‌ها، بزرگ‌ترین گروهی بود که خود را بنیان‌گذار و حاکمان طبیعی افغانستان می‌دانستند. دیگر مردمان هم احتمالاً براساس غرور قومی به نامزدهای خود رأی خواهند داد ــ آن‌ها در گذشته هرگز شانس رأی دادن به یکی از هم‌تباران خود را نداشتند.

سؤال کلیدی در نظام انتخابات دو دوره‌ای افغانستان این بود که آیا کرزی خواهد توانست پنجاه درصد رأی را در دور نخست به‌دست آورد یا ناچار خواهد شد در دور دوم در برابر رقیبی که بیشترین رأی را بعد از او آورده رقابت کند.

•••

اوایل جون، چهار ماه پیش از انتخابات برنامه‌ریزی شده، یادداشتی به پاول فرستادم و از او در مورد گزینه‌های موجود و مشروع برای کمک به گروه‌های سیاسی و نامزدها راهنمایی خواستم. سیاست عمومی این بود که ایالات متحده می‌تواند آموزش تشکیلاتی و ارتباطاتی به همهٔ احزاب سیاسی علاقه‌مند فراهم کند، اما پول یا حمایت عملیاتی به هیچ نامزد مرجح یا کارزار انتخاباتی تأمین نمی‌کند.

منطق فلسفی چنین محدودیت‌ها عموما معنی‌دار بود؛ اما این محدودیت‌ها برای گروه‌های سیاسی میانه‌رو و لیبرال عملاً میدان بازی ناهمواری ایجاد می‌کرد. نامزدهای مرتبط با دولت‌های خارجی می‌توانستند از راه‌های سری به پول دست یابند. آنانی که به گروه‌های تبهکار وابسته بودند، مانند سردستهٔ مواد مخدر هم می‌توانستند پول مورد نیاز خود را از منابع غیرمشروع تأمین کنند. افراد آلوده به فساد می‌توانستند نامزدهای خود را پیدا کنند. نامزدهایی که به اصول لیبرال دموکراسی و سیاست‌های طرفدار آمریکا متمایل بودند در زیان بودند.

در حالی‌که منافع ایالات متحده در عدم دخالت در انتخابات افغانستان نهفته بود، نفع ما در این هم بود که مطمئن شویم که نامزدهای دارای ارزش‌ها و منافع مشترک با ما در زمینی هموار بازی می‌کنند. من مطمئن بودم که پول خارجی یقیناً از ایران و احتمالاً از ترکیه و پاکستان نیز راهش را بین نامزدهای گوناگون باز خواهد کرد.

قوانین نافذ هم نمی‌توانست به یک رشته سؤال‌های عملی در مورد کرزی و خط فاصل فعالیت‌های ریاست جمهوری و سیاسی او پاسخ دهد. مثلاً آیا او می‌توانست پیکار انتخاباتی خود را به وسیلهٔ هلیکوپتر آمریکایی انجام دهد؟ آیا تیم امنیتی او که توسط آمریکا تأمین شده بود، می‌توانست او را در رویدادهای سیاسی همراهی کند؟ آیا کرزی برای شرکت در همایش‌های ریاست جمهوری، مانند مراسم قطع‌نوار که هدف سیاسی داشت، از هلیکوپتر و وسایط ما استفاده می‌تواند؟ من و کرزی برای

چندین برنامهٔ ریاست جمهوری به گونه‌ای برنامه‌ریزی کردیم که ــ در برخی از آن‌ها و نه همهٔ آن‌ها ــ امکان شرکت سایر کاندیداها هم فراهم شده بود.

پاول پاسخ داد اجازه نداریم به هیچ نامزدی پشتیبانی مالی فراهم کنیم. اما می‌توانیم برای کرزی حمایت‌های تدارکاتی انجام دهیم چون او رئیس جمهوری کشور است.

فصل پیکارها به‌صورت چشم‌گیری مدنی بود؛ به‌ویژه برای گروهی از کاندیداهایی که به خویشتن‌داری زیاد شهره نبودند. پوسترهای جذاب شهرها و بزرگ‌شهرها را آراسته بود. کرزی، قانونی و محقق در گردهمایی‌های بزرگ سخنرانی کردند. دوستم رژه‌هایی در شمال افغانستان سامان داد؛ در خیابان‌ها سوار بر یک موتر سر باز مانور داد و به هوادارانش دست تکان داد. رسانه‌های افغانستان مناظره‌های زنده ترتیب دادند.

من خودم هم در جریان فصل انتخابات چند بار در تلویزیون‌ها ظاهر شدم و از مردم خواستم رأی دهند. بارها توضیح دادم که چگونه انتخابات از طریق رأی سری برگزار می‌شود. خیلی‌ها از انتقام‌گیری جنگ‌سالاران در هراس بودند. من تأکید کردم: «این‌که چگونه رأی می‌دهید، تنها بین شما و خدای‌تان است.» ادامه دادم: «صرف نظر از این‌که برای‌تان پول پیشنهاد شده یا سعی شده به رأی دادن به فرد خاصی ترسانده شوید، وقتی وارد غرفهٔ رأی می‌شوید، تصمیم با شما است و با وجدادتان.»

وقتی انتخابات نزدیک شد، افغان‌ها اعتماد پیدا کردند که واقعاً روند آزاد و عادلانه است. این امر احساس هیجان و امید را افزایش داد.

کارمندان ارشد، دیگر دیپلمات‌ها و مقام‌های سازمان ملل متحد هم هیجانی می‌شدند و بر سر نامزدها شرط‌بندی می‌کردند. رئیس ام‌آی۶، سازمان اطلاعات بریتانیا، اعلام کرد که بر سر یک بطری شامپاین شرط می‌بندد. من پیش‌بینی کردم کرزی ۵۵ درصد رأی را از آن خود خواهد کرد.

•••

نزدیک چاشت روز انتخابات گزارش‌هایی دربارهٔ مشکل فنی در انتخابات دریافت کردم. قانونی شکایت می‌کرد که برخی محلات رأی‌گیری در منطقهٔ او رنگ تمام کرده و در برخی محلات رأی‌گیری رنگ پاک می‌شود و اجازه می‌دهد مردم بیش از یک بار رأی دهند. او خواهان توقف رأی‌گیری و تعلیق انتخابات شد. یک تحقیق فوری نشان داد که مشکلات تنها در چند محل رأی‌گیری محدود است. مقام‌های انتخاباتی با فرستادن رنگ‌های بیشتر به محلات فوراً پاسخ دادند تا هیچ‌کسی از حق رأی‌دهی محروم نشود. آن‌ها همچنین ساعت‌های رأی‌دهی را در محلاتی که مشکل فنی داشتند تمدید کردند. کمیسیون درخواست قانونی مبنی بر تعلیق انتخابات را رد کرد.

با وجود این، قانونی ادعا کرد که انتخابات آلوده شده و ممکن است نتیجهٔ آن را نپذیرد. ادعاهای او مورد حمایت نامزدهای کوچک‌تر قرار گرفت.

من جلسه‌ای با تمام نامزدهایی که در این جنجال طرف بودند، برگزار کردم. به دامنهٔ محدود مشکلات تأکید و این واقعیت را تبیین کردم که این تخلف‌ها نمی‌تواند بر نتایج نهایی انتخابات اثرگذار باشد. به جز قانونی، همه به‌سرعت موضوع را درک کردند. در ملاقاتی که به صورت یک‌به‌یک با قانونی داشتم، او تهدید به رد نتایج انتخابات را تکرار کرد.

من پرسیدم: «چند ناحیه با مشکل رنگ روبه‌رو بوده؟»

او پذیرفت که شمار اندکی.

پرسیدم اگر تمام صندوق‌ها در آن نواحی برای او شمرده شود، چند رأی به دست خواهد آورد.

نمی‌دانست، اما پذیرفت که تغییر زیادی در آراء سراسری وارد نخواهد کرد.

پرسیدم: «آیا واقعاً باور دارید که این امر می‌تواند نتیجهٔ کلی انتخابات را تغییر دهد؟» من می‌دانستم و قانونی هم می‌دانست که آراء اخذ شده نشان‌دهندهٔ فاصلهٔ بزرگی بین آراء کرزی و آراء دیگر نامزدها است.

قانونی پذیرفت که وضعیت عمومی آراء تغییر نمی‌کند.

من پرسیدم که آیا واقعاً می‌خواهد آیندهٔ کشور را با بزرگ کردن مشکلات فنی کوچک به مخاطره اندازد. تمام آمادگی‌هایی را که برای برگزاری انتخابات صورت گرفت، توضیح دادم. از او خواستم اعلام کند که با شمارش آراء در ظرف دو هفته، نتیجهٔ رسمی را خواهد پذیرفت. اما او همچنان طفره می‌رفت.

ما دربارهٔ برنامه‌های آیندهٔ او صحبت‌های مختلفی کردیم. من تأکید کردم که او جوان است و می‌تواند در آینده رقابت کند. می‌تواند مقامی در کابینه دست و پا کند یا رهبری پارلمان را به‌دست بگیرد ــ درست همان‌طور که چهره‌های بزرگ سیاسی در دیگر کشورها انجام می‌دهند. او یکی از معماران روند بن بود و در سیاست افغانستان همیشه جایگاه مهمی خواهد داشت.

سرانجام، قانونی موافقت کرد که نتیجهٔ انتخابات را بپذیرد و برای همکاری در روند سیاسی راهی دیگر سراغ کند. من احساس کردم که دل‌شکسته ولی راحت شد ــ او دوست نداشت در جدل عقب‌نشینی کند. من برای رهایی‌اش راه محترمانه‌ای پیشنهاد کرده بودم.

وقتی بحران کاهش یافت، با دسته‌ای از برگ‌های رأی‌دهی رهسپار واشینگتن شدم. یک برگهٔ رأی به امضای رئیس جمهور کرزی را به رئیس جمهور بوش سپردم. آن را در دفتر بیضی سر میز رئیس جمهوری باز کردم و توضیح دادم که هر نامزد با عکس یا نمادی معرفی شده تا به افراد بی‌سواد در افغانستان کمک کند تا نامزد مورد نظر خود را بیابند. رئیس جمهور بوش وقتی به برگه نگاه می‌کرد، حالتی جدی داشت، اما وقتی دست‌نوشتهٔ کرزی را خواند، لبخندی زد و گفت: «شما به کی رأی می‌دادید؟»

همچنین یک برگه به رامسفلد دادم. او تحت تأثیر چگونگی برگزاری انتخابات قرار گرفت و، در واقع، شگفت‌زده شد. او در مورد ریشه‌دار شدن مردم‌سالاری در کشورهایی چون افغانستان همواره تردید داشت. برگه را به صورت برجسته‌ای زیر شیشهٔ روی میز گرد دفترش به‌نمایش گذاشت.

چند هفته به درازا کشید تا صندوق‌های رأی جمع‌آوری، اعتبارسنجی و شمارش شد. کرزی ۵۵.۴ درصد رأی گرفت که به راحتی از دیگران جلو زده بود. قانونی ۱۶.۳ درصد، محقق ۱۱.۷ درصد و دوستم ۱۰ درصد رأی گرفتند. کرزی بیشترین حمایت را از افغان‌هایی که فراتر از مرزبندی‌های قومی رأی دادند، به‌دست آورد. افغان‌ها پی بردند که کرزی مورد اعتماد جامعهٔ جهانی است و از این رو رأی به کرزی رأی به حضور مداوم آمریکا در افغانستان بود.

دیری نگذشت که بطری‌های شامپاین از دیگر طرف‌های شرطبندی برای من سرازیر شد. متوجه شدم که تمام افسران اطلاعاتی سر قول خود ایستاده‌اند. دیپلمات‌ها در تسویهٔ حساب کم‌تر قابل اعتماد بودند.

در ۷ دسامبر برای شرکت در مراسم تحلیف کرزی دوباره به کابل بازگشتم. رامسفلد و چنی هم شرکت کردند. با ورود به قصر دلگشا، چشمان ما به ساعتی روی برج بزرگ افتاد. دقیقه‌گرد سر ۰۸:۲۰ رسید، دقیقاً وقتی که بایستی می‌رسیدیم.

تالار جلسه مانند یک کلیسا بود؛ ساختمانی دراز با سقف‌های بلند. صف‌ها برای ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر جا داشت و جایگاه هم در آخر واقع شده بود. تالار تنها برای همین رویداد بازسازی شده بود. مراسم به صورت منظم مانند چرخ‌های ساعت پیش رفت.

وقتی که داشتیم خارج می‌شدیم، چنی آن لحظه را با تعریف خاصی بیان کرد: «زل با افغانستان چه کار کردی. طوری حس می‌کنی که در اروپا هستی.»

•••

چند هفته بعد وقتی به واشینگتن بازگشتم، رئیس جمهوری خواست مرا ببیند.

چنی، پاول، رامسفلد، رایس، جورج تنت، رئیس سیا، و دیگران در صندلی‌های دو طرف نشسته بودند.

من اظهار کردم: «من باید گرفتار مشکل سختی باشم.»

همه خندیدند و سپس رئیس جمهوری از من خواست که در صندلی کنار او بنشینم. وقتی به او نزدیک شدم، پنجه در پنجهٔ هم‌دیگر افگندیم. او سپس گفت: «فکر می‌کنم باید به عراق بروی. کار شگفت‌انگیزی در افغانستان انجام دادی. معاون رئیس جمهوری بعد از سفرش از سوگند کرزی به من گزارش داده که همه چیز روبه‌راه پیش می‌رود. ما به تو در عراق نیاز داریم. تو با نظامیان سازگاری و آن‌ها

کار کردن با تو را دوست دارند. ژنرال کیسی مرد خوبی است. این مأموریت خیلی مهمی برای کشور است.»

من کمی خود را عقب کشیدم و به شوخی گفتم: «بعد از افغانستان شایسته‌ام نیست در مأموریتی به روم یا جای راحت‌تری بروم؟»

در پاسخ، رئیس جمهوری شوخی کنایه‌داری کرد که او از من یک «نام آشنا» خواهد ساخت. اما با جدیت بیشتر خود را پیش کشید و تأکید کرد: «این مهم‌ترین چیزی است که در برابر ما قرار دارد. خیلی به ما کمک خواهد کرد.»

من پاسخ دادم که باعث افتخار من است، اما باید درباره‌اش فکر کنم و با خانواده‌ام در میان بگذارم.

رئیس جمهوری گفت عراقی‌ها برای فرونشاندن خشونت به تسریع پیشرفت سیاسی نیاز دارند. مأموریت من این خواهد بود که به عراقی‌ها کمک کنم پیش‌نویس قانون اساسی را به سرعت تکمیل کنند تا بتوانند در ماه دسامبر ۲۰۰۵ زیر سایهٔ قانون اساسی جدید انتخابات برگزار کنند. رامسفلد تذکر داد که نیروهای امنیتی عراق به‌سرعت رشد می‌کنند و به ما امکان می‌دهد نیروهای خود را کاهش دهیم.

وقتی از جلسه بیرون شدم، به فکر افغانستان افتادم. کرزی خوش نخواهد بود. او مرد شجاعی بود، اما نه یک دولت‌ساز اثرگذار. می‌دانستم که وزن سیاسی او عمدتاً از رابطهٔ او با آمریکا برمی‌خاست. ما مثل یک تیم خوب کار می‌کردیم، چون من از مزیت رابطهٔ دیرینه با مقام‌های افغان برخوردار بودم. آن‌ها به من اعتماد داشتند که میان اختلافات شان پل بزنم و سدها را از سر راه بردارم، چرا که آن‌ها می‌دانستند که دل من برای مردم و فرهنگ آن‌ها می‌سوزد و از طرف دیگر، من می‌توانستم به آن‌ها به ساختن نهادهای دولتی‌شان کمک کنم.

من نگران این بودم که چه کسی جایگزین من خواهد شد. روابط من در واشینگتن امتیاز ویژه‌ای به من داده بود تا منابع و توجه بلندپایگان را به افغانستان معطوف نگهدارم. من در تقلا برای دریافت پول به صورت مستقیم به سراغ رئیس جمهور بوش یا کمیتهٔ مدیران می‌رفتم. جایگزین من شاید این نفوذ را نمی‌داشت که درخواست‌های مستقیمی مطرح کند و این امکان وجود داشت که در روند بودجه‌سازی به برنامه‌های افغانستان پول کم‌تری داده شود.

•••

شمار رویدادهای امنیتی در ماه‌های پس از انتخابات به‌صورت بی‌پیشینه‌ای در سرتاسر کشور بالا گرفت.

اما نشانه‌های امیدوارکننده‌ای وجود داشت. رهبران طالبان داشتند بررسی می‌کردند که از شورش دست بکشند. مردم افغانستان در انتخابات صدای خود را بلند کرده بودند ــ این که طرف‌دار طالبان نیستند.

کرزی توافق کرد که شاید معقول باشد در ماه‌های مانده از سفارتم، سراغ طالبان را بگیریم. من به ولایت‌های دور از مرکز سفر کردم و به صورت مستقیم از شورشیان درخواست کردم که به روند سیاسی بپیوندند. استدلال کردم که وقتش است که به افغان‌کشی به دست افغان‌ها پایان داده شود، این‌که کشور شاهد خون‌ریزی فراوانی بوده و این‌که افغان‌ها برای بازسازی کشورشان با هم کنار بیایند. من پیشنهاد دادم جنگجویان طالبان و حامیان آن‌ها، که دست آلوده به خون ندارند، باید از بازگشت به روستاهای خود ترسی نداشته باشند. افزودم کسانی که جزء مخالفان مسلح بوده‌اند، باید قانون اساسی جدید را بپذیرند و با دولت منتخب جدید آشتی کنند. من تأکید کردم که رأی هشت میلیون افغان به دولت مشروعیت داده است.

در ماه‌های آتی چندین فرمانده طالبان با من تماس گرفتند تا دربارهٔ آشتی حرف بزنند. با مجددی، رئیس برنامهٔ آشتی و ادغام مجدد دولت افغانستان به صورت مشترک کار کردم تا هر یک از این سرنخ‌ها را دنبال کنیم. در نتیجه، شماری از فرماندهان میان‌رتبه و دون‌پایه و همین‌طور عده‌ای از جنگجویان‌شان تصمیم گرفتند سلاح خود را به زمین بگذارند.

من در تلاش‌های آشتی نیروی زیادی خرج کردم. اما، سرانجام، ناموفق از آب درآمد. گرچه شماری از طالبان بریدند، اما این شمار کافی نبود که اوضاع را متحول کند. تصور من این است که رهبری پاکستان نمی‌خواست طالبان به‌اختیار خود توافقی کنند. آن‌ها می‌خواستند مذاکرات از راه اسلام‌آباد بگذرد.

آزاردهنده‌تر این‌که انتخابات موفق افغانستان در برخی از بخش‌های واشینگتن احساس خودخشنودی ایجاد کرد. من انتخابات را مرحله‌ای برجسته در جاده‌ای دراز می‌دیدیم؛ دیگران آن را پایان جاده تلقی می‌کردند.

مقام‌های حرفه‌ای وزارت خارجه در مدت کارم در کابل پافشاری می‌کردند که کار را به «عملیات عادی سفارت» تغییر دهیم ــ زبان رمزی دیپلماتیک برای بیان این‌که روش کم‌تر فعال نسبت به کاری که می‌کردیم در پیش گرفته شود. من رد می‌کردم: «وقتی که افغانستان یک کشور عادی شد، ما هم یک سفارت عادی خواهیم شد.» من داشتم برای عزیمت آماده می‌شدم، نگران بودم نظر «سفارت عادی» غالب شود.

من در آخرین بخش مأموریتم به عنوان سفیر، کار سختی را برای تهیهٔ موافقت‌نامهٔ استراتژیک بین آمریکا و افغانستان به پیش بردم. من می‌خواستم به افغان‌ها و قدرت‌های منطقه علامت دهم که ایالات

متحده برای مدتی طولانی در برابر افغانستان متعهد است. ابهام دربارهٔ نقش آمریکا به‌ویژه به دلیل تصمیم انتقال مسئولیت یاری امنیتی به ناتو در سال ۲۰۰۶، باعث می‌شد بسیاری‌ها کارهای خود را متوقف کنند.

من تصور می‌کردم موافقت‌نامهٔ همکاری استراتژیک شاید قدرت‌های منطقه را به همکاری به ثبات افغانستان ترغیب کند. رهبران پاکستان محاسبه می‌کردند که ایالات متحده در افغانستان خسته خواهد شد یا توجهش به مسائل دیگر معطوف خواهد شد که این امر فرصت دیگری را برای قدرت‌های منطقه‌ای فراهم خواهد کرد تا بر افغانستان مسلط شوند. پاکستان طالبان و دیگر شورشیان را مثل اسب برای این مسابقه آماده نگهداشته بود. قدرت‌های منطقه‌ای در صورتی ثبات و استقلال افغانستان را می‌پذیرفتند که ما آن‌ها را متقاعد می‌کردیم که تا زمانی‌که کار خود را به درستی انجام نداده‌ایم، این کشور را ترک نخواهیم کرد.

رئیس جمهوری و مدیران ارشد در واشینگتن از پیمان پشتیبانی می‌کردند. رایس، که حالا وزیر خارجه شده بود، طرف‌دار موافقت‌نامهٔ همکاری استراتژیک بود. رامسفلد هم موافقت‌نامه‌ای می‌خواست که امکان دست‌رسی آمریکا به بگرام و دیگر تسهیلات نظامی را فراهم کند. او موافقت‌نامهٔ همکاری استراتژیک را معاملهٔ داد و ستد می‌دانست: آمریکا در برابر تعهد افغانستان به فراهم کردن پایگاه و آزادی عمل نظامی، متعهد به کمک به این کشور خواهد شد. با کرزی همکاری کردم تا گروهی را در کابل تشکیل دهد که روی این موضوع کار کند.

در آغاز من با مقام‌های دون‌پایهٔ وزارت خارجه بر سر موافقت‌نامهٔ همکاری‌های استراتژیک کار کردم. از آن‌جایی که پیمان دفاعی بایستی به تصویب سنا می‌رسید، سپردن تعهد سفت و سخت به افغانستان امکان‌پذیر نبود. من می‌دانستم که به موافقت‌نامهٔ خلاقانه‌ای نیاز داریم که بدون ایجاد چالش‌های حقوقی، پاسخگوی اوضاع افغانستان باشد. اما دیوان‌سالاری میان‌رتبه در وزارت خارجه علاقهٔ اندکی به نفس مفهوم موافقت‌نامهٔ همکاری‌های استراتژیک داشت. از ادارهٔ امور آسیای مرکزی و جنوبی خواستم پیش‌نویسی تهیه کند، وقتی سند کپی و پیست شده‌ای از متن اسناد دیگر دریافت کردم، سرخورده شدم.

تیم من در کابل سعی کرد نسخهٔ بهتری تهیه کند. اما با وجود بهبود زیاد زبان متن، نتوانستم کرزی و همکارانش را اطمینان دهم. آن‌ها شاهد پیامدهای غم‌انگیز ترک کردن آمریکا پس از خروج شوروی بودند و می‌دانستند که با تغییر شرایط و دولت‌ها، سیاست آمریکا در قبال کشورشان می‌تواند از بنیاد تغییر کند.

رئیسان جمهور بوش و کرزی اعلامیهٔ همکاری‌های استراتژیک را در ۲۳ ماه می ۲۰۰۵ در واشینگتن دی‌سی امضاء کردند. این موافقت‌نامه در حالی‌که به همکاری‌های اقتصادی و سیاسی

پرداخته بود، مهم‌ترین بخش آن ماده‌های امنیتی بود. دو جانب متعهد شدند «در صورتی که افغانستان احساس کند که تمامیت ارضی، استقلال یا امنیتی آن تهدید شده یا در معرض خطر قرار گرفته، با هم مشورت خواهند کرد تا تدابیر لازم اتخاذ کنند.» نیروهای نظامی ایالات متحده «همچنان به پایگاه هوایی بگرام و تسهیلات آن و تسهیلاتی در سایر موقعیت‌هایی که از سوی دو جانب تعیین خواهند شد، دسترسی خواهند داشت». موافقت‌نامه همچنان بر آزادی عمل نیروهای آمریکایی تأیید می‌کرد ــ که یک مادهٔ جنجالی در حلقات حقوق بشری بود.

من اعلامیهٔ مشترک همکاری استراتژیک رئیسان جمهوری آمریکا و افغانستان را پایان برنامهٔ مؤفقیت شتابنده می‌دانستم.

کرزی با وجود موافقت‌نامهٔ همکاری استراتژیک، از این ناراحت بود که من افغانستان را ترک می‌کردم. او بارها کوشید که تصمیم فرستادنم به عراق را تغییر دهد. او در جلسه‌ای در حضور مقام‌های کابینه‌اش به رایس گفت که اگر من افغانستان را ترک کنم، برای شخص او بسیار سخت بود. کرزی گفت: «رفتن سفیر خلیل‌زاد را به مردم افغانستان چگونه توضیح دهم؟» کرزی از رایس خواست که این مسئله را به صورت مستقیم با رئیس جمهور بوش در میان بگذارد.

رایس پاسخ داد: «نه لطفاً. این کار انجام‌یافته است.» او توضیح داد که افغانستان در شرایط خوبی است و به من در عراق نیاز است.

کرزی تکرار کرد که انتقال من [به عراق] اشتباه بدی است و این‌که افغانستان از جنگل بیرون نشده است.

•••

من پس از امضای موافقت‌نامهٔ همکاری‌های استراتژیک به کابل بازگشتم، اما باید مراسم خداحافظی را کوتاه می‌کردم. من به عنوان سفیر آمریکا در عراق تأیید شده بودم و رئیس جمهور بوش مشتاق بود مرا زودتر به عراق بفرستد. برنامهٔ پایانی‌ام در آخرین روز حضورم در افغانستان، مهمانی ناهار رئیس جمهور کرزی بود.

این مهمانی در قصر گلخانه برگزار شد. در حیاط قصر درخت‌های چنار زیبا، قدیمی و چنان بزرگ بودند که اگر سه یا چهار نفر دستان خود را به هم می‌دادند، می‌توانستند دور آن‌ها حلقه کنند.

کرزی در پایان ناهار پرخرج و مجلل، مدال شاه امان‌الله خان غازی را به من بخشید که عالی‌ترین درجهٔ قدرانی در دولت افغانستان است. همراه با مدال، نقل قولی از ظاهرشاه یادآوری کرد که چنین مرا تمجید کرد بود: «فرزند این خاک» که «دست‌آوردهای بزرگ در خارج» داشته است، ولی هم‌زمان از هیچ کوششی برای کمک به افغانستان دریغ نکرده است.

بعد از ناهار، من و کرزی به دفترش رفتیم. گفت‌وگوهای کوتاه، مثل صدها جلسهٔ گذشته داشتیم. عاطفی و کمی عجیب بود. به من گفت که مواظب خود در عراق باشم و از طریق تلفن با هم ارتباط خواهیم داشت.

هر دو احساس مخلوطی داشتیم. از یک طرف، افغانستان به یقین در مسیری خیلی بهتر قرار گرفته بود. از اکتبر ۲۰۰۳ بیش از ۶۳ هزار جنگجو خلع سلاح شده بودند و بیش از ۱۰ هزار سلاح سنگین ضبط شده بود. به گزارش سازمان ملل متحد، شهرهای بزرگ «عمدتاً از سلاح سنگین فعال» تخلیه شده بود، تحولی که «هدفی را پیش برده بود که تضمین کند سرمایهٔ نظامی و تسلیحاتی فقط متعلق به دولت افغانستان است تا برای حفاظت از حاکمیت ملی استفاده شود.» ارتش و پلیس ملی افغانستان را ساخته بودیم که خلاء قدرت را پر کند.

از سوی دیگر، هراس داشتیم که این پیشرفت قابل برگشت باشد. وقتی گفت‌وگوهای ما پایان می‌یافت، کرزی آشکارا احساساتی شد و رنجی را که ملتش در یک ربع قرن گذشته متحمل شده، بازگو کرد.

احساس کردم که مایل نیست جلسهٔ ما و با هم بودن ما به پایان برسد. این احساسی بود که من هم در آن شریک بودم، اما نمی‌توانستم زیاده‌روی کنم، چون یک هواپیمای سی-۱۷ منتظر بود مرا به بغداد ببرد. وقتی دفتر کرزی را ترک می‌کردم، اصرار کرد مرا نه تنها تا دروازه، بلکه تا کاروان موترها در پارکینگ همراهی کند. من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.

•••

ناکامی اصلی جرج بوش

از وقتی که سفارت افغانستان را ترک کردم خیلی اندیشیده‌ام که چرا اوضاع در سال‌های بعد به صورت چشم‌گیری به وخامت گرایید.

۱ به نظر من، ناکامی اصلی ما خودداری از برخورد با بازی دوگانهٔ پاکستان بود. حتی حملات تشدید شدهٔ پهپادها در مناطق غربی پاکستان در دولت اوباما، که تاحدی در جنگ با القاعده مفید بود، در زمینهٔ هدف گرفتن طالبان، گروه حقانی یا حزب اسلامی موفقیت چندانی نداشته است.

۲ ایالات متحده هم‌چنین علامت داده که ارادهٔ نظامی ندارد. پنتاگون بیانیه‌های همگانی بی‌باکانه‌ای دربارهٔ کاهش نیروهای نظامی آمریکا در افغانستان بیرون داده است. در حالی که تهدید شورشیان رو به افزایش بود، قدرت جنگی ایالات متحده در مرحله‌ای به اندازهٔ یک فرقه کاهش یافت. واقعیت عدم تعهد آشکار ایالات متحده، چراغ سبزی به پاکستان نشان داد که حملات طالبان و دیگر شورشیان را در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ سامان‌دهی کند.

۳ وقتی ناتو-آیساف مسئولیت ائتلاف را به عهده گرفت، افغان‌ها به تعهد ایالات متحده شک کردند؛ ساختار فرماندهی زمختی که شامل چند فرماندهی رزمی چند کشور بود و زیر سایهٔ رشته‌ای از

«هشدارهای ملی» ــ قواعد اقدامات کاملاً متفاوت ــ ظرفیت نیروهای بین‌المللی برای پیگیری استراتژی واحد ضدشورش را به تحلیل برد. برخی از نیروهای غیرآمریکایی ناتو، افغانستان را مأموریت صلح‌بانی تعریف کردند و آماده نبودند علیه شورشگری بجنگند.

رئیس جمهور اوباما در سال ۲۰۰۹ استقرار تنها ۳۰ هزار نیرو از ۴۰ هزار نیروی پیشنهادی ژنرال استانلی مک‌کرستال[1] و ژنرال دیوید پترائوس[2] را تأیید کرد. مشکل‌آفرین‌تر این‌که رئیس جمهوری این افزایش را با تعیین ضرب‌الأجل یک‌سالهٔ الکی همراه کرد که پس از آن آمریکا شروع به خروج خواهد کرد. در نتیجه، نظامیان نتوانستند برنامهٔ جنگی خود را آن‌گونه که ژنرال‌ها ترتیب داده بودند، پیش ببرند. افزایش نیرو پیش‌رفت زیادی برای باثبات کردن جنوب داشت، اما فرماندهان منابع و وقت مورد نیاز در اختیار نداشتند که موفقیت مشابهی را در شرق هم به‌دست بیاورند.

ما با توجه به این‌که میلی به استقرار نیروی بزرگ نداشتیم، تصمیم به ایجاد ارتش ملی کوچکی برای افغانستان گمراه‌کننده بود. ارتش ملی در سال ۲۰۰۷ تنها ۷۰ هزار نفر داشت. در اواخر دولت بوش تأیید شد که شمار آن افزایش یابد، اما نیروهای امنیتی افغانستان هرگز چنان بزرگ یا توانا نبوده است که شدّت یافتن حملات طالبان را مهار کند. دولت اوباما در بازنگری سیاست‌گذاری‌اش شمار نیروهای افغان را افزایش داد، اما پیشنهاد نظامیان برای افزایش نیروهای مشترک پلیس و ارتش به ۴۰۰ هزار نفر را رد کرد.

۴ دشواری‌های ما ناشی از سیاست‌گذاری‌های واکنشی بوده است تا پیشگیرانه. ما همیشه گرفتار دنباله‌روی بوده‌ایم.

۵ کرزی و رهبران افغانستان نتوانستند به‌سرعت و باانرژی دست‌رسی دولت افغانستان به مناطق مورد منازعه را گسترش دهند. ضعف یا نبود حکومت در ولایت‌ها، باعث شد که مناطقی در برابر دشمن آسیب‌پذیر بماند. دیگر مشکلات حکومت‌داری، از جمله فساد آشکار و عرضهٔ خدمات ضعیف، از مرکز توجه دور ماند. این دشواری‌ها با خطای آمریکا در حفظ روابط با کرزی دوبرابر شد. او از ناکامی ما در رسیدگی به مشکل پناهگاه‌های طالبان گیج و از این خشمگین شده بود که مقام‌های آمریکایی حتی این موضوع را صادقانه با او در میان نمی‌گذارند. سرانجام، کرزی جذب تئوری‌های توطئه شد: شاید ایالات متحده می‌خواست با دائمی کردن تهدید شورش، بهانه‌ای برای حضور نظامی دائمی خود در افغانستان ایجاد می‌کند؟

۷ روابط آمریکا و افغانستان به وخامت گرایید. اگرچه رابطهٔ آمریکا با کرزی در دورهٔ ریاست جمهوری بوش بدتر شده بود، در دورهٔ ریاست جمهوری اوباما آشکارا خصمانه شد. ایالات متحده دیگر در

---

1 Stanley McChrystal
2 David Petraeus

مبارزه با جنگ‌سالاری و فساد با کرزی فعالانه همکاری نمی‌کرد و از او انتظار داشت علیه این مشکلات قاطعانه عمل کند. کرزی با اکراه نتیجه‌گیری کرد که بدون حمایت ایالات متحده ثبات کشورش بستگی به این دارد که تمام بازیگران مشکل‌آفرین را زیر یک خیمه جمع کند. از این رو، تحمل فساد بهای اجتناب‌ناپذیری بود که بایستی در ازای همکاری آن‌ها پرداخته می‌شد.

یک نمونهٔ آن چگونگی کنار آمدن با دوستم در سال‌های اخیر است. کرزی در سال ۲۰۰۵ در چهارچوب اقدام بزرگ‌تر علیه جنگ‌سالاران، علیه دوستم دست به کار شد. در واقع، او آرزو داشت که جنگ‌سالاران را بیش از ایالات متحده بفشارد. اما وقتی کرزی تشخیص داد که ایالات متحده علیه او است، نتیجه‌گیری کرد که پیروزی او در انتخابات ۲۰۰۹ به پشتیبانی جنگ‌سالاران بستگی دارد. آن سال از دوستم، که به ترکیه فراری بود، خواست به افغانستان بازگردد.

فکر نمی‌کنم واقع‌بینانه باشد که دولت اوباما از کرزی یا هر رهبر دیگری انتظار داشته باشد که بقای سیاسی خود را در سال انتخابات با اقدام علیه فساد یا جنگ‌سالاری به مخاطره اندازد. کوته‌نظری حملات شخصی دولت اوباما به کرزی، بار دیگر در سرنوشت دوستم در زمان ریاست جمهوری غنی بازتاب یافته است. غنی، اصلاح‌طلب جسور و شاید تندترین منتقد دوستم در سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۵ در شرایط متغیر سیاسی در سال ۲۰۱۳ از دوستم خواست به‌عنوان یار انتخاباتی او خدمت کند. دوستم از یک جنگ‌سالار رانده شده و نماد روزهای تلخ گذشتهٔ افغانستان، اکنون به عنوان معاون رئیس جمهوری کشور قد افراشته است.

این‌ها و سایر پویش‌های منفی به مرور زمان از کنترل خارج شد. کرزی شکایت می‌کرد. واشینگتن شکایت‌هایش را ناشنیده می‌گرفت. او بیانیه‌های انتقادی دربارهٔ حملات شبانهٔ ایالات متحده و تلفات غیرنظامیان ایراد می‌کرد. ما او را تقبیح می‌کردیم. ما می‌خواستم او علیه مقام‌های فاسد اقدام کند. او خواست‌های ما را نادیده می‌گرفت. سرانجام، ایالات متحده کرزی را از خود راند، که نتیجهٔ به‌شدت تأسف‌بار و غیرضروری داشت، چون اگر با او به صورت درست کار می‌کردیم، می‌توانست رهبری فوق‌العاده سازنده باشد.

من باور دارم اگر ایالات متحده در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ پاکستان را وادار می‌کرد پناهگاه‌های شورشیان را نابود کند، موفقیت شتابنده یا هر ابتکار دیگر مشابه آن را حفظ می‌کرد و برنامه‌ای برای آموزش نیروهای افغان بر بنیاد توصیه‌های مک‌کرستال-پترائوس روی دست می‌گرفت، پویش‌های مثبت یکی پی دیگری در افغانستان شکل می‌گرفت. حالا بسیاری‌ها دشواری‌های امروز افغانستان را مدرکی برای این استدلال می‌دانند که موفقیت از ابتدا ناممکن بود. من مخالفم.

بیست و یک

آمادگی برای عراق

واشنگتن دی‌سی، نوامبر ۲۰۰۴ تا جولای ۲۰۰۵

نزدیک بود من سفیر ایالات متحده در عراق نشوم. در اواخر نوامبر ۲۰۰۴ اخضر ابراهیمی، که دوست صمیمی‌ام شده بود و به‌تازگی به‌عنوان نمایندهٔ ویژه سازمان ملل در عراق خدمت کرده بود، به من زنگ زد. او شنیده بود که من به بغداد می‌روم و می‌خواست توصیه‌هایی داشته باشد. نخست‌وزیر ایاد علاوی برای برگزاری انتخابات در عراق وقت بیشتری می‌خواست. علاوی باور داشت که اگر انتخابات براساس برنامه در ۳۰ جنوری ۲۰۰۵ برگزار شود، عرب‌های سنی آن را تحریم خواهند کرد. او از این نگران بود که شرایط امنیتی برای مشارکت گسترده در انتخابات یا پیروزی نیروهای میانه‌رو و سکولار مساعد نیست. علاوی سعی کرده بود این نکته‌ها را به رئیس جمهور بوش توضیح دهد، اما رئیس جمهوری اصرار می‌کرد که انتخابات سر وقتش برگزار شود. ابراهیمی مانند علاوی نگرانی داشت.

به ابراهیمی پیشنهاد کردم که می‌تواند از علاوی بخواهد بار دیگر سعی کند مسئلهٔ خود را به رئیس‌جمهور بوش توضیح دهد. روشن بود که خواست رئیس‌جمهور بوش کامیابی ملت عراق بود. اگر رئیس جمهوری عراق، که دوست آمریکا بود، تصور می‌کرد برگزاری انتخابات در ماه جنوری می‌تواند به چشم‌انداز موفقیت آسیب برساند، پس باید فرصتی از رئیس جمهوری بخواهد تا دیدگاه خود را تبیین کند.

دلایل علاوی برای به تعویق انداختن انتخابات معقول بود. عرب‌های شیعه بر برگزاری انتخابات در زمانش اصرار می‌کردند، چون می‌دانستند در آن صورت آنان بر پارلمان تسلط خواهند یافت و در تدوین قانون اساسی عراق نقش رهبری‌کننده خواهند داشت. عرب‌های سنی روند سیاسی را تحریم می‌کردند،

زیرا برخی از آن‌ها می‌خواستند نظم نوین سیاسی را تخریب کنند و برای بعضی دیگر تهدیدهای افراط‌گرایان شرکت در انتخابات را خیلی خطرناک کرده بود.

در حال بازگشت از واشینگتن به کابل بودم که پیام فوری در جریان توقفم در دبی دریافت کردم. هدلی می‌خواست با من صحبت کند. به کنسولگری آمریکا شتافتم و از پشت یک خط امن با هدلی برآشفته وصل شدم. او گفت رئیس جمهوری از من خیلی ناراحت است، چرا که من به یک رهبر خارجی توصیه کرده‌ام که «در برابر او بایستد.» هدلی گفت عراق رفتن را فراموش کنم و خوشحال هم باشم که رئیس جمهوری مرا برکنار نکرده‌است.

من غافلگیر شدم. از هدلی خواستم منابع خود را چک کند. من هیچ رهبری را به «ایستادن در برابر» رئیس‌جمهوری ترغیب نکرده‌ام، اما سرسختانه باور داشتم که رئیس‌جمهوری به علاوی باید فرصت می‌داد تا دربارهٔ انتخابات عراق نظرهای خود را توضیح دهد.

هدلی پاسخ داد دربارهٔ زمان انتخابات تصمیم گرفته شده و انتخابات به‌موقع برگزار خواهد شد. این مسئله تا این دم که هنوز در افغانستان سفیر بودم، خارج از حوزهٔ کاری‌ام بود. هدلی در مورد نقشم توصیه کرد او تا وقتی که مسئله را حل‌وفصل نکرده، من در گوشهٔ خیر بمانم.

انتخابات به موقعش در ۳۰ جنوری برگزار شد. گزارش‌های خبری بر عکس‌های شاد رأی‌دهندگان مفتخر تمرکز کردند که هنگام بیرون شدن از مراکز رأی‌گیری انگشتان آبی‌رنگ خود را به رخ می‌کشیدند. اما نتایج واقعی آزاردهنده بود. عرب‌های سنی گروه‌گروه انتخابات را تحریم کردند. در برخی محلات رأی‌گیری سنی‌نشین عملاً هیچ رأی‌دهنده‌ای حاضر نشد. احزاب اسلام‌گرای شیعه به پیروزی قاطعی دست یافتند و ۴۸.۲ درصد آراء را از آن خود کردند. حزب میانه‌رو وسکولار ایاد علاوی ۱۳.۸ درصد آراء را برد.

من فرض می‌کردم به عراق نخواهم رفت. اما در جریان سفر بعدی‌ام به واشینگتن، وقتی‌که رایس‌مرا به دفتر بیضی راهنمایی کرد، رئیس جمهوری گفت: «باید به بغداد بروی و اوضاع عراق را حل کنی.» گفت‌وگو کوتاه و مستقیم بود. به صحبت من با ابراهیمی هیچ اشاره‌ای نشد. رئیس‌جمهوری، که زحمت سفرهای پی‌درپی خارجی در مناطق جنگ‌زده را می‌دانست، پیشنهاد داد با شریل حرف بزنم. من به او گفتم این چیزی است که خودم بایستی با او در میان بگذارم.

توافق اولیهٔ من با شریل این بود که برای شش ماه به افغانستان می‌روم تا امور را سامان دهم. اما آن سفر نزدیک دو سال وقت گرفت و اکنون به‌جای بازگشت به خانه، پیشنهاد می‌دادم که به عراق بروم. این آشکارا هم برای خودش و هم برای خانوادهٔ ما امری نبود که مایهٔ خرسندی باشد. دوستان به من هشدار داده بودند که شاید شریل به من هشدار دهد، اما این روش او نبود. می‌دانست که من تعهدی به انجام این مأموریت دارم و از آن‌جایی که او علاوه بر همسر، دوست و همکارم بود، تا جایی که مانع من شود، پیش نمی‌رفت.

وقتی پیشنهاد را پذیرفتم، رئیس‌جمهوری خشنود شد و فرزندانم را به نشانهٔ قدردانی به کاخ سفید دعوت کرد. مگان اوسولیوان،[1] رئیس امور عراق در شورای امنیت ملی که چشمش به شلوار کرباسی، پیراهن رسمی و کفش‌های کتانی له‌برون جیمز مکس[2] افتاد، با خوشحالی گفت: «کفش‌های ورزشی قشنگی!» وقتی مکس پیشنهاد ما به پوشیدن کفش‌های رسمی را رد کرده بود، اصرار می‌ورزید که هیچ‌کسی متوجه کفش‌های کتانی‌اش نمی شود.

رئیس‌جمهوری از الکس و مکس پرسید: «چه حال دارید دوستان؟» او وقتی باخبر شد که الکس به‌تازگی در مدرسهٔ حقوق استانفورد قبول شده‌اند، به سوی هدلی و لیبی، که هر دو حقوق‌دانند، به شوخی نگریست و گفت اتاق از حقوق‌دانان پر است. رئیس جمهوری که به تازگی با قول افسار زدن حقوق‌دانان، مجدداً انتخاب شده بود، از پاسخ الکس خوشش آمد که گفت: «نگران نباشید آقای رئیس جمهور. من از آن شمار حقوق‌دانان نخواهم بود که هزینهٔ بهداشت و درمان را بالا ببرم.»

•••

وقتی دربارهٔ عراق مطالعه کردم، با کارشناسان مشورت انجام دادم و با عراقی‌ها حرف زدم، وقت زیادی نگرفت تا به نتیجهٔ اولیهٔ معقولی برسم: ما گرفتار منازعهٔ تازهٔ فرقه‌ای بودیم که می‌توانست به جنگ تمام عیار داخلی تبدیل شود. ریشهٔ منازعه در تاریخ و روان‌شناسی پیچیدهٔ گروه‌های اجتماعی بزرگ این کشور نهفته بود. هر گروه به دنبال اهداف خود بود و در صورت نیاز از توسل به ابزار خشونت‌آمیز هم دریغ نمی‌کرد. القاعده در عراق سعی می‌کرد به جنگ داخلی میان سنی‌ها و شیعیان دامن بزند. ایران با حمایت از وابستگان شیعهٔ عرب خود، به‌دنبال نفوذ در عراق بود، در حالی‌که دولت‌های عرب سنی هم به همان پیمانه قصد داشتند از انگیزهٔ عرب‌های سنی حمایت کنند.

عراق برای مدت طولانی تحت تسلط سنی‌ها بوده‌است. بسیاری از عرب‌های سنی به شیعیان و کردها به عنوان شهروندان درجه دو نگاه می‌کردند. عملیات آزادی عراق این نظم قدیمی را برچید و عرب‌های سنی را پراگنده و پریشان کرد. برای آنان باورکردنی نبود که حاکمیت عراق را دیگر گروه‌ها به‌دست گیرند. بسیاری از آن‌ها حتی باور داشتند که اکثریت عراق متشکل از عرب‌های سنی است. آنان در واقع تنها بیست درصد جمعیت عراق بودند. نوستالژی شدید و حس مفرط محرومیت و اندوه آنان را به دامان افراط‌گرایان مسلح کشاند.

بخشی کلیدی حل معمای عراق آشتی دادن جامعهٔ عرب‌های سنی با دیگران بود.

---

1. Meghan O'Sullivan

۲. له‌برون جیمز (LeBron Raymone James) نام بازیکن حرفه‌ای بسکتبال آمریکایی است. او متولد ۳۰ دسامبر ۱۹۸٤ و برندهٔ مدال‌های متعدد، از جمله مدال طلای المپیک ۲۰۰۸ و ۲۰۱۲ است. نویسنده با توجه وضعیت ظاهری پسرش، مکس، او را به این بازیکن سرشناس و غول‌پیکر تشبیه کرده است (ویراستار).

باوجودی‌که عرب‌های شیعه اکثریت را تشکیل می‌دادند، آن‌ها غالباً پیشینهٔ حکمروایی در عراق نداشتند. وقتی مداخلهٔ ائتلاف احزاب اسلام‌گرای شیعه را به‌قدرت رساند، باور کردن این اقبال خوب برای آن‌ها دشوار بود.

رهبران شیعهٔ عرب در بیم بزرگی فرورفته بودند که نکند همهٔ دست‌آوردهای آن‌ها یک‌باره از آنان گرفته شود. آن‌ها مصمم بودند این فرصت غیرمنتظره را از دست ندهند. بزرگ‌ترین ترس آن‌ها این بود بعثی‌ها یا در کل، جامعهٔ سنی عرب با مهندسی کودتا، آنان را دوباره مقهور کنند. این امر به ذهنیت تمامیت‌خواهی انجامیده بود. عرب‌های شیعه در پی کنترل سخت و اختصاصی اکثر نهادها به‌ویژه ساختارهای امنیتی بودند تا از تبدیل شدن آنان به پایگاه‌های توطئه‌چینی سری دشمنان خود جلوگیری کنند، حالا واقعی یا خیالی.

عراق تا زمانی موفق نمی‌شد که رهبران جامعهٔ شیعی دربارهٔ آینده خود اطمینان نمی‌یافتند یا رهبران آن‌ها آمادهٔ پذیرش تقسیم واقعی قدرت نمی‌شدند.

کردها ناظران مشتاق منازعهٔ درونی عرب‌ها بودند. تمایل آنان تنها به آیندهٔ عراق نبود ــ بلکه به فرصت تاریخی خودشان هم چشم دوخته بودند. از کردها همواره به‌عنوان بزرگ‌ترین گروه قومی بدوم کشور در جهان تعریف شده‌است: حدود سی میلیون در عراق، ترکیه، سوریه و ایران.

کردها نسبت به عراق جدید دیدگاه‌های گوناگونی داشتند. آنان بعد از عملیات آزادی عراق تصمیم گرفتند کناره‌گیری نکنند. آنان از واکنش ترکیه، دشواری‌های محاط به خشکی بودن، و همسایه‌های بالقوه مخاصمت‌آمیز نگران بودند. همزمان، هراس داشتند که دولت جدید در بغداد برای خودگردانی که آن‌ها به‌سختی به دست آورده بودند، تبدیل به تهدید شود. آنان می‌خواستند در صورت ناکامی عراق جدید گزینهٔ استقلال را برای خود حفظ کنند.

کردها که در مخالفت با صدام با شیعیان پیشینهٔ مشترکی داشتند، به شیعیان نسبت به سنی‌ها نزدیک‌تر بودند. کردها گمان می‌کردند عرب‌های سنی مخالف ساختار فدرالی باشند که به اقلیم کردنشین خودمختاری داده بود. کردها در مذاکرات قانون اداری انتقالی[1] در جریان اشغال ائتلاف، که شبیه قانون اساسی برای اداره انتقالی عراق بود، با مهارت نقش ایفا کردند. آنان عملاً به حق وتو دربارهٔ آینده قانون اساسی عراق دست یافتند و خود را به بلوک اثرگذار رأی مبدل کردند.

من هم‌چنان انگیزه‌ها و استراتژی‌های دشمن را بررسی کردم. القاعده در عراق بمب‌گذاری‌هایی با هدف کشتار شیعیان بی‌گناه و تخریب نمادهای مذهبی شیعه سازمان می‌داد تا هم شیعیان را تنبیه کند و هم به جنگ بزرگ‌تر شیعه و سنی دامن بزند. آنان امیدوار بودند که شیعیان در حملات تلافی‌جویانه علیه سنی‌ها دست بزنند که در عوض باعث پیوستن سنی‌ها به شورش خواهد شد. القاعده می‌خواست با

1 Transitional Administrative Law TAL

توسل به تشنج و خشونت کشور را متلاشی کند که نه تنها ایالات متحده را شکست می‌داد، بلکه این فرصت را برای القاعدهٔ عراق فراهم می‌کرد که با استفاده از هرج و مرج، کنترل اوضاع را به‌دست گیرد.

برای ایالات متحده تشکیل ائتلاف سیاسی از مرکز به اطراف یک چالش بود تا بتواند افراط‌گرایان را منزوی و ناکام کند و استراتژی القاعده را شکست دهد.

بازیگران منطقه‌ای هم در خشونت دستی داشتند. دو کشور سوریه و ایران با تهاجم آمریکا شوکه شده بودند و می‌ترسیدند نوبت بعدی به آن‌ها برسد. این دو کشور نخست سعی کردند از خشم ایالات متحده در امان بمانند، اما به مرور زمان نتیجه‌گیری کردند که بهترین استراتژی دو برابر کردن دشواری‌های آمریکا است.

سوریه به رهبران پیشین بعثی و شورشیان اجازه داد در دمشق بمانند. افراط‌گرایان جوان بدون توشه با بلیط‌های یک‌طرفه به فرودگاه دمشق می‌رسیدند. آن‌ها با عبور قاچاقی از مرزهای عراق، از سوی نمایندگان سازمان‌های شورشی استقبال و به خانه‌های امن انتقال داده می‌شدند.

ایران از چند گروه شبه‌نظامی شیعی حمایت کرد و به پیکارجویان القاعدهٔ عراق در قلمرو خود اجازهٔ فعالیت داد. ایران بارها سعی کرد احزاب اسلام‌گرای شیعه را، که همهٔ آن‌ها در دوران حاکمیت صدام در ایران مستقر بودند، تقویت کند. ایران در بحبوحهٔ انتخابات جنوری ۲۰۰۵ باور نداشت ایالات متحده انتخابات آزاد و عادلانه‌ای برگزار کند. ایالات متحده به‌یقین می‌دانست اکثریت شیعه قدرت را به دست خواهد گرفت و رهبران شیعه رابطهٔ گرمی با تهران خواهند داشت. ایرانی‌ها باور داشتند که ایالات متحده کسی ــ شاید یک افسر نظامی پیشین ــ را به قدرت می‌رساند تا بازی آمریکا را پیش ببرد و دست ایران را کوتاه کند. تهران که دید ایالات متحده اجازه داده انتخابات جلو برود، غرق ناباوری شد.

ایران از این فرصت سوءاستفاده کرد. متحدان شیعی خود را به چیره شدن بر نهادهای امنیتی و ایجاد گروه‌های شبه‌نظامی ترغیب کرد. سپاه قدس ایران در قتل‌های هدفمند چهره‌های سیاسی و افسران پیشین رژیم گذشته درگیر شد. تهران از خشونتی که عرب‌های شیعه را به آغوش ایران می‌راند، بدش نمی‌آمد. به‌نظر می‌رسید ایران هم‌چنان قصد داشت عراق را به‌اندازهٔ کافی بی‌ثبات نگهدارد تا مانع اقدامات ایالات متحده علیه خود شود.

•••

بخشی از چالشم این بود که پیامدهای سیاست‌های از نطفه ناسالم ایالات متحده را خنثی کنم. ادارهٔ مؤقت ائتلاف ارتش عراق را در سال ۲۰۰۳ ملغی کرد و خلاء قدرتی به‌وجود آورد که هم شورشیان سنی و هم شبه‌نظامیان شیعه از آن بهره گرفتند. ادارهٔ مؤقت سعی کرد نیروی کوچکی بسازد که توانایی اجرای کودتا را نداشته باشد. در نبود نیروهای عراقی تنها منبع تأمین امنیت نیروهای ائتلاف بودند.

عراق پر شده بود از سربازان عصبانی و رنجیدهٔ پیشین. بسیاری از افسران پیشین به من گفتند که احساس می‌کنند که تحقیر شده‌اند. خدمت افسری کار باوقاری بود. اما حالا آبروی آنان در جامعه رفته بود و نمی‌توانستند مایحتاج خانواده‌های خود را تأمین کنند. یقیناً بسیاری از پرسنل نظامی پیشین عراق در جرایم رژیم بعثی دست داشتند و مخالف اشغال آمریکا بودند. چیزی که باعث شد آن‌ها سلاح بردارند، شرم بود. آن‌ها با پیوستن به شورش می‌توانستند احترام دوستان و خانوادهٔ خود را دوباره به‌دست آورند.

برمر گفته‌است رئیس‌جمهوری به او اختیار داده بود که ارتش عراق را لغو کند. اما رئیس‌جمهوری در گفت‌وگوی تازه به من گفت او وقتی باخبر شد که این تصمیم گرفته شده بود. هدلی هم به من رک و راست گفت کاخ سفید در این تصمیم شریک نبوده است.

بعث‌زدایی شمار افرادی را که جذب شورش می‌شدند، چندبرابر کرد. من در حالی‌که ممنوع کردن حزب بعث را کار مناسبی می‌دانستم، باور داشتم بعث‌زدایی دو مشکل جدی را برمی‌انگیخت. نخست، معیار اخراج اعضای پیشین حزب بعث از وظایف دولتی خیلی کلی بود. هزاران معلم مکتب و تکنوکرات‌های وزارت‌خانه‌ها، که می‌دانستند چه به چه است، شغل‌های خود را از دست دادند. این تصمیم اثر مستقیمی بر بیش از صدهزار نفر گذاشت. اگر اعضای خانواده‌های آن‌ها هم حساب شوند، شمارشان به مراتب بیشتر از آن می‌شد. ادارهٔ مؤقت استثناهایی هم قائل بود. اما این کار مستلزم روند دیوان‌سالارانهٔ سنگینی بود که شامل پیدا کردن کفیل برای ضمانت متقاضی می‌شد.

برنامهٔ بعث‌زدایی را کمیته‌ای سیاسی به‌ریاست چلبی موظف شد اجرا کند. بسیاری از عراقی‌هایی که شامل این روند شدند، به من گفتند تنش‌های فرقه‌ای و سیاسی که کشور را درنوردید، عمدتاً در تصمیم‌های همین کمیته ریشه داشت. بعثی‌های گذشته به شورش عرب‌های سنی پیوستند. شماری هم با گروه‌های شبه‌نظامی شیعه همراه شدند.

شرایط پیرامون انتخابات جنوری ۲۰۰۵ شورای ملی انتقالی اوضاع را بدتر هم کرد. ایالات متحده بعد از انتخابات در تشکیل کابینهٔ جدید عراق روش آرامی در پیش گرفت. ما از حاکمیت مستقیم بر عراق یک‌باره به اقدام به کناره‌گیری سیاسی رو آوردیم. با این کار فرصت کمک به ایجاد یک دولت فراگیر و منصفانه را به هدر دادیم.

•••

من و تیمم روی تهیهٔ مجموعه‌ای از اسلایدهای توجیهی برای تشخیص و نسخه‌پیچیدن برای عراق کار کردیم.

رئیس‌جمهور آیزن‌هاور یک‌بار گفته بود: «برنامه بی‌فایده است، اما برنامه‌ریزی واجب است». در حالی‌که پیش‌بینی شرایط موجود یا واکنش دشمن دشوار است، روند برنامه‌ریزی تصمیم‌گیرندگان را وادار می‌کند عمیقاً با مشکلات گلاویز شوند و بر سر رویکرد مقدماتی فکر کنند که به مرور زمان می‌توان اصلاح کرد. من می‌خواستم برنامهٔ عراق خود را به سیاست‌گذاران ارشد ارائه کنم، نظرهای آنان را جمع

کنم، پیشنهادهای آن‌ها در هم بیامیزم و، سرانجام، بر رویکرد نهایی خود مهر تأیید رئیس جمهوری را بزنم. سپس این سند استراتژی را نوعی پیمان بدانم کنم که می‌تواند به من اختیار دهد مسیر تأییدشده را طی کنم.

زمان زیادی صرف فکر کردن دربارهٔ چگونگی آشتی دادن دوبارهٔ جامعهٔ عرب‌های سنی با نظم نوین سیاسی مردم‌سالار در عراق کردم. بیرون کشیدن عناصر شورش عرب سنی از جنگ می‌توانست زندگی آمریکایی‌ها و عراقی‌ها را از خطر نجات دهد و دولت‌سازی و توسعهٔ اقتصادی را خیلی آسان‌تر کند. این امر هم‌چنان به ما اجازه می‌داد تلاش‌های نظامی خود را روی شمار اندک جنگجویان آشتی‌ناپذیر متمرکز کنیم.

مشکل این بود که عرب‌های سنی انگیزه‌ها و چشم‌اندازهای متفاوتی داشتند. به‌نظر نمی‌رسد رهبر واحد یا حتی گروهی کوچکی از رهبرانی داشته باشند که از نظر سیاسی جامعهٔ آن‌ها را هدایت کند. بخش عمدهٔ جامعهٔ آنان به خشونت ربطی نداشت، اما نسبت به دولت جدید به‌شدت متخاصم بود و با مخالفان مسلح در سطوح مختلف همدردی داشت. من باور داشتم که با این عناصر آشتی کردن ممکن خواهد بود به‌شرطی که شیعیان عرب و کردها به تقسیم واقعی قدرت تن در دهند و کمک کنند عرب‌های سنی از انتقام‌جویی شورشیان و تروریستان در امان بمانند.

شماری از مخالفان مسلح عرب‌های سنی می‌خواستند ادارهٔ بعثی را برگردانند. دیگران دولت جدید را نفی می‌کردند و در جست‌وجوی نوعی بازگرداندن عرب‌های سنی بودند، اما رابطه‌ای با مکتب بعث نداشتند. بعضی دیگر هم از انقلاب اسلامی حمایت می‌کردند و با القاعده در عراق همکاری داشتند. من برای دسته‌بندی این گروه‌ها شیوه‌های گوناگونی طرح ریختم. سرانجام، مخالفان مسلح را به گروه‌های صدام‌گرا، مخالفان و تروریستان تقسیم‌بندی کردم. به‌نظر من، دستهٔ «مخالفان» مناسب‌ترین هدف برای آشتی بود. اگر نظر آن‌ها به طور کلی یا نسبی تغییر داده می‌شد، می‌توانست کمک کند دو گروه دیگر را هم شکست دهیم.

گزارش‌ها از سفارت بغداد حاکی بود که تلاش‌های جاری به نزدیک شدن به سنی‌ها انجامیده است. اما بی‌اعتمادی کامل میان عرب‌های سنی و دولت عراق پیشرفت واقعی را خنثی می‌کرد. دیپلمات‌های آمریکایی مایل نبودند که میانجی‌گری کنند. من حدس زدم رویکرد فعّال‌تر شاید نتایج بهتری در پی داشته باشد.

درخواست کردم ارزیابی‌های اطلاعاتی گروه‌های سنی عرب و شبکه‌های شورشی و همین‌طور نمایهٔ رهبران آن‌ها در اختیارم قرار گیرد. چیزی را که به من دادند، مرا وحشت‌زده کرد. دو سال می‌شد در عراق می‌جنگیدیم، اما به‌نظر می‌رسید هیچ تصویر روشنی به دست نداشتیم که بدانیم با چه کسی می‌جنگیم. هر وقتی از کارشناسان می‌خواستم دشمن را به من تعریف کنند، می‌گفتند شورشیان مثل «شبکه‌ای در شبکه» عمل می‌کنند. رهبران انفرادی شبکه‌های جداگانه سلول‌ها و جنگجویان مخفی را رهبری می‌کنند.

اما شاید این گروه‌ها کارخانه‌های بمب‌سازی، حامیان مالی یا تدارکات مشترکی داشته باشند. برخی گروه‌های شورشی برای مدتی حضور می‌داشتند، سپس ناپدید می‌شدند یا با نام‌های دیگر دوباره تشکیل می‌شدند. من وقتی کارشناسان را تحت فشار قرار دادم که مهم‌ترین شبکه‌ها را نام بگیرند و توضیح دهند که چه کسی رهبری آن‌ها را به‌دست دارد و چطور فعالیت می‌کنند، به استثنای یکی دو مورد، پاسخ‌های مبهم و غیرقناعت‌بخش دریافت کردم. من به اسم‌های گروه‌ها و افراد مشخص و همین‌طور ارزیابی انگیزه‌های آنان نیاز داشتم تا برنامه‌ای تدوین کنم که با آن‌ها وارد کار شوم و اثر بگذارم. روشن شد که قادر نخواهم شد چنین طرحی را به واشینگتن ارائه کنم.

اما با اطلاعات محدود در دسترس، احساس کردم با عناصر جامعهٔ عرب سنی آشتی امکان‌پذیر است. دسته‌ای از نمایه‌های اطلاعاتی رهبران سنی به من داده شد. به‌نظر می‌رسید اهداف آنان تسریع خروج نیروهای خارجی، جلوگیری از سلطهٔ شیعیان عرب و محو نفوذ ایران در عراق بود. من به کارمندانم به‌کنایه گفتم هیچ مخالفت بنیادی با این افراد نداریم. ما نمی‌خواهیم برای دائم در عراق بمانیم، مخالف تسلط بر عراق توسط هر گروهی که باشد هستیم و سعی می‌کنیم از نفوذ ایران جلوگیری کنیم. البته که آن‌قدر هم ساده نبود، اما باورم را تقویت کرد که باید بخشی از استراتژی ایالات متحده آشتی ملی باشد.

من و تیمم سپس دربارهٔ چگونگی دسته‌بندی گروه‌های سیاسی آشتی‌پذیر و آشتی‌ناپذیر تمرکز کردیم. نتیجه‌گیری کردم که کار را بایستی با چهره‌های سیاسی سنی که جزو مخالفان مسلح نبودند شروع کنیم. آنگاه سراغ رهبران قبیله‌ای را گرفتیم که با شورشیان روابط داشتند یا نداشتند. سپس سعی کردیم دست شورشیان مخالف را از جنگ کوتاه کنیم.

با بحث‌های بیشتر درک کردم که آشتی عرب‌های سنی باید بخشی از برنامهٔ وسیع‌تر ساختار سیاسی باشد. در غیر آن، ممکن است به دلیل خوش‌رویی به جامعه‌ای که بیشترین رنج را بر ما تحمیل کرده، مورد انتقاد قرار گیریم.

من تصمیم گرفتم که شیوهٔ برخورد با این معما ترویج «پیمان ملی» میان جوامع عراق است ــ دیدگاه مشترک و توافق بر سر قواعد بازی در دولت مردم‌سالار عراق. عراقی‌ها باید دور یک محور فراگیر دربارهٔ هویت ملی کشور خود کنار آیند. لازم است رهبری ایالات متحده ائتلافی را سازمان دهد که کردها و نیروهای میانه‌رو عرب‌های شیعه و سنی را متحد کند. این جناح میانه‌رو می‌تواند هدف مشترکی علیه افراط‌گرایان خشونت‌طلبی که عراق را تجزیه می‌کند تشکیل دهد.

دیدگاه مشترک برای عراق بایستی الهام‌بخش اما واقع‌بینانه باشد. این طرح را با رند رحیم،[1] که در دولت ایاد علاوی سفیر عراق در ایالات متحده شد، در میان گذاشتم. او موافق بود که من به‌عنوان سفیر آمریکا می‌توانم خدمت ارزشمندی با باز کردن میدان دید رهبران عراق انجام دهم. او گفت مردم عراق

---

1 Rend Rahim

آسیب روحی دیده‌اند. آن‌ها به دلیل ناکامی رهبران خود در کنار گذاشتن منافع گروهی خود و سرمایه‌گذاری در فرصت تاریخی که بعد از صدام پدید آمده، روحیه خود را از دست داده‌اند.

نخستین فرصتی که برای من فراهم شد تا با عراقی‌ها رابطه برقرار کنم، وقتی بود که نامزدی من رسماً در وزارت خارجه اعلام شد. بعد از ظهر همان روز از کابل به آمریکا رسیده‌بودم. در مسیر راه سرگرم تهیهٔ متن بیانیهٔ خود بودم و در هر توقف از کارمندانم می‌خواستم تغییری بیاورند. از دیولس به صورت مستقیم به وزارت خارجه انتقال یافتم. از ناچاری کارمندانم برایم پیراهن خریده بودند، چون من وقتش را نداشتم توشهٔ خود را بردارم. به اتاق‌های قفسه‌دار وزارت خارجه رفتم و خود را بعد از سفر طولانی تمیز کردم. وقتی به دفترم بازگشتم، اعضای تیم من به‌سختی وقت یافتند آخرین نسخهٔ بیانیه‌ام را به دستم دهند. سپس به سوی دفتر رایس شتافتم.

من از تاریخ عراق به‌عنوان یک تمدن بزرگ یاد کردم. با سپاسگزاری از دست‌آوردهای سنی‌ها تذکر دادم که بغداد برای قرن‌ها شهری بوده‌است که دانشمندان و کاشفان را در عرصه‌های متفاوت به خود جذب کرده‌است. در اشارهٔ متوازن به عراقی‌های شیعه گفتم که برای سده‌ها نجف مرکز آموزش و محل یکی از اولین دانشگاه‌های جهان بوده‌است که پیشینه‌اش به بیش از هزار سال برمی‌گردد. من برای این‌که این جاذبه‌ها را به هم گره بزنم، اظهار داشتم که عراق در اوائل قرن بیستم، وقتی‌که دولت عراق پدید آمد، به زنده کردن میراث خود شروع کرد. از انتخابات چندحزبی پارلمانی در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بهره برد. مطبوعات آزاد و قوهٔ قضائی مستقل داشت. به این اشاره کردم که زنان، شاغل و در نیروی کار فعّال بودند. سپس این‌که در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ در رژیم بی‌رحم بعثی و صدام حسین این پیشرفت‌ها مختل شد.

از مردم عراق خواستم مسیر ملی را که پیش از حاکمیت صدام می‌پیمودند، از سر گیرند و با استقبال از ارزش‌های جهانی دولت فراگیر، حقوق بشر و حاکمیت قانون خود را به قله‌های بلندتر برسانند. من تعهد کردم که در صورت تأیید سنا، هرچه در توان دارم، برای برآورده کردن این دیدگاه هم‌سو با سنت‌های محلی به عراقی‌ها کمک کنم.

از جایگاه که پایین رفتم، رایس بیانیه‌ام را ستود و افزود: «دست‌کم حالا دیگر نمی‌توانی نظرت را دربارهٔ رفتن به عراق تغییر دهی.»

به‌نظر می‌آمد بیانیه‌ام عصب عراقی‌ها را زد. برخی از رهبران خود به دلیل ناکامی در طرح کردن دیدگاه مردم بااحساسات انتقاد کردند. دیگران مواد و مطالبی دربارهٔ گذشتهٔ عراق به من فرستادند و پیشنهاد دادند که حرف‌های بیشتری در مورد عصرهای طلایی می‌توان بیان کرد. بسیاری هم آرزوهای خود یا والدین خود را در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ یادآور شدند، زمانی که عراق آغوش خود را به روی تجددگرایی باز کرده بود، بدون آن‌که فرهنگ یا دین خود را ترک کند.

•••

ایجاد محور فراگیر و وحدت‌بخش نخستین گام برای تدوین پیمان ملی میان عراقی‌ها بود. ایالات متحده هم‌چنان می‌بایست رهبران عراق را برای تقسیم قدرت دور یک میز جمع می‌کرد. من با سه ضرب‌الأجلی که به سرعت فرا می‌رسید، روبه‌رو بودم.

نخست، تهیهٔ پیش‌نویس قانون اساسی عراق؛ ضرب الأجل آن نزدیک به سه ماه بود.

دوم، انتخابات ملی، که بایستی در دسامبر ۲۰۰۵ برگزار می‌شد. این بار مشارکت عرب‌های سنی در این انتخابات حیاتی بود تا شورای ملی از همه نمایندگی واقعی می‌کرد.

سوم، تشکیل دولت جدید عراق. من قصد کردم بعد از انتخابات ماه دسامبر، گروه‌های عراقی را برای تشکیل دولت وحدت ملی تحت فشار قرار دهم. رهبران عراق در این دولت به مسائلی رسیدگی کنند که به منازعه دامن می‌زد. نهادهای امنیتی بایستی اصلاح شوند تا زمینهٔ اعتماد تمام عراقی‌ها را فراهم کند. درآمدهای هیدروکاربنی بایستی مساویانه‌تر توزیع شود و روند بعث‌زدایی باید تعدیل شود.

من هم‌چنین شیوهٔ پیش‌برد جنگ‌مان را آزمایش کردم. اوضاع امنیتی بدتر از آن بود که تصور کرده بودم. ولایت‌های غربی عراق، به‌ویژه انبار، عملاً در کنترل شورشیان بود. حملات در بغداد، به جز منطقهٔ به‌شدت محافظت‌شدهٔ سبز، رفت و آمد را خطرناک و قابلیت‌های سفارت برای کار با مقام‌های عراقی و پیش‌برد برنامهٔ بازسازی را محدود کرده بود.

پنتاگون یک سری نقشه‌های رنگی زمان‌بندی‌شده به من داد که هر کدام ترتیب مکانی حملات شورشیان را در یک ماه مشخص نشان می‌داد. اکثر موارد حمله‌هایی که در مناطق زرد و قرمز روی نقشه نشان داده شده بود، در غرب عراق و پیرامون بغداد متمرکز بود. متوجه شدم که در ترتیب مکانی حملات تغییری نیامده، اما بر شدت حملات به مرور زمان افزوده شده‌است. نتیجه‌ای که گرفتم این بود که استراتژی ما تاکنون کارآیی نداشته‌است.

من از کیفیت گفت‌وگوها دربارهٔ استراتژی نظامی در دولت بوش ناراضی بودم. وقتی از یک مقام دولتی که مدتی در عراق سپری کرده بود، دربارهٔ ارزیابی پیشرفت نظامی پرسیدم، گفت: «ما به‌یقین شمار زیادی از جوانان سنی سلفی را می‌کشیم.» من غافل‌گیر شدم، از رفتار بزن بهادر او در مورد گرفتن جان آدم‌ها شوکه شدم. پاسخ دادم: «امیدوارم اول و آخرش همین کشتن نباشد.» دربارهٔ اهداف سیاسی که دنبالش هستیم، پرسیدیم. اما پاسخ صریحی نشنیدم.

از استرمکی خواستم گزارشی دربارهٔ استراتژی ضدشورش تدوین کند. او پیش از این بر سر کتابی دربارهٔ جنگ ویتنام با رئیس جمهور نیکلسون کار کرده بود و ادبیات جنگ غیرمتعارف را به‌خوبی

می‌دانست. استرمکی با اندرو کرِپین‌ویچ،[1] کارشناس ارشد سیاست‌گذاری دفاعی، که مقالهٔ معتبری زیر نام ارتش و ویتنام[2] نوشته بود، تماس گرفت.

در جلسهٔ مقدماتی با کرپین‌ویچ و استرمکی سر سفرهٔ شام در اتاق کوچک خصوصی در هتل جفرسن شرکت کردم. هر دو در صحبت‌های خود رک و راست بیان کردند که ایالات متحده هیچ استراتژی‌ای برای شکست دادن شورشیان ندارد. موفقیت بستگی دارد به اتخاذ روشی براساس دکترین کلاسیک ضدشورش – تأمین امنیت مردم، جلب همکاری مردم علیه شورش و ساختن ظرفیت و مشروعیت شریکان محلی ما. آن‌ها استراتژی «نقطهٔ روغن» را پیشنهاد دادند: تأمین امنیت پایدار در یک محل و سپس گسترش امنیت به مناطق مورد منازعهٔ همجوار، درست مثل قطرهٔ روغن که در سطح آب پخش می‌شود. این گزارش با توجه به پیروزی بارنو با روشی مشابه در افغانستان به دلم چنگ زد.

من حالا با درک بهتری از مبارزه با شورش دربارهٔ چگونگی ترکیب ابتکارهای سیاسی و نظامی با هم شروع کردم به فکر کردن تا یک‌دیگر را تقویت کند.

***

سنا در ماه جون نامزدی مرا به اتفاق آراء تأیید کرد. پس از آن رایس به من دستور داد عزیمت خود را از کابل سرعت بخشم. من پیش از آن‌که نخست‌وزیر ابراهیم جعفری را در سفر رسمی به واشنگتن همراهی کنم، رسماً در سفارت بغداد ادای سوگند کردم. آن وقت بود که برنامهٔ عراق خود را به شورای امنیت ملی پیشکش کردم و بعدش به بغداد بازگشتم.

حوالی ساعت سه یا چهار صبح روز پیش از نطقم با چنان سرماخوردگی شدید بیدار شدم که تمام بدنم می‌لرزید. در ماه‌های اخیر در کابل از عرق سرد رنج می‌بردم، اما پزشکان پایگاه هوایی بگرام نتوانستند عاملش را تشخیص کنند. سرماخوردگی کنونی خیلی بدتر از دوره‌های پیش بود. پتوهای اضافی هم کاری از پیش نبرد. به شریل، که در همایشی خارج از کشور بود، زنگ زدم. او خواب‌آلود پیشنهاد کرد یک دوش آب گرم بگیرم. چند دقیقه بعدتر، که احتمالاً بیدار بود و پی‌برده بود شاید آب گرم کافی نباشد، به دوستش دکتر عبدالله ریار، که نزدیک خانهٔ ما زندگی می‌کرد، زنگ زد. او به صورت فوری رسید و به‌سرعت تصمیم گرفت باید بیدرنگ به بیمارستان شیدی گروو[3] برای آزمایش بروم. پزشکان در اتاق مراقبت عاجل از خونم نمونه‌برداری کردند، اما نتوانستند مشکل را فوراً تشخیص دهند.

---

1. Andrew Krepinevich
2. The Army and Vietnam
3 Shady Grove Hospital

من که هم‌چنان احساس ناراحتی می‌کردم، از پزشکان پرسیدم می‌توانم برای جلسات برنامه‌ریزی‌شده‌ام به کاخ سفید بروم و دوباره به بیمارستان برگردم. خیلی خطرناک بود. برنامهٔ آن روز لغو شد.

وقتی بستری شدم و به اتاق رفتم، پزشکان نتیجه‌گیری کردند که کیسهٔ صفرای من عفونی شده که به جراحی نیاز دارد. وقتی خبر صحتم به دولت رسید، تلفن برای ابراز همدردی و دعای شفایابی به سرعت به صدا درآمد. رامسفلد، مرد همیشه باتجربه توصیه‌هایی کرد: اگر به جراحی نیاز داشتم، اصرار کنم پزشکی آن را انجام دهد که همان عمل را بارها انجام داده‌است.

پزشکان وقتی شرایط را پرمخاطره ارزیابی کردند، مشخص شد که عمل جراحی فردای آن روز در بیمارستان سیلی[1] انجام شود. پس از آن دو شب در بیمارستان بودم تا سلامتم را بازیابم. اما به سرعت بهبود پیدا کردم.

در این مدت پتر صالح، پزشک باتجربه‌ای که من او را به‌عنوان مشاور ارشد سیاست‌گذاری بهداشتی در کابل استخدام کرده بودم، خبرگیری کرد. او بعد از مشورت با پزشکان، به من گفت که بیماری من فرار کوچکی از مرگ بوده‌است.

آمادهٔ مرخص شدن می‌شدم که پزشکم گفت هفتهٔ بعد نیاز است برای پیگیری درمانم دوباره پیش او بیایم تا دربارهٔ نتایج آزمایش‌های اضافی حرف بزنیم.

به او گفتم که این امر مقدور نیست: من همین حالا هم برای رفتن به عراق دیر کرده‌ام. او اصرار کرد بدون آزمایش‌های بیشتر نمی‌توانم بروم تا مطمئن شویم عفونت به جاهای دیگر سرایت نکرده‌است.

بعد از مذاکراتی به توافق رسیدیم. او از بیمارستان خواست نتایج آزمایش را تا دیروقت روز نهایی کند. اگر نتیجهٔ آزمایش‌ها چیزی نشان نداد، می‌توانستم رهسپار عراق شوم، اما هنگام بازگشتم به واشنگتن، باید یک جلسهٔ دیگر تنظیم کنم.

•••

ظرف بیست و چهار ساعت دیگر سفر بغداد کلید زده می‌شد. رئیس جمهور بوش پیش از عزیمتم برای آخرین گفت‌وگو از من در دفتر بیضی پذیرایی کرد. من اسلایدهای توجیهی دربارهٔ استراتژی خود به او ارائه کردم. پس از آن روشم را تأیید کرد. روی‌هم‌رفته، او سعی کرد حامی من باشد و به من اطمینان داد کارم در عراق عالی خواهد بود. او به داوری من دربارهٔ پیچیدگی‌های سیاسی عراق احترام گذاشت. من از اعتماد او نسبت به خود سپاسگزاری کردم. کاخ سفید را راضی از اوضاع ترک کردم. ما حالا برنامه‌ای داشتیم.

---

1 Sibley Hopsital

بیست و دو

بازسازی عراق

بغداد، جولای تا دسامبر ۲۰۰۵

نیمه‌های شب وارد بغداد شدم. من با شرایط ناگوار در افغانستان خو گرفته بودم و انتظار نداشتم اقامتگاه جدیدم خیلی بهتر باشد. برایم شگفت‌آور بود. در این‌جا اقامتگاه سفیر در خانهٔ سه‌طبقه‌ای موقعیت داشت که پیش از این در اشغال مادر زن صدام حسین بود. اقامتگاه خیلی مجلل بود. میز آرایش پر زرق و برق و موبلمان طلاکاری شدهٔ او هم‌چنان سر جایش بودند. افسر تشریفات تغییرات اضافی مناسب وارد کرده بود تا با اهداف ما سازگاری پیدا کند. طبقهٔ نخست محل ورودی بزرگ، آشپزخانه و اتاق‌های نشیمن و غذاخوری داشت که می‌شد تا صد مهمان در آن پذیرایی کرد.

طبقهٔ دوم اتاق خوابی بزرگ و اتاق خواب مهمان برای مقام‌های بازدیدکنندهٔ عالی‌مقام مانند وزیر خارجه داشت. در این طبقه یک دفتر مجهز با ارتباطات امن و یک اتاق کوچک کار هم وجود داشت. اما عیبش این بود که به جز زمستان زودگذر بغداد دیگر ناممکن بود درجهٔ آب دوش را در حد قابل قبول تنظیم کرد. همیشه آب داغ بود، چون ذخیره‌های آب روی بام تقریباً به درجهٔ غلیان می‌رسید.

همان شب نخست حتی در همان ساعت دیروقت شب یک کارمند آشپزخانهٔ خصوصی مرا به میز باشکوه آراسته با ظروف چینی قشنگ راهنمایی کرد و لحظات بعد جام سوپ تازهٔ گاسپاچو و بعدش ماهی بخارپز، سبزیجات و شیرینی آورد. چند هفته بعد، که سفارت یک سرآشپز لبنانی استخدام کرد تا جایگزین پیمانکارانی شود که پیش از آن مسئول تهیه غذا بودند، غذا بهتر شد.

تفاوت بین غنامندی این اقامتگاه و فضای بزرگ‌تر قرارگاه همگانی تحت محاصره از زمین تا آسمان بود. «دیوارهای T مانند» دورادور مجتمع ما را حلقه کرده بود تا تیراندازی مستقیم را مهار کند. اینجا هم‌مانند افغانستان بسیاری از کارمندان در کلبه‌ها زندگی می‌کردند. این کلبه‌ها گرچه با کیسه‌های ریگ مستحکم‌کاری شده بود، اما در برابر حمله آسیب‌پذیر بود و برای جلوگیری از ورود موشک تنها لوحهٔ باریک فلزی وجود داشت. وقتی تصور می‌کردند حمله‌ای صورت گرفته، تیم امنیتی‌ام با شتاب مرا حتی در درون ساختمان اصلی به راهروهای داخلی می‌بردند. پنجره‌های اتاقم هم دیگر قابل استفاده نبودند، چرا که با گچ بسته شده بودند تا در برابر حملات راکتی یا تک‌تیراندازان از امنیت بیشتری برخوردار شوند.

این‌ها همه برای تیم امنیتی من چالش بزرگی را پدید آورده بود. وقتی از منطقهٔ سبز بیرون می‌شدم، سفر در جاده‌ها به‌شدت پیچیده بود. راه‌ها باید پاک‌سازی و امن می‌شد. سوار یک موتر زرهی ورزشی[1] می‌شدم و موترهای بیشتری در پس و پیش در حرکت می‌شدند. بعد از این‌ها یک هام‌وی مجهز با سلاح سنگین راه می‌افتاد. معمولاً بر فراز کاروان هم هلیکوپتر رفت و آمد ما را نظارت می‌کرد و متوجه حرکت‌های تهدیدآمیز بود، مانند دنبال کردن نشانه‌ای از نزدیک شدن موترهای بمب‌گذاری‌شده[2] انتحاری که می‌توانست در یک حملهٔ انتحاری خود را به کاروان من بکوبد. تیم امنیتی‌ام می‌توانست مرا از طریق هوا انتقال دهد؛ یا در هلیکوپترهایی که من وی‌دبلیو (فولکس‌واگن)[3] می‌خوانم ــ بالگردهایی کوچک گرد که می‌توانست در پشت حیاط مجتمع رهبران عراق فرود آید ـ یا هم در هلیکوپترهای بزرگ‌تری که گنجایش بیش از یک مسافر داشت.

من از ته دل مدیون مردان و زنانی هستم که در تیم امنیتی من خدمت کردند، چه در کابل و چه در بغداد. سرانجام، آنان نه تنها همکار من که دوستان من شدند. وقتی یکی از هلیکوپترهای نظارتی در حمله‌ای سرنگون شد، چند نفر از آنان به‌صورت اندوه‌باری جان خود را در عراق از دست دادند. وقتی خبرش را شنیدم، دلم شکست. چند ساعت پیشتر از آن مثل همیشه شوخی کردیم و خندیدیم. حالا در مرده‌خانهٔ سفارت من برای آخرین بار با آن‌ها خداحافظی می‌کردم. از دشوارترین مسائل برای من، تماس با خانواده‌های آنان برای ابراز همدردی بود. من برای توجیه قربانی‌های آنان تعهد کردم تلاش‌های خود را در عراق دوبرابر کنم.

•••

همین که به بغداد رسیدم، شمارش معکوس شروع شد. تنها سه هفته به ضرب‌الأجل ۱۵ آگوست برای ارائهٔ پیش‌نویس قانون اساسی شورای ملی انتقالی مانده بود. اما باوجود هر ثانیهٔ مهمی که می‌گذشت، نمی‌خواستم خود را به‌صورت ناپخته وسط گفت‌وگوها بیندازم. عراقی‌ها ترجیحاً خود باید از پی

---

1. Armored sport-utility vehicle (SUV)
2 VBIED Vehicle borne improvised explosive device
3. Volkswagen (VW)

مشکلات خود برآیند. اگر قرار می‌بود مداخله‌ای کنم می‌خواستم عراقی‌ها به یاد داشته باشند که آنان فعالانه خواستار کمک من شدند.

کارها خوب شروع شد. رهبران عراق کمیسیون تدوین قانون اساسی تشکیل دادند که ریاست آن به عهدهٔ همام حمودی،[1] نمایندهٔ شورای عالی انقلاب اسلامی عراق بود. رهبران عراق در اقدام امیدوارکننده‌ای بر سر موافقت‌نامه‌ای مذاکره کردند که ۲۵ نمایندهٔ عرب سنی را خارج از شورای ملی انتقالی وارد کنند ــ تشکیلاتی که آن‌ها تحریم کرده بودند. معنایش این بود که وقتی پیش‌نویس قانون اساسی به شورای ملی انتقالی ارائه می‌شد، تمام گروه‌های سیاسی بزرگ عراق پشت سر آن می‌ایستادند.

من از افغانستان یاد گرفته بودم که مذاکرات قانون اساسی امیدها، نگرانی‌ها و روان‌شناسی بنیادی مردم را به روی آب می‌آورد؛ مسایلی مانند زبان ملی، طرح پرچم، که برای خارجی‌ها بیشتر نمادین‌اند، باعث زدن عصب‌های ژرف عاطفی می‌شود و بحث‌های بسیار تندی را برمی‌انگیزد. بحث‌ها دربارهٔ شکل حکومت ارتباط می‌گیرد به برداشت جامعه از نقش افراد در برابر گروه‌ها، حیطهٔ مناسب دست‌رسی دولت و رابطهٔ اقتدار مذهبی با اقتدار مدنی. چنین بحث‌ها شکاف بنیادی سیاسی را احیاء می‌کند. از آن‌جایی‌که قانون اساسی تقسیم قدرت را تعریف می‌کند، مذاکرات میزان بالا یا پایین اعتماد گروه‌های رقیب به یکدیگر را نمایش می‌دهد. چقدر سیستم کنترل و توازن نیاز خواهد بود و چه قول‌ها و سازش‌هایی می‌تواند در همکاری را بگشاید. خاطرات تاریخی ــ به‌ویژه خاطرات دردناک ــ باعث می‌شود مفاد قانون اساسی در برابر سناریوی کابوس یک گروه یا گروه دیگر به‌عنوان نگهبان شکل گیرد.

در افغانستان رهبران تصمیم گرفتند نظام ریاستی ایجاد کنند، چون کشور در نبود دولت مؤثر از هرج و مرج رنج برده بود. عراق در مقایسه با آن، از دولت به‌شدت قوی و استبدادی به‌رهبری صدام رنج برده بود. برای کسانی که در این دولت بیشترین رنج را تحمل کرده بودند، مانند شیعیان و کردها، هدف کلی از طرح قانون اساسی این بود که اقتدار دولت مرکزی در مناطق خود را محدود کنند. برای عرب‌های سنی، که نسبت به عراق احساس مالکیت داشتند، مسئلهٔ اصلی چگونگی ایجاد یک دولت قوی و متحد تحت کنترل خودشان در عراق بود. هر قشر به‌دنبال تثبیت حداکثر جایگاه خود در مسائل کلیدی بود. اسلام‌گرایان شیعه، در واقع، خواستار ایجاد یک جمهوری اسلامی با عناصری به‌صورت ترسناکی شبیه قانون اساسی ایران بودند. کردها می‌خواستند خودمختاری و منابع در دست‌رس خود در اقلیم خودمختار کردستان را تقویت و حق جدایی از عراق را ضمانت کنند. عرب‌های سنی مخالف تقاضاهای کلیدی اسلام‌گرایان شیعه و کرد بودند. محمود مشهدانی،[2] رهبر ارشد عرب سنی اصرار می‌کرد که فدرالیزم ــ خواستهٔ اسلام‌گرایان شیعه ــ برای مردم او تهدید معنوی به‌وجود می‌آورد: اگر کردها منابع و قلم‌رو شمال را تصاحب کنند و شیعیان هم جنوب را، سنی‌ها می‌مانند و زمین‌های خشک و خالی از منبع در غرب

1 Humam Hamoudi
2 Mahmoud Mashhadani

عراق. مسائل نمادین هویت ملی به‌ویژه این‌که عراق «کشور عربی» یا «بخشی از جهان عرب» باشد، اولویت‌های اصلی عرب‌های سنی بود که در برابر دیدگاه کردها، که عرب نیستند و می‌خواستند هویت عراق مشمول اقلیت‌های کشور هم باشد، قرار داشت و درگیری را قطعی می‌کرد.

با وجود این، من احساس کردم که اگر به مذاکرات کمک شود، به یک بازی موفقیت‌آمیز می‌انجامد.

•••

من گشت‌زدن‌ها را شروع کردم. دوستی‌های قدیمی را از نو زنده کردم و جو عمومی را سنجیدم. به یکی از چیزهایی که به‌زودی پی‌بردم، این بود که چگونه باید زبان درست را در زمان درست به‌کار گرفت. برخی دوست داشتند در خلوت فارسی بگویند، اما در جلسات بزرگ‌تر به‌سرعت به انگلیسی یا عربی تغییر زبان می‌دادند تا به ریشه‌های ایرانی خود توجه کم‌تری جلب کنند. من اگرچه یک سال در دانشگاه بیروت عربی خوانده و پیش از آمدن به بغداد، دانش خود را به کمک آموزگار زبان تجدید کرده، در فارسی نسبت به عربی به مراتب روان‌تر بودم. از این رو، من با همتایانی که تنها عربی بلد بودند، از مترجم سفارت کار می‌گرفتم. من عمدهٔ حرف‌های عربی را می‌فهمیدم، اما در مذاکرات حساس می‌خواستم مطمئن شوم که نکته‌های دقیقی ارائه می‌دهم. اما آگاه بودم که حرف زدن به کمک مترجم، برقراری تماس را دشوار می‌کند. از این رو، سعی کردم هر وقتی‌که ممکن بود عربی حرف بزنم. هم‌چنان وقتی می‌خواستم همتایان خود را به حرف وادارم، عربی صحبت می‌کردم تا فرصتی را که انتظار ترجمه برای دست و پا کردن پاسخ می‌داد، از آن‌ها بگیرم.

رئیس‌جمهور طالبانی پیشنهاد کرد رهبران کلیدی عراق را در جلسه‌ای در بغداد فراخوانم تا مباحثات را نهایی کنیم. از آن‌جایی‌که هر دو می‌دانستیم بارزانی دوست ندارد بغداد بیاید، لازم بود شخصاً به اربیل می‌رفتم و از او درخوست می‌کردم در بغداد حضور یابد. از طالبانی خواستم در جریان مذاکرات قانون اساسی به صورت کلی از وزنش برای حمایت از حقوق بشر و به‌ویژه حقوق زنان استفاده کند. موافقت کرد و قول داد اجازه ندهد عراق جمهوری اسلامی شود.

مسئلهٔ فدرالیزم را با طارق هاشمی، رهبر برجستهٔ سنی، به میان آوردم. تعجب‌آور نبود که با پیشنهاد ایجاد یک یا چند منطقهٔ فدرال در جنوب عراق مخالفت کرد. او در اصول مخالف فدرالیزم نبود، ولی باور داشت که این روند را شورای ملی باید دست‌کم برای چهار سال آینده به‌تعویق اندازد. من در مادهٔ مرحله‌بندی کردن فدرالیزم در قانون اساسی دیدم امیدی است.

ملاقات من با موفق الربیعی مهم بود. ربیعی پیامی از جانب آیت‌الله العظمی علی سیستانی داشت. سیستانی، از ارشدترین و محترم‌ترین آیت‌الله‌های شیعیان دوازده امامی، از جایگاه مرجعیت برخوردار بود. این عنوان به کسانی داده می‌شود که چنان پرهیزگار و مقدس پنداشته می‌شوند که دیگران بایستی سعی کنند در کردار و پندار خود مانند او باشند.

رباعی گفت سیستانی دربارهٔ پیشینهٔ من مطالعه کرده و به آنچه من در افغانستان انجام داده‌ام، احترام فراوانی دارد. او قانون اساسی افغانستان را خوانده است ــ در واقع دوبار ــ و میل دارد فرمول قانون اساسی افغانستان دربارهٔ نقش دین را در مورد عراق ــ حرف به حرف ــ بپذیرد.

در واقع، من دقیقاً به یاد نداشتم قانون اساسی افغانستان دربارهٔ رابطهٔ بین قانون مدنی و اسلامی چه حکمی دارد. در وقفهٔ جلسه به کرزی زنگ زدم و از او خواستم زبان دقیق آن را به من یادآوری کند. او متن را به من خواند. براساس مادهٔ دوم، اسلام دین رسمی افغانستان است، اما حقوق غیرمسلمانان را هم تأمین کرده است. مادهٔ ۳ و ۷ از دادگاه‌ها می‌خواهد اصول اسلامی و حقوق بشری جهانی را با هم ادغام کند. مادهٔ ۱۳۰ و ۱۳۱ به دادگاه‌ها اجازه می‌دهد از فقه سنی و شیعه برای پر کردن خلاءها مطابق قانون اساسی یا قانون جزا استفاده کنند. از این جهت این امتیاز بزرگی نبود، چون افغانستان دارای قانون جامع و وسیع مدنی بود.

به رباعی گفتم از آیت‌الله سیستانی سپاسگزاری کند و بخش دیگری از قانون اساسی افغانستان را هم ــ به توجه او برساند که باور داشتم ارزش بازتاب داشت: این‌که از هر ولایت دو کرسی مجلس برای زنان تضمین شده‌است.

قبلاً می‌دانستم هم عرب‌های شیعه و هم عرب‌های سنی نسبت به حقوق زنان عمدتاً بی‌تفاوت هستند و اسلام‌گرایان هر دو فرقه تنها به‌شرطی تمایل به حفاظت حقوق زنان دارند که براساس حقوق شرعی باشد. کردهای غالباً روشنفکرتر می‌دانستند حقوق زنان کرد براساس قوانین اقلیم خودمختار کردستان به‌خوبی حفاظت می‌شود و میل داشتند به‌نمایندگی از دیگر زنان عراق از تلاش‌های من حمایت کنند، اما خودشان حاضر نبودند پیشگام شوند.

در جلسه‌ام با رهبران زنان، آن‌ها نه تنها در برابر قانون خواهان برابر بنیادی بودند، بلکه هم‌چنان می‌خواستند قانون احوال شخصیه مشمول ازدواج، طلاق، سرپرستی و ارث هم براساس قانون مدنی تنظیم شود، نه شرعی. آنان اصرار داشتند که در قانون اساسی اسلام نباید به عنوان «تنها» منبع قانون ذکر شود، چون به اسلام‌گرایان اجازه خواهد داد در دادگاه‌ها شریعت را نافذ کنند. باید از اسلام به‌عنوان «یک» منبع قانون یاد شود تا مجالی برای مفاد قانونی سکولار فراهم شود. آنان پافشاری کردند که زبان قانون اساسی هم حقوق بشر جهانی را ضمانت کند.

من که به دیدن بارزانی به اربیل رفتم، می‌دانستم نباید به‌سرعت سر اصل مطلب رفت. روش او این‌طوری نبود. ما دربارهٔ امور خانوادگی، رخدادهای جهانی، آب‌وهوا وغیره صحبت کردیم. وقتی نزدیک بود جلسه تمام شود، ایستادیم و به طرف در حرکت کردیم. سپس رو به او کردم و پرسیدم: «میل دارم از شما بخواهم در جلسهٔ بغداد به ما بپیوندید. می‌آید، درست؟»

او پاسخ داد: «البته که می‌آیم.»

او هم‌چنان خط قرمزهای کردستان را روشن کرد: حفظ جایگاه پیش‌مرگ‌ها به‌عنوان نیروی نظامی مستقل، اعطای حق کنترل منابع طبیعی اقلیم کردستان به کردها و تضمین سهم مناسب از بابت درآمدهای هیدروکاربنی عراق به کردها. من فکر کردم اینها معقول است و نباید مانع توافق شود.

•••

روزی که قرار بود جلسه آغاز شود، توفان عظیم ریگ بغداد را در مه نارنجی فروبرد. توفان مانع پرواز بارزانی از شمال شد. در این جاده این تنها دست‌انداز اول بود.

مذاکرات در تالار بزرگ با حضور احتمالاً ۱۵۰ نفر شروع شد. به‌زودی دیدم نتیجه نمی‌دهد. اخلال‌های دوامدار هنگام تهیهٔ چای، تنقلات و غذا صورت گرفت. هر وقت رهبری وارد اتاق می‌شد، فریاد می‌کشیدند: «الله بالخیر» (خدا جلسه را بخیر کند). امری که سپس دوری از مراسم تشریفاتی را کلید می‌زد به صورتی‌که به تازه وارد دیگران ادای احترام می‌کردند. جلسات می‌توانست به‌صورت مشقت‌بار طول بکشد، از ساعت دو بعد از ظهر تا ده شب. رهبران ارشد حزب تردید داشتند در حضور حامیان خود به سازش تن دهند یا کوتاه آیند.

بعد از مشورت با رهبران عمدهٔ عراق توافق کردیم مذاکرات واقعی را در جلسات کوچک سر سفرهٔ ناهار یا شام انجام دهیم. در ادامهٔ نشست متوجه شدم که می‌توانم از روی برخی نشانه‌ها بگویم چه کسی شیعه است. میان شیعه‌ها رایج بود که در انگشت چهارم دست راست انگشتری با سنگ آبی یا قهوه‌ای بپوشند. بسیاری شیعیان هم‌چنان علامت‌هایی روی پیشانی خود داشتند. آن‌ها پیشانی خود را هنگام سجده روی سنگی[1] تهیه شده از ریگ کربلا هنگام نماز جلو خود می‌گذارند. به مرور زمان تماس مکرر پیشانی با سنگ، مقداری فرورفتگی از خود به‌جا می‌گذارد.

هم‌چنان متوجه شدم که بسیاری از نمایندگان «تسبیح» بیشتری نسبت به مرسوم افغانستان با خود می‌گردانند. تسبیح‌های عراقی‌ها تجملی‌تر و متنوع‌تر بود. افغان‌ها بیشتر به تسبیح سبز سادهٔ سنگ شاه مقصود دلبستگی داشتند. رهبران عراق در جریان جلسه تسبیح‌های خود را با یکدیگر به نشانهٔ دوستی و رفاقت تعویض می‌کردند. تعریف تسبیح هم‌دیگر و پرس‌وجو در مورد اصالتش بخش‌شکن گفت‌وگو بود. در پایان جلسه معمولاً هر که دوباره به تسبیح خود می‌رسید. اما بعد از تعارف زیاد که اصرار می‌کردند می‌خواهند آن را به دوست تازهٔ خود هدیه کنند.

من دربارهٔ عملکرد درست و نادرست ایالات متحده، مشورت‌های زیادی از نمایندگان شنیدم. نمایندگان شیعه به‌ویژه سیاست‌های ما را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند و از پذیرش خطاهای ما لذت خاص می‌بردند. من در نقد و نظرهای آنان نوعی ارتباط با مراسم سینه‌زنی شیعی در روز مقدس عاشورا

---

۱. مهر خاکی تبرک شده با خاک آرامگاه امام حسین واقع در کربلا و نه سنگ و ریگ (ویراستار).

می‌دیدم؛ وقتی احساس گناه جامعه به دلیل عدم نجات حسین در میدان کربلا در صدها پیش را به یاد می‌آورد.

شوخی کردم: «خودزنی ویژگی فرهنگ آمریکایی نیست. این در حوزهٔ شما است.»

با دیدن دشواری کار مشترک میان رهبران عراقی شگفت‌زده شدم. گاهی حتی نمی‌خواستند در یک اتاق با هم بنشینند. من در برخی مواقع از برخورد غیرمدنی و شخصی عرب‌های شیعه و سنی با یک‌دیگر بهت‌زده می‌شدم. رهبران شیعه و کرد برای ساعت‌ها مشورت می‌کردند و این را هم می‌دانستند که همتایان سنی آنان پشت دروازه منتظرند. چنین بی‌احترامی در افغانستان هرگز تحمل نمی‌شود.

بدیهی بود که رهبران شیعه عهد کرده بودند عرب‌های سنی را به حاشیه برانند. هدف اولی اسلام‌گرایان شیعه به‌عنوان بزرگ‌ترین گروه در شورای ملی انتقالی این بود که میان هم به توافق برسند. گام بعدی آوردن کردها به یک موضع مشترک بود. اگر این کار می‌شد آن‌ها اکثریت بزرگی ایجاد کرده بودند و دیگر برای سازش دلیلی نداشتند تا عرب‌های سنی را هم وارد کنند. تنها راه شکستن این پویایی حضور من در اتاق بود تا متن قانون اساسی را ماده به ماده بررسی کنم و زبان مشترکی پیدا کنم.

نقش سیستانی نیز چالشی ایجاد می‌کرد. سیستانی گرچه در پشت پرده با ما همکار بود، اما یک اصلش این بود که با مقام‌های آمریکایی دیدار نکند، چون آنان از «قدرت‌های اشغالگر» نمایندگی می‌کردند. وقتی من سعی کردم جلسات مستقیمی با سیستانی سامان دهم، او با آن که به من احترام قائل بود، از مجراهای سوم پاسخ داد. او تا وقتی نمی‌خواست مرا ببیند که نیروهای آمریکایی در عراق می‌جنگیدند.

از این رو، به ناچار به‌واسطهٔ میانجی‌ها با سیستانی ارتباط برقرار می‌کردم. نمایندهٔ یک حزب اسلام‌گرای شیعی می‌گفت «نجف» چنین یا چنان نتیجه می‌خواهد. روشن نبود این تنها تلاشی برای بازی «برگ سیستانی» بود یا دیدگاه واقعی او را تبارز می‌داد.

گاهی این امر باعث می‌شد اسلام‌گرایان شیعه از دو فرصت استفاده کنند. نمایندگان آنان سرگرم سودای دشوار با دیگر عراقی‌ها بودند و نزدیک بود به توافقی برسیم که حکیم، رئیس هیئت نمایندگان اسلام‌گرای شیعه یا یکی از افرادش، همواره عادل عبدالمهدی می‌گفت: «این را باید با نجف چک کنیم.» وقتی جلسه دوباره برگزار می‌شد، گاهی بر سر دور دیگری از امتیازگیری از همکاران خود تمرکز می‌کردند.

***

وقتی رهبران جناح‌های عراقی پی بردند که نمی‌توانند بین خود به توافق برسند، از من خواستند پادرمیانی کنم.

تنها مسئلهٔ اصلی که به‌زودی یک‌سره شد، ساختار اساسی دولت عراق بود. تمام جناح‌های اصلی پذیرفتند حکومت خودگردان کردستان باید خودگردانی خود را حفظ کند و به دنبال آن توافق شد که عراق

دارای دولتی فدرال خواهد بود. آنان هم‌چنین بر سر نظام پارلمانی موافقت کردند که در آن رئیس‌جمهوری و نخست‌وزیر با اکثریت دو سوم آراء توسط شورای ملی برگزیده خواهند شد. این ترتیب اکثریتی مطلق قاعدهٔ خوبی بود، چرا که عراقی‌ها را ملزم به کار در راستای سیاست فراگیر می‌کرد.

حکیم برای مدتی در این مسئله دعوای سختی راه انداخت. او ادعا کرد که این ماده غیردموکراتیک است و به هدف خنثی کردن ارادهٔ اکثریت طراحی شده‌است. او مرا در یک مرحله به تلاش به ملغی کردن نتیجهٔ انتخابات و به‌جای آن حمایت از «دموکراسی اجماعی» متهم کرد که او آن را مغایر شرایط عراق می‌دانست.

من پاسخ دادم که عراقی‌ها بیش از آن‌که بر سر مسائل اختلاف نظر داشته باشند، براساس هویت خود چنددسته شده‌اند. آنان به نظامی نیاز دارند که به اعتمادسازی و حس همکاری کمک کند. استدلال کردم که حکم دو سوم در این مرحلهٔ تاریخ عراق معقول است. حکیم با تردید تن داد.

اما روند وقتی پرتقلا شد که بحث بر سر مسائل بزرگ دیگر کشیده شد. نشست اجلاس که داشت به ضرب‌الأجلش در ۱۵ آگوست نزدیک‌تر می‌شد، واشینگتن هم صبرش را از دست می‌داد. رئیس جمهور بوش به اتمام به موقع کار اصرار کرد و من باید بیش از گذشته و پی هم اطلاعات تازه تهیه می‌کردم. در حالی که ضرب‌الأجل‌ها باعث ایجاد نظم می‌شد و عراقی‌ها را مجبور به تصمیم‌گیری می‌کرد، من می‌ترسیدم که آن‌ها ممکن است به نتایج کم‌تر از حد مطلوب بینجامند.

از آن‌جایی‌که اسلام‌گرایان شیعه و کردها در شورای ملی انتقالی رقم لازم را برای اعمال نتیجه داشتند، من بایستی برای چرخاندن امتیازهای مناسب برای عرب‌های سنی از عنصر زمان استفاده می‌کردم. اگر من به اسلام‌گرایان شیعه و کردها اجازه می‌دادم در برابر من از فشار زمان استفاده کنند، فرصت رسیدن به پیمان ملی را از دست می‌دادیم. به هیچ صورتی خوب نبود که بیش از جناح‌های اصلی گفت‌وگوها مشتاق توافق می‌بودیم. عراقی‌ها در ۱۵ آگوست، درست در پایان ضرب‌الأجل، پیش‌نویس را تکمیل کردند. اما این پیش‌نویس اجماع کردها و شیعیان را نشان می‌داد. کار بیشتری نیاز بود تا عرب‌های سنی هم این سند را می‌پسندیدند. برای برآورده شدن این هدف من راهی پیدا کردم که نسخهٔ کامل پیش‌نویس ارائه شود، اما روند مذاکرات بیشتر روی آن هم‌چنان باز نگهداشته شود تا شورای ملی انتقالی در مورد آن تصمیم گیرد. این امر رضایت واشینگتن را جلب کرد.

رئیس‌جمهور طالبانی اصرار کرد در عصری که پیش‌نویس را به شورای ملی انتقالی ارائه می‌کرد، او را همراهی کنم. من که وارد تالار شدم و به سمت راهرو جلو رفتم، احساس کردم که گویا در ایران هستم. نمایندگان احزاب اسلام‌گرای شیعه، که بیشتر کرسی‌ها را در اختیار داشتند، فریاد می‌کشیدند «الله اکبر» و دستان خود را هم‌مانند ایرانیان تکان می‌دادند. کرسی مخصوصی برای طالبانی به‌عنوان رئیس‌جمهوری در جایگاه ویژه در صف جلو گذاشته شده بود. چون افسران تشریفات انتظار نداشتند او با خود مهمانی

هم بیاورد، طبعاً هیچ کرسی‌ای برای من وجود نداشت. از این‌رو، طالبانی صندلی‌هایی برای هر دوی ما در جایی در کنار اتاق یافت و ما همان‌جا نشستیم. او دستم را به دستش گرفته بود. رهبران ارشد عراقی شتابان تکان خوردند تا برای من صندلی در کنار صندلی طالبانی دست و پا کنند. جا خالی شد و ما به صف جلو رهنمایی شدیم. طالبانی که در جایگاه صحبت کرد، روش مشورت دوامدار دربارهٔ پیش‌نویس قانون اساسی را توضیح داد. او در توضیحاتش از همکاری من در مذاکرات قدردانی کرد و مرا به گرمی «برادر» خطاب کرد. سپس نگاه گذرا و شیطنت‌آمیزی به من افکند؛ این فکاهی خصوصی بین ما بود. او معمولاً مرا «دوست» خطاب می‌کرد، چنانکه ــ دوست داشت بگوید ــ «دوستان را ما خود برمی‌گزینیم، اما برادران بر ما تحمیل می‌شوند». در این مورد اما او از واژهٔ «برادر» به دلیل اعتقاد اسلامی من استفاده کرد و هدفش این بود که اسلام‌گرایانی را که شاید مخالف حضور من بودند، خاموش کند. تلفن من در لابلای این ماجرا بی‌وقفه در جیبم می‌لرزید. یک‌بار کشیدم و دیدم که از مرکز عملیات‌ها در وزارت خارجه زنگ می‌آید. رایس سعی داشت مرا پیدا کند. من ناچار بودم تماس را نادیده انگارم چون البته نمی‌توانستم وسط جلسه در شورای ملی پاسخ دهم. بعدها که با رایس صحبت کردم، خیلی ناراحت بود: «زل، تو باید زنگ مرا برداری.» رئیس جمهوری گزارش‌های مرتب می‌خواست و راضی نبود که از دیپلمات زیردستش بشنود. من شرایط خود را توضیح دادم.

***

در جریان مرحلهٔ پایانی، من ریاست یک رشته جلسات دوامدار را به دست داشتم. عراقی‌ها جدی بودند. مذاکرات بی‌رحمانه‌ای صورت می‌گرفت. در مرحله‌ای علاوی چنان ناراحت شد که بیرون رفت و اعلام کرد به فرودگاه می‌رود تا به اردن برگردد. من تماس گرفتم و دستور دادم به هیچ هواپیمایی اجازه پرواز داده نشود. بعداً به علاوی التماس کردم که برگردد. مذاکرات از سرگرفته شد.

سعی کردم پیش از ارائهٔ متن در جلسه‌ای با حضور تمام رهبران عمدهٔ عراقی، گام به گام با جناح‌ها و احزاب اجماع نظری به وجود آورم. نخست تلاش کردم بر سر ماده‌های کلیدی میان کردها و ائتلاف فراقومی عراقیهٔ علاوی توافقی حاصل کنم. آنگاه آن متن مورد توافق را می‌گرفتم و بر سر سازش‌های لازم برای جلب حمایت اسلام‌گرایان شیعه کار می‌کردم. سرانجام، با رهبران عرب سنی وارد صحبت می‌شدم.

برخی از مسائل حقوق زنان را توانستم به‌سرعت جمع‌بندی کنم. در مورد تضمین برابری بنیادی در قانون، از جمله تمام حقوق سیاسی برای زنان، جنجال فراوانی وجود نداشت. عراقی‌ها توافق کردند که به زنان کم‌تر از یک چهارم کرسی‌های پارلمان را اختصاص ندهند. توانستیم بر سر ماده‌ای به توافق برسیم که به همهٔ کسانی که نه تنها از پدر بلکه از مادر عراقی هم به‌دنیا می‌آیند، حق شهروندی اعطا شود که در چهارچوب خاورمیانه پیشرفت قانونی بزرگی است. من رهبران عراقی را به درخواست گروه‌های زنان وادار کردم یک جملهٔ دیگر هم اضافه کنند: «دولت مانع سنت‌های قبیله‌ای می‌شود که در تضاد با حقوق بشری است.»

با وجود این، گروه‌های زنان نگران آن بخش از متن بودند که به روحانیان اجازه می‌داد عضو دادگاه عالی فدرال شوند. بعد از کش‌وقوس فراوان، میان رهبران عراقی متن نهایی بیان می‌کرد که این دادگاه «متشکل از قضات، متخصصان فقه اسلامی و عالمان حقوق» خواهد بود که انتخاب آن‌ها توسط مجلس صورت خواهد گرفت. من مطمئن شدم که این قانون هم برای اجرایی شدن مستلزم دو سوم رأی باشد تا نفوذ زنان و گروه‌های غیراسلامی بیشتر باشد.

حل مسئلهٔ مادهٔ احوال شخصیه به‌مراتب دشوارتر بود. رهبران زنان می‌خواستند افراد بین قانون مدنی و مذهبی حق انتخاب داشته باشند. آنان بیم داشتند که قضات مذهبی رفتار واکنشی پیشه کنند و در رسیدگی به پرونده‌ها به مردان نسبت به زنان ارجحیت دهند.

حکیم بر سر این مسئله پروپاقرص ایستاده بود. فکر کردم دلیل جان‌فشانی او را می‌دانم. صدام علیه خانوادهٔ او که باور داشت احوال شخصیه توسط قانون شرعی تطبیق شود، با انفاذ قانون سکولار به صورت بی‌رحمانه‌ای اقدام کرد.

من در این مسئله غالباً تنها مانده بودم. استدلال کردم قانون اساسی نباید افراد را به رفتن به دادگاهی وادار کند که به آن باور ندارند. بر راه‌حلی به روش «سفارش جدا جدا»[1] پافشاری کردم که به یک نفر اجازه می‌داد مسائل احوال شخصیهٔ خود را در دادگاه مدنی یا شرعی حل و فصل کند.

حکیم حتی بعد از پذیرش این گزینه هم‌چنان با زبان این بخش قانون اساسی در مورد «انتخاب‌ها» مخالفت کرد. در جریان یک وقفهٔ تنفس به حکیم نزدیک شدم و از او به فارسی پرسیدم چرا این قدر مخالف انتخاب عراقی‌ها در خصوص تعیین احوال شخصیهٔ آن‌ها است. افزودم که عراق مردان و زنان سکولار زیادی دارند که نباید وادار به زندگی زیر قانون شرعی شوند.

چشمانش از تعجب بزرگ شد. او اعلام کرد: «من فکر نمی‌کنم این هدف زبان متن باشد!» تصور می‌کرد ایالات متحده از راه وارد کردن واژهٔ «انتخاب‌ها» سعی می‌کند حق ازدواج همجنس‌گرایان را در عراق تأمین کند. با روشن شدن مسئله، متن را به سرعت پذیرفت.

•••

مسائل دیگر هنگام صرف شام‌های جنجالی یا در اقامتگاه من یا در خانهٔ رهبران عراقی در بغداد یک‌سره شد. تلاش زیادی کردم از برگزاری جلسات در خانهٔ بارزانی خودداری کنم، چرا که مخالف «عادت بد آمریکایی» کار در وقت صرف شام بود. او استدلال می‌کرد: «وقتی غذا می‌خوریم، باید غذا بخوریم، نه این‌که کار کنیم.»

---

۱. سفارش جدا جدا عبارتی است مأخوذ از عبارت فرانسوی à la carte به معنای مطابق فهرست غذا که بیشتر در رستوران‌ها کاربرد دارد. براساس این روش سفارش غذا، هر غذایی به صورت جداگانه قیمت‌گذاری و جداگانه سفارش داده می‌شود و نه همهٔ آن‌ها به عنوان یک مجموعهٔ واحد (ویراستار).

طالبانی دوست داشت این شام‌ها را در خانهٔ خود میزبانی کند که در منطقهٔ قرمز، درست آن‌سوی رودخانه در مقابل سفارت آمریکا، قرار داشت. خانهٔ او هم مانند بسیاری از خانه‌های عراقی اتاق پذیرایی دارای چندین صندلی راحت و صندلی‌های بزرگ بود که ظرفیت برگزاری یک مراسم بزرگ را داشت. او به‌ویژه دوست داشت در میز شام درازش در مرکز توجه باشد. همیشه وقتی بشقاب گوشت سرخ شدهٔ فیل‌مرغ (ترکی-turkey) را به مهمانان تازهٔ خود تعارف می‌کرد، با کنایه می‌گفت «قعطه‌ای از ترکی را بردارد».[1] وقت مهمانش به معنای دوپهلوی حرف او دربارهٔ جغرافیای ترکیه پی می‌برد، طالبانی اضافه می‌کرد: «من جنوب شرقش را می‌گیرم.»

مادهٔ مربوط به هایدروکاربن را در مذاکره‌ای در اقامتگاهم حل و فصل کردیم. متن نهایی مورد توافق پیش‌نویش قانون اساسی می‌گفت: «نفت و گاز مال تمام مردم عراق در تمام مناطق و حاکم‌نشین‌ها [مثلاً، ولایت‌ها] است.» این باعث رضایت خاطر عرب‌های شیعه و سنی شد که نمی‌خواستند از منابع اقلیم کردستان چشم بپوشند. این مدارا برای کردها که می‌خواستند جریان درآمد خود را به دستان خود تضمین کنند، دردناک بود. اما متن پیش‌نویس این توازن را برقرار می‌کرد که درآمدهای نفت به ادارات منطقه‌ای و ولایت‌ها بر اساس جمعیت‌شان تخصیص داده خواهد شد.

متن نهایی تعریف نقش اسلام در قانون اساسی را در خانهٔ حکیم به‌طور مناسبی یک‌طرفه کردیم. مجتمع حکیم حس بودن در مسجد را می‌داد. در گوشهٔ حیاط در یک سمت یک خیمهٔ بزرگ برپا بود که از آن برای مراسم مذهبی استفاده می‌کرد. من در مراسم یادبود از برادر حکیم، که در بمب‌گذاری تروریستی کشته شد، در این خیمه شرکت کرده بودم.

زبان مورد توافق ما این بود: «اسلام دین رسمی دولت است و یک منبع اساسی قانون‌گذاری است.» اسلام به‌عنوان دین رسمی در تشریفات دولتی گنجانیده خواهد شد. با اسلام‌گرایان به این مدارا توانستم دست یابم که از دین به‌جای «منبع» به‌عنوان «یک» منبع قانون‌گذاری کار گرفته شود. این متن با ماده‌های بیشتر تقویت شد. از جمله هیچ قانونی نباید تدوین شود که «با اصول دموکراسی و آزادی عقیده در تضاد باشد.» قانون اساسی هم‌چنین عراق را به رعایت پیمان‌های بین‌المللی حقوق بشر پابند کرد.

روی‌هم‌رفته این ماده‌ها دولت عراق را به آشتی دادن اسلام و رعایت حقوق بشر ملزم کرد. اسلام‌گرایان شیعه متن قانون را از نظر سیستانی گذراندند که بایستی می‌دید ترکیب متوازن قانون اساسی افغانستان در این متن بازتاب یافته‌است.

من مطمئن شدم که منافع جامعهٔ مدنی و گروه‌های زنان را محافظت کرده‌ام. اما بازهم در رسانه‌ها از من انتقاد شد که این مواد را پذیرفته‌ام. محمود عثمان، نمایندهٔ برجستهٔ کرد مرا به ایجاد دولت اسلامی

---

۱. ترکی (Turkey) به انگلیسی هم به معنای فیل‌مرغ است و هم اسم کشور ترکیه. اشارهٔ نویسنده به سخن دوپهلوی آقای بارزانی به همین موضوع است (ویراستار).

متهم کرد. بعد از آن که او را به چالش کشیدم که متنی را نشان دهد که چنین است، از انتقادش دست کشید. به‌رغم آن، اگرچه من باور داشتم که اگر قانون اساسی تفسیر منصفانه شود، حقوق عراقی‌ها را محافظت خواهد کرد. می‌دانستم تفسیر این ماده‌ها به پیمانهٔ زیادی به نتایج انتخابات آینده بستگی دارد. سرانجام، این رهبران منتخب عراق خواهند بود که قضات را برمی‌گزینند و متن قانون اساسی را تفسیر می‌کنند.

•••

دشوارترین مسئله که بیشترین وقت را گرفت تا یک‌سره شد، روند ایجاد مناطق فدرالی جدید بود. رهبران عراق در خانهٔ دوم بارزانی در منطقهٔ سبز در مورد متن نهایی هم‌سو شدند. زمینهٔ دل‌پذیری برای رویارویی شدید وجود داشت. در ورودی مجتمع مسکونی او باغ زیبایی بود. کردها هم‌مانند افغان‌ها دوست دارند روی حیاط خود گل و چمن بکارند.

وقتی آمادهٔ مذاکره شدیم، مستخدمان بارزانی برای ما پی در پی نوشیدنی آوردند. اندکی وقت برد تا با این رسم و رواج عراقی‌ها خو بگیرم. برخلاف افغان‌ها، که چای سبز هل‌دار می‌نوشند، آن‌ها ترجیح می‌دهند چای سیاه تیره سربکشند. معمولاً سه یا چهار بستهٔ چای در یک پیاله می‌اندازند و خیلی شکر فراوان می‌ریزند تا تلخی چای را مهار کند. من به خدمتکار با سر اشاره کردم که پیالهٔ مرا پرشکر نکند. وقتی گفت‌وگوها داغ شد، از این خرسند بودم که خانهٔ بارزانی با سیستم‌های تهویهٔ دیواری مجهز بود.

در جریان مذاکرات حکیم مُصر بود که ولایت‌های جنوبی زیر تسلط شیعیان عرب هم باید مانند اقلیم خودمختار کردستان از حق تشکیل یک یا چند منطقهٔ فدرالی برخوردار باشد. رهبران عرب سنی هم به همین اندازه پافشاری داشتند که این امر به تکه پاره شدن عراق و یا به تسلط ایران بر این مناطق فدرالی خواهد انجامید. آنچه جنجال‌ها را بیشتر کرده بود، خواست جناح شیعیان اسلام‌گرا به تشکیل منطقه‌ای فدرالی جدید در جریان کار پارلمان جاری بود، چون آنان به دلیل تحریم انتخابات ماه جنوری ۲۰۰۵ از سوی عرب‌های سنی، از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند.

موضع‌های عرب‌های شیعه و سنی درمورد فدرالیزم مرا حیرت‌زده کرده بود. از آن‌جایی‌که عرب‌های شیعه بزرگ‌ترین گروه قومی را تشکیل می‌دادند، منطقی‌ترین مسئله این بود که آن‌ها از نظام متمرکز دفاع کنند، چرا که در هر حال رهبری آن به‌دست آنان می‌بود. عرب‌های سنی به‌عنوان یک اقلیت باید فدرالیزم را راهی برای حفاظت از حقوق خود می‌دانستند، درست مثل کردها که در شمال چنین کردند. تنها نتیجه‌گیری که من کردم این بود که شیعیان و سنی‌ها هر دو خود را برای استقرار مجدد عرب‌های سنی آماده می‌کردند.

اوج مذاکرات بر سر میز شام بارزانی صورت گرفت. توافق نهایی این حق را به رسمیت شناخت که یک یا بیشتر از یک ولایت می‌تواند براساس قانون آینده، که شیوه‌های تشکیل مناطق فدرالی را تعریف

خواهد کرد، منطقهٔ فدرال تشکیل دهند. این قانون، که به اکثریت ساده نیاز داشت، «در مدت نه بیشتر از شش ماه» از روز گشایش شورای ملی آینده اجرایی خواهد شد که عملاً تصمیم ایجاد مناطق جدید فدرال را تا انتخابات پارلمانی بعدی به تعویق انداخت.

این توافق که به‌دست آمد، حکیم مضطرب شد و بیم داشت شاید عرب‌های شیعه در جنوب فرصت خود به تشکیل منطقهٔ فدرال را از دست دهند. من سعی کردم از شدت نگرانی‌های او بکاهم و تذکر دادم که اصل اکثریت ساده برای قانون ایجاد منطقهٔ فدرال عرب‌های شیعه را در موقعیت خوبی قرار خواهد داد. کافی نبود. حکیم از من خواست نامه‌ای برای او بنویسم و بیان کنم که ایالات متحده با تلاش‌های عراق به تشکیل منطقهٔ فدرالی جدید در جنوب مخالفت نخواهد کرد.

از او پرسیم چرا به چنین نامه‌ای نیاز دارد. روی‌هم‌رفته، او رهبری بزرگ‌ترین حزب سیاسی عراق را به‌دست دارد و من بر رأی‌گیری در شورای ملی هیچ کنترلی نداشتم.

او پاسخ داد: «شما این‌جا نفوذ زیادی دارید. می‌توانید روند تشکیل منطقهٔ جدید را منحرف کنید.»

اگرچه حکیم به پذیرش متن مورد توافق راضی شد، اما رهبران عرب‌های سنی پا پس کشیدند. من دیگر با لجاجت آن‌ها برانگیخته شدم. آن‌طوری که در متن آمده بود، به آن‌ها فرصت داده شده بود قدرت سیاسی خود را در انتخابات ۱۵ دسامبر بسیج کنند و متناسب با شمار جمعیت خود در تدوین قانون تشکیل مناطق فدرال حرف خود را بزنند. نمی‌توانستم حق دیگر عراقی‌ها به تشکیل مناطق فدرالی مانند کردها را از آن‌ها بگیرم.

•••

ششم سپتامبر عراق را به قصد همراهی طالبانی در سفری به ایالات متحده ترک کردم. گزارش‌هایی در مدتی‌که نبودم دریافت می‌کردم. این گزارش‌ها حاکی از آن بود بر این‌که مخالفت عرب‌های سنی به پیش‌نویش قانون اساسی بالا می‌گیرد. بسیاری از رهبران عرب سنی به مقام‌های سفارت گفتند آن‌ها بدون آمدن تغییر در فدرالیزم، از قانون اساسی حمایت نخواهند کرد. آن‌ها هم‌چنان به دنبال مدارا بر سر هویت عراق به‌عنوان یک «دولت عرب» و رجوع به بعث‌زدایی بودند. طالبانی بیانیهٔ همگانی داد مبنی بر این‌که تغییرات بیشتری می‌تواند قابل اعمال باشد. او اظهار آمادگی کرد که با عرب‌های سنی کار کند.

من می‌دانستم که جلب حمایت گستردهٔ عرب‌های سنی حیاتی است. برای تصویب پیش‌نویس قانون اساسی، اگر همه‌پرسی در سه ولایت با دو سوم اکثریت شکست می‌خورد، قانون اساسی رد می‌شد. این ماده که سه ولایت عملاً از حق وتو برخوردار شوند و توسط کردها طرح شده بود، به عرب‌های سنی نیز قدرت داده بود. دو ولایت انبار و صلاح‌الدین دارای اکثریت عرب سنی بود. ولایت نینوا هم شمار کافی عرب‌های سنی ساکن داشت که می‌توانست با دو سوم آراء علیه قانون اساسی رأی دهد.

بدتر این‌که اجماع نظر کردها و اسلام‌گرایان شیعه بر سر مسئله‌ای که از سوی سیستانی مطرح شد، از هم پاشیده بود. او با ماده‌ای مخالفت کرده بود که به حکومت‌های منطقه‌ای اختیار می‌داد منابع آبی را که از قلمرو آن‌ها می‌گذرد کنترل کنند. سیستانی آن را تهدیدی به تسهیم آب رودخانهٔ تیگریس[1] می‌دانست.

من در حالی‌که توانستم در مورد مسئلهٔ آب برای سازشی وساطت کنم، توفیق زیادی در مذاکره با عرب‌های سنی در مورد فدرالیزم نداشتم. اسلام‌گرایان شیعه و کردها کار خود را ادامه دادند و پیش‌نویس قانون اساسی را بدون حمایت نه چندان زیاد عرب‌های سنی تصویب کردند. از چنین برآیندی سرخورده شدم.

بیست و یکم سپتامبر به بغداد بازگشتم و کنترل اوضاع را به‌دست گرفتم. در جلب حمایت از جوامع کرد و شیعه هیچ مشکلی نداشتیم. سیستانی فتوایی صادر کرد و به پیروان خود گفت که به تصویب قانون اساسی رأی دهند و مقتدا صدر، رهبر پیکارجویان اسلام‌گرای شیعه، هم به افرادش گفت قانون اساسی «به نفع شیعه خواهد بود.» اما گزارش‌ها از جبههٔ عرب‌های سنی عمدتاً منفی بود. من داده‌های ناراحت کننده‌ای از رأی‌دهی دریافت کردم: در انبار و صلاح‌الدین رأی مردم عمدتاً به مخالفت با تصویب قانون اساسی بود و در نینوا هم رأی «نه» شاید به دو سوم می‌رسید. این چشم‌انداز شیعیان را ناآرام کرده بود، چون معنی شکست همه‌پرسی به معنای تدوین دوبارهٔ قانون اساسی در یک شورای ملی جدید بود.

اینجا بود که محمود مشهدانی، رهبر عرب‌های سنی خود را به من رساند. او گفت اگر چند مورد تعدیل وارد متن شود بسیاری از رهبران عرب سنی مایلند از تصویب قانون پشتیبانی کنند. او توضیح داد که اگر شش تغییر مشخصی که قبلاً دربارهٔ آن‌ها با کردها بحث کرده، اعمال شود، گروهی از رهبران بانفوذ عرب‌های سنی هم‌سو خواهند شد. من به او گفتم می‌خواهم نامه‌ای بنویسد که در آن حمایت مشروط خود را تأیید کند.

دیرتر همان روز با حکیم دیدار کردم که در اصول با تغییرات کوچک موافقت کرد. او هم‌زمان هشدار داد که حوصلهٔ شیعیان لبریز می‌شود. او گفت که سنی‌ها با من «بازی» می‌کنند، سازش نخواهند کرد و وقتم را تلف می‌کنم. حکیم توصیه کرد معیاری را که به سه ولایت حق وتوی تصویب قانون اساسی را می‌دهد، برداریم. من نسبت به تغییر قواعد بازی در ساعات آخر به او هشدار دادم.

در روزهای آتی بین عرب‌های سنی و دیگر رهبران در آمد و شد بودم. رهبران ارشد در واشینگتن شک داشتند بتوانم میان عراقی‌ها وجه مشترکی پیدا کنم. شاید من خود به چنین برداشتی کمک کرده بودم. هدلی به من گفت به‌ندرت چنین خستگی، ناامیدی و قهر را در صدای من حس کرده‌است. من به واقع در مرز غضب قرار داشتم.

---

1 Tigris River

یازدهم اکتبر در پی یک رشته بگومگوهای آتشین، توانستم به توافقی میان رهبران عراق بر سر اعمال تغییرات دست یابم. قانون اساسی روند سریعی برای بررسی تعدیلات در شورای ملی آتی فراهم خواهد کرد که به عرب‌های سنی فرصتی دیگر در مورد مسئلهٔ فدرالیزم خواهد داد. کمیسیون بعث‌زدایی زیرمجموعهٔ شورای ملی خواهد شد که به باور عرب‌های سنی، می‌توانست مانع سوءاستفاده‌های کمیسیون شود. عراقی‌ها به یک قاعدهٔ توافق‌شده بر سر هویت ملی تن دادند. رهبران عرب‌های سنی توافق کردند که دولت فدرال ادارهٔ آثار باستانی را به‌دست خواهد داشت و فعالیت‌های فرهنگی و نهادهای مرتبط را تقویت خواهد کرد. سرانجام، عرب‌های سنی در اقدامی که آن موقع من درکش نکردم، به این توافق هم دست یافتند که قانون اساسی «ورزش را به عنوان حق هر عراقی» به‌رسمیت بشناسد. سال‌ها بعد یک همکار عراقی به من توضیح داد که عرب‌های سنی در راه قانون شیعی شبیه طالبان که براساس آن زنان را از ورزش محروم می‌کند، مانع‌تراشی کرده بودند.

رهبران عراق این تغییرات نهایی را چهار روز پیش از همه‌پرسی همگانی بر سر تصویب قانون اساسی اعلام کردند.

روز بعد رهبران کلیدی سنی در جلسهٔ بزرگ شورای ملی با بیان تغییرات اعمال شده حمایت خود را از پیش‌نویس قانون اساسی اعلام کردند.

هدلی گزارش کرد که رئیس‌جمهور بوش حالا فکر می‌کند من به نوعی جادوگر هستم.

از این پیشرفت سیاسی در رسانه‌های بسیاری از کشورهای با اکثریت مسلمان تجلیل شد. در ایالات متحده برای نخستین‌بار در مدت طولانی، پوشش خبرهای عراق تا حدی مثبت بود. این در حالی بود که من می‌دانستم این گام بلند سیاسی برای عراق در سال ۲۰۰۵ ــ مسلماً نه یک معیار بلند ــ تنها قدم نخست در روند دشوار تأمین ثبات در عراق خواهد بود.

در ۲۵ اکتبر، نمایندگی سازمان ملل متحد اعلام کرد که همه‌پرسی قانون اساسی تمام شده‌است. در سرتاسر کشور ۷۹ درصد رأی‌دهندگان عراقی از قانون اساسی حمایت کردند. چنان‌که انتظار می‌رفت، در انبار و صلاح‌الدین که به ترتیب ۹۷ و ۸۲ درصد کلّ رأی‌دهندگان شرکت کرده بودند، رأی به همه‌پرسی به صورت قاطعی «نه» بود. نینوا با ۵۵ درصد مشارکت، اکثریت رأی‌دهندگان با قانون اساسی مخالفت کردند. از آن‌جا آراء منفی در این ولایت به دوسوم کل آراء نرسید. قانون اساسی تصویب شد.

***

حالا دیگر رهبران عراق برای ساماندهی ائتلاف‌های سیاسی و تهیهٔ فهرست نامزدها برای انتخابات پیش رو، در ۱۵ دسامبر، یک جدول زمانی فشرده داشتند. من پیش از آن امیدوار بودم که بتوانیم تشکیل احزاب فراقومی و فرافرقه‌ای را برای شرکت در این انتخابات تسهیل کنم. اما با وجود شکاف‌های عمیق بر

سر قانون اساسی، پذیرفتم چنین تلاشی قبل از موقع است. عراقی‌ها آماده نبودند بر بنیاد موضوع‌ها به جای هویت سازمان یابند.

فهرست احزاب تغییر زیادی نداشت. احزاب اسلام‌گرای شیعی ائتلاف خود را از نو ساختند که شامل شورای عالی انقلاب اسلامی، دعوت و سازمان صدر بود. احزاب کرد فهرست متحدی تهیه کردند. عراقیه با راه دادن به چندین حزب کوچک و نامزدهای مستقل، ائتلاف خود را گسترده‌تر کرد. چلبی خود به تنهایی اقدام به تشکیل یک حزب کرد. یک دستهٔ گوناگون احزاب سنی در دو فهرست رأی قد بلند کردند.

واقعیت تعهد جامعهٔ سنی عرب برای شرکت در انتخابات، دست‌آورد بزرگی بود. تیم کاری من برای رسیدگی به عرب‌های سنی جلسه‌هایی با ده‌ها رهبر سیاسی، قبیله‌ای، مذهبی و اجتماعی سنی برگزار کرد. من اهمیت مشارکت در انتخابات برای جامعهٔ عرب سنی را به همهٔ آن‌ها گوش‌زد کردم.

من استدلال خود را حتی با رهبران شورشی هم در میان گذاشتم. به دیدار برخی در زندان تحت کنترل ادارهٔ ائتلاف رفتم. گفت‌وگویی را با فرمانده یک گروه شورشی به یاد دارم. دلیل آوردم که رفتن به راه خشونت به جای مسیر سیاسی، جامعهٔ عرب‌های سنی را ویران خواهد کرد. به او گفتم: «جامعهٔ شما ثروت‌مندترین است. خشونت تمام مردم تحصیل‌کرده را به فرار وادار خواهد کرد. کسی از شما در بازسازی حمایت نخواهد کرد و کارایی سقوط خواهد کرد. همهٔ این‌ها پویش تباهکنی به وجود خواهد آورد که مردم شما را تباه خواهد کرد. در عوض، شما به سیاست رو آورید و جامعهٔ خود را بسازید.»

او شکایت کرد که ایالات متحده دولتی تشکیل داده که زیر تسلط شیعیان و ایران است.

در مقابل، من به او اشاره کردم و گفتم: «فکر می‌کنم شما برای ایران کار می‌کنید. فکر می‌کنید ایالات متحده می‌خواهد ایران عراق را بگیرد؟ ایالات متحده سربازان معدودی در عراق دارد. ما نمی‌توانیم از مرز عراق و ایران محافظت کنیم، چون شما ما را در غرب عراق مشغول کرده‌اید. تقصیر شما است که ایران در عراق نفوذ پیدا می‌کند.»

متوجه شدم که او داشت در یک مرحله استدلالم را درک می‌کرد.

تأکید کردم: «ما براساس برنامهٔ فرقه‌ای به عراق نیامده‌ایم. می‌خواهیم عراق موفق شود، اما اگر عراقی‌ها راهی برای کار مشترک نیابند، موفق نخواهند شد. این چیزی است که می‌خواهیم اتفاق بیفتد. اما اگر شما به ما حمله کنید، ما از خود دفاع می‌کنیم. انتخاب با شما است که می‌خواهید چگونه پیش بروید.»

سرانجام، این فرمانده شورشی به من گفت او می‌خواهد با ما کار کند. کمک می‌خواست تا خانوادهٔ خود را به اردن انتقال دهد که در امان باشد. او سپس توضیح داد که می‌خواهد مزدبگیر ما شود تا به عرب‌های سنی کمک کند با ایالات متحده یکی شوند.

در جریان چندین گفت‌وگوی مشابه من مطمئن شدم که عرب‌های سنی در انتخابات دسامبر مشارکت خواهند کرد و شورای ملی آینده کاملاً از مردم عراق نمایندگی خواهد کرد ــ نخستین گام برای تشکیل دولت وحدت ملی.

•••

یکی از بزرگ‌ترین نومیدی‌هایم این بود که کشورهای دیگر به‌ویژه ایران میلیون‌ها دالر در انتخابات تزریق می‌کرد تا متحدان و وابستگان خود را حمایت کند. همزمان ایالات متحده هیچ کاری برای هم‌سطح کردن میدان بازی برای نیروهای دموکراتیک و میانه‌رو انجام نمی‌داد. متحدان عراقی ما که برای کمک مالی سراغ مرا گرفتند، به ناچار می‌گفتم سیاست ایالات متحده اجازه نمی‌دهد برای تأثیرگذاری بر انتخابات خارجی پول خرج کنیم. شک دارم باور کرده باشند و شاید فرض کرده باشند که ما از کسان دیگری حمایت می‌کنیم.

وقتی پیکارهای انتخاباتی عراقی‌ها برای انتخابات ۱۵ دسامبر شروع شد، از رئیس‌جمهور بوش پرسیدم چه کاری می‌توان در این زمینه انجام داد. من تأکید کردم که این انتخابات برای پیروزی یا ناکامی عراق سرنوشت‌ساز خواهد بود. ما ده‌ها میلیارد دالر مصرف کردیم و سربازان آمریکایی را از دست دادیم، اما هم‌زمان حاضر نبودیم برای مهار دسیسهٔ ایران سرمایه‌گذاری کوچکی انجام دهیم. مداخلهٔ سیاسی تهران به صورت بالقوه می‌توانست تمام تلاش‌های ما را منحرف کند. ایالات متحده به انتخابات در اروپای بعد از جنگ جهانی دوم، که احزاب دموکراتیک با رقابت سخت احزاب کمونیستی مورد حمایت مسکو قرار داشتند، کمک سری فراهم کرده بود. بدون تردید امکانش وجود داشت که کاری در این‌جا انجام دهیم و همین حالا انجام دهیم.

رئیس جمهور گرچه با استدلال من هم‌نوایی کرد، اما گفت هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد.

•••

سه روز پیش از انتخابات ۱۵ دسامبر ژنرال [ویلیام] کیسی و من با طارق هاشمی، عدنان دلیمی و خلف علیان، سه رهبر جبههٔ پیمان عراق[1] دیدار کردیم. همهٔ آنان اعضای برجستهٔ رهبری عرب‌های سنی در کشور بودند. هاشمی که از قبیلهٔ مشهدانی بود، پیش از ترک عراق برای رهبری یک حزب اسلام‌گرای سنی مخالف صدام در رشتهٔ اقتصاد، مدرک فوق لیسانس داشت. دلیمی در دورهٔ صدام استاد مطالعات اسلامی دانشگاه بغداد بود. تصمیم اخیر دولت عراق به حذف دلیمی از مقامش به‌عنوان رئیس دفتر اعانهٔ بزرگ سنی خشم جامعهٔ سنی عرب را برانگیخته بود. سرانجام، خلف علیان هم از بنیان‌گذاران شورای

1 Iraqi Accord Front

دیالوگ ملی[1] عراق، یکی از احزاب تشکیل‌دهندهٔ جبههٔ پیمان عراق، بود. علیان برخلاف همکارانش که شلوار و پراهن‌کش غربی پوشیده بودند، با لباس کامل عربی و عمامه آمده بود.

این گروه تذکر داد که شورشیان سنی شاید در جریان انتخابات از خشونت دست بکشند. علیان پیشنهاد کرد بیانیهٔ همگانی به این منظور دهد و با رابطهای خود در میان مخالفان مسلح کار کند. او می‌دانست که من می‌دانم پسرش در میان شورشیان سمت فرماندهی دارد.

من او را به انجام این کار ترغیب کردم، اما تردید داشتم که نتیجه‌ای در پی داشته باشد. اگرچه من این گروه را در جریان گفت‌وگوهای ما در مورد انتخابات طرف مورد اعتماد دانستم، اما به ادعاهای آنان دربارهٔ شورش به‌شدت شک داشتم. کیسی و من در گذشته سعی کرده بودیم با شورشیان در گوشه‌کنار غرب عراق به آتش‌بس محلی دست یابیم. توفیق محدودی داشتیم و هرگز فکر نکرده بودیم یک آتش‌بس فراگیر عملی باشد.

شورای دیالوگ ملی عراق طبق وعده بیانیهٔ همگانی صادر کرد و از «مقاومت محترم» خواست برای پنج روز از ۱۳ دسامبر آتش‌بس کند.

روز انتخابات کیسی برای نظارت از انتخابات به سراسر کشور سفر کرد. عصر همان روز با این خبر خوش بازگشت: «تمام روز هیچ چیزی اتفاق نیفتاد.»

شاید این نظر ما که شورشیان رهبری مرکزی نداشتند، نادرست بود. اگر گفت‌وگو با یک رهبر سیاسی می‌توانست به خودداری سراسری در کشور منجر شود، پس حتماً شورشیان از نوعی رهبری برخوردار بودند که به آنان دستور به انجام اقدامات همتوا می‌داد.

من این امر را نشانه‌ای از استقبال از انتخابات در میان عراقی‌های شیعه و سنی دانستم.

حالا زمانش بود که دربارهٔ تشکیل دولت وحدت ملی با رهبران عراق مشورت کنیم. وقتی حکیم بیان کرد که ائتلاف شیعه و کرد دولت آینده را تشکیل می‌دهد، من پیدا و پنهان با او مخالفت کردم. به این اصل پابند بودم که رهبران عراق تمام جوامع را در دولت وحدت ملی کنار هم بیاورم. تصور می‌کردم تنها در آن صورت عراقی‌ها اختلافات خود را، که به خشونت دامن می‌زد، حل کنند. اگر در تشکیل دولت وحدت ملی موفق شویم، شاید بتوانیم دست شورشیان را از جنگ بکشیم.

1 Iraqi National Dialogue Council

بیست و سه

تشکیل دولت وحدت ملی

بغداد، دسامبر ۲۰۰۵ تا می ۲۰۰۶

نتایج انتخابات دسامبر ۲۰۰۵ بیرون آمد. ائتلاف اصلی احزاب اسلام‌گرای شیعی ۱۲۸ کرسی گرفت. از آنجایی‌که قانون اساسی دو سوم اکثریت پارلمان ۲۷۵ عضوی را به انتخاب رئیس‌جمهوری و نخست‌وزیر ملزم کرده بود، ائتلاف شیعه نتوانست به تنهای دولت تشکیل دهد.

دولت وحدت ملی به خودی خود تشکیل شدنی نبود. رباعی، مشاور امنیت ملی، از سیستانی پیامی آورد که از من خواسته بود به تشکیل دولت وحدت ملی کمک کنم. مشهدانی و علاوی، هر دو، به من گفتند از دولت وحدت ملی حمایت می‌کنند. طالبانی هم طرف‌دار این نظر بود و خاطر نشان کرد که کردها و عرب‌های سنی می‌توانند برای توازن نفوذ عرب‌های شیعه جناحی تشکیل دهند.

اما با وجود این، بسیاری از رهبران اسلام‌گرای شیعه به ائتلاف شیعه-کرد ترجیح می‌دادند احزاب سنی و سکولار را به حاشیه برانند. جعفری که انتظار داشت در سمت نخست‌وزیری بماند و حکیم تقریباً سخنان پیروزمندانه به زبان آوردند. من متوجه شدم که ادامهٔ این مسیر کردها و سنی‌های عرب را بیشتر منزوی می‌کند و به آتش خشونت فرقه‌ای دامن می‌زند.

وقتی که کار بر سر تشکیل دولت وحدت ملی را شروع کردم، به این نتیجه رسیدم وقتش است که اقدام‌های سیاسی جسورانه برای رسیدن به عرب‌های سنی صورت گیرد. کیسی و من شورای مشورتی عرب‌های سنی را دوباره برگزار کردیم؛ گروهی‌که برای جلوگیری از خشونت در روز انتخابات از ارتباطات خود با شورشیان استفاده کرد. رهبران سنی در جلسه به مسائلی می‌پیچیدند که دیگر برای من تازگی

نداشت: افزایش نفوذ ایران در عراق، بدرفتاری وزارت داخله با بازداشتی‌ها، حملات ائتلاف به خانه‌های مردم و ترکیب نیروهای امنیتی عراق، که منحصراً از میان جامعه عرب‌های شیعه استخدام شده‌اند.

بدبختانه، برخی از این شکایت‌ها به‌جا بود. من هم نگران نفوذ ایران بودم، به‌ویژه میان شبه‌نظامیان شیعه. گزارش‌ها با قاطعیت تأیید کرده بود که مرگبارترین بمب‌های کنار جاده‌ای ــ چیزی که بمب پرتاب‌شوندهٔ دست‌ساز[1] خوانده می‌شد ــ در ایران تولید می‌شود. از این جنگ‌افزار شبه‌نظامیان شیعه برای کشتن یا مجروح کردن سربازان ائتلاف و عراقی استفاده می‌کردند. و به‌تازگی نیروهای ائتلاف به یک بازداشتگاه دولت عراق هجوم برده و اتاق شکنجه را کشف کرده بودند.

البته در این مدت زمانی هم بود که علاوی به من گفت می‌تواند برای نشستی با فرماندهان شورشی مایل به گفت‌وگو زمینه‌سازی کند؛ کیسی و من تصمیم گرفتیم دنبالش کنیم و رئیس‌جمهور بوش به ما اختیار داد این ابتکار را پیش ببریم.

با افراد ارتباطی علاوی در خانهٔ او بیرون از منطقهٔ سبز دیدار کردیم. سپس من و کیسی از دبوید لیت، رئیس امور نظامی-سیاسی و ژنرال ریک لینچ، رئیس نیروی کاری ما در امور عرب‌های سنی خواستیم که مسئله را پی‌گیری کنند. لینچ که افسر ارشد ارتش بود، پاهایش را روی میز قهوه‌خوری گذاشت، سیگاری بین دو انگشتش گرفت و اعلام کرد: «حالا من دیپلماتم!»

لیت و لینچ گزارش کردند که فرماندهان شورشیان خواهان آتش‌بس عمومی با نیروهای ائتلاف هستند، اما یک شرط دارند: آنان هم‌چنان می‌خواهند با نیروهای دولت عراق بجنگند. برای ما این پذیرفتنی نبود، اما راه گفت‌وگو را باز کرد که کمک کرد تا ماهیت رهبری شورشیان و درجهٔ آشتی‌پذیری آن‌ها را درک کنیم. من جلسات متعددی در اردن و عربستان سعودی با رهبران قبائل، بعثی‌های گذشته و دیگر افراد مرتبط با شورش برگزار کردم. مانع اصلی بر سر راه توافق این بود که طرف‌های مقابل خواستار توافق فراگیری بودند که شامل همهٔ امور از استخدام در وزارتخانه‌ها تا جدول‌های امنیتی می‌شد. اما ما تا وقتی آنان را بهتر می‌شناختیم و توانایی‌شان را در زمینهٔ اجرایی کردن توافق ارزیابی می‌کردیم، ترجیح دادیم از برقراری آتش‌بس در سطوح محلی شروع کنیم تا اعتمادسازی شود و سرانجام توافق بزرگ‌تری شکل گیرد. دولت عراق را در جریان این گفت‌وگوها قرار دادیم.

همزمان، ایرانی‌ها فعالیت‌های مرا زیر نظر داشتند. ایران به عمق نخبگان سیاسی شیعه رخنه کرده بود و روابط محکمی با احزاب کرد هم داشت. این امر بستری برای ائتلاف قابل اعتماد ضدسنی فراهم کرده بود. من هر باری با رهبران اسلام‌گرای شیعه ملاقات می‌کردم، حساب سرسری در اتاق انجام می‌دادم و محاسبه می‌کردم که چند نفر آن‌ها را براساس گزارش‌های منابع خود می‌شناسم که در فهرست مزدبگیران ایران هستند.

---

1. Explosively formed Projectile EFPs

ایران هم‌چنان تشکیل چندین حزب و گروه شبه‌نظامی اسلام‌گرا را ترغیب ــ و حمایت مالی ــ کرده بود. این گروه‌های مسلح شامل سازمان بدر وابسته به شورای عالی انقلاب اسلامی و سپاه مهدی مرتبط با سازمان سیاسی صدر بود. مأموران ایرانی به صورت منظم به عراق می‌آمدند و با رهبران شبه‌نظامیان برای برنامه‌ریزی عملیات‌ها دیدار می‌کردند. ایران در درون سپاه مهدی واحدهای ویژه‌ای تشکیل کرده بود که به صورت مستقیم از سوی نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران کنترل می‌شدند. آن‌ها فهرست نام‌های افسران سنی را که تهران می‌خواست نابود شوند، دریافت می‌کردند.

ایران میان احزاب اسلام‌گرای شیعی هم پایگاهی داشت. اگر هر یک از این رهبران احزاب از دایرهٔ ایران پا فراتر می‌گذاشت، تهران با قطع پول یا حتی بسیج شبه‌نظامیان او را تنبیه می‌کرد. نفوذ ایران با روابطی که با سیستانی، شهروند ایرانی داشت، تقویت شده بود. ریدا، پسر سیستانی، به عنوان فرد ارتباطی بین نجف و تهران خدمت می‌کرد.

ایران با استفاده از خشونت فزاینده در عراق، سعی می‌کرد این نکته را به عرب‌های شیعه القاء کند که رابطهٔ آن‌ها با ایران برای بقای آن‌ها حیاتی است.

من می‌خواستم به عرب‌های شیعه گزینهٔ دیگری در مورد ایران ارائه کنم که فکر می‌کردم مستلزم آشتی با شورشیان سنی بود. این امری نیازمند کار با شوریشان آشتی‌پذیر سنی بود: ساختن نیروهای امنیتی متوازن در عراق و وادار کردن همسایه‌های عرب عراق به پذیرش شیعیان عراقی به‌عنوان عرب خودی.

ایرانی‌ها بازی مرا فهمیدند. طالبانی درست بعد از انتخابات دسامبر با قاسم سلیمانی، فرمانده سپاه قدس، که مسئول جنگ غیرمتعارف و عملیات‌های شبه‌نظامی ایران بود، دیدار کرد. سلیمانی فرد مسئول سیاست‌های ایران در عراق بود. او به طرف عراقی خود گفته بود که فهمیده است من سعی می‌کنم چه کاری کنم و اضافه کرده بود اجازه نمی‌دهد موفق شوم. او هم‌چنان به طالبانی هشدار داده بود که اگر گروه‌های عراقی با برنامهٔ من همگام شوند، پیامدهای سنگینی هم برای گروه‌های مشخص و هم برای عراق خواهد داشت.

در نهایت، دریافتم که سلیمانی دربارهٔ من یاوه‌سرای می‌کند. او گفته بود: «خلیل‌زاد به تنهایی بدترین آدم جهان است» و تذکر داده بود که او «شخصاً می‌خواهد به عراق بیاید و این خلیل‌زاد را بکشد.»

من تصور کردم اگر تلاش‌های سیاسی ما به ایجاد وحدت ملی چنین تندگویی را برانگیخته‌است، پس راه ما باید درست باشد.

مانورهای سیاسی میان عراقی‌ها در ماه جنوری بالا گرفت. همه به‌سرعت توافق کردند یک کرد رئیس جمهوری، یک عرب شیعه نخست‌وزیر و یک عرب سنی رئیس مجلس شود؛ ترتیبی که توازن دولت پیشین را تکرار می‌کرد. طالبانی به‌عنوان نامزد ریاست جمهوری ظاهر شد که در موردش اجماع نظر وجود داشت.

چند معیار به نظرم حتمی می‌آمد. نخست‌وزیر باید مورد حمایت گسترده باشد. احزاب اصلی عراق نیاز به تشکیل دولت وحدت ملی داشتند که مشمول تمام احزاب عمدهٔ شیعه، کرد و سنی می‌بود. وزارت‌خانه‌ها باید به صورت مساویانه تقسیم شود و پست‌های کلیدی امنیتی ــ دفاع و داخله ــ باید توسط چهره‌های غیرفرقه‌گرا رهبری شود، کسانی که با شبه‌نظامیان مسلح رابطه ندارند.

واشینگتن به مسائل به گونهٔ دیگری نگاه می‌کرد که مایهٔ شگفتی من بود. رئیس‌جمهور بوش پرسید که تصمیم‌گیری با اجماع نظر کار مؤثر را سخت‌تر نخواهد کرد.

اما من سرسختانه باور داشتم که عراق نمی‌تواند پیشرفت کند مگر این‌که رهبران آن با هم کار کنند. این امر ساختار تقسیم قدرت را تغییر نخواهد داد ــ نخست‌وزیر را بزرگ‌ترین گروه پارلمانی معرفی خواهد کرد و وزارت‌خانه‌ها براساس تناسب نتایج انتخابات تقسیم خواهد شد ــ اما بر اختلاف‌ها و بی‌اعتمادی ناشی از خشونت فرقه‌ای باید غلبه شود. اگر توافقی بین رهبران کلیدی در کابینه حاصل شود، تصویب قوانین در پارلمان آسان‌تر خواهد شد.

رهبران عراق با کمی ترغیب، به نیاز همکاری و تشکیل اجماع نظر پی‌بردند. آنان به‌زودی فعالانه به طرح نظرهای خود شروع کردند.

•••

در این زمان سناتور باراک اوباما نخستین سفرش را به عراق انجام داد. من نخستین بار سناتور اوباما را در جریان جلسهٔ تأیید مأموریت سفارتم دیده بودم که به نظر می‌رسید بیش از درک جزئیات منازعه، نگران خروج از عراق بود. در آن جلسه اوباما پیش از شتافتن به جلسه‌ای دیگر بارها پرسیده بود که آیا من قصد دارم در مورد توافقی برای پایگاه‌های «دائمی» در عراق مذاکره کنم.

اوباما در جریان این سفر منطقه‌ای خیلی کم حرف زد؛ سناتورهای دیگر عضو هیئتش در جریان جلسات رسمی سؤال‌هایی می‌پرسیدند. من دیدگاه‌هایم را دربارهٔ دولت وحدت ملی به آنان توضیح دادم. طالبانی سپس در ضیافت شامی برای این گروه میزبانی کرد. در حالی‌که روشن بود اوباما در حال آشنایی با سیاست عراق آشنا است، دانستم که او مردی اندیشمند و تحلیل‌گر است. به طالبانی و سایر رهبران عراق گفتم که او ستارهٔ نوظهوری است و آنان را به گفت‌وگو با سناتور جوان ترغیب کردم.

این ملاقات و ملاحظات من دربارهٔ دولت وحدت ملی ظاهراً تأثیری بر اوباما گذاشت. او در بازگشت به واشینگتن به رئیس جمهور بوش گفت در حالی‌که با رویکرد دولت [آمریکا] در مورد عراق مخالف است، به من به‌عنوان سفیر اعتماد دارد. او بعداً در نسخهٔ تجدیدنظر شدهٔ کتابش جسارت امید[1] هم به جلسه و هم به شام ما اشاره کرد.

•••

1 Audacity of Hope

از آن‌جایی‌که جناح اسلام‌گرای شیعه اکثریت آراء را به خود اختصاص داده بود، از این حق برخوردار شده بود که نخست‌وزیر نامزد کند و دولت تشکیل دهد. در جریان این مذاکرات من تنها خارجی حاضر در اتاق بودم. از این رو، طالبانی مرا یک «عراقی افتخاری» اعلام کرد. نوری مالکی، مقام ارشد حزب دعوت در نشست‌ها شرکت می‌کرد. اگرچه جعفری می‌خواست دوباره نامزد شود، اما در جلسات شرکت نمی‌کرد.

شاید در نتیجهٔ غرور جعفری، مهدی، معاون رئیس جمهوری نامزد دیگری از شورای عالی انقلاب اسلامی به‌سرعت دام گسترد تا جایگزین او شود.

من شخصاً هم جعفری و هم مهدی را می‌پسندیدم، اما مطمئن نبودم که هیچ یک از آن‌ها نامزد مناسبی باشد. جعفری خلق و خوی دانشگاهی داشت. در جریان دیدارش به‌عنوان نخست‌وزیر از واشینگتن، بخش عمدهٔ جلسه‌اش با رئیس‌جمهور بوش را صرف نطق در مورد دست‌آوردهای رئیسان جمهوری پیشین آمریکا ـ واشینگتن، جفرسن و لینکلن ـ کرد. او احتمالاً می‌خواست دانش وسیع خود را به رخ بکشد، اما رئیس‌جمهور بوش در یک مرحله نگاهی به من افکند که ظاهراً می‌گفت: «منظورش از این حرف‌ها چیست؟»

در دورهٔ جعفری جلسات کابینه غیرمتمرکز و پرپیچ‌وخم بود و گاهی به درازای هفت، هشت یا نه ساعت می‌کشید. هر گاهی‌که از کیسی و من خواسته می‌شد در جلسات کمیتهٔ وزارتی برای امنیت ملی شرکت کنیم، ما به محضی‌که امور ضروری خود را بیان می‌کردیم، دنبال فرصت فرار بودیم.

مهدی شخصاً جذاب بود. تاریخچهٔ سیاسی او شطرنجی بود، اما او آدم جزمی نبود. طی چند دهه از گروه‌های سکولار به حزب کمونیست و شورای عالی انقلاب اسلامی پریده بود. از وقتی که وزیر مالیهٔ دولت علاوی بود، در واشینگتن به‌خوبی شناخته می‌شد. برخی در شورای امنیت ملی بر نامزدی او به‌عنوان نخست‌وزیر پافشاری کردند، اما نامزدی او مشکل‌آفرین بود. شورای عالی انقلاب اسلامی حمایت سیاسی و مالی گسترده‌ای از تهران دریافت می‌کرد. سازمان بدر، شبه‌نظامیان حزب، در جریان جنگ ایران-عراق به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی وابسته شده بود. مهدی در سلسله‌مراتب حزبی در شورای عالی انقلاب اسلامی عراق زیر دست عبدالعزیز حکیم بود.

ایالات متحده به‌عنوان قدرت نظامی مسلط می‌توانست در شکل دادن رقابت جعفری-مهدی نقش بازی کند. من مسئله را با رئیس جمهوری، رایس و هدلی در میان گذاشتم. رئیس‌جمهوری دیدگاه مثبتی نسبت به حکیم داشت، اما به دلایلی که از من اجتناب کرد، به این نتیجه رسیده بود که حکیم هم او را می‌پسندد. هرگاه مذاکرات سیاسی میان عراقی‌ها زمین‌گیر می‌شد، رئیس‌جمهوری به‌صورت اجتناب‌ناپذیری پیشنهاد می‌کرد به «حکیم زنگ بزنید.» اما من نیاز داشتم همهٔ عراقی‌ها از جمله حکیم به سوی توافق گام بردارند و از این رو باید با این انگیزهٔ رئیس‌جمهوری مخالفت می‌کردم. حکیم تماس‌های شخصی رئیس جمهوری را به‌عنوان اعتبار موضع خود تفسیر و در نتیجه بیشتر پافشاری خواهد کرد.

ما در این وهله از فن‌آوری کنفرانس ویدئویی امن پیشرفته‌تر استفاده می‌کردیم. از این رو، من می‌توانستم ملاقات الکترونیک با رایس و هدلی در حالی برگزار کنم که آنان پشت میز خود در وزارت خارجه و کاخ سفید نشسته بودند. به آنان گفتم: «اگر می‌خواهید مهدی نامزد شود، من می‌توانم شصت خود را بر کفهٔ ترازو بگذارم.» در آخر، رایس و هدلی تصمیم گرفتند که در رقابت مهدی-جعفری طرف قرار نگیرند.

•••

من در عوض، به تسهیل روند تصمیم‌گیری میان عراقی‌ها تمرکز کردم. کردها در مجلس رأی قاطعی داشتند. کاندیدای جناح اسلام‌گرای شیعه با حمایت آنان احتمالاً می‌توانستند دو سوم آراء را برای نخست‌وزیر شدن به‌دست آورند. کردها عموماً نسبت به جعفری نظر خیلی مثبتی نداشتند، اما در مورد مهدی بیشتر متفرق بودند. طالبانی و صالح، از اتحادیهٔ میهنی کردستان، حامی مهدی بودند، اما بارزانی از نزدیکی زیاد مهدی به ایران نگران بود.

عرب‌های سنی نیز متفرق بودند. هاشمی طرف‌دار مهدی بود، اما دو رهبر دیگر این جناح مخالف بودند. آنان به شواهد شرکت عمیق شورای عالی انقلاب اسلامی در کشتار فرقه‌ای و سوءرفتار آن اشاره می‌کردند. من وقتی با اعضای جناح اسلام‌گرای شیعه از جمله حزب دعوت صحبت کردم، با این احساس برگشتم که حتی آنان هم با گزینه‌هایی که روی میز داشتند، خوشحال نبودند.

تصمیم گرفتم با مهدی بنشینم و از برنامهٔ او در صورتی‌که نخست‌وزیر شود، مطلع شوم. گفت‌وگو بی‌نتیجه ماند. من از این بیم‌ناک شدم که مهدی به‌عنوان نخست‌وزیر بالقوه به‌نظر می‌رسید درک اندکی از مسائل بنیادی دارد یا شاید میل ندارد کف دستش را نشان دهد. در پایان جلسه درباره پیش‌بینی او از رأی‌گیری پرسیدم. او گفت براساس محاسبهٔ او، بر جعفری غلبه خواهد کرد. او با اطمینان گفت: «در دستم دارم.»

اما چند روز بعد وقتی رأی‌گیری در انجمن حزبی جناح مذهبی شیعیان عرب برگزار شد، جعفری، مهدی را با تفاوت یک رأی شکست داد.

•••

حتی هنگامی‌که ما در پی وحدت و آشتی سیاسی بودیم، افراط‌گرایان هر دو طرف به‌ویژه القاعده در عراق، کشور را با تشدید حملات خود قطب‌بندی می‌کردند. گروه‌های فرقه‌گرا حتی در نهادهای امنیتی عراق رخنه کرده بودند. من بعد از کشف شکنجه‌گاه در بازداشتگاه‌های دولت عراق، جعفری را تحت فشار قرار دادم تحقیقاتی انجام دهد. او با اکراه چنین کرد و نخستین گزارشی که افرادش تهیه کردند، چیزی بیش از ماستمالی نبود. او از مشکلات در وزارت داخله به‌خوبی آگاه بود، اما قصد نداشت اقدام کند.

من به او با قوت گفتم اگر عراق هم‌چنان می‌خواهد حمایت آمریکا را دریافت کند، دولت عراق بایستی وزیران دفاع و داخله را از میان افرادی بگمارد که فرقه‌گرا نیستند و رابطه‌ای هم با شبه‌نظامیان

نداشته‌اند. جعفری متوجه نکته‌ام شد؛ من داشتم بیان جبر، وزیر داخلهٔ وقت او را به دست داشتن در خشونت فرقه‌ای متهم می‌کردم.

احزاب اسلام‌گرای شیعه نسبت به من خشمگین بودند. آنان این واقعیت واضح را که گروه‌های عرب شیعی حتی شبه‌نظامی داشتند، کلاً انکار می‌کردند. من وقتی‌که مسئله فرقه‌گرایی در وزارت داخله را مطرح کردم، حکیم آشکارا به من حمله کرد.

•••

تلاش‌های من برای یک‌جا کردن عناصر تکه‌پارچهٔ کشور در ۲۲ فبروری ضربهٔ محکمی خورد. یک بمب‌گذاری تروریستی ویرانگر در مسجد طلایی در سامرا، زیارتگاه مقدس شیعیان، صورت گرفت. این بنای تاریخی و دیدنی تنها یک مسجد نبود، بلکه زیارتگاه امام دهم و امام یازدهم هم بود.

حمله به حدی جدی بود که من تصور کردم شاید عراق را وارد جنگ داخلی کند؛ یک حملهٔ استادانه از سوی افراط‌گرایان.

کیسی و من به دیدن جعفری رفتیم. من از او خواستم برای جلوگیری از فروپاشی اقدام قاطعی روی دست گیرد. گزارش‌هایی از قبل داشتیم که شبه‌نظامیان شیعی دارند بسیج می‌شوند. کیسی هشدار داد که مقررات نظامی فوری نیاز است.

جعفری گوش داد، اما تصمیمی نگرفت و گفت عراقی‌ها باید «کوفت خود را بکشند.»

من که شوکه شدم، پرسیدم: «آیا می‌دانید عراقی‌های بیگناه زیادی هم اکنون در خیابان‌ها و در خانه‌های خود کشته می‌شوند؟»

او از دادن پاسخ طفره رفت.

وقتی گفت‌وگو بیشتر به رویارویی تبدیل شد، خواستم بدانم آیا او به شبه‌نظامیان شیعه به‌سادگی و با مصونیت اجازه می‌دهد سنی‌ها را به قتل برسانند.

او باز هم پاسخ روشنی نداد.

با صراحت بیشتر گفتم: «اگر مردم‌تان بدانند که مقام مسئول تمام نیروهای امنیتی عراق چنین موضعی گرفته‌اند، شوکه خواهند شد. آنان نمی‌خواهند شما نخست‌وزیر باشید.»

این حرف تکانش داد. با عصبانیت پاسخ داد: «چند وقت است شما این‌جا هستید؟ من مردمم را بهتر از شما می‌شناسم.»

در حالی که کیسی کنارم نشسته بود، پاسخ دادم: «اگر شما از کشتار جلوگیری نکنید، ما یک‌جانبه اقدام خواهیم کرد.»

من تمام رهبران عمدهٔ عراق را در جلسه‌ای فراخواندم. شروع کردم: «عراق با لحظهٔ سرنوشت‌سازی روبه‌رو است. این کشور شما است و باید طرحی دراندازید که مانع لغزیدن عراق به جنگ داخلی

شوید.» من برای نخستین‌بار ترس را در چشمان بسیاری از آنان دیدم. آنان به‌سرعت تصمیم گرفتند تا در رسانه‌های عراق حضور دسته‌جمعی یابند و بمب‌گذاری را محکوم کنند و از عراقی‌ها بخواهند آرامش خود را حفظ کنند.

من هم‌چنان به درک مخلصانهٔ هرچند دیرهنگام آنان به اهمیت حیاتی تلاش دوامدار به آشتی ملی پی بردم. گروه کاری تشکیل دادیم تا دربارهٔ چگونگی پیش‌برد امور فکر کند. اگرچه من و کیسی هم برای پاسخ اضطراری بسیج شدیم. جعفری را چند روز بعدتر به وضع مقررات نظامی وادار کردیم.

دیری نگذشت که رئیس‌جمهوری جلسهٔ مشترک آمریکا و بریتانیا را برگزار کرد. همهٔ مدیران ارشد آمریکایی حاضر بودند. نخست‌وزیر بلر، که اتفاقاً در واشینگتن حاضر بود هم شرکت کرد. در بغداد ویلیام پتی، سفیر بریتانیا با من و کیسی پیوست. ما اوضاع خیابان‌ها و پاسخ خود را مرور کردیم. من تعلل جعفری به مدیریت بحران و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به فروپاشی کشورش را توضیح دادم.

رئیس‌جمهور بوش پرسید: «آیا می‌توان مانع نخست‌وزیر شدن جعفری شد؟»

من که شمار آراء را در پارلمان از روی غربال جناح‌های عراقی می‌دانستم، پاسخ دادم: «بله».

همکار بریتانیایی من موافق نبود و استدلال کرد که آراء هم‌چنان به‌نفع جعفری است.

تا پایان جلسه دیگر شکی باقی نمانده بود که رئیس‌جمهوری می‌خواست جعفری برود.

•••

جعفری برای ماندن در مقامش سرسختانه مبارزه کرد و حوصلهٔ واشینگتن را به آزمایش گرفت.

روزی او را در خانه‌اش ملاقات کردم تا سعی کنم به واقعیت‌ها پی‌ببرد. در باغچه‌اش که خندق تزئینی کوچکی در بیرون دیوار مجتمع داشت، نشستیم. اول سعی کردم متوجه شود که دیگر گروه‌های عراق او را رهبر مناسبی نمی‌دانند. به جایی نرسیدم. او چنان رفتار می‌کرد که گویا نخست‌وزیر شده است. لازم بود صریح‌تر باشم و منطق ریاضی جلب دو سوم اکثریت آراء را که برای نخست‌وزیر شدن الزامی بود، به او ارائه کردم.

او رد کرد.

من گفتم: «با کمال احترام، باید قانون اساسی را با هم بخوانیم. قانون این است که بزرگ‌ترین جناح می‌تواند فردی را برای نخست‌وزیری نامزد کند، ولی اکثریت مطلق پارلمانی برای تأیید آن لازمی است.»

تکان نخورد. من بدون پیشرفتی ترک کردم.

رایس و جک استرا، وزیر خارجهٔ بریتانیا با جعفری در بغداد دیدار کردند. آنان هم اشاره کردند که هیچ راهی وجود ندارد که حمایت کافی کردها و عرب‌های سنی را برای اکثریت دو سوم آراء به دست آورد، ولی توفیقی نداشتند.

من از رئیس‌جمهور بوش خواستم نامه‌ای به سیستانی بنویسد و از او بخواهد در بن‌بست جعفری پادرمیانی کند. مدتی نگذشت که نامه تحویل داده شد، سیستانی خواستار حل بن‌بست سیاسی از راه وحدت ملت عراق شد. این پیام روشنی بود که او نامزد جدیدی برای نخست‌وزیری می‌خواست.

من از عراقی‌ها دریافتم که سیستانی و ایرانی‌ها وضعیت جعفری را بررسی کردند و به نتیجه رسیدند که نامزدی جعفری مناسب نیست. دیری نگذشت که سلیمانی به بغداد آمد تا پیام مشابهی را بدهد.

حزب دعوت حالا دیگر اشاره‌هایی می‌داد که با نامزد قابل توافقی که بتواند تشکیل دولت وحدت ملی را سرعت بخشد، همکاری خواهد کرد. علی ادیب، رهبر ارشد دعوت کمی نیرو یافته بود و ایران او را نسبت به جعفری ترجیح می‌داد.

اما من دربارهٔ ادیب نگرانی‌هایی داشتم. او در ایران اقامت‌گاه داشت و خانواده‌اش همان‌جا زندگی می‌کرد. تردید داشتم رهبران جهان عرب با عراقی آشتی کنند که رهبر آن ادیب باشد. اگر ادیب نخست‌وزیر می‌شد، رژیم‌های سنی جهان عرب چنین نتیجه‌گیری می‌کردند که ایالات متحده عراق را به ایرانی‌ها واگذار می‌کند.

در سفارت گروهی کوچک بین‌سازمانی را مأمور کردم شناسهٔ ده‌ها چهرهٔ سیاسی عراق را بررسی کند و دنبال گزینهٔ بهتر باشد. این گروه دوست داشت به شوخی بگوید من از آنان «کرزی عراقی» می‌خواهم. در این شوخی واقعیتی نهفته بود. کرزی پشتونی بود که می‌توانست فراتر از قومش دست‌رسی داشته باشد و از گروه‌های کوچک‌تر افغانستان هم جلب حمایت کند. بایستی یک عرب شیعه پیدا می‌کردم که اعتماد کردها و عرب‌های سنی را به‌دست می‌آورد. اما ظاهراً هیچ کسی چنین معیاری نداشت.

اما بامداد یک روز جف بیلز، افسر جوان و زرنگ خدمات خارجه با بستهٔ دیگری از شناسه‌ها وارد دفترم شد. او پرسید: «نوری مالکی چطور است؟»

زندگی‌نامهٔ او را خواندم. مالکی یک عراقی ملی‌گرا بود. او که در تبعید در ایران زندگی می‌کرد، از رژیم ایران دل‌سرد شده بود و در یک مرحله از بستن پیمان وفاداری با خامنه‌ای خودداری کرده بود. در سوریه مقاومت کرده بود، اما به‌نظر نمی‌رسید برای دمشق کار کند. در جریان کارش در کمیتهٔ دفاعی شورای ملی پیشینهٔ خوبی از خود به‌جا گذاشت. تنها نکتهٔ قابل نگرانی این بود که او نسبت به بعث‌زدایی کمی تندتر بود.

از بیلز خواستم جلسه‌ای با مالکی بگذارد.

•••

مقام‌های ارشد دولت آمریکا با تأکید همیشگی بر سرعت، می‌خواستند با ادیب پیش برویم. به هدلی هشدار دادم ادیب برای حل مشکل فرقه‌ای شاید گزینهٔ درستی نباشد. در ضمن اگرچه من از نفوذی برخوردار بودم، اما در آخر این تصمیم خود عراقی‌ها بود.

ترجیح می‌دادم ایالات متحده هرگز در انتخاب نخست‌وزیری دخالت نکند، اما چنین چیزی در شرایط حاکم ممکن نبود. طبقهٔ سیاسی عراق خیلی متفرق و گرفتار منافع گروهی بود. اگرچه شکست جعفری یک ناکامی بود، اما حزب دعوت او هم‌چنان این امتیاز را داشت که جایگزین او را پیشنهاد کند. علاوه بر آن، ایران عملاً در انتخاب بعدی امتیاز وتو داشت. با توجه به سرمایه‌گذاری هنگفتی که ایالات متحده در عراق انجام می‌داد، مسئولیت خشونت در کشور نه تنها بر شانهٔ عراق بود که به دوش آمریکا هم بود. من فکر کردم وظیفهٔ اخلاقی و استراتژیک ما است که از قدرت نفوذ محدودی که داریم، در این مسئله استفاده کنیم. اما باید این کار را با آرامی و با این درک که مداخله در سیاست یک کشور دیگر ذاتاً تصمیمی مملو از پیامدهای بزرگ است، انجام می‌دادیم.

بیلز به دفتر مالکی زنگ زد و درخواست ملاقات کرد. مالکی دوباره زنگ زد و توافق کرد با من ملاقات کند، اما نه در اقامتگاهم. از این رو، این ملاقات را در ساختمان شورای ملی تنظیم کردیم. از پتی و بیلز خواستم با من بیایند.

سرانجام، وقت دیدار با مالکی دستم را دراز کردم و احوال‌پرسی کردم. پرسیدم اوضاع چگونه است. او با ترش‌رویی پاسخ داد «شما همه چیز را می‌دانید. شما ادارهٔ همه چیز را به‌دست دارید. به هدف‌تان رسیدید. جعفری رفت. تصورم این است که آمده‌اید بگویید چه کسی جایگزین او خواهد شد.» با هر جمله تأکیدش بیشتر می‌شد: «با آیت‌الله سیستانی تماس دارید. علی ادیب را برای نخست‌وزیری برمی‌گزینید. امیدوارم مورد تأییدتان قرار گیرید.» تا این‌جا از هر واژهٔ مالکی قهر و خشم می‌بارید.

من پرسیدم: «شما چطورید با نخست‌وزیر شدن؟»

مالکی تکان خورد. وقتی سؤالم برایش ترجمه می‌شد، کمی خود را عقب کشید. به صورت مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد، اما واژه‌ای نمی‌یافت.

در کنار من سفیر بریتانیا آشکارا مضطرب شده بود. پیدا بود که او باور داشت انتخاب ادیب که شایعه آن را ترجیح می‌داد، نهایی شده‌است.

مالکی بعد از لحظه‌ای لب به زبان گشود: «شما مرا وتو کردید.»

این حرف مرا حیرت‌زده کرد. من هرگز دربارهٔ مالکی نظری ارائه نکرده بودم. من حتی رهبران دعوت را به‌خوبی نمی‌شناختم. چون این حزب در جلسات مخالفان پیش از جنگ شرکت نکرده بود. رهبران دعوت به شرکت در جلسهٔ اربیل دعوت شده بودند، اما حتی در آن مرحلهٔ آخر شک داشتند ایالات متحده در سرنگونی صدام جدی باشد. آنان نمی‌خواستند استفادهٔ نمایشی از آن‌ها شود و از این رو تصمیم گرفتند نیایند.

من پاسخ دادم: «چه کسی این را به شما گفته؟ من دربارهٔ نامزدی بالقوه شما هیچ نظری نداشتم. حالا می‌خواهم با شما امکانش را بررسی کنم.»

رفتار مالکی کلاً تغییر کرد. قهر ناپدید شد. جلو تکیه داد.

پتی حالا مداخله کرد و گفت: «تصمیم گرفته شده. علی ادیب نخست‌وزیر خواهد بود.»

من از سفیر بریتانیا خواستم اجازه دهد در خلوت با مالکی حرف بزنم.

سپس به مالکی گفتم در چند مورد نگرانی دارم و اضافه کردم اگر آن‌ها را برطرف کند، ایالات متحده عراقی‌ها را به حمایت از او ترغیب خواهد کرد.

او از من خواست که از این مسائل نام ببرم.

من گفتم نخست، دولت بعدی باید با جدیت آشتی سیاسی را پی‌گیری کند. فقط حرف کافی نیست.

دوم، نخست‌وزیر باید روش متوازنی در مبارزه با هر دو شورش و شبه‌نظامی در پیش گیرد.

سوم، نخست‌وزیر باید وزیران دفاع و داخله‌ای برگزیند که فرقه‌گرا نباشد. برای تضمین آن افراد منصوب شده باید به تأیید ایالات متحده برسد. وزیران مرتبط با شبه‌نظامیان پذیرفتنی نیستند.

چهارم، نخست‌وزیر باید با جهان عرب به‌ویژه عربستان سعودی وارد تعامل شود.

و سرانجام، گفتم که نخست‌وزیر باید به‌سرعت عمل کند تا موافقت‌نامه‌ها دربارهٔ توزیع درآمد نفت، تعدیل بعث‌زدایی و دیگر مسائل بنیادی که کشور را متفرق می‌کرد، حل‌وفصل شود.

مالکی با چهار نکتهٔ اول بی‌درنگ توافق کرد. او گفت این شرایط کاملاً با دیدگاه او سازگار است. اما بعث‌زدایی به بحث‌های جامع نیاز دارد. ولی ما ظرف دو روز آینده به توافق قناعت بخشی بر سر آن مسئله هم رسیدیم.

مالکی برای من هم توصیه‌هایی داشت. او فکر می‌کرد ایالات متحده بایستی روش نظامی خود را تغییر دهد و کنترل نیروهای امنیتی عراق را به دولت عراق واگذار کند. او هم‌چنان دربارهٔ فلسفهٔ حکومت‌داری دعوت و چگونگی مقایسهٔ آن با سیستم ایران به تفصیل پرداخت. دعوت به ارادهٔ مردم باور داشت. در مقابل، بنیاد رژیم ایران بر این باور استوار بود که روحانیون نایب خدا بر زمین هستند. مالکی باور داشت امامان متقدم بدون شک نایبان خدا بودند، اما با غیبت امام دوازدهم در قرن نهم «حاکمیت عادل تا ظهور امام غایب به مردم تعلق دارد» رهبران مذهبی دانا و بزرگ می‌توانند به‌عنوان مراجع تقلید خدمت کنند، نه حاکم.

وقتی از هم جدا می‌شدیم، گفتم: «کار زیادی برای پایان دادن به خشونت در پیش داریم.»

او موافقت کرد: «باید جنگی را دفع کنیم که می‌تواند برای هزاران سال ادامه یابد. ویرانگری ناشی از جنگ عراقی‌ها علیه عراقی‌ها بس است.» او سپس افزود: «باید استراتژی خود را تغییر دهیم.»

من مسئلهٔ مالکی را با رهبران عراق در میان گذاشتم. سودای سختی نبود. بسیاری او را به عنوان «بیشتر عرب» و مستقل‌تر از ایران ستودند. رهبران عرب سنی دربارهٔ تمایل او به تعدیل بعث‌زدایی شک و شبهاتی ابراز کردند. به مالکی این را گفتم و او دوباره قول داد که به این مسئله رسیدگی کند.

از آن‌جایی‌که می‌دانستم محاسبه به نفع مالکی است، رأی‌گیری را تمام شده می‌دانستم. به هدلی زنگ زدم.

توضیح دادم: «تغییر کوچکی در برنامه‌ها آمده است. توافق نهایی بر سر تعیین نخست‌وزیر نزدیک است حاصل شود، اما قرار نیست این فرد ادیب باشد.»

هدلی با زبان رنگین غیرمعمولش پرسید چه کسی خواهد بود.

پاسخ دادم: «مالکی را گرفتیم.»

من در گزارش‌های خود نام مالکی را تذکر داده بودم، اما هدلی پرسید که کیست. او را به شناسهٔ زندگی‌نامه سیا رجعت دادم، ولی دیدگاه خود را هم بیان کردم که او برای اهداف ما از ادیب بهتر است. من تماس را با این نتیجه‌گیری به پایان بردم: «لطفا به رئیس جمهوری بگویید که قریب است تمام کنیم.»

•••

وقتی انتخاب نخست‌وزیر در ماه اپریل یک‌سره شد، عراقی‌ها به تشکیل بقیهٔ دولت وحدت ملی و ایجاد ساختارهای تصمیم‌گیری و برنامه‌سازی پرداختند.

من در کل از توازن و گزینه‌های دولت جدید راضی بودم. چون محاسبه‌ها و دادوستدهای دشواری باید صورت می‌گرفت، تصور می‌کنم عراقی‌ها مدارای معقولی کردند. مثلاً من بایستی تلاش جناح اسلام‌گرای شیعه به حفظ جبر به‌عنوان وزیر داخله را دفع می‌کردم. در آخر، نامزدهای غیرفرقه‌گرا مسئولیت وزارتخانه‌های امنیتی را به‌دست گرفتند و جبر وزیر مالیه شد.

در بیستم ماه مه ۲۰۰۶ شورای ملی با اکثریت به دولت وحدت ملی رأی داد. اگرچه واشینگتن از این سرخورده شده بود که روند پنج ماه به درازا کشید، من به آنان یادآوری کردم که تشکیل حکومت در آمریکا هم با فاصلهٔ بین دو حکومت و تأخیر در روند تأیید سنا همین قدر طولانی است.

من وقتی برای شرکت در مراسم سوگند دولت وارد مجلس عراق شدم، خشنود ولی نگران بودم. ما پیشرفت بزرگی برای متحد کردن سیاسی عراقی‌ها حاصل کرده بودیم. اما افراط‌گرایان در هر دو اردوگاه شیعه و سنی برنامه‌های خود را پیش برده بودند.

من از آن نگران بودم که خشونت افراطی نسبت به تلاش‌های ما به پل زدن بین جوامع عراقی پیشی گیرد. من جسدهای سرهم در مرده‌خانه‌های بغداد را گواه دردناکی برای این واقعیت می‌دانستم که در پس کشیدن عراق از لبهٔ پرتگاه سرعت زیاد نداریم.

بیست و چهار

جدال برای مهار حلقهٔ خشونت فرقه‌ای

بغداد، ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۷

چگونه می‌توان کشوری را باثبات کرد؟ برخی استدلال می‌کنند که امنیت باید در اولویت باشد ــ فضای امن برای گروه‌ها فرصتی را فراهم می‌کند که با هم آشتی کنند و سیاست سازنده‌ای در پیش گیرند. دسته‌ای دیگر ادعا دارد که بنیاد اساسی امنیت توافق سیاسی است. برخی دیگر هم معتقدند از آن‌جایی‌که پیش‌رفت در یک مسیر سبب پیشرفت در مسیر دیگر هم می‌شود، تلاش‌های سیاسی و امنیتی بایستی با هم دنبال شود.

من به‌عنوان سفیر آمریکا در عراق، مکتب فکری آخر را پذیرفتم. باور داشتم که فوریت نسبی کار سیاسی یا امنیتی و توازن بین این دو اولویت، وابسته به شرایط فرق می‌کند.

با تشکیل دولت در ماه مه ۲۰۰۶، من فکر کردم که برای موفقیت سیاسی ما قاعدهٔ درستی به دست داریم. سه گروه عمدهٔ سیاسی عراق ترتیبات تقسیم قدرت در دولت وحدت ملی را به گونه‌ای شکل داده بودند که شامل دستور کار و روندی برای شیوهٔ تصمیم‌گیری تقریباً اجماعی در مورد مسائل دارای اهمیت ملی می‌شد.

مشکل این بود که پیشرفت سیاسی نتوانسته بود سطح خشونت را پایین آورد. در حقیقت، افراط‌گرایان سنی و شیعه بعد از بمب‌گذاری مسجد طلایی در ماه فبروری به حلقه‌ای از خشونت فرقه‌ای دامن زده بودند که تلاش‌های سیاسی ما را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

این چالش را من و کیسی در سال ۲۰۰۶ از راه‌های گوناگون برطرف کردیم.

من به لحاظ سیاسی رابطه‌ای مؤثر کاری با مالکی ایجاد و او را وادار کردم که شورش عرب‌های سنی و شبه‌نظامیان عرب‌های شیعه را به‌عنوان مشکلات دوگانه‌ای در نظر گیرد که هم‌زمان هدف حمله قرار داده شوند. من با رهبران عراق کار کردم تا مسائل عمده‌ای را که هم‌چنان جوامع عراق را متفرق می‌کرد، شناسایی و حل کنیم. کیسی و من به لحاظ نظامی همکاری کردیم تا به تعاملی با شورشیان عرب سنی مایل به آشتی با دولت عراق برسیم. من به لحاظ دیپلماتیک سعی کردم حمایت کشورهای همسایه را به عراق جلب کنم. کیسی و من برای رفع چالشی که سوریه و ایران به بی‌ثبات کردن عراق ایجاد کرده، دست و پنجه نرم کردیم.

•••

رفته‌رفته دریافتیم که مالکی رهبری باانگیزه‌های آمیخته‌ای است. او گرایش‌های سلطه‌جویانه و فرقه‌گرا داشت، اما شک نداشتم که می‌تواند نیروی مثبت سیاسی باشد. هدف من این بود که او را به اتحاد با گروه‌های سیاسی میانه‌رو و فاصله گرفتن از فرقه‌گراهای تندرو مانند صدری‌ها تشویق کنم.

اندکی طول کشید تا به‌عنوان نخست‌وزیر تأیید صلاحیت شد. من و کیسی در جریان تابستان و پاییز ۲۰۰۶ از این‌که مالکی تلاش‌های ما برای مقابله با شبه‌نظامیان عرب شیعه را خنثی کرد، سرخورده شدیم. اما او به مرور زمان به مشکل شبه‌نظامیان پی‌برد. او وقتی جایگاه خود را بیشتر تثبیت کرد، نشان داد که می‌خواهد به مشکل امنیتی پاسخ قاطعانه دهد. مالکی از ائتلاف بارها خواست سیاست خود را تغییر دهد و براساس آن، نیروی چندملیتی عراق[1] پس از آموزش کنترل نیروهای عراقی را به او واگذار کند. او می‌خواست فرماندهی این نیروها را به‌دست خود داشته باشد تا بتواند علیه شورش سنی‌ها و شبه‌نظامیان شیعه قاطعانه عمل کند.

مالکی روند تصمیم‌گیری ما را خیلی سخت و کسل‌کننده می‌دانست. باری به من شکایت کرد: «شما وقتی فکر می‌کنید فرصتی برای زدن یک تروریست فراهم شده، برایش اطلاعات جمع می‌کنید. سپس این اطلاعات را به واشینگتن می‌فرستید که یک روند دیگر مشورتی برگزار می‌شود و بعد به شما اجازهٔ انجام کاری داده می‌شود. سپس این‌جا در عراق برنامه‌ریزی می‌کنید و باز برنامه‌ریزی می‌کنید. سرانجام، تا وقتی برای اقدام کردن تصمیم می‌گیرید، تروریست عراق را ترک کرده و حتی از افغانستان هم دورتر رفته‌است.» او هم‌چنین باور داشت که ما از نیرو با نکته‌سنجی بیش از حد استفاده می‌کنیم.

انتقاد مالکی مشکلاتی را در ارتباطش با نظامیان ایالات متحده به‌وجود آورد. آنان شک داشتند که مالکی می‌خواهد کنترل واحدهای بیشتر عراقی را با اهداف فرقه‌گرایانه به‌دست خود داشته باشد. مخالفت اولیهٔ مالکی به استفاده از زور علیه صدری‌ها، که بخشی از پایگاه سیاسی او را در پارلمان تشکیل می‌دادند، این ظن را بیشتر هم کرد. سرانجام، ما توافق کردیم که ائتلاف کنترل برخی از

1. Multi National Force – Iraq MNF-I

نیروهای عراقی را به‌شرطی به مالکی انتقال دهد که او با ما هماهنگی و اراده کند که علیه تمام گروه‌های مخالف خشونت‌گرا اقدام کند.

متوجه شدم که مهم‌ترین چیز برای شناخت مالکی ترس تقریباً همیشگی او از کودتای بعثی‌ها است. او بارها در ملاقات‌های ما دربارهٔ توطئهٔ پیچیدهٔ رهبران سنی عرب و بعثی‌های پیشین، که به گفتهٔ او، برای گرفتن قدرت طرح‌ریزی می‌کنند، حرف زده بود. مالکی درست مانند شاهین از نیروهای امنیتی عراق که آمریکا تشکیل و بهسازی می‌کرد، نظارت می‌کرد و بیم داشت که ما افرادی را تقویت می‌کنیم که به کودتا دست خواهند زد. او به‌ویژه نسبت به سازمان اطلاعات سوء ظن داشت که سیا مشغول تشکیل آن بود و تحت رهبری یک سنی قرار داشت.

باری وقتی یک تئوری توطئهٔ باورنکردنی را به من حکایت کرد، من خود را جلو کشیدم و گفتم: «ببینید آقای نخست‌وزیر، من می‌دانم شما نگران ثبات دولت عراق هستید. اما وقت‌تان را تلف می‌کنید. ما کارهای زیادی در کنار نگرانی از کودتا داریم که باید انجام دهیم. در عراق بیش از ۱۵۰ هزار نیروی ائتلاف حضور دارند و ما به موفقیت دولت عراق متعهد هستیم. چطور ممکن است تصور کنید با حضور این شمار نیروهای آمریکایی کودتای موفق شود؟» او گوش می‌داد اما هرگز از آن ترس رهایی نیافت.

با آن‌هم مالکی در پی‌گیری آشتی سیاسی و دور کردن عراق از ایران حاضر شد به‌شرط حصول اطمینان از رابطهٔ خود با آمریکا، خطراتی را به جان بخرد. او به توازن قدرت در عراق محتاطانه موافق بود و دست به کاری نمی‌زد که فکر می‌کرد برای خودش، حزبش، فرقه و حکومتش خطر زیادی در پی دارد. اما من وقتی مالکی را در جریان تلاش‌هایم به تعامل با عرب‌های سنی و کشیدن دست شورشیان از جنگ قرار دادم، برنامهٔ مرا با اکراه تأیید کرد. سرانجام، او چراغ سبزی به ائتلاف نشان داد تا علیه شبه‌نظامیان عرب شیعه وارد عمل شود و به ما اجازه داد سلول‌های مخفی ــ موسوم به «واحدهای ویژه» ــ سپاه مهدی را که به صورت مستقیم در کنترل ایران بود، هدف گیریم.

من از پیشرفت تدریجی مالکی خشنود بودم، اما می‌دانستم او هم‌چنان انگیزهٔ سلطه‌جویانه و فرقه‌گرایانه دارد. من درحالی‌که تصور می‌کردم می‌توانیم شرایط ظهور او به‌عنوان رهبر ملی واقعی را فراهم کنیم، این را هم می‌دانستم که محدودیت‌هایی وجود دارد. ما نمی‌توانستیم او را از بنیاد تغییر دهیم، اما کاری که می‌توانستیم این بود که رفتار او را در مسائل مهم شکل دهیم که چنین کردیم.

•••

من در نیمهٔ دوم سال ۲۰۰۶ به کمک مالکی و دیگر رهبران عراق بر اجرایی کردن برنامهٔ مورد توافق دولت وحدت ملی تمرکز کردم.

مهم‌ترین مسائل را انتخاب و از آنان به عنوان «محک» یا «نقطهٔ عطف» برای دولت وحدت ملی یاد کردم. مالکی با این اصطلاحات هرازگاهی مخالفت علنی می‌کرد، چون احساس می‌کرد که این‌ها حاکمیت ملی عراق را تضعیف می‌کند. اما در راستای این دستور کار تلاش زیادی به خرج داد.

تلاش‌های ما قطعاً نتایج گوناگونی داشت. در زمینهٔ اصلاحات بیشترین پیشرفت را در وزارت داخله داشتیم. کیسی و من اعلام کردیم که ۲۰۰۶ «سال پلیس» خواهد بود. ائتلاف تحلیل همه‌جانبه‌ای از وزارت داخله انجام داد، واحدهای پلیس را از مأموریت‌ها برای آموزش دوباره فراخواند و مقام‌های پلیس و ارتش را دوباره از فیلتر گذراند.

این اصلاحات در محافل اسلام‌گرای شیعه مورد پسند من واقع نشد. رهبران احزاب اسلام‌گرای شیعی مرا «ابو عمر» خطاب می‌کردند ــ اسم خاص برای عرب‌های سنی، معنایش این بود که من «پدر سنی‌ها» هستم.

در دیگر نهادها هم ظرفیت را تقویت کردیم. دانیل اسپک‌هارد،[1] معاون مأموریت من، تیم‌های بازسازی ولایتی براساس الگوی افغانستان ایجاد کرد. من با توجه به ماهیت فدرالی دولت عراق و سپارش اختیار به نهادهای منطقه‌ای و ولایتی، فکر می‌کردم تقویت ظرفیت حکومت‌های محلی حیاتی است.

در اواخر ۲۰۰۶ و اوایل ۲۰۰۷ در مذاکرات پیرامون یک رشته طرح‌های مهم قانونی پادرمیانی کردم. اما رهبران عراق تا پایان مأموریت من هیچ یکی از این موارد را نهایی نتوانستند. رئیس‌جمهوری مرا ترغیب کرد وقت زیادی به قانون هیدروکاربن اختصاص دهم. یک طرح قانونی به ایجاد شورای فدرال نفت و گاز رأی داده بود که مشمول مقام‌های دولت فدرال، نمایندگان مناطق نفت‌خیز و ولایت‌ها و دیگر چهره‌ها بود تا برای توسعهٔ منابع هیدروکاربنی عراق برنامه‌ریزی و نظارت کند. مهم‌تر این‌که این لایحه سهم‌های دولت فدرال و اقلیم خودمختار کردستان را در توسعه و ادارهٔ منابع نفتی برابر می‌کرد. پیش‌نویس قانون در روزهای آخر کارم در کابینه تصویب و به شورای ملی محول شد. اما برای نوسازی بخش هیدروکاربن از طریق مشارکت و بهره‌برداری با شرکت‌های بین‌المللی تحرک اندکی وجود داشت. سندی‌که مقام‌های عراق به کمک من تهیه کردند، هم‌چنان تنها پیش‌نویس کامل قانون برای صنعت هیدروکاربن عراق است.

من هم‌چنان بعث‌زدایی را اولویت‌بندی کردم. طالبانی در همان روز آخر سفارتم پای پیش‌نویس قانون برای اصلاحات در روند بعث‌زدایی امضا کرد و به کابینه سپرد. این پیش‌نویس خواستار کاهش حوزهٔ بعث‌زدایی و تغییر پاکسازی اعضای پایین‌رتبهٔ حزب بعث شده‌بود. پیش‌نویس در عوض به

---

1 Daniel Speckhard

پیگرد جرایم واقعی دورهٔ صدام از روند قضایی تمرکز کرده بود. پیش‌نویس قانون بعث‌زدایی هم هرگز از شورای ملی نگذشت.

رهبران عراق در زمینهٔ مهم‌ترین مسئله ـ آشتی ـ پیشرفت کمی داشتند. ما در این خصوص با واقعیت‌های دشواری روبه‌رو بودیم. عصر یک روز در سال ۲۰۰۶ با یک رهبر شیعه در اقامتگاهم بحث کثرت‌گرایی را مطرح کردم.

او پاسخ داد: «من با تمام حرف‌های شما دربارهٔ آشتی و کثرت‌گرایی موافقم. اما من به گونهٔ دیگری به مسئله نگاه می‌کنم. عرب‌های سنی صدها سال بر ما سیطره داشته‌اند. ما هم می‌خواهیم یکی دو صد سال بر آنان تسلط داشته باشیم. سپس کثرت‌گرایی را اجرایی خواهیم کرد.»

خوش‌بختانه، این احساس نمی‌توانست از همه نمایندگی کند، اگرچه غیرمعمول هم نبود. طرف‌داران آشتی بارها به من یادآوری کردند که چقدر ازدواج‌های فرافرقه‌ای عادی است و این‌که برخی قبائل متشکل از هر دو فرقهٔ شیعه و سنی هستند.

مالکی شایستهٔ احترام است که هیچ‌گاه به صورت همگانی نشان نداد که دیدگاه فرقه‌ای دارد. او به‌رغم مخالفت با ما، در مورد آشتی باور داشت که فرقه‌گرایی مشکلی گذرا است. او تصور می‌کرد که با تقویت امنیت عراق و افزایش توانایی دولت به عملی کردن تعهداتش، سیاست موضوع‌محور اهمیت خود را پیدا خواهد کرد. او دربارهٔ باورش، که حاکمیت قانون به روند انتقال کمک خواهد کرد، به صورت مرتب و باعاطفه حرف می‌زد.

من تا پایان مأموریتم به این نتیجه رسیده بودم که بهبود اوضاع امنیتی برای جان گرفتن روند آشتی الزامی است.

***

من در زمینهٔ راهبرد نظامی با این باور در عراق پا گذاشتم که استراتژی امنیتی مردم‌محور «نقطهٔ روغن» شیوهٔ مطلوب است.

«سلول قرمز»[1]، که کیسی و من آن را در سپتامبر ۲۰۰۵ به بازنگری استراتژی سیاسی-نظامی مؤظف کرده بودیم خواستار پیکار امنیتی مردم‌محور شد که امنیت بغداد را به صورت محله‌به‌محله تأمین می‌کرد. گزارش سلول قرمز پیشنهاد کرد که بعد از تأمین امنیت بغداد، پیکار نظامی به سمت خارج از پایتخت پیش برود تا شهرها و محلات در امتداد دجله و فرات، دو رودخانهٔ کشور، یک‌به‌یک امن شود. فرض بر این بود که هیچ نیروی اضافی ائتلاف در دسترس نیست و گزارش استدلال کرد که نیروها باید از ولایت‌ها جمع و در بغداد مستقر شوند تا ابتکار این پیکار را به‌دست گیرند. گزارش هم‌چنین آورده بود که ساختار پیشین برای نیروهای امنیتی عراق خیلی کوچک است.

---

1 Red Cell

کیسی خیلی مشتاق نبود. او در حالی‌که گزارش سلول قرمز را به صورت مستقیم رد نکرد، می‌خواست انتقال مسئولیت‌های امنیتی به نیروهای امنیتی عراق را اولویت‌بندی کند. من وقتی‌که در ماه سپتامبر از واشینگتن دیدن کردم، نسخه‌ای از گزارش را به هدلی دادم و او را ترغیب کردم که آن را مشمول روند بررسی بین‌سازمانی کند. او درنگی کرد و استدلال کرد که این مسئله باید از سلسله‌مراتب نظامی دنبال شود.

یکی از بزرگ‌ترین پشیمانی‌های من این بود که بر استراتژی امنیت مردم‌محور در سال ۲۰۰۵ اصرار نکردم. من از بغداد مشاهده می‌کردم که استراتژی‌های امنیتی مردم‌محور به فرماندهی سرهنگ اچ آر مک‌ماستر در تالار آفار در سال ۲۰۰۵ و به رهبری سرهنگ شان مک‌فارلن در رمادی در سال ۲۰۰۶ موفقیت‌آمیز بود.

کیسی در دفاع از استراتژی انتقال جنگ به عراقی‌ها با ژنرال جان ابی‌زید در مرکز فرماندهی و رامسفلد همسو بود. پتی به من گفت نخست‌وزیر بلر گزارش سلول قرمز را با رئیس‌جمهور بوش در میان گذاشته‌است. اما چون رئیس‌جمهور بوش این سند را ندیده، بلر دست‌آوردی نداشته‌است.

شاید دشوار بود که استراتژی «نقطهٔ روغن» آن‌قدر زود در سال ۲۰۰۵ اجرایی می‌شد. طرح ایجاد نیروهای امنیتی عراق داشت جان می‌گرفت اما به نقطهٔ حیاتی نرسیده بود. از پلیس عراق، که در آن مرحله در معرض نفوذ نیروهای فرقه‌گرا بود، نمی‌شد برای تأمین امنیت مناطق سنی‌نشین استفاده کرد. اگرچه طرح تعامل با عرب‌های سنی پیشرفت سیاسی داشت، اما تا این مرحله عناصر شورش که بعداً «بیداری عرب سنی»[1] را شکل دادند، تغییر موضع نداده بودند. این تغییر ــ که شاید مهم‌ترین عامل موفقیت بعدی افزایش نیرو بود ــ تنها در اواخر ۲۰۰۶ شروع شد و اوضاع نظامی را در غرب عراق تا سال ۲۰۰۷ متحول نکرد. زمان برد تا یک رهبر سیاسی متوازن‌تر و پرادعای عراق ــ مالکی ــ علیه شبه‌نظامیان شیعی اقدام کند و عملیات منصفانه‌ای علیه هر دو دستهٔ افراط‌گرایان راه‌اندازی کند.

من حساب و کتاب عملیات نظامی آمریکا را در سال ۲۰۰۶ عموماً منفی می‌دانستم. سطح خشونت‌ها هم‌چنان به‌گونه‌ای بالا بود که «انتقال وضعیت‌محور» مسئولیت امنیتی به نیروهای عراق به سختی عملی می‌شد.

حملات ضدتروریستی دشمن را تحت فشار قرار داد و ابومصعب زرقاوی، رهبر القاعده در عراق، را کشت. اما وضعیت استراتژیک را متحول نکرد. در سطح کلی فعّالیت دشمن تغییری نیامد. به‌نظر می‌رسید دشمن به‌راحتی می‌تواند حتی در رده‌های بالا فرمانده پیدا کند.

---

۱. بیداری عربی نام واحدهای شبه‌نظامی متشکل از جوانان قبائل عرب سنی در عراق بود که نخستین بار در ۳۰ سپتامبر در ولایت انبار تشکیل شدند. موفقیت آن در این ولایت ناآرام، الگویی شد برای گسترش طرح تشکیل چنین واحدها در تمام ولایت‌های ناآرام عراق. هدف از تشکیل این واحدها مقابله با گروه القاعده و خنثی کردن شورش در عراق بود (ویراستار).

رنج‌آورتر این‌که عملیات‌های بزرگ سال ۲۰۰۶ به طور کلی بی‌فایده بود. نیروهای چندملیتی و وزارت‌خانه‌های امنیتی عراق سعی کردند از خشونت فرقه‌ای روبه‌رشد در جریان «عملیات پیشرفت مشترک» جلوگیری کنند. در واقع، رویدادهای امنیتی چهل درصد افزایش یافت و ماهانه تا دو هزار شهروند عراق در حملات فرقه‌ای کشته می‌شدند.

•••

کیسی و من به کار با شورشیان بالقوه آشتی‌پذیر ادامه دادیم. عمدهٔ جلسات ما پیشرفتی در پی نداشت، اما در اواخر ۲۰۰۶ نشانه‌هایی از امید در میان قبیله‌های انبار مشاهده کردیم. من به‌دنبال مرگ زرقاوی، یک رشته سفرها به انبار داشتم. از فلوجه و رمادی شروع کردم و دریافتم که رهبران قبیله‌ای به‌صورت چشم‌گیری از تروریستان دل‌سرد شده‌اند.

تفنگ‌داران دریایی که در غرب عراق مسئولیت داشتند، در مرحله‌ای خواستند هیئتی از رهبران قبیله‌ای را به دیدار من به بغداد آورند. من از این گروه حدود پانزده نفری در اتاق جلسات راحتی در منطقهٔ سبز پذیرایی کردم. یکی از آنان عبدالستار ابوریشا بود که او را قبلاً در انبار دیده بودم. او بعداً به یکی از رهبران اصلی بیداری انبار تبدیل شد. دیگر حاضران اتاق را هم براساس دیدارهایی که در اردن داشتم، شناسایی کردم. تفنگ‌داران دریایی گفتند که رهبران قبیله‌ای خیلی مصر بودند با من دیداری انجام دهند.

وقتی گفت‌وگوهای کوتاهی انجام دادیم، احساس کردم که رفتار این گروه نسبت به دیگر رهبران و فرماندهان طایفه‌های عرب‌های سنی که تا آن وقت ملاقات کرده بودم، متفاوت است. وقتی بحث اصلی شروع شد، عراقی‌ها رک و راست گفتند ایالات متحده و قبائل غرب عراق باید هدف مشترک خود را برای شکست دادن القاعده در عراق دنبال کنند.

من غافلگیر شدم.

عراقی‌ها توضیح دادند که شبکهٔ القاعده در عراق می‌خواهد جنگ داخلی را در درون اسلام، بین شیعه و سنی، شعله‌ور کند. آنان هم‌چنان از رفتار بی‌رحمانهٔ القاعده با جامعهٔ خود شکایت کردند و تذکر دادند که زندگی در شهر قائم تحت تسلط تروریست‌ها مثل زندگی در یک دولت استبدادی است.

من گفتم گزارش‌های زندگی روزانه و بی‌رحمی تروریستان، داستان‌هایی را به یاد من می‌آورد که دربارهٔ زندگی در زیر کنترل طالبان شنیده‌ام.

آنان گفتند القاعدهٔ عراق و طالبان پارچهٔ جدابافته از هم نیستند. آن‌ها تأکید کردند که جوامع آن‌ها در پی همکاری با ایالات متحده هستند.

من این ایده را از ته دل تأیید کردم و تذکر دادم که این درست چیزی است که به آن در غرب عراق نیاز است.

عراقی‌ها از پاسخم خشنود شدند. یکی از رهبران پیشنهاد کرد اسمم را باید «ابو عمر» بگذارند. دست‌کم شیعیان و سنی‌ها توانستند بر سر یک موضوع توافق کنند.

رهبران قبائل پرسیدند که آیا، با توجه به نفوذ ایران، می‌توانند با دولت عراق همکاری کنند. من نتیجه‌گیری کردم که ایران نفوذ زیادی دارد، اما اشاره کردم که ایالات متحده هم این‌جا حضوری دارد. به آنان گفتم دربارهٔ این جلسه با مالکی حرف زده‌ام و این‌که او از جلسه حمایت کرده‌است. من قول دادم که شخصاً بین آنان و دولت عراق پادرمیانی کنم.

وقتی رهبران قبائل مسئلهٔ بازداشتی‌های سنی را به میان آوردند، گفتم پروندهٔ هر شخصی را که مطرح می‌کنند بررسی خواهم کرد.

در مدت باقی مانده‌ام در عراق، تلاش‌های تفنگ‌داران به حمایت از رهبران قبائل عراق در برابر شبکهٔ القاعده را دنبال کردم. من در مورد این مسئله در سطح ملی کار کردم و آنان در سطوح محلی.

***

من هم‌چنین سعی کردم دوستان ایالات متحده در منطقه را به کار با دولت وحدت ملی عراق ترغیب کنم. به‌ویژه از عربستان سعودی، اردن، امارات متحدهٔ عربی و ترکیه خواستم از تلاش‌های ما برای تعامل با عرب‌های سنی حمایت کنند. برای سفیر یک کشور غیرعادی است که با دولت‌های همسایه آن رابطهٔ برقرار کند. اما من وقتی دیدم واشینگتن به‌اندازهٔ کافی فعّال نیست، این را مسئولیت خود دانستم. باید از سفیران ما در این کشورها تقدیر کرد که نسبت به دیدارهای یک به یک من با همتایانم در منطقه اعتراضی نکردند.

من به مالکی توصیه کردم که نخستین سفرش را به‌عنوان نخست‌وزیر عراق به عربستان سعودی انجام دهد. او موافقت کرد. من پیش از سفر او، به عربستان سعودی رفتم و با شاه عبدالله دیدار کردم. شاه از زمان اشغال از منتقدان سرسخت تحولات عراق بود. من چالش‌هایی که با آن‌ها دست به گریبان بودیم و از جمله رفتار ایران را به صراحت توضیح دادم. شاه عبدالله پاسخ داد از صداقتم قدردانی می‌کند و گفت: «من به چشمانت می‌بینم و می‌دانم شما حقیقت را می‌گویید.»

به شاه گفتم مالکی عرب است، نه عجم. تأکید کردم که اگرچه او رهبری حزب اسلام‌گرای شیعی را به‌دست دارد، یک ملی‌گرای عراقی است. استدلال کردم که اگر جهان عرب وارد تعامل با عراق شود و با رهبرانش کار کند، مالکی می‌تواند از وابستگی عراق به ایران بکاهد. این سودای سختی بود. شاه شکایت کرد که نفوذ ایران چنان چشم‌گیر است که عراقی‌ها در وزارت دفاع فارسی حرف می‌زنند. اما، سرانجام، شاه حاضر شد مالکی را بپذیرد.

دیدار مالکی خوب پیش رفت، اما روابط میان رهبران استحکام نیافت. شاه عبدالله با فرستادن ولیعهدش به فرودگاه به استقبال مالکی و اعطای فرصت دیدار یک‌به‌یک، به رهبر عراق احترام گذاشت.

وقتی مالکی دوباره به من گزارش کرد، نزدیک بود از خوشی بپرد. اما شاه بعداً مالکی را به بدقولی در مورد وعده‌هایی متهم کرد که می‌گفت در جلسهٔ یک‌به‌یک سپرده بود.

بعد از مدتی دریافتم سعودی‌ها تصور می‌کردند مالکی با سه پیشنهاد شاه موافقت کرده‌است: انتصاب دوبارهٔ افسران مشخص ارتش بعث، دیدار با حارث دهری، رهبر شورشیان و جلوگیری از اعدام صدام. عراقی‌ها می‌گویند چنین چیزی وعده داده نشده بود. در هر حال، مالکی این سه امر را اجرایی نکرد. بعد از مدتی که دربارهٔ مالکی با شاه صحبت کردم، او حرفم را برید و گفت: «دربارهٔ آن دروغ‌گو با من حرف نزن.» من دیگر در اوایل ۲۰۰۷ نتوانستم جلسهٔ دومی برای مالکی ترتیب کنم.

بدتر این‌که سعودی‌ها به این باور رسیدند که مالکی مأمور ایران است. وقتی در اوایل ۲۰۰۷ با شاه دیدار کردم، مرا به اتاق ملاقات خصوصی برد. رئیس اطلاعاتش به من کاغذی نشان داد که سعودی‌ها فکر می‌کردند از درون دفتر نخست‌وزیر عراق برآمده‌است. ظاهراً دستوری به امضاء مالکی بود که همهٔ عرب‌های سنی که نام‌های آن‌ها در آن فهرست شده بود، کشته شوند. به شاه گفتم این باید جعلی باشد. اگر مالکی می‌خواست چنین کاری انجام دهد، فکر نمی‌کنم این قدر احمق نمی‌شد دستوری را در نامهٔ رسمی دفترش امضا کند. هر کسی این نامه را جعل کرده بود به هدفش رسیده بود. نه من و نه هم سلف‌هایم دیگر نتوانستیم روابط عربستان و عراق را در مسیر درستی قرار دهیم.

من همین مسائل را با شاه عبدالله اردن هم در میان گذاشتم. بسیاری از عرب‌های سنی به‌ویژه از ولایت انبار در اردن پناه گرفته بودند. دولت شاه تماس‌هایی را با رهبران قبائل تسهیل کرده بود. شاه عبدالله نسبت به سایر رهبران سنی منطقه برای تعامل با رهبری شیعی عراق موضع آشکارتری داشت.

من از هر فرصت از طریق بازیگران منطقه‌ای برای تعامل با عرب‌های سنی استفاده کردم. وقتی واشینگتن پیشنهاد عبدالله گل، وزیر خارجهٔ ترکیه برای گردهم آوردن عرب‌های سنی عراق با مقامات آمریکایی را نادیده گرفت، من خود اقدام کردم. به گل زنگ زدم و گفتم اگر عرب‌های سنی را جمع کند من اشتراک می‌کنم. وقتی من منتظر تأیید واشینگتن نماندم، گل حیرت‌زده شد. او از فرصت کار کردن با ما استقبال کرد و سرانجام تلاش‌های ما باعث شد که عرب‌های سنی حزب اسلامی عراق وارد روند سیاسی شود.

من در به چالش کشیدن سوریه و ایران کم‌تر موفق بودم.

سوریه نه تنها به شورشیان عرب سنی پناهگاه فراهم می‌کرد بلکه به سیلی از جنگجویان خارجی اجازه می‌داد از طریق خاکش وارد [عراق] شوند. این مسئله را در سال ۲۰۰۵ با واشینگتن در میان گذاشتم.

پیشنهاد کردم که به دمشق التیماتومی بدهیم: اگر جریان جنگجویان خارجی را قطع نکند، ایالات متحده فرودگاه [دمشق] را خواهد بست و باندهای پرواز را تخریب خواهد کرد. واشینگتن دربارهٔ نظر من مکث کوتاهی کرد، اما بعداً رد و استدلال کرد که جنگجویان خارجی به‌راحتی راه دیگری پیدا

خواهند کرد. من دربارهٔ استراتژی‌های جایگزین برای رسیدگی به رفتار سوریه پرسیدم. هیچ‌چیزی وجود نداشت.

همزمان، شبه‌نظامیان مورد حمایت ایران به نیروهای ائتلاف هجوم می‌آوردند. موشک‌ها و هاوان‌هایی که به منطقهٔ سبز شلیک می‌شد، همواره از محلات شیعه‌نشین می‌آمد که تحت تسلط سازمان بدر یا سپاه مهدی بود. من یک‌جا با ژنرال کیسی گزارش‌های مفصلی دربارهٔ فعالیت‌های ایران به طالبانی، جعفری و مالکی ارائه کردیم. آنان مسئله را با تهران در میان گذاشتند، اما هیچ‌چیزی در میدان عمل تغییر نکرد.

من احساس کردم ایران سعی می‌کند عرب‌های سنی را چنان رام کند که دیگر هرگز سر بلند نکنند. براساس گفت‌وگوها با عراقی‌هایی که با مقام‌های ایرانی مسئول عراق روابط گسترده داشتند، من خیلی تحت تأثیر مهارت‌های تحلیلی ایرانی‌ها قرار گرفتم. تحلیل‌ها و محاسبات آنان به‌مراتب بهتر از آژانس‌های اطلاعاتی غربی و حتی رژیم‌های عرب همسایهٔ عراق بود. نیروی قدس شمار گسترده‌ای از عراق‌ها را در فهرست مزدبگیران خود داشت؛ گاهی مقام‌های پایین‌رتبه، گاهی خیلی هم بلندرتبه. ایران هم‌چنان به خانواده‌های چهره‌های سیاسی عراق اجازه داده بود در ایران زندگی کنند یا فرزندان خود را به مکتب بفرستند.

من ایرانی‌ها را گردانندگان خیلی بدگمان و عیب‌جو یافتم. به نظر می‌رسید آن‌ها عرب‌های شیعهٔ عراق را گوشت دم توپ می‌دانند. من گاهی به رهبران اسلام‌گرای شیعه، که به ایران نزدیک بودند، می‌گفتم باور دارم تهران می‌خواهد عراق را به مخروبهٔ سوخته تبدیل کند تا ایرانی‌ها بتوانند با خیال راحت آن را کنترل کنند. برخی از مخاطبان من در خلوت با من هم‌نظر بودند. در واقع، در یک مورد مالکی به ما گفت او باور دارد که ایران عامل بمب‌گذاری در مسجد طلایی بوده‌است.

من برای ترغیب دولت بوش به طرح استراتژی برای مشکل ایران تقلا می‌کردم. واشینگتن سیاست متناقضی داشت. به‌قوت علیه ایران حرف می‌زد و حاضر نبود با ایرانی‌ها گفت‌وگو کند. اما به اقدام علیه فعالیت‌های ایران در عراق تمایلی نداشت. من منطقی در این روش نمی‌دیدم. گفت‌وگو چشم‌انداز اثرگذاری بر ایران را فراهم می‌کرد، اگرچه به‌یقین دشوار می‌بود. اما اگر وارد تعامل با ایرانی‌ها نمی‌شدیم، احساس می‌کردم پس باید از ابزارهای دیگری از جمله زور برای خنثی کردن استراتژی آنان بهره می‌گرفتیم.

با مقام‌های ارشد دولت بر سر تناقضات در استراتژی‌مان مواجهه کردم. بارها در سال ۲۰۰۶ درخواست صلاحیت کردم تا با ایرانی‌ها در عراق وارد تعامل شوم. درست همان‌طوری که با مقام‌های ایرانی در دورانی که در افغانستان بودم رابطه برقرار کردم. آنان درخواست‌های مرا نادیده گرفتند.

من وقتی سرخورده شدم، به صورت مستقیم با رئیس‌جمهور بوش مسئله را در جلسهٔ شورای امنیت ملی مطرح کردم. او به من اجازه داد وارد تعامل با ایرانیان شوم. آن وقت حکیم به تهران سفر و با

آیت‌الله خامنه‌ای دیدار کرد. او خامنه‌ای را ترغیب کرد که گفت‌وگو بین ایالات متحده و ایران به نفع عراق، شیعیان عراق و خود ایران است.

حکیم در بازگشت به من گفت ایرانی‌ها آرزو دارند نه تنها دربارهٔ عراق که بر سر تمام مسائل مورد اختلاف بین ایالات متحده و ایران وارد گفت‌وگو شود. خامنه‌ای این طرح را تایید کرده بود. تهران یک تیم متشکل از نمایندگان وزارت خارجه و ادارات امنیتی را برای شرکت در جلسه‌ای در بغداد آماده کرد. من برنامه چیدم دیگر مسائل غیر از عراق که در حوزهٔ اختیاراتم بود، از بحث خارج شود.

واشینگتن به دلایلی که برای من روشن نشده، جهت دیگری گرفت و در دقیقهٔ آخر جلسه را لغو کرد. حکیم مرا مطلع کرد که خامنه‌ای از این حادثه چنین نتیجه‌گیری کرده که آمریکایی‌ها قابل اعتماد و در مورد تمهیدات دیپلماتیک با ایران جدی نیستند. دولت بوش بعدها در دورهٔ ماموریتم بار دیگر جهت خود را تغییر داد و به گفت‌وگوهای محتاطانه و محدود دربارهٔ عراق اجازه داد. اما واشینگتن هرگز به نوعی ارتباطات دوامدار اجازه نداد که می‌توانست رفتار ایران را تغییر دهد.

من در جلسه‌ای از طریق کنفرانس ویدئویی مصون با رئیس‌جمهور بوش کارهایی را که ایران انجام می‌داد و این‌که به چشم‌انداز موفقیت ماچقدر زیان‌آور است، توضیح دادم. سرانجام، از روی برافروختگی اعلام کردم: «ما داریم گول می‌خوریم!» رئیس‌جمهوری بعد از چند ثانیه تفکر، به من و کیسی دستور داد که «کاری در موردش کنید.»

من و کیسی تصمیم گرفتیم وقتی افسران نیروی قدس به عراق سفر کردند، هدف بگیریم. در ۲۱ دسامبر فرصتی دست داد. من خواب بودم که دستیارم، علی خدری، وسط شب زنگ زد. قرار بود یک افسر ارشد نیروی قدس در اقامتگاه حکیم بماند. ارتش دستور می‌خواست به خانهٔ رهبر شورای عالی انقلاب اسلامی عراق هجوم ببرد. این ارم ما را بر سر دوراهی قرار داد. در حالی‌که هیاهوی دیپلماتیک ایجاد می‌کرد، از طرف دیگر، می‌توانست پیامی نیرومند بفرستد. وقتی کیسی و من فهمیدیم افسر ایرانی در درون خانهٔ حکیم اقامت نمی‌کند، بلکه در ساختمان دیگری در مجتمع او حضور خواهد داشت، به اجرای عملیات اجازه دادیم. عملیات بدون دردسر پیش رفت. نیروهای ائتلاف افسر قدس را دستگیر کردند و برای بازجویی بردند.

حکیم توهین شده بود. او شکایت کرد نیروهای ائتلاف حریم خانه‌اش را نقض کرده‌اند.

من پس از شنیدن شکایت‌ها تصمیم گرفتم اول با او اندکی شوخی کنم. تذکر دادم: «از نظر فنی این‌جا خانهٔ شما نیست. ساختمان مجزا در مجتمع شما است.»

این پاسخی عصبانی‌تری را برانگیخت. او تقاضا کرد دیگر ایالات متحده هرگز اقداماتی نکند که به او چنین اهانت شود.

من سپس به سوی او رفتم و گفتم: «شما رهبر نیرومند سیاسی عراق هستید. دیگر یک رهبر اپوزیسیون نیازمند حمایت ایران برای حیات و بقای سیاسی خود وسط بی‌رحمی صدام نیستید.»

دولت عراق سپس رسماً مسئله را با ما در میان گذاشت. وزیر خارجه زیباری اعتراض کرد که ایرانی‌ها در عراق به صورت قانونی حضور دارند ــ برای انجام امور دیپلماتیک.

من پاسخ دادم: «از آنجایی‌که ایرانی‌ها در این‌جا برای امور دیپلماتیک هستند، باید یادداشتی دیپلماتیک داشته باشید. ممکن است آن را ببینم؟ ممکن است ویزای آنان را ببینم؟»

سپس به زیباری با قوت گفتم دولت عراق باید در برابر نقض حاکمیت عراق از سوی ایران بایستد.

وقتی دریافتیم افسران سپاه قدس از مرز می‌گذرند، اقدام مشابهی در اقلیم خودمختار کردستان صورت گرفت. کیسی و من به حمله‌ای اجازه دادیم، بخشی از گروه را گرفتار و ایرانی‌ها را بازداشت و بازجویی کردیم.

با طالبانی که به تازگی با سلیمانی در روستایی در نزدیک مرز دیده بود، مسئله را در میان گذاشتم. به او گفتم: «عراقی‌ها بیش از حد به ایران رفتار تکریم‌آمیز دارند. برای شما به عنوان رئیس‌جمهوری عراق نامناسب است با یک افسر اطلاعاتی ایران دیدار مخفیانه‌ای داشته باشید.»

طالبانی گفت سلیمانی نمی‌خواست به بغداد بیاید، چون می‌ترسید ممکن است بازداشت شود.

در فرصت باقی‌مانده از مأموریتم دیگر ماموران سپاه قدس سفرهای پرهیاهو برای مشورت و برنامه‌ریزی مشترک به کشور انجام نمی‌دادند. من معتقدم اگر ترکیبی از تعامل دیپلماتیک و اقدامات نیرومند روی دست می‌داشتیم، می‌توانستیم به مداخلهٔ ایران قاطعانه رسیدگی کنیم.

•••

چرخهٔ خشونت فرقه‌ای در پاییز ۲۰۰۶ تندتر از آن شد که بتوانیم پاسخ دهیم. من هر از گاهی که از رفتار عراقی‌ها علیه خود عراقی‌ها گزارش‌هایی دریافت می‌کردم، احساس انزجار می‌کردم. گزارش‌های منظمی از شکنجهٔ عراقی‌ها با مته، سوزاندن و ضرب و شتم به من می‌رسید. اعضای خانواده‌ای که برای پس‌گرفتن اجساد عزیزان خود می‌رفتند، در عوض، بازداشت، شکنجه یا کشته می‌شدند.

سطح بی‌رحمی حتی در مناطق دور دست افغانستان، مرا برای مواجهه با آنچه در عراق در انتظارم بود، آماده نکرده بود.

حتی چگونگی اعدام صدام در دسامبر ۲۰۰۶ عمق مشکل فرقه‌ای را نشان می‌داد. تقریباً به‌نظر می‌رسید زمان و شرایط آن برای شعله‌ور کردن تنش‌های فرقه‌ای طرح شده‌است.

من آن وقت در دبی بودم و در چند روز آخر گردباد می‌وزید. برنامه این بود که خانواده‌ام در جریان تعطیلات کرسمس در دبی با من یک‌جا شود. همهٔ ما به سرماخوردگی بدی مبتلا بودیم؛ سرماخوردگی من بدتر از همه بود. من زودتر به خواب رفته بودم و تنها چند ساعت بعد الکس مضطرب مرا بیدار

کرد. تلفنم دیوارنه‌وار زنگ می‌خورد و سرانجام الکس گوشی را برداشت و گفت «تلفن سفیر خلیل‌زاد». مارگارت اسکوبی،[1] مستشار سیاسی سفارت که فرض کرده بود خود من پشت خط هستم، گزارشش را ارائه کرد: «آقا، من این‌جا با نخست‌وزیر هستم و آنان می‌خواهند صدام حسین را اعدام کنند. ما فشار می‌آوریم، اما آنان اصرار دارند که ظرف یک ساعت دیگر این کار را انجام می‌دهند. از شما راهنمایی می‌خواهیم، آقا.»

الکس و مکس که شوکه شده بودند، شتافتند مرا بیدار کنند.

من مالکی را خواستم. وقتی او گزارش را تأیید کرد، گفتم: «شما رهبر یک کشور مسلمان هستید. رهبر معمولاً در آستانهٔ عید زندانیان را به نشانهٔ ترحم آزاد می‌کند. آیا واقعاً می‌خواهید یک رئیس پیشین دولت را در همان روز اعدام کنید؟»

مالکی ادعا کرد گزارش‌هایی مبنی بر این وجود دارد که تروریستان برنامه دارند مکتبی را اشغال کنند، کودکان را گروگان گیرند و خواستار آزادی صدام شوند. او هم‌چنان شروع کرد به ایراد گرفتن بی‌مورد که براساس تقویم شیعی عید در واقع کی شروع می‌شود.

من پاسخ دادم: «این نوع بازی‌ها را با من انجام ندهید. شما نخست‌وزیر عراق هستید و صلاحیت دارید این تصمیم را بگیرید.» من به او مشورت دادم دربارهٔ مسائل دوباره فکر کند تا من هم با واشینگتن مشورت کنم.

با رایس و هدلی حرف زدم. دربارهٔ این‌که چه باید کرد، گفتیم و گفتیم. سرانجام، به من گفته شد ایالات متحده باید به صلاحیت مالکی احترام بگذارد.

من وقتی به مالکی دوباره پیام دادم که به داوری او احترام می‌گذاریم، او گفت که اعدام طبق برنامه اجرا خواهد شد. ایالات متحده صدام را، که در بازداشت ما بود، به عراقی‌ها تحویل داد. به دار زدن او با تمسخر ترسناک نیروی امنیتی عراق صورت گرفت که به‌نظر می‌رسید صدری بودند. همه چیز با ویدئو به صورت دستی ضبط شد. ماهیت هولناک این صحنهٔ فرقه‌ای در سرتاسر جهان اسلام طنین انداخت.

کیسی و من خود را از انتقال جسد صدام توسط هلیکوپتر آمریکایی به بستگان او در تکریت مطمئن کردیم که احترام ضروری به‌جا آورده شود.

با وجود این، من چند تماس تلفنی خشمگین دربارهٔ بی‌پروایی مالکی دریافت کردم. سعودی‌ها به‌ویژه خشمگین بودند. نائف بن‌عبدالعزیز، وزیر داخلهٔ سعودی در جریان سفر بعدی من به ریاض، یادآوری کرد که آن وقت میلیون‌ها زائر از هر دو فرقهٔ شیعه و سنی در مکه حضور داشتند. این اعدام

1. Margaret Scoby

می‌توانست منازعهٔ گسترده‌ای را کلید بزند که سعودی‌ها قادر به مهار آن نبودند. نانف تصریح کرد که در واقع هدف مالکی هم همین بوده‌است.

وقتی کرزی برای تبریک گفتن عید تماس گرفت، گفت ماهیت فرقه‌ای اعدام او را شگفت‌زده کرده‌است. او اذعان کرد تازه عمق مشکل فرقه‌ای عراق را کاملاً درک کرده‌است.

•••

من چهار سال از خانواده دور بودم. چند بار سعی کردم برای سفرهایی به وین برنامه‌ریزی کنم، اما در دقیقهٔ آخر به ناچار لغو می‌شد. همهٔ این‌ها بر خانواده‌ام فشار وارد می‌کرد.

تنها دلیل آرامش خاطر من این بود که شریل و مکس در وین نسبت به دوحه خوشحال‌تر بودند. شریل با شهر آشنایی داشت، دوستانی داشت و احساس می‌کرد در وطن است. مکس به مکتب بین‌المللی وین رفت و کاپتان تیم باسکت‌بال بود. من کمابیش ماهی یک‌بار به مدیر مکتب زنگ می‌زدم تا خبرگیری کنم. گزارش او همیشه مثبت بود.

در جریان همین دوره جک کین،[1] ژنرال چهارستارهٔ بازنشسته، به دیدنم آمد. او بخشی از گروه کوچک کارشناسان مؤسسهٔ انترپرایز آمریکا بود که دربارهٔ طرحی برای «افزایش سریع [نیروها]» کار کرده بود. کین به من گفت گروه او طرف‌دار استقرار نیروی بیشتر برای اجرای استراتژی امنیتی مردم‌محور است. من از ماهیت کار او خوشم آمد اما باور نداشتم این گروه با دولت بوش پیشرفت زیادی داشته باشد.

(۱) تا جایی‌که من می‌دانستم، سه استراتژی عمدهٔ جایگزین در دولت مورد بحث بود. اولش چیزی بود که به من «راه‌حل ۸۰ درصدی» توصیف شده‌بود: ایالات متحده باید عرب‌های شیعه و کردها را با هم متحد کند ــ که هشتاد درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند و آنان را تجهیز و تسلیح کند تا افراط‌گرایان سنی عرب را شکست دهند. دفتر معاون رئیس‌جمهوری این برنامه را پیشنهاد داده بود.

من در جلسهٔ شورای امنیت ملی به نکاتی که پیش از این در پیام‌ها ارسال کرده‌بودم، تأکید کردم. راه‌حل ۸۰ درصدی مشکل را تشدید خواهد کرد. در واقع، این طرح عرب‌های سنی را پشت سر افراط‌گرایان بسیج خواهد کرد، درحالی‌که ما خواهان جدایی آنان هستیم. من به پیش‌رفتی اشاره کردم که با رهبران سیاسی و قبیله‌ای عرب سنی حاصل کرده بودیم. من هم‌چنان خاطر نشان کردم که افراط‌گرایان هر دو فرقهٔ شیعه و سنی دردسر هستند، نیاز است میانه‌روها را قدرت‌مند کنیم و هر دو دسته از بازیگران بد را منزوی کنیم. به‌نظر می‌رسید تحلیل من به دل رئیس‌جمهوری چنگ زد.

(۲) استراتژی دیگر متعلق بود به گروه تحقیق عراق ـ کمیسیونی که از سوی کنگره به‌رهبری بیکر و لی هامیلتون، نمایندهٔ پیشین تشکیل شده بود. در حالی که این گروه به پایان کار بررسی و حقیقت‌یابی

---

1 Jack Keane

خود نزدیک می‌شد، از من خواست که در ماه نوامبر شهادت دهم. من هنگام آماده کردن بیانیه‌ام به مالکی و دیگر رهبران عراق گفتم می‌خواهم ایده‌های آنان را به صورت مستقیم با گروه مطالعهٔ عراق در میان بگذارم.

کمی پیش از عزیمتم به سوی واشینگتن، کیسی و من به دفتر مالکی رفتیم. مدیران در صندلی‌های بزرگ در گوشهٔ اتاق جلسات نشسته بودند. کارمندان دیگر در صندلی‌های کنار دیوار جابه‌جا شده بودند. نخست‌وزیر درست مثل همیشه با آمادگی به جلسه آمده بود و کاغذی به دست داشت که در آن گام‌هایی را که ایالات متحده باید بردارد، فهرست کرده بود.

دو نکته برای من جالب بود.

نخست، درخواست مالکی برای دادن کنترل کامل نیروهای امنیتی عراق به او بود. او می‌خواست شخصاً مسئولیت فرماندهی کل قوا را به دست گیرد. او باور داشت که ایالات متحده در استفاده از زور بیش از حد محتاط است. قصد داشت ضربهٔ محکمی به دشمن بزند و از خسارات جانبی نگرانی خیلی کم‌تری داشت.

نکتهٔ مهم دوم روشن بود. مالکی از ایالات متحده می‌خواست برای «نظام سیاسی عراق ضمانت» فراهم کند. وقتی‌که مالکی سخن می‌گفت، من برای دقیقه‌ای غرق این مسئله شدم. او عملاً از ایالات متحده می‌خواست ماهیت دموکراتیک دولت عراق را تضمین کند. این را تازه‌ترین مورد از تکرار سوء ظن شدید مالکی نسبت به احتمال کودتا دانستم. مالکی می‌دانست تا وقتی‌که عراق به دموکراتیک اداره شود، عرب‌شیعه نقش رهبری‌کننده‌ای در آن خواهند داشت. او تصریح کرد که چنین ضمانتی او را قادر خواهد کرد تا خطرات بیشتری را برای آشتی قبول کند.

از رسیدنم به واشینگتن دیری نگذشته بود که با گروه تحقیق عراق دیدار کردم. من رویکرد جایگزینی ارائه کردم که در آن خواستار کنترل مالکی بر نیروهای عراق و قرار دادن عراقی‌ها در رهبری شده بودم. هم‌زمان، می‌خواستم صلاحیت و منابعی وجود داشته باشد تا رفتار رهبران و گروه‌های عراق را شکل دهد. من به قابلیتی نیاز داشتم که بتوانم منابع مالی سری برای ایجاد ارتباط اثرگذار استفاده کنم تا بازیگران را از طریق تشویق و تنبیه ترغیب کنم. توصیه کردم که نیروهای آمریکایی به مأموریت ویژه‌ای تغییر ماهیت دهند: آموزش و مشورت به نیروهای عراقی، کنترل مرز ایران و اجرای عملیات‌های ضدتروریستی علیه اهدافی که ارزش بالا دارند.

من هم‌چنان مشورت دادم که نیروهای آمریکایی بایستی از شدت ترس اصلی هر دو جامعهٔ عراق کم کند ــ این‌که عرب‌های سنی علیه دولت عراق کودتا کنند و شبه‌نظامیان عرب شیعی در محلات سنی‌نشین دست به قساوت خواهند زد.

سؤال‌هایی هم در آن فرصت مختصر گرفتم. با شمار سوال‌های «عراق ۱۰۱» حیرت‌زده شدم ــ سوال‌هایی ساده دربارهٔ اوضاع بسیار پیچیده.

طبیعت ناسازگار گزارش نهایی گروه تحقیق عراق برایم خوشایند نبود. گزارش خواستار استقرار دوباره شده بود که واژهٔ نرم‌تری برای خروج بود. این گزارش خواستار ماندن آموزگاران در عراق شده بود که حضور آن‌ها در غیاب نیروی بزرگ‌تر می‌توانست برای آن‌ها خطرناک باشد. گزارش هم‌چنین پیشنهاد به ظاهر متناقضی داده بود که باید فرستادن نیروی اضافی آمریکایی را برای دورهٔ کوتاه بررسی کنیم.

سومین استراتژی جایگزین، که در وزارت خارجه پی‌ریزی شده بود، خواستار متارکهٔ ارتش آمریکا و انتقال سریع مسئولیت امنیتی به عراقی‌ها شده بود. هواداران این موضع استدلال می‌کردند که نمی‌توان عراق را نجات داد. عراق در جنگ داخلی فرورفته و ایالات متحده نباید در چنین منازعه‌ای طرف باشد.

من مخالف این گزینه بودم و مسئله را با رایس در میان گذاشتم. استدلال کردم که عراق در حالت جنگ تمام عیار داخلی قرار ندارد. نهادهای دولتی ــ حکومت، ارتش و پلیس ــ پا برجا هستند.

رایس باور داشت که اعزام نیروی بیشتر تغییر فاحشی به‌وجود نخواهد آورد. او استدلال کرد که دولت آمریکا وظیفه دارد آسیب‌پذیری و تلفات آمریکایی‌ها را به حداقل برساند.

من موافقت کردم که اگر این استراتژی را دنبال کنیم، نیروی بیشتر تغییری به‌وجود نخواهد آورد. اما اضافه کردم که اعزام نیروی بیشتر در چهارچوب استراتژی بهتر منطق دارد.

پس از آن‌که به واشینگتن رسیدم، پی‌بردم چقدر دربارهٔ افزایش نیرو در کاخ سفید فکر شده‌است. من همواره ظاهر آنچه را ژنرال‌های ارشد می‌گفتند، می‌پذیرفتم. این‌که نیروهای رزمی بیشتر وجود ندارند. اما وقتی مرا در جریان ابعاد گزینهٔ افزایش نیرو قرار دادند ــ که شامل اعزام پنج فرقهٔ نظامی دیگر و تغییر سیاست ضدشورشی امنیتی مردم‌محور می‌شد ــ بیدرنگ هم‌نوا شدم. من نتوانستم داوری کنم که افزایش نیرو برای فرونشاندن خشونت فرقه‌ای کفایت خواهد کرد، اما تصور می‌کردم در عراق خطرات در حدی است که باید این گزینه آزموده شود.

رایس و هدلی اواخر ۲۰۰۶ برای صرف شامی در واترگیت مرا دعوت کردند و دربارهٔ افزایش نیرو نظرم را پرسیدند. من وقتی این گزینه را تأیید کردم، رایس پرسید مایل هستم کارم را به‌عنوان سفیر ادامه دهم تا سیاست جدید را اجرایی کنم.

اما احساس من این بود که این پرس‌وجو عمدتاً تشریفاتی بود. من بیش از هر سفیر دیگر آمریکا در شرایط طاقت‌فرسا در عراق خدمت کرده بودم. تا وقتی آنان جایگزینی پیدا می‌کردند، دورهٔ من به سه سال کشیده می‌شد. از آن‌جایی‌که رئیس جمهور بوش خود در استخدام من برای سفارت افغانستان و عراق خیلی فعال بود و چون این بار او چنین فعالیتی نداشت، فرضم این بود که رئیس‌جمهوری دلش خیلی نمی‌خواهد در بغداد بمانم. گیتس جایگزین رامسفلد و ژنرال دیوید پترائوس جایگزین کیسی می‌شد. از این رو، شاید رئیس‌جمهوری احساس کرده بود که سفیر تازه‌ای هم مستقر شود.

رایس از من خواست دیدگاهم را درباره افزایش نیرو از مجراهای رسمی ارائه کنم.

من با فرستادن پاسخی از طریق پیغام تلگرامی این اقدام را تأیید کردم. تصور کردم نیروهای بیشتر آمریکایی یک‌جا با نیروهای عراقی که روز تا روز تواناتر می‌شوند، می‌توانند امنیت بغداد را بهبود بخشند. بایستی مالکی را تحت فشار قرار می‌دادیم تا علیه شبه‌نظامیان شیعه اقدام کند. هم‌زمان، تلاش‌ها بایستی برای جلب عرب‌های سنی به سمت خود را هم حفظ می‌کردیم. باور داشتم که در این مرحله می‌توانیم از رفتار بی‌رحمانهٔ شبکه القاعده در عراق با مردم محل استفاده کنیم که عرب‌های سنی محلی را در انبار منزوی می‌کرد.

کیسی از پیغامم راضی نبود. وارد دفترم شد و استدلال کردم که به مسئله‌ای می‌پردازم که در حوزهٔ کاری‌ام نیست. من به کیسی اطلاع دادم که از من خواسته شده در چهارچوب بازنگری جاری استراتژی ما دربارهٔ عراق دیدگاه‌هایم را ارائه کنم. افزودم که من با این هم مشکلی ندارم که او بر سر مسئلهٔ سیاسی، اقتصادی و دیپلماتیک مرتبط با عراق دیدگاه‌های خود را ارائه کند.

دربارهٔ افزایش نیرو با مالکی تماس گرفتم. رئیس‌جمهور بوش از مالکی می‌خواست پیش از آن‌که ایالات متحده با نیروی دو برابر و استراتژی تازه وارد کارزار شود، تعهد علنی دهد که به‌صورت غیرفرقه‌ای از نیروها استفاده می‌کند. مالکی توافق کرد به شرطی‌که نیروهای چندملیتی عراق کنترل سربازان بیشتر عراقی را به او واگذار کند. من فکر کردم تقاضای مالکی معقول بود و تصور کردم که فرماندهی نظامی از طریق سلسله‌مراتب کار خواهد کرد که اقدامات او زیر چشم نیروهای چندملیتی عراق قرار گیرد. هم‌چنان توافق کردیم که ایالات متحده نیروهای عراق را گسترش خواهد داد و آموزش و تجهیزات بهتری فراهم خواهد کرد.

برخلاف برخی افسران ما در منطقه، رئیس‌جمهور بوش از این خوشحال بود که مالکی به دنبال مسئولیت بیشتر است. با وجود آن، رئیس‌جمهوری نسبت به ارادهٔ مالکی برای چیره‌شدن بر وفاداری‌های فرقه‌ای شک داشت.

مالکی بیانیه‌ای داد که باور داشت شرایط رئیس‌جمهور بوش را برآورده خواهد کرد. اما رئیس‌جمهوری کاملاً راضی نشده بود. از من خواست دوباره نزد مالکی بروم و رهبر عراق را تحت فشار قرار دهم که بیانیهٔ روشن‌تر و جدی‌تری ارائه دهد. بعد از آن‌که مالکی چنین کرد، رئیس‌جمهور بوش به افزایش نیرو اجازه داد.

***

پترائوس با حمایت شایستهٔ ژنرال ری اودیرنو،[1] که فرماندهی عملیات‌های روزمرهٔ ائتلاف را به‌دست داشت، در جنوری ۲۰۰۷ فرماندهی را به‌دوش گرفت. من پترائوس را از کار پیشینش، که مسئول

1. Ray Odierno

فرماندهی آموزش و تجهیز در عراق بود، می‌شناختم. با هم جور در آمدیم و همان ترتیب جلسات بامدادی را که با کیسی برگزار می‌کردیم ادامه دادیم. پترائوس از بازدیدش از محلات مختلف گزارشی داد. او تصریح کرد که تمرکزش بر بهبود امنیت مردم عراق خواهد بود. انتقال مسئولیت امنیتی به دولت عراق برای فعلاً معلق خواهد بود.

تیم جدیدی که روی کار آمد استراتژی سیاسی ـ متحد کردن میانه‌روهای هر جامعه در مقابل افراط‌گرایان شیعه و سنی ـ را که ما دنبال می‌کردیم، تأیید کرد. پترائوس حمایت خود را از تلاش‌های من برای تحت فشار قرار دادن رهبران عراق به منظور تصویب قانون هیدروکاربن و اصلاحات بعث‌زدایی بیان کرد.

بهبود اوضاع امنیتی حتی پیش از رسیدن پنج فرقهٔ رزمی اضافی مرا شگفت‌زده کرد. من اعتبار آن را اصولاً به پای پیکار تأمین امنیت مردمی می‌ریزم، اما این اعتبار هم‌چنان به محلات مختلط نژادی برمی‌گردد که از کشتارهای فرقه‌ای در امان ماندند.

مالکی در جریان افزایش نیرو ثابت کرد که رهبر نیرومند و منصفی است. او در حالی‌که گرایش‌های فرقه‌ای و نسبت به عرب‌های سنی تردیدی عمیق داشت، حاضر شد این تمایلات را کنار بگذارد و به آمریکا اعتماد و از نزدیک کار کند. مالکی در دورهٔ کاری من افراط‌گرایان شیعه و سنی را تهدید می‌دانست و تعهد داشت که علیه آن‌ها با جدیت بجنگد.

رویدادهای تازه‌تر در این دوره ماهیت کلاً مثبت رهبری مالکی را تحت‌الشعاع خود قرار داد. من رهبری را که با من، پترائوس و جانشین من، رایان کروکر، همکاری کرد، «مالکی ۱» می‌خوانم. او از حزب دعوت فاصله گرفت و جنبش سیاسی جدیدی ـ دولت قانون ـ را به این امید ایجاد کرد که فرافرقه‌ای باشد. او در جریان افزایش نیرو به اقدامات نظامی «عملیات‌های دولت قانون» عنوان می‌داد.

اقدام نظامی مالکی در سال ۲۰۰۷ ـ عملیات یورش سلحشوران[1] ـ برای هدف گرفتن سپاه مهدی و مافیای جنایی، گام بلندی در تکامل او به‌عنوان رهبری ملی بود. این عملیات در عراق طنین بلندی افکند. تمام گروه‌های دیگر، از جمله کردها و عرب‌های سنی گفتند اگر مالکی به نیروی بیشتری نیاز دارد، آنان حاضرند برای او نیرو فراهم کنند. مالکی هم‌چنین در شهر صدر علیه سپاه مهدی اقدام کرد.

مالکی در انتخابات ۲۰۱۰ با فهرستی از ائتلاف دولت قانون، که شامل شیعیان و سنی‌ها می‌شد، وارد صحنه شد. برخلاف جناح اسلام‌گرای شیعه، که مالکی را در انتخابات ۲۰۰۵ به قدرت رساند، هر دو گروه دولت قانون و العراقیهٔ علاوی جنبش‌های فرافرقه‌ای بودند. در سال ۲۰۱۰ در حالی که هویت فرقه‌ای هم‌چنان عامل بزرگی در سیاست عراق بود، حرکتی جدی به سوی رأی دادن براساس موضوع‌ها و رهبری هم صورت گرفت. مالکی نیز بخش کلیدی این تکامل بود. من امیدوار بودم مالکی

1. Operation Knight'st Charge (عملیات صوله الفرسان)

و علاوی، که در رأی‌گیری شانه‌به‌شانه هم قرار داشتند، یک‌جا با کردها ائتلاف بزرگی تشکیل دهند و سنگ‌بنای مسیر سیاسی مرکزگرا، فراقومی و فرافرقه‌ای در دولت عراق را بگذارند.

چنین چیزی اتفاق نیفتاد. تراژدی عراق و مالکی به عنوان رهبر آن، با تصمیم خروج رئیس‌جمهور اوباما کلید خورد. اوباما این تصمیم را برخلاف توصیه‌های نظامی برای گذاشتن نیروی کافی در عراق اتخاذ کرد. وقتی واشینگتن و بغداد مذاکرات را دربارهٔ آیندهٔ نیروهای آمریکایی در عراق شروع کردند، مالکی به دنبال همکاری جامع استراتژیک با آمریکا بود. دولت اوباما با پیشنهاد استقرار نیروی جزئی پاسخ داد.

وقتی مالکی استنتاج کرد که نمی‌تواند روی ایالات متحده حساب کند. او تبدیل به مردی شد که من «مالکی ۲» می‌خوانم. وقتی او گذاشت که غرایز فرقه‌ای‌اش او را جهت دهد، مخالفان خود را پاک‌سازی کرد. مالکی همچنین درک این‌که تهران تنها قدرتی است که می‌تواند او را تقویت یا تخریب کند، قرعهٔ خود را به نام ایران زد. افسران شایستهٔ ارتش عراق را با موافقان سیاسی خود جایگزین کرد ــ رهبری سستی در ارتش به‌وجود آورد که بهایش را با هجوم جنگجویان دولت اسلامی (داعش) در سال ۲۰۱۴ پرداخت.

امروز تصور خطایی وجود دارد که مالکی در کل دوران مأموریتش نیروی سیاسی منفی بود. من مخالف این نظرم. دردناک بود که ایالات متحده خواسته یا نخواسته اجازه داد مالکی۱ به مالکی۲ تحول کند.

•••

من با سرخوردگی عمیق از تحولات دورهٔ سفارتم عراق را ترک کردم. من به مأموریتم در عراق هم به خاطر منافع ایالات متحده و هم به دلیل رنج مداوم مردم عراق پایبند بودم. وقتی تلاش‌هایم نتایج قاطعانه‌ای به دنبال نیاورد، غمگین شدم.

من وقتی به کل دخالت آمریکا در عراق نگاه می‌کنم، چند درس به ذهنم برجسته می‌شود:

فرض را بر این نگذارید که در پی تغییر رژیم، سیاست‌های محلی از عهدهٔ کار خود بر خواهد آمد. پیامد خوب نیازمند حمایت ایالات متحده به زمینه‌سازی و حمایت از یک پیمان ملی در بلندمدت است.

خلاءهای ژئوپولیتیک چیزهای خطرناکی هستند. وقتی ایالات متحده در عراق مداخله کرد، خلائی ایجاد شد که با بازیگران بد پر شد: القاعده، سوریه، ایران. این بازیگران که در استفاده از خشونت برای قطب‌بندی کردن جامعه مهارت داشتند، همه چیز عراق را چند برابر دشوارتر کردند.

شرایطی را تقویت کنید که باعث ظهور غریزه‌های بهتر رهبران محلی شود. می‌توان رهبران خوب پیدا کرد. رهبرانی را که انگیزه‌های مخلوطی دارند، می‌توان وادار کرد بهتر عمل کنند تا این‌که به حال

خودشان رها شوند. این شاید نیازمند تعامل مداوم ایالات متحده است. وقتی ایالات متحده بعد از افزایش نیرو، خود را پس کشید، برگشت مالکی به دامان فرقه‌گرایی و استبداد نه تنها قابل پیش‌بینی بود بلکه پیش‌بینی شده بود. این هم اجتناب‌پذیر بود.

از فرماندهی ریاست جمهوری کار بگیرید. من شاهد تکامل رئیس‌جمهور بوش به‌عنوان رهبر بودم. اگرچه من رئیس‌جمهوری را در سنجش ناکافی پیش از اشغال مقصر می‌دانم، ولی نمی‌توان گفت که درگیر بودن او با سیاست عراق در دوران سفارت من هم به همین گونه بود. او سوال‌های کاوشگرانه‌ای دربارهٔ اوضاع نظامی پرسید و سود و زیان مسیر اقدامات جایگزین را به صورت مرتب سبک و سنگین کرد. فرماندهی دقیق ریاست جمهوری ثابت کرد که عامل قاطعی در اجرای استراتژی افزایش نیرو است.

سرانجام، تلاش‌های سیاسی و امنیتی را به صورت موازی پیش ببرید. موفقیت افزایش نیرو به روایتی جان داده است که اگر امنیت بر تلاش‌های سیاسی اولویت داده شود، مؤثر خواهد بود. من مخالفم. در واقع، باور دارم بدون این تلاش‌های سیاسی که پیشاپیش افزایش نیرو صورت گرفت، اقدام نظامی نمی‌توانست موفقیت‌آمیز باشد: پیش‌نویس قانون اساسی، مشارکت سیاسی عرب‌های سنی، ایجاد دولت وحدت ملی، انتخاب نخست‌وزیر جدید و تعامل با رهبران قبایل سنی و شورشیان آشتی‌پذیر. سیاست و امنیت در مرحلهٔ افزایش نیرو به صورت موازی پیش رفتند و به عراقی‌ها امکان دادند خود را از گودال خشونت فرقه‌ای نجات دهند.

بیست و پنج

نمایندهٔ دائم در سازمان ملل متحد

نیویورک ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۹

وقتی رایس و هیدلی در اواخر سال ۲۰۰۶ مرا برای صرف شامی در واترگیت دعوت کردند، پرسیدند اگر رئیس‌جمهوری به انتصاب سفیر جدیدی در عراق تصمیم گیرد، من دوست دارم چه کاری کنم. من پیشنهاد کردم استعفا می‌دهم، اما رایس گفت رئیس‌جمهوری می‌خواهد من تا آخر با دولت بمانم.

دلم می‌شد از تمایلم به رسیدن به وزارت خارجه یا مشاوریت امنیت ملی حرف بزنم، اما تصمیم گرفتم این کار را نکنم چون برای رایس و هدلی به‌ویژه خوشایند نبود.

در عوض، سه امکان را به بحث گذاشتیم.

گزینهٔ اول این بود که به‌عنوان فرستادهٔ رئیس‌جمهوری برای کل خاورمیانه خدمت کنم. انتخاب دوم، معاونت رایس در وزارت خارجه و گزینهٔ سوم پذیرفتن مقام نمایندهٔ دائمی در سازمان ملل متحد بود.

من دربارهٔ اختیارات مد نظرم در صورتی‌که نمایندهٔ خاورمیانه می‌شدم، طرحی به رایس پیش‌نویس کردم. نتیجه‌گیری کردم تنها راهی که در این نقش مؤثر باشم، این است که رایس به تمام دفاتر منطقه‌ای دستور دهد که به من گزارش دهند. من از رایس هرگز پاسخ روشنی دریافت نکردم، ولی احساس کردم او تابع این شرایط نیست.

در عوض، با اتمام دورهٔ خدمت مؤقت جان بولتون،[1] رئیس‌جمهوری در اوائل جولای ۲۰۰۷ از من خواست در سازمان ملل متحد خدمت کنم.

آمادگی‌های من برای سمت نمایندگی در سازمان ملل متحد نسبت به مأموریتم در عراق و افغانستان متفاوت بود. گفت‌وگوی اندکی با رئیس‌جمهوری یا مدیران ارشد دربارهٔ برنامهٔ کاری اصولی که بایستی دنبال کنم داشتم. رئیس‌جمهوری به من خاطر نشان کرد که وقتی پدرش سفارت را به‌عهده داشت، او در اقامتگاه نمایندهٔ دائم سازمان ملل متحد در والدورف استوریا در نیویورک زندگی کرده بود. یادآور شد که بسترهایش نرم و راحت است. چیزی که بعد از ناهمواری عراق و افغانستان نیاز داشتم.

اگرچه رئیس جمهوری آشکارا شوخی می‌کرد، ولی اقامتگاه واقعاً بی‌نظیر بود. بسیاری از کشورها برای نمایندگان خود در نیویورک حیاط یا دست‌کم آپارتمانی دارند. عجیب است که ایالات متحده تنها کشوری است که از آن محروم است. به‌جای آن آپارتمانی در طبقهٔ چهل و دوم والدروف با هزینهٔ سرسام‌آور ماهانهٔ ۶۰ هزار دلار اجاره می‌کند.

حالا مصارف بی‌جا به کنار، من هیچ شکایتی از خانهٔ جدیدم نداشتم، خانه‌ای که نسبت به اقامتگاه‌های مأموریت‌های پیشینم بسیار بهتر بود. نکتهٔ قابل توجه در نیویورک برای پسرانم، کارمندان اقامتگاه بودند، به‌ویژه دوروتی بورگس، زنی از کارائیب و سرآشپز استانتون توماس که علاوه بر نظریات تندش در مورد مسائل جهانی، به آن‌ها در مورد پختن چند نوع غذا هم آموزش داده بود تا تضمین کند که وعده‌های غذای آن‌ها اثرگذار باشد.

اتاق غذاخوری بزرگ اقامتگاه و اتاق نشیمن بزرگ که به همان اندازه بود، برای مراسم رسمی رزرو شده بود. از این رو، باید همواره پاک و منزه و عاری از اشیاء شخصی می‌بود. من پی‌بردم که گردهم‌آیی‌های اجتماعی می‌تواند دیپلماسی ما را از راه‌های نرم گسترش دهد. شروع کردم به میزبانی مجالس ــ از جمله مهمانی باعظمتی به‌مناسبت چهارم جولای که نمایندگان در سازمان ملل متحد اشتراک کردند.

ما چند رویداد خودمانی را هم اضافه کردیم.

وقتی کیندِه ویلی، هنرمند دلخواه خانوادهٔ من نمایشگاهی در هارلم برپا کرد، در مراسمی از همکارانم دعوت کردم که به دنبال آن شامی در رستوران محلی ترتیب دادیم. برخی از نمایندگان از من به طور خصوصی پرسیدند که مطمئن هستم زدن به بیرون مصون است. ما توانستیم اثری از کیندِه ویلی را از طریق بخش هنر برنامهٔ سفارت برای نمایش در اتاق غذاخوری قرض بگیریم: عکسی بزرگ از یک

1. John Bolton

ورزشکار افریقایی-آمریکایی به شیوهٔ رنسانس. هیئتی از اتحادیهٔ افریقا نه تنها ذوق‌زدهٔ کار هنرمند شدند که نام اول افریقایی او هم آنان را گرفته بود.

•••

روابط ایالات متحده و سازمان ملل متحد بر سر جنگ عراق به پایین‌ترین سطح خود رسیده بود. با وجود این، من سازمان ملل را نهاد مهمی می‌دانستم که می‌توانست منافع آمریکا را توسعه دهد.

من فکر کردم داشتن درک واقع‌بینانه از هدف و ساختار این نهاد کلید کار است، این‌که سازمان چگونه عمل می‌کند و چه کار می‌تواند یا نمی‌تواند انجام دهد.

دیدگاه من نسبت به سازمان ملل متحد تحت تأثیر تجاربم به عنوان سفیر بود.

من با ابراهیمی و آرنو، نمایندگان ویژهٔ سازمان ملل، در افغانستان از نزدیک کار کرده بودم. سازمان ملل متحد نه تنها از تلاش‌ها برای باثبات کردن افغانستان حمایت می‌کرد، بلکه در اجرای امور نیز فعالانه سهم می‌گرفت تا کشور را در مسیر دموکراسی قرار دهد ــ آن‌هم در زمانی‌که واشینگتن هنوز درگیر نهایی کردن استراتژی درازمدتش بود.

صلاحیت، اعتبار و تجربهٔ میدانی منحصر به فرد سازمان ملل متحد در مناطق بحران‌زده تأثیرگذار بود. همکاری ایالات متحده با سازمان ملل در زمانی‌که آمریکا مسئولیت‌های بزرگ‌تر دیگری به عهده می‌گرفت، الگوی برجسته‌ای از تقسیم مسئولیت بود.

من از کار سازمان ملل در عراق چندان خشنود نبودم. بعد از عزیمت ابراهیمی به‌عنوان نمایندهٔ سازمان ملل در سال ۲۰۰۴ از عراق، نقش سازمان هرگز برجسته نبود و حتی هنوز کم‌رنگ هم شد. با اشرف قاضی، جایگزین ابراهیمی، کار کردم تا زمینهٔ ارتباط با سیستانی، صدری‌ها و رهبران سنی را فراهم کند که پیش از آن ایالات متحده هیچ رابطهٔ مستقیمی نداشت. قاضی گاهگاهی اثرگذار بود، اما من امیدوارم بودم سازمان ملل نقش پررنگ‌تری ایفا کند. سازمان نتوانست در زمینهٔ آشتی شیعه‌سنی، حل منازعات گوناگون بین مقام‌های کرد و دولت مرکزی و ادغام عراق در منطقه کمکی کند.

•••

پیش از جلسهٔ تأیید مأموریتم از سوی کنگره، تصمیم گرفتم دورهٔ نمایندگی دائمی‌ام را صرف چند مسئله کنم. تصور کردم حضور پر رنگ‌تر سازمان ملل در مورد اوضاع افغانستان، عراق و لبنان تأثیرگذار خواهد بود. خواستم در مورد گسترش برنامه‌های هسته‌ای فشارهای سازمان ملل بر ایران و کرهٔ شمالی را افزایش دهم. تصور کردم بحران گستردهٔ انسانی دارفور نیازمند مداخلهٔ سازمان ملل است تا هم جان مردم را نجات دهد و هم تعهد جامعهٔ جهانی به پایان دادن به نسل‌کشی را اجرائی کند. سرانجام، می‌خواستم ظرفیت عملیات‌های صلح‌بانی سازمان ملل را تقویت کنم.

هدفم از چگونگی دنبال کردن این اولویت‌ها را در جلسهٔ تأیید مأموریتم به سنا توضیح دادم. یکی از ایده‌هایم تقویت جرگهٔ کشورهای دموکراتیک در سازمان ملل بود. جنبش عدم تعهد و گروه ۷۷ ـ سازمان‌های متشکل از عمدتاً کشورهای رو‌به‌توسعه ـ نسبت به اسرائیل و غرب بینش کوته‌فکرانه و ستیز غیرارادی داشتند. وقت می‌گرفت تا دموکراسی‌های جهانی شمال و جنوب با هم همکاری کنند. من در حالی‌که انتظار نداشتم برای ضربه زدن به جنبش عدم تعهد و گروه ۷۷، جرگهٔ دموکراسی را به جناح رأی تبدیل کنم، سرانجام، امیدوار بودم اثرگذاری آن‌ها را تقویت کنم.

حضور دیپلمات‌های ارشد سراسر جهان در سازمان ملل، این فرصت را فراهم کرده بود تا دربارهٔ حوزهٔ گسترده‌ای از مسائل با همتایان خارجی خود گفت‌وگو کنم. معمول بود که هر شب در دو شام شرکت کنم. طوری‌که گاه شوخی می‌کردم این امر مرا وادار می‌کرد دور کمرم را فدای کشورم کنم. این‌ها را وظایف ملالت‌آوری نمی‌دانستم که بایستی تحمل کرد، بلکه فرصتی برای دوست‌یابی و برقراری رابطه می‌دانستم.

با وجود این، دربارهٔ کل نهاد هیچ توهمی نداشتم. سازمان ملل به اصلاحات عمیق نیاز داشت.

•••

سازمان ملل ساختاری شبیه نهاد کوچک قانون‌گذاری است، اما مثل تختهٔ شطرنج سه‌بعدی عمل می‌کند. گاهی احساس می‌شود مانند بازار است. درجهٔ آزادی عمل نمایندگان کشورها در سازمان ملل متحد متفاوت است. برخی می‌توانند تصمیم‌گیری کنند؛ دیگران تنها بلندگوی دستورهایی هستند که از کشورشان صادر می‌شود. نیرومندی و شدت منافع ملی بر سر مسائل خاص متفاوت است. پویایی گروه مهم است ــ گروهی در خدمت دولت‌های پرنفوذ هستند و گروهی دیگر در خدمت دولت‌های ایدئولوژیک. معاملهٔ پایاپا هم اهمیت دارد. دولت‌ها ممکن است بر سر مسائلی‌که برای آن‌ها دوجنبه دارد، با این امید که سرانجام پاداشی هم در انتظارشان است، مسیر مشخصی در پیش گیرند.

من بان کی مون، دبیرکل سازمان را می‌پسندیدم، به او احترام می‌گذاشتم و با هم خوب کار می‌کردیم. بان، شهروند کرهٔ جنوبی، شاهد تحول کشورش از دولتی ندار و جنگ‌زده به دموکراسی پویا و پرتپش آسیایی بوده‌است. او این فهم را داشت که بدون چتر امنیتی ایالات متحده در آسیا این امر هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

بان از اهمیت ایالات متحده برای نظام سازمان ملل متحد به‌خوبی آگاه بود. بان که با درایت و زیرکی سهم‌داران بی‌شمار سازمان را اداره می‌کرد، این تصور را به برخی داده بود که او بیش از حد خویشتن‌دار است؛ آنان با کوفی عنانِ پرطمطراق بیشتر عادت داشتند. اما من بان را متوازن، واقع‌نگر و بسیار تأثیرگذار یافتم. او به تغییر اقلیمی خیلی اهمیت می‌داد، اما می‌دانست که نمی‌توان با تهدید یا سخن گفتن کار مثبتی در موردش از پیش برد.

ساختار قدرت در سازمان ملل منطق درونی خود را دارد. هیچ اتفاقی در شورای امنیت بدون توافق پنج عضو دائم شورای امنیت نمی‌افتد. مذاکرات میان پنج عضو دائمی پیش‌بینی‌پذیری مشخصی دارد.

برای روسیه شورای امنیت بخش مهمی از استراتژی ژئوپولیتیک بزرگ‌ترش است. نقش پرمدعای روسیه در شورای امنیت نوستالژی روزهایی را که ابرقدرت بود، بازتاب می‌دهد. منافع ایالات متحده بر سر مسئله‌ای به روسیه این اشاره را می‌دهد که مسکو هم باید درگیر شود؛ چه سازنده یا غیر آن.

چین سازمان ملل را وسیله‌ای برای تسهیل ظهورش به‌عنوان قدرت جهانی می‌بیند. من به شوخی همکاران چینی خود را، که میل داشتند بلندپروازی‌های ملی خود را کم‌اهمیت جلوه دهند، نیش می‌زدم که در آیندهٔ دور ایالات متحده و چین دو قدرت خواهند بود. چین غالباً از قدرت خود به‌صورت گزینشی استفاده می‌کند و به منافعش در آسیا و مناطق غنی از منابع افریقا تمرکز دارد.

بریتانیا و فرانسه بایستی راه پرپیچ‌وخمی طی کنند. جایگاه خود را به‌عنوان اعضای دائم، در قطار چین، روسیه و ایالات متحده قرار می‌دهند ـ شاید تحسین‌برانگیز باشد، اما به‌صورت فزاینده‌ای بی‌مورد است. آنان نقش خود را با درایت بازتعریف کرده‌اند و سعی می‌کنند بیشتر از منافع کل اروپا نمایندگی کنند. آنان هم‌چنان سعی می‌کنند بین ایالات متحده، روسیه و چین نقش میانجی یا پل‌ساز ایفا کنند. معمولاً با توافق هم رأی می‌دهند، اما نگرانی‌ها و فرهنگ‌های متفاوت دیپلماتیک دارند. فرانسهٔ ملی‌گرا تقاضا دارد به چشم بازیگری مستقل دیده شود که آن را غیرقابل پیش‌بینی می‌سازد. گاهی مخالفت‌هایش با ایالات متحده را به رخ می‌کشد. لحظه‌ای بعدتر در مورد بعضی مسائل مشترک، با تشخیص دراماتیکی پشتیبانی می‌کند. بریتانیا بر «رابطهٔ ویژه»اش با ایالات متحده تأکید می‌کند. من این رفتار را گاهی رئیس‌مآبانه می‌دانستم، گویا مغز تمام کارها بریتانیا است و ما آمریکایی‌های یانکی تنها عضلاتی هستیم که به راهنمایی لندن عمل می‌کنیم. آنان گاهی رک و راست نمی‌بودند. این امر کمک کرد که همتای بریتانیایی من، جان ساورز، و شِلی همسرش، زوجی جذاب، دوستان خوب ما شوند.

•••

عمدهٔ کار من در شورای امنیت متمرکز بود. اما در خصوص اصلاحات در سازمان، بودجه و حقوق بشر مجمع عمومی اختیارات مستقلی داشت. رئیس مجمع عمومی براساس نوبت منطقه‌ای برای دوره‌ای یک‌ساله برگزیده می‌شود و اختیار دارد گروه‌های کاری تک‌کاره ایجاد کند. من با دو رئیس مجمع عمومی کار کردم. با سرجان کریم،[1] وزیر خارجهٔ پیشین مقدونیه، رابطهٔ خوبی داشتم. کار با سلف او میجل دی‌اسکوتو بروکمان،[2] وزیر خارجهٔ پیشین نیکاراگوئه، سخت‌تر بود. او که زمانی وزیر

1 Serjan Kerim
2 Migel d'Escoto Brockmann

خارجهٔ ساندنیست‌ها[1] بود، دیدگاهش طی سال‌ها تلطیف شده بود، اما سخنرانی‌های آتشین او علیه ایالات متحده تغییر نکرده بود. دی‌اسکوتو در همان روزهای نخست ریاست مجمع عمومی ایالات متحده را به باد انتقاد گرفت. او که چند سال پیش‌تر با «قصاب» خواندن رئیس‌جمهور ریگان، در سرخط خبرها قرار گرفته بود، رئیس‌جمهور بوش را «وارث معنوی» ریگان خواند و متهم کرد «جهان را بیش از هر وقت دیگر ناامن و نامطمئن» می‌سازد.

یک اتفاق غیرمعمولی تعامل مرا با دی‌اسکوتو راحت کرد. شریل می‌تواند ادعا کند که یک رگ اجداد پدری نیکاراگوئه‌ای دارد. خانوادهٔ بنارد نقش برجسته‌ای تاریخی در سیاست این کشور ایفا کرده‌است. آنان به ساخت راه‌آهن ملی کمک و از ایدهٔ کانال نیکاراگوئه، که به کانال پاناما می‌پیوندد، پشتیبانی کرد. شریل کبوتر صلحی را که خودش ساخته بود، به دی‌اسکوتو هدیه کرد. او این هدیه را در دفترش به‌نمایش گذاشت.

او رفته‌رفته از این استدلالم بیشتر پذیرایی کرد که به‌عنوان رئیس مجمع بایستی میان اعضاء مثل پل عمل کند.

•••

برای غلبه در مجمع عمومی، لازم بود که در سیستم پیچیدهٔ دسته‌های رأی، گروه‌بندی‌های منطقه‌ای، دولت‌های محوری و شخصیت‌ها کار کرد. بسیاری از گروه‌ها نیمه‌منسوخ بودند یا با دلواپسی‌های اصولی رانده شده و ردای ایدئولوژی اخلاقی به تن کرده بودند. آن‌ها از سیاست‌هایی حمایت می‌کردند که منابع را از کشورهای پیشرفته و غربی به کشورهای خود منتقل کنند. از طرفی هم ضدصهیونیست‌ها و ضدآمریکایی‌ها با صف‌بندی و هیاهو بحث واقعی و حقیقی را کم‌رنگ کرده بودند.

دیگر جناح‌های اثرگذار توسط منطقه سامان داده شده بود. مهم‌ترین آن‌ها جنبش عدم تعهد/گروه ۷۷ بود. گروه‌های منطقه‌ای دیدگاه سازمان‌های منطقه‌ای خارج از سازمان ملل را به درجات مختلف بازتاب می‌داد. در مسائل خاورمیانه معمولاً گروه عرب می‌توانست بر سر جنبش عدم تعهد/گروه ۷۷ حساب باز کند. و گروه افریقا در مسائل توسعه و تغییر اقلیمی چنین می‌کردند. موضع‌گیری‌های اتحادیهٔ افریقا کمابیش همانند گروه افریقا بود. اما سازمان کنفرانس اسلامی در اعمال موضع‌هایش از سوی گروه‌های عرب و آسیا و اقیانوسیه گاهی موفقیت داشت و گاهی نه ــ چون اعضای آن‌ها کاملاً یک‌سان نبود.

---

۱. ساندنیست‌ها (Sandinistas) به اعضای جنبش انقلابی چپ‌گرای نیکاراگوئه موسوم به جبههٔ آزادی‌بخش ساندنیست نیکاراگوئه (FSLN) گفته می‌شود که از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰ قدرت را به دست داشت. ساندنیست‌ها اسم جنبش خود را از نام سزار اوگوستو ساندینو، قهرمان مقاومت ضدآمریکایی نیکاراگوئه، گرفته‌اند (ویراستار).

بلوک‌های رأی می‌دانستند که نفوذشان به پیوستگی و توافق جمعی بستگی دارد. این به کشورهای آشتی‌ناپذیر یا مسلط فرصت می‌داد نقش بیش از حد بزرگ‌تر ایفا کنند. موضع‌گیری‌های افراطی که معمولاً توسط اعضای رادیکال‌تر دنبال می‌شد، به موضع مشترک گروه تبدیل می‌شد. نقش کوبا در جنبش عدم تعهد/گروه ۷۷ برجسته‌ترین نمونه‌ای از این سازوبرگ بود. بسیاری کشورها با رهبری گروه همگام می‌شدند و به رهبری خود عملاً صلاحیت می‌دادند که به نمایندگی از آنان تصمیم‌گیری کند. من وقتی با این سؤال با نمایندگان دائم کشورها مواجه می‌شدم که چرا کشورها از موضعی مشخص پشتیبانی کرده‌است، همواره شانه خالی می‌کردند و می‌گفتند هیچ گزینه‌ای جز دنبال کردن تصمیم گروهی نداشتند.

هر گروه عضو مسلط خود را داشت، ولیّ مراجع نفوذشان متفاوت بود. در مورد برازیل، جاپان، آلمان، مکزیک، افریقای جنوبی و مصر مسئلهٔ قدرت ژئوپولیتیک در میان بود. اما برای تضمین نفوذ در سازمان ملل قدرت ژئوپولیتیک بسنده نبود. به‌طور مثال، نایجریا به‌ندرت نقش رهبری‌کننده بازی می‌کرد. کشورهایی مانند اندونزی از راه مؤثریت در حل مشکلات نفوذ پیدا می‌کردند. دیگر کشورها از داشتن نمایندگان دائم فوق‌العاده مؤثر سود می‌بردند.

در میان دیپلمات‌های طرف صحبت من، منیر اکرم نمایندهٔ پاکستان، از سرسخت‌ترین آن‌ها بود. او آشکارا ضد آمریکا بود و من می‌دانستم که می‌تواند به قول‌هایش با برانگیختن دیگر کشورها جامهٔ عمل بپوشاند. در انتخابات سراسری سال ۲۰۰۸، که حزب مردم پیروز شد، از دوستی دیرینهٔ خود با این حزب استفاده کردم تا برای انتخاب نمایندهٔ دائم صمیمی‌تر لابی کنم.

خوش‌بختانه افرادی هم بودند که می‌توانم شهروندان خوب بنگاه سازمان ملل متحد عنوان کنم. برخی از کوچک‌ترین کشورها در این خصوص از نفوذ بزرگی برخوردار بودند. لیختن‌اشتاین در زمینهٔ اصلاحات سازمان ملل در سطح رهبری قرار داشت. نمایندهٔ دائمی سان‌مارینو در میز ناهار یا میدان گلف به عنوان قدرت گردهم‌آورنده، موفقیت چشم‌گیری داشت. من به‌سختی تلاش کردم به‌ویژه با نمایندگان دائمی توانا و سازنده روابطی ایجاد کنم.

***

جورج اچ دبلیو بوش پیش از آغاز مأموریتم مرا به کِنِبنک‌پورت[1] دعوت کرد تا مشورت‌هایی ارائه کند. او با اشاره به دورهٔ خودش به‌عنوان نمایندهٔ دائمی از من خواست اهمیت اداهای کوچک را دست‌کم نگیرم. گفت صرف‌نظر از اندازه یا اهمیت کشورها، مهم است به همهٔ آنان احترام قایل شد. در روز ملی‌شان بایستی شرکت کرد و از نمایندگی‌های‌شان دیدن کرد. این توصیه با بینش شخصی من هم سازگار بود.

1 Kennebunkport

من صرف نظر از این‌که کشوری بزرگ یا با ما دوست است، برای ملاقات و گفت‌وگوی محترمانه با نمایندگان آن‌ها پیشنهاد می‌دادم. من دریافتم که دست نمایندگان دائمی به‌ویژه در مسائل اختلاف‌برانگیز معمولاً سخت زیر سنگ دولت‌های شان قرار داشت. اما سفر و روابط پی‌هم آنان با مردمانی از سرتاسر جهان توانسته بود دیدگاه‌های فردی‌شان را تعدیل کند، تا جایی‌که این ارتباطات نتایجی به‌همراه داشت. نمایندگان دائم غالباً میان عناصری از رژیم‌های متخاصم بودند که بااعتماد و بی‌طرفانه منافع ما را به نظام‌های خود توضیح می‌دادند.

من با توجه به نقش بزرگی که شورای امنیت به روسیه قائل بود، می‌دانستم که تأمین رابطهٔ سازنده با ویتالی چورکین،[1] همتای روسی‌ام حیاتی بود. او بیش از هر نمایندهٔ دیگر کشورهای عضو دائمی هشت سال در مقام نماینده دائمی خدمت کرده بود. چورکین هنرپیشهٔ کودک پیشین، که در فیلمی نقش جوانی لینن را بازی کرده بود، مرید سیرگئی لاوروف، وزیر خارجهٔ تندرو روسیه بود که او خود یک دهه به‌عنوان نمایندهٔ دائمی در سازمان ملل متحد خدمت کرده بود.

دورهٔ کاری من در سازمان ملل همزمان شد با یک رشته اقدامات تهاجمی روسیه. در واقع، نخستین منازعهٔ بزرگی که درگیرش شدم، پیرامون زد و خورد ایالات متحده و روسیه بر سر کوزوو بود. ایالات متحده و اروپا با اقدام کوزوو برای استقلال از صربستان هم‌نوایی داشت. ما در حالی‌که امیدوار بودیم هم کوزوو و هم صربستان به‌عنوان دو کشور مجزا و مدرن و دموکراتیک قد علم کنند و سرانجام به اتحادیه اروپا بپیوندند، روسیه بیم داشت که کوزووی مستقل صربستان را تضعیف کند و با غرب متحد شود.

چورکین سعی کرد هیئتی حقیقت‌یاب از سوی سازمان ملل به منطقه اعزام شود. او باور داشت وقتی که ناظران بین‌المللی حقایق موجود را مشاهده کردند، دیدگاه خود را در مورد مسئلهٔ استقلال تغییر خواهند داد. هیئت حقیقت‌یاب نتیجهٔ معکوسی برای روسیه به‌بار آورد. من و همکارانم بعد از سفر پی‌هم منطقه و ملاقات با مقام‌های ناتو به این نتیجه رسیدیم که شرایط محلی به‌نفع استقلال کوزوو است. من با پیشرفتی که شهروندان کوزوو پس از جنگ ویرانگر سال‌های ۱۹۹۰ در نهادسازی داشتند، شگفت‌زده شدم. برای من حیرت‌آور بود که کوزوو گروه‌های بی‌شمار قومی داشت ــ به‌شمول جمعیت پراکندهٔ روبه‌رشد مصری آلبانیایی ــ و تقریباً همه طرف‌دار استقلال بودند. فاتمیر سدیو[2] رهبر امیدبخشی بود. و برنامه‌ریزی در ناتو برای تسهیل استقلال به شیوهٔ آرام امیدوارکننده بود.

---

1 Vitaly Churkin

۲. فاتمیر سدیو (Fatmir Sejdiu) رهبر لیگ دموکراتیک و رئیس منطقهٔ خودگردان کوزوو در ۱۷ نوامبر ۲۰۰۸ استقلال کوزوو را علی‌رغم مخالفت روسیه اعلام کرد و نخستین رئیس جمهوری این کشور شد (ویراستار).

چین در حالی‌که نگران بود استقلال کوزوو رویه‌ای برای آرزوهای ملی‌گرایانهٔ تایوان و تبت ایجاد خواهد کرد، سرانجام، تصمیم گرفت که این یک مسئلهٔ اروپایی است و موافقت کرد که خود را از نزاع دور نگهدارد.

اصلاً ممکن نبود روسیه به استقلال کوزوو تن دهد و از این رو، ایالات متحده و متحدان اروپایی‌اش در شورای امنیت با دو چالش رو برو بودند. نخست، لازم بود بان کی مون، دبیرکل سازمان را وادار کنیم در صورتی‌که کوزوو اعلام استقلال کرد، بر سر راهش قرار نگیرد. دوم، لازم بود مطمئن شویم که شورای امنیت مانع اقدام کوزوو برای استقلال نخواهد شد.

در ۱۱ ماه مه قطعنامه‌ای ارائه کردیم که طرح مارتی آهتیساری،[1] میانجی سازمان ملل، استقلال نظارت‌شدهٔ کوزوو را تأیید کرد. من برای رفع نگرانی روس‌ها دربارهٔ اقلیت صرب کوزوو، ایده‌های متفاوتی پیشنهاد کردم. برای چورکین آب از آب تکان نخورد. تصمیم گرفتیم رأی‌گیری دربارهٔ قطع‌نامهٔ کوزوو را تا بعد از اجلاس گروه هشت در ماه جولای، که قرار بود رایس و لاوروف باهم ملاقات کنند، به تعویق اندازم. وقتی رایس و لاوروف نتوانستند به‌توافقی برسند، همه چیز دوباره به مرحلهٔ اول بازگشت.

تا میانه‌های ماه جولای دیگر روشن شد که چورکین نمی‌جنبد. این وضعیت دو گزینه در برابر من گذاشت. اول این‌که تا آخر پیش بروم و روسیه را وادار به وتو کنم، امری‌که به جهان نشان خواهد داد روسیه مسئول عدم پیشرفت در مورد مسئلهٔ کوزوو است.

بان گزینهٔ دوم را ترجیح داد. تا زمانی که این بن‌بست وجود دارد، ایالات متحده، بریتانیا، فرانسه و او خودش می‌توانند از مأموریت ادارهٔ مؤقت سازمان ملل متحد در کوزوو[2] برای زمینه‌سازی استقلال استفاده کنند. بان مایل بود به ادارهٔ مؤقت دستور دهد که اختیارات سازمان ملل را با توجه به خودارادیت در منطقه به کوزوویی‌ها تفویض کند. به نظر من، این طرح معقولی بود. وقتی سرانجام گفت‌وگوها با روس‌ها شکست خورد، رویکرد بان بستر استقلال کوزوو را در فبروری ۲۰۰۸ فراهم کرد.

در هفته‌های آتی اتفاقاً با کوزوویی‌هایی در نیویورک برمی‌خوردم که دستانم را به وجد و احترام تکان می‌دادند ـ چه نگهبان لیفت، چه راننده‌های تاکسی و چه مردم روی خیابان.

•••

ما هم‌چنین در زمینهٔ اصلاحات سازمان ملل متحد به یک موفقیت زودهنگام دست یافتیم که ناشی از مسئله‌ای مرتبط با کرهٔ شمالی بود. معاونم، مارک والیس، شواهدی به من ارائه کرد که برنامهٔ توسعهٔ

---

1 Martti Ahtisaari
2 UNMIK

سازمان ملل متحد[1] تحریم‌های بین‌المللی بر کرهٔ شمالی را دور می‌زد تا حدی‌که شواهدی مبنی بر تولید ارز جعلی پیونگ‌یانگ را پنهان کرده بود. این رسوایی واقعی بود که به پول نقد برای کیم معروف شد. مقام‌های برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل اتهام‌های طرف آمریکایی را تکذیب و به «انتقام‌گیری» از وزارت خارجهٔ آمریکا تهدید کردند. گزارش‌های وال استریت ژورنال و نیویورک تایمز به این رسوایی توجه بیشتری جلب کرد. الینا روس-لتینن[2]، نمایندهٔ مجلس طرح قانونی برای محدود کردن منابع مالی سازمان ملل متحد ارائه کرد و سپس مجلس قطعنامه‌ای تصویب کرد که شورای امنیت سازمان ملل را به باد انتقاد گرفته بود.

تا این‌جا همه چیز رو به راه بود، اما به‌زودی حملات متوجه بان شد که در واقع، تلاش خالصانه‌ای می‌کرد تا در این مورد تحقیق شود و خودش عنصر متعهدی در زمینهٔ انجام اصلاحات در سازمان ملل متحد بود. وقتی دفتر اخلاقی سازمان ملل متحد دریافت که مقام‌های ارشد برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل به تلافی افشاگری پرده از رسوایی برداشته‌اند، فوراً دست به کار شد.

من احساس کردم که روند به‌صورت مناسبی پیش می‌رود و نگران بودم که درز دادن‌های مشتعل‌کنندهٔ مطبوعاتی توسط مقام‌های آمریکایی می‌تواند نتیجهٔ برعکسی داشته باشد. من وقتی از والیس خواستم با درز اطلاعات بیشتر باعث عصبانیت برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل نشود، انتقاد رسانه‌های محافظه‌کار از من مرا شگفت‌زده کرد. هیئت تحریریهٔ نشنال رویو[3] در مقاله‌ای به‌عنوان «او بولتون نیست» به‌نادرستی اتهام بست که من سعی می‌کنم «والیس را قبضه کنم» و «کمک می‌کنم که برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل از این رسوایی در رود». بنی آونی[4] در نیویورک سان مرا به «خلع سلاح یک‌جانبه» متهم کرد.

سرانجام، تمام برنامهٔ ادارهٔ توسعهٔ سازمان ملل عمدتاً به لطف همکاری بان در کرهٔ شمالی معلق شد و در انتظار نتایج تحقیق سازمان ملل ماند. در نتیجه، برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل نظارت از پروژه‌های خود را در سرتاسر جهان تشدید کرد.

***

تلاش‌های من برای اجرایی کردن اصلاحات عمیق‌تر در سازمان ملل متحد کم‌تر موفق بود. در هر گفت‌وگو دربارهٔ اصلاحات سازمان ملل بحث‌ها به مسئلهٔ ترکیب شورای امنیت کشیده می‌شد. از جمله هند، جاپان، برازیل، افریقای جنوبی و مصر بر اصلاح شورای امنیت تأکید داشتند و استدلال

---

1 United Nations Development Program (UNDP)
2 Eleana Ros-Lehtinen
3 National Review
4. Benny Avni

می‌کردند که عضویت کنونی شورا واقعیت‌های قدرت در جهان را بازتاب نمی‌دهد. هر یک باور داشت که بایستی عضو دائم شود.

من به آنان خاطر نشان می‌کردم که هر طرحی برای توسعهٔ شورای امنیت مستلزم تصویب پیمان سازمان ملل در سنای آمریکا است که به اکثریت دو سوم آراء نیاز دارد. مشورت دادم که راه قبولاندن طرح شورای امنیت به ایالات متحده این است که آن را در چهارچوب طرح بزرگ‌تر اصلاحات کل سازمان ملل متحد ارائه کنید. به‌عنوان شروع اصلاحات مسئله‌ای را به میان گذاشتم که واقعاً همه می‌دانستند: مأموریت‌های کمرشکن، پوقانه‌ای و غالباً بی‌معنای سازمان ملل. مأموریت‌ها به طور کلی سازمان را وادار می‌کرد گروه‌هایی را مؤظف و تمویل کند که در مسائل گوناگون تحقیق و گزارش می‌کردند. هر باری که مأموریتی ایجاد می‌شد، برای همیشه ادامه می‌یافت و عمرش غالباً از دورهٔ انقضای معقولش هم می‌گذشت. برخی از مأموریت‌ها فقط بهانه‌ای برای کارشناسان فراهم می‌کرد که سالانه گردهم‌آیند و در آخر جلسه کپی گزارش پارسال خود را بپیچانند.

من وقتی پیشنهاد دادم برخی از این مأموریت‌ها را منحل کنیم، دولت‌های خاورمیانه بی‌درنگ اعتراض کردند. آن‌ها که همواره به انگیزه‌های آمریکا سوء ظن دارند، تصور کردند این نیرنگی است برای حذف مأموریت‌های سازمان در فلسطین ـ که درست هم است و اهداف همیشگی اسرائیل و حامیانش در ایالات متحده بوده‌است. من پیشنهاد کردم مأموریت‌های مرتبط با فلسطین را به‌صراحت از این بررسی‌ها کاملاً خارج کنیم.

این پیشنهاد دسته‌ای از منتقدان را سرجایش نشاند، اما دیگران اتهام بستند که ایالات متحده تنها مأموریت‌هایی را حذف می‌کند که از پول آن اولویت‌های خود را تمویل کند. من قول دادم هر مبلغی که از این بابت پس‌انداز شود، در جهت برنامه‌های توسعه‌ای و اقتصادی سازمان ملل برای ندارترین کشورها هزینه خواهد شد.

موافقت کردم که به جنبش عدم تعهد/گروه ۷۷ اجازه دهم تشخیص دهد که چه مأموریت‌هایی در مرحلهٔ اول از میان رود. انتظار داشتم که اگر کار را با کمیسیون اقتصادی برای اروپا[1] آغاز کنیم، با مخالفتی مواجه نخواهیم شد؛ چرا که این کمیسیون نه تنها پول‌های سازمان ملل را در یکی از ثروت‌مندترین مناطق جهان مصرف می‌کند، بلکه با کارهای اتحادیهٔ اروپا موازی‌کاری هم می‌کند. با وجود این، اگرچه جنبش عدم تعهد/ گروه ۷۷ با نظرم دربارهٔ کمیسیون اقتصادی اروپا موافقت کرد، اما این روند بررسی را تهدیدی برای منافع خود دانست. همکاران اروپایی من که در جبههٔ اصلاحات با ما متحد بودند، وقتی دیدند کمیسیون اقتصادی اروپا در خطر است، شوق خود را از دست دادند.

---

1 Economic Commission for Europe

در حالی‌که مشق مأموریت‌ها به‌صورت مؤقت در مناظرات اصلاحات برای ایالات متحده دست‌آورد معنوی داشت، روی‌هم‌رفته یک شکست بود.

•••

من تا وقتی‌که ریاست شورای امنیت را در ماه مه ۲۰۰۷ به‌دست گرفتم، بحران جاری لبنان دوباره زبانه می‌کشید. مخالفان لبنان، که عمدتاً متشکل از احزاب طرف‌دار اسد و حزب‌الله بود، چند ماه پیشتر به خیابان‌ها ریخته بودند. زمینه‌ساز آنی اعتراض دادگاه ویژهٔ سازمان ملل برای تحقیق ترور رفیق حریری، نخست‌وزیر پیشین لبنان بود. شورای امنیت برای پیش‌برد تحقیقات دادگاه حریری نیاز داشت دادگاه را به صورت مستقیم براساس فصل هفتم [منشور سازمان ملل] ایجاد کند.

برخی استدلال می‌کردند که تحقیق سازمان ملل اوضاع خشونت‌بار حاکم بر لبنان را بی‌ثبات‌تر خواهد کرد، اما من به ادامهٔ کار دادگاه باورمند بودم. عناصر مسیحی و سنی دولت ازهم‌گسیختهٔ لبنان قصد داشتند به قتل حریری رسیدگی کنند، ولی توان چنین کاری را نداشتند. من نمی‌دانستم آنان بدون کمک خارجی چطور می‌توانند بر شکاف‌های کشور و جماعت نیروی مورد حمایت حزب‌الله و سوریه غلبه کنند. فواد سنیوره، نخست‌وزیر لبنان پس از اکراه اولیه و سعد حریری، پسر رفیق حریری، که رهبری ائتلاف اصلاح‌طلب ۱۴مارچ پدرش را به دوش گرفته بود، چنین نتیجه‌گیری کردند که تنها راه برای انجام تحقیقات جدی و محاکمهٔ عاملان ترور (که نزدیک به‌یقین مهاجمان حزب‌الله و یا سوریه بودند) بین‌المللی کردن مسئله است.

به‌ویژه همتایان فرانسوی من حامی دادگاه حریری بودند. عربستان سعودی، مصر و شماری دیگر از کشورهای عرب نیز با توجه به روابط خود با حریری و حمایت از سنی‌های لبنان هم‌نوا بودند.

بزرگ‌ترین سد روسیه بود. چورکین استدلال کرد که برگزاری دادگاه اختلافات درونی لبنان را تشدید خواهد کرد. این نگرانی هرچند معقول بود، بهانه‌ای برای نگرانی اصلی روسیه بود: سرنوشت بشار اسد، رهبر سوریه و تنها متحد روسیه در منطقه.

من به چورکین گفتم که پشتیبانی از سوریه برای روسیه پرهزینه خواهد بود. تنها مانع عدالت در جنایتی که آشکارا قوانین بین‌المللی را نقض کرده، مسکو خواهد بود که عملاً در برابر جهان قرار خواهد گرفت.

از روس‌ها باید تقدیر کرد که تصمیم گرفتند مانع تحقق عدالت نشوند.

•••

من وقتی در نیویورک مستقر شدم، همکاران شورای امنیت دولت بوش را بارها به بی‌احترامی و بی‌مهری به سازمان ملل متهم کردند. وقتی اعتراض من نتوانست دل کسی را به‌دست آورد، پیشنهاد

دادم که آن‌ها را پیش رئیس‌جمهور بوش می‌برم تا خود داوری کنند. رئیس‌جمهوری موافقت کرد تمام نمایندگان دائم شورای امنیت را دعوت کند. سفر را برای ماه جون ۲۰۰۸ برنامه‌ریزی کردیم.

من دستور دادم: «سخت‌ترین سوال‌های خود را آماده کنید. تردیدی به خود راه ندهید.»

این گروه که به کاخ سفید پا گذاشت، با جذبه و معاشرت رئیس‌جمهوری کاملاً خلع سلاح شد. رئیس‌جمهور بوش از تماس تلفنی مفصلی که ماه پیش با ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه داشت، یاد کرد. من درک کردم که چورکین از این تماس تلفنی، که با شنیدنش کاملاً آب سرد رویش ریخت، آگاه نبوده‌است.

سپس طعنه زدم که «چه شد؟ من انتظار رویارویی با رئیس‌جمهوری را داشتم.» فکر می‌کنم تا حدی آنان دیپلمات‌های مؤدبی بودند. اما چند نفر آن‌ها بعداً اذعان کردند که به کلیشه‌های مطبوعاتی دربارهٔ رئیس‌جمهوری باور زیادی قایل شده بودند.

روی‌هم‌رفته، رویکرد رئیس‌جمهوری در قبال سازمان ملل بیشتر عمل‌گرا بود تا ایدئولوژیک. اما یک چیز به‌ویژه او را می‌آزرد: ناکامی سازمان ملل در اقدام علیه نسل‌کشی در دارفور.

رئیس‌جمهور بوش به این مسئله حتی هنگامی‌که مشاوران ارشدش علاقه‌ای نشان ندادند، عزم شخصی داشت. هفته‌ای پیش از شروع کارم در نیویورک، از من خواست او را در سخنرانی‌اش در موزهٔ هالوکاست در واشینگتن همراهی کنم ــ جایی‌که با توسل به سیاست‌های قتل عام رژیم نازی به‌عنوان بخشی از التماسش برای اقدام در دارفور کار گرفت. رئیس‌جمهوری راهبرد فراگیری ارائه کرد و از تحریم‌های شورای امنیت و تحریم گستردهٔ تسلیحاتی در صورت مخالفت عمر بشیر با جامعهٔ جهانی، یاد کرد.

بزرگ‌ترین چالش بر سر راه اقدام سازمان ملل متحد در مورد دارفور چین بود. وانگ گوانگیا،[1] همتای چینی من، نرم‌گو و واقعاً هم‌دل بود. وانگ در بریتانیا و سپس در دانشکدهٔ مطالعات پیشرفتهٔ بین‌المللی جان هاپکینز درس خوانده بود. او نبردهای خود را گل‌چین می‌کرد و عمدتاً وقتی منافع چین به صورت مستقیم در میان بود، وارد بحث می‌شد. متأسفانه، سودان یکی از آن‌ها بود. برعلاوهٔ بی‌میلی سنتی چین به حمایت از مداخلات بشردوستانهٔ غرب، به‌ویژه مواردی که به دکترین مسئولیت حمایت[2]

---

1. Wang Guangya

۲. مسئولیت حمایت (Responsibility to Protect) نام آموزه‌ای است که به پیشنهاد کمیسیون مداخله و حاکمیت دولت جایگزین عبارت «مداخلهٔ بشردوستانه» شد. این کمیسیون در سال ۲۰۰۱ از سوی سازمان ملل به پیشنهاد دولت کانادا تشکیل و با تهیهٔ گزارشی، اصول و چهارچوب این آموزه را توضیح داد. به دنبال آن در اجلاس سازمان ملل در ۲۰۰۵ توافق شد که جامعهٔ بین‌المللی مسئولیت دارد برای حمایت از گروه‌های تحت ستم و در معرض خطر اقدام کند. این اقدام در وقوع چهار جنایت نسل‌کشی، جرایم جنگی، پاکسازی قومی و جنایت علیه بشریت می‌تواند قهریه و اجبارآمیز یا غیر آن باشد (ویراستار).

مشروعیت می‌بخشید، پکن مایل نبود علیه دولت صادرکنندهٔ نفتی تحریم وضع کند که با آن روابط دوستانه‌ای داشت.

رئیس‌جمهور بوش تا اواخر مه متقاعد شد که بشیر با سازمان ملل به صورت جدی همکاری نمی‌کند. او به مشورت پنتاگون تصمیم گرفت که علیه سودان اقدام یک‌جانبه نظامی کند و یا حتی منطقهٔ پرواز ممنوع وضع کند تا مانع استفادهٔ خارطوم از نیروی هوایی‌اش شود. من حاضر بودم از این تدابیر حمایت کنم، اما با من مشورتی نشد. او در عوض اعلام کرد ایالات متحده قطعنامهٔ جدید شورای امنیت را دنبال می‌کند تا تحریم‌های بیشتری اعمال کند، تحریم گستردهٔ تسلیحاتی وضع کند و خواستار استقرار صلح‌بانان افریقایی شود.

وانگ در گفت‌وگوهای خصوصی با من افشا کرد که نگرانی اصلی او حفاظت از موافقت‌نامه‌های مرغوب نفتی چین با خارطوم است. از آنجایی‌که میدان‌های نفتی در جنوب سودان موقعیت داشت، پکن طرف‌دار مداخله‌ای بود که مانع گسترش منازعهٔ دارفور به سرتاسر کشور بدون تهدید اقتدار بشیر شود.

ایدهٔ استقرار نیروی صلح‌بان مشترک سازمان ملل متحد و اتحادیهٔ اروپا پیش از این به‌میان آمده بود. بولتن به‌شدت طرف‌دار نیروی صلح‌بان سازمان ملل متحد بود، اما با سازبرگ «فرماندهی مشترک» مخالفت کرده‌بود، چون او را به یاد «فرمول نرم» انداخته‌بود که به تراژدی سال ۱۹۹۳ سومالی انجامید. رامسفلد با او موافق بود. اما برای من در این مرحله روشن شده بود که روند سازمان ملل را تا درجهٔ آخر پیش برده‌ایم. از آن‌جایی‌که رئیس‌جمهوری امکان اقدام نظامی را رد کرده بود، نیروی پیوندی بهترین گزینه‌ای بود که می‌توانستیم انتظارش را داشته باشیم. شورای امنیت در ۳۱ جولای با اتفاق آراء قطعنامهٔ ۱۷۶۹ را تصویب و استقرار یک نیروی مشترک ۲۶ هزار نفری را تأیید کرد.

متأسفانه، این نیرو اثر بزرگی نداشت. تا وقتی‌که مأموریت سازمان ملل و اتحادیهٔ افریقا در دارفور[1] مستقر شد، بسیاری از کشتارها و آوارگی‌ها قبلاً اتفاق افتاده بود. در جایی‌که حملات جنگجویان جنجوید ادامه یافت، نیروی مشترک به دلیل مأموریت ضعیف و ناتوانی در خلع سلاح شبه‌نظامیان، ظرفیت حفاظت از غیرنظامیان را نداشت.

من سخت باور دارم شایسته بود که ایالات متحده و جامعهٔ جهانی از آموزهٔ مسئولیت حمایت پشتیبانی کنند. صحنهٔ روشن دارفور گواه تلاش‌های نهادهای غیردولتی، سازمان‌های خیریه و دیگر گروه‌های حقوق بشری است که مسئله را تبیین کرد، اما در عین حال بیانگر دشواری اصل اجرایی کردن آموزهٔ مسئولیت حمایت است.

•••

1. United Nations–African Union Mission in Darfur (UNAMID)

هم‌زمان، مشکل برنامهٔ هسته‌ای ایران هم در حال تکوین بود. برآوردهای اطلاعاتی تا تابستان ۲۰۰۷ نشان داده بود که ایران تا پایان سال سه هزار سانتریفیوژ خواهد داشت.

در نوامبر ۲۰۰۷، که جامعهٔ اطلاعاتی گزارش برآورد اطلاعات ملی[1] دربارهٔ برنامهٔ هسته‌ای ایران را منتشر کرد، مسئلهٔ هسته‌ای یک چرخ دیگر هم خورد. در بخشی از گزارش آمده بود: «ما با اطمینان زیاد می‌توانیم داوری کنیم که در پاییز ۲۰۰۳ تهران برنامهٔ تسلیحات هسته‌ای خود را متوقف کرد». به یاد دارم که به کارمندانم گفتم که ما به دروازهٔ خود یک گول زده‌ایم. نسخهٔ آخر گزارش اطلاعات ملی حاکی از آن بود که برنامهٔ تسلیحاتی متوقف شده‌است، اما ایران به فعالیت‌های غنی‌سازی‌اش ادامه می‌دهد. من از وقتی که پژوهشگر گسترش تسلیحاتی بودم، می‌دانستم که اصل کار غنی‌سازی است، دشوارترین کار در تولید یک بمب دارای سوخت اورانیومی همین غنی‌سازی است. از این رو، برآورد اطلاعات ملی که گفته بود ایران از دنبال کردن تسلیحات هسته‌ای دست برداشته، در شورای امنیت کار مرا به مراتب دشوارتر کرد.

در این زمینه دعوت‌نامه‌ای برای سخنرانی در مجمع جهانی اقتصاد[2] دریافت کردم. نظراتم دربارهٔ سیاست آمریکا کاملاً عادی بود. اما برای من جای شگفتی بود که با توفانی از هیاهو روبه‌رو شدم. دلیلش این بود که منوچهر متکی، وزیر خارجهٔ ایران هم در مجمع حضور داشت.

آیا وقتی برگزارکنندگان او را در جایگاه کنارم نشاندند، لازم بود بیرون می‌پریدم؟

ایالات متحده و ایران همواره در چنین مجمع‌های همگانی در سازمان ملل متحد اشتراک کرده بودند. من با همتایان ایرانی خود هر از گاهی دیدار هم می‌کردم، مثلاً یک بار وقتی کیسنجر من و ظریف را برای ناهاری در خانه‌اش دعوت کرد.

اما براساس گزارش‌های خبری، مقام‌های ارشد کاخ سفید و وزارت خارجه بر من به دلیل «مفردکاری» من خشمگین بودند.

رایس احضارم کرد تا دربارهٔ مسئله حرف بزنند. رسانه‌ها گزارش کردند که او به خاطر این حادثه سرزنشم خواهد کرد. شاید او می‌خواست چنین تصوری ایجاد کند. اما در واقع اصلاً ناراحت نبودم، ولی تنها خواهش کرد که هر وقت قرار است در مجاورت دیپلمات‌های ایرانی حرف می‌زنم، او را مطلع کنم. او افزود برخی مقام‌های کاخ سفید نسبت به سیاست مصالحت‌جویانهٔ فزاینده او نسبت به ایران خشمگین‌اند و مرا مقصر آن می‌دانند. او توصیه کرد: «نگران افرادی نباش که نمی‌دانند دنیا چطور می‌چرخد.»

1. National Intelligence Estimate
2. Wold Economic Forum

من هم‌چنان بر اعمال تحریم‌های سخت‌تر علیه ایران پافشاری کردم. روسیه، چین و اروپا به‌صورت پیش‌بینی‌پذیری آنچه را ایالات متحده می‌خواست، تلطیف کردند. وانگ موافقت کرد در حوزه‌ای وسیعی از محدودیت‌ها ما را همراهی کند به‌شرطی که کار به دایرهٔ نفت ایران نکشد. گفت‌وگوهای طولانی با چورکین دیدگاه روسیه را نمایان کرد: مسکو واقعاً از چشم‌انداز ایران هسته‌ای احساس تهدید می‌کرد، ولی هم‌چنان نمی‌خواست روابط ایران با غرب عادی شود، چرا که این امر می‌توانست منجر به روگرداندن ایران از روسیه شود. بنابراین، شرایط ایده‌آل برای مسکو حالت مخاصمت بین ایران و غرب بود، به گونه‌ای که در سطح جنگ نباشد و بسته‌ای از محدودیت‌ها علیه سلاح هسته‌ای ایران وجود داشته باشد. اروپایی‌ها در مواجهه با ایران حاضر بودند تا جایی‌که بتوانند منافع اقتصادی خود را حفاظت کنند. آنان به خوشی حاضر بودند داد و ستدهای اقتصادی را تحریم کنند که به‌صورت نامتناسبی بر ایالات متحده اثرگذار بود.

برخلاف دیگر قطعنامه‌ها، قطعنامه‌های مرتبط با ایران تنها در صورتی با سایر اعضای شورای امنیت در میان گذاشته می‌شد که توافق کلی ۵+۱[1] به دست می‌آمد. اعضای منتخب شورای امنیت[2] وقتی از طریق گزارش‌های رسانه‌ها با خبر می‌شدند مذاکراتی جریان دارد و آن‌ها تا لحظهٔ آخر کنار گذاشته شده‌اند، سرخورده می‌شدند. اما با وجود آن، اعضای منتخب اهمیت موضوع را درک و موافقت می‌کردند که متن مورد توافق گروه ۵+۱ را بدون تغییرات کوچک تأیید کنند. هرچند در مورد آخرین قطعنامه سه دولت ناراضی بودند: اندونزی، لیبی و افریقای جنوبی.

مارتی ناتالگاوا، نمایندهٔ اندونزی مایل به اعمال تحریم‌ها علیه مسلمانان هم‌کیش خود نبود. گیادالا آزوز بلقاسم اتالهی، که وزیر دیرینهٔ رژیم قذافی بود، به یاد جدال‌های خودش با شورای امنیت بر سر تسلیحات کشتار جمعی افتاده بود، با ماهیت تند رویکرد شورا در قبال ایران ناراحت بود. دومیسانی کومالو از افریقای جنوبی هم استدلال کرد که همهٔ کشورها حق غنی‌سازی اورانیوم و توسعهٔ برنامه هسته‌ای را برای «کاربرد صلح‌آمیز» دارند.

فرانسه حاضر شد در همراه کردن لیبی و افریقای جنوبی نقش رهبری‌کننده‌ای داشته باشد. ژان موریس ریپرت[3] که نتوانست همتایان خود را راضی کند، شخصاً به پایتخت‌های افریقای جنوبی و لیبی پرواز کرد، همان‌جا مستقر شد و تا وقتی سران کشورها را به رأی مثبت به قطعنامه وادار نکرد، حاضر نشد برگردد.

---

۱. پنج عضو دائم شورای امنیت سازمان ملل (آمریکا، روسیه، چین، فرانسه و بریتانیا) به علاوهٔ آلمان (ویراستار).

۲. شورای امنیت علاوه بر پنج عضو دائم، ده عضو منتخب غیردائم هم دارد. این اعضا از سوی مجمع عمومی سازمان ملل با توجه به ترکیب جغرافیایی کشورهای مختلف جهان، برای دو سال به صورت دوره‌ای انتخاب می‌شوند (ویراستار).

3. Jean-Morice Ripert

من باید در وادار کردن اندونزی پیشگام می‌شدم. ناتالگاوا پشت پرده هیچ مخالفت جدی با دیدگاه من نداشت. او با من راز دل کرد که مسئله در سیاست داخلی اندونزی است، چرا که ایران آن‌جا محبوبیت دارد. رایس سعی کرد به سوسیلو بامبانگ یودهویونو، نخست‌وزیر اندونزی، اولین رئیس دولتی که از راه انتخابات مستقیم به‌قدرت رسیده بود، زنگ بزند. او حاضر نشد به تلفن جواب دهد. سرانجام، اندونزی رأی ممتنع داد.

شورای امنیت در ۳ مارچ با ۱۴ رأی مثبت، ۱ رأی ممتنع و هیچ رأی مخالف قطعنامهٔ ۱۸۰۳ را تصویب کرد. این امر برای جامعهٔ جهانی به طور کلی پیروزی تاکتیکی بود، اما برای ایران پیروزی استراتژیک بود. تهران برای برنامهٔ هسته‌ای خود زمان خرید و وانمود کرد که نسبت به اعمال تحریم‌های متوسط حتی خوشحال هم است.

•••

دغدغهٔ مداومی که من در شورای امنیت داشتم، این بود که آیا ایالات متحده قطعنامه‌های مشکل‌آفرین را باید وتو کند یا به دنبال مدارا باشد. معمولاً مشورت‌های ضدونقیضی دریافت می‌کردم. تندروان ترجیح می‌دادند که از طریق کاربرد سخاوت‌مندانهٔ قدرت وتو عزم ایالات متحده را به رخ بکشند. صداهای مصلحت‌جویانه استدلال می‌کردند که این رویه‌ای بد است، چون به روحیهٔ همکاری آسیب می‌رساند، چرا که، در مقابل، ما هم به آن نیاز داریم. به‌ویژه، بر سر مسائل مربوط به اسرائیل بحث چشم‌گیری بود که شمار فاحش قطعنامه‌های ضداسرائیلی آمریکا را مرتب وادار به وتو می‌کرد.

پس از افزایش حملات موشکی از غزه در جنوری ۲۰۰۸، اسرائیل اقدام به بستن کامل مرز کرد. شورای امنیت جلسه‌ای اضطراری برگزار کرد. اروپایی‌ها سعی کردند فاصله بین ایالات متحده و عرب‌ها را پل بزنند، اما تلاش آن‌ها مثل یک پند اخلاقی دربارهٔ تعارض حماس و پاسخ دفاعی اسرائیل بود. من در صورت نیاز آماده بودم از حق وتو استفاده کنم، اما رأی ۱۴ در برابر ۱ علیه ایالات متحده در شورای امنیت به ندرت قابل قبول بود.

لیبی به‌عنوان تنها عضو عرب در شورای امنیت، قطعنامهٔ یک‌جانبه‌ای را پی‌گیری کرد که در آن خواستار توقف فوری عملیات نظامی اسرائیل شده بود. قطعنامهٔ لیبی حمایت تمام دیگر اعضای شورای امنیت را جلب کرد.

آنچه اوضاع را بدتر کرد، این بود که قطعنامه به مسئلهٔ تبلیغاتی انتخابات هم تبدیل شد. هر دو سناتور اوباما و جان مک‌کین به من نامه فرستادند و درخواست کردند که قطعنامه نباید ضداسرائیل باشد.

آیا اوضاع بدون وتو تلطیف می‌شد؟

من اعلام کردم که از قطعنامهٔ لیبی به شرایطی حمایت می‌کنیم که به توقف «حملات موشکی تروریستی» از غزه هم اشاره کند. این اصلاح به‌ظاهر کوچک توانست تأیید تمام اعضای شورا را حاصل کند، به جز یکی: لیبی.

عرب‌ها که پیش از آن هم میلی به انتقاد از حماس نداشتند، فوراً به خسارات ناشی از توافق با قطعنامهٔ شورای امنیت پی بردند، چرا که در آن حملات موشکی [حماس] به عنوان «تروریسم» توصیف شده بود. لیبی قطعنامه را بدون گذاشتن به رأی پس‌کشید.

سرانجام، در طول مأموریتم در سازمان ملل، هرگز ناچار نشدم از حق وتوی ایالات متحده برای دفاع از منافع‌مان کار بگیرم.

•••

زیمبابوه در ۲۹ مارچ ۲۰۰۸ انتخابات سراسری داشت. با روشن شدن این‌که مورگان چانگیرای، رقیب رابرت موگابه، شاید برندهٔ انتخابات باشد، خشونت درگرفت. یاندای فریزر، معاون وزیر خارجه برای امور افریقا از موگابه خواست کناره‌گیری کند.

شورای امنیت در ۲۹ اپریل جلسهٔ ویژه‌ای برای زیمبابوه گذاشت. روسیه و چین اظهار کردند که گزینهٔ تحریم روی میز نیست. فشارها بر سر افریقای جنوبی، که از بیشترین نفوذ بر رژیم موگابه برخوردار بود، شکل گرفت. سخت‌گیری سیاسی شدید رژیم موگابه هم نتوانست افریقای جنوبی را به حمایت از اقدام شورای امنیت وادار کند.

عدم اقدام سازمان ملل باعث شد گروه هشت[1] در ماه جولای ۲۰۰۸ برگزار شود و سران دولت‌ها در آن بر سر متنی موافقت کنند که خواستار تحریم رژیم موگابه شوند. من قطعنامهٔ اعمال تحریم تسلیحاتی و تحریم‌های هدفمند علیه اعضای ارشد رژیم را ارائه کردم.

روسیه و چین بار دیگر تأکید کردند که قطعنامهٔ وضع تحریم‌ها را وتو می‌کنند. موگابه با توجه به اندیشهٔ ضدغربی و ضداستعماری که داشت، نسبت به چانگیرای، که مشتاق ادغام زیمبابوه در جامعهٔ جهانی بود، شریک مناسب‌تری برای آن‌ها بود.

من به چورکین و وانگ قول دادم که «حالا که شما مانع اقدام شورای امنیت شده‌اید، زیمبابوه مسئولیت شما است. باید توضیح دهید که این مسئله را چگونه حلّ می‌کنید. من هر دو هفته بعد این موضوع را در برابر شورا مطرح خواهم کرد. من به جهان خاطر نشان خواهم کرد که وتوی روسیه و چین چه نتیجه‌ای به‌بار آورده و چه چیزی برای مردم زیمبابوه به‌بار نیاورده است.»

---

۱. گروه هشت (G8) شامل هشت کشور صنعتی بزرگ جهان (آمریکا، جاپان، چین، بریتانیا، روسیه، کانادا، ایتالیا و روسیه) بود که در حال حاضر پس از اخراج روسیه در پی بحران اکراین در ۲۰۱۳، گروه هفت نامیده می‌شود. پیش از پیوستن روسیه به این گروه در ۱۹۹۸ نیز این مجموعه گروه هفت بود (ویراستار).

رقت‌انگیزترین چیز برای من رفتار دومیسانی کومالوف نمایندهٔ افریقای جنوبی در شورای امنیت بود. کومالو در سال‌های ۱۹۷۰ به سبب فعالیت ضدآپارتایدش ناچار به فرار از افریقای جنوبی شده بود. او در ایالات متحده پناهنده شده بود و پیکار بلندمدتی را برای تحریم‌های سازمان ملل متحد علیه رژیم افریقای جنوبی رهبری کرد.

به کومالو هشدار دادم که تلاش‌های میانجی‌گری رئیس‌جمهور تابو امبکی سرنوشت خوبی ندارد و بدون اقدام شورای امنیت بحران تشدید می‌یابد. کومالو پاسخ داد که مردم زیمبابوه باید مسئله را میان خود حل کنند.

من به او خاطر نشان کردم: «اگر تحریم‌ها نمی‌بود، شما این‌جا نشسته نبودید و افریقای جنوبی چنین کشوری نمی‌بود.» در مورد کلیشهٔ کومالو که حاکمیت ملی زیمبابوه احترام شود، به او یادآوری کردم که سیاست‌های دولت مردم زیمبابوه را به اعانهٔ بین‌المللی وابسته می‌کند. اتحادیهٔ اروپا، ایالات متحده و بریتانیا در آن زمان بیش از ۵۰ درصد مواد اولیهٔ خوراکی زیمبابوه را از طریق سازمان ملل و سازمان‌های غیردولتی فراهم می‌کردند.

هیچ یکی از استدلال‌هایم تغییری ایجاد نکرد.

به دنبال آن، من هر باری که دربارهٔ بحران صحبت کردم، متحدان افریقایی در پشت پرده مرا ستودند. حرف‌های سخت من مهلت زیادی به آن‌ها می‌داد تا رویکرد جزمی افریقای جنوبی را به باد انتقاد گیرند. در واقع، یکی از درخواست‌های مداومی که از ناراضیان و فعالان حقوق بشری دریافت می‌کردم، این بود که بیانیه‌های همگانی خود را ادامه دهم، چون به موگابه و اصلاح‌طلبان تفهیم می‌کند که کسی در صحنه حضور دارد که متوجه آن‌ها است.

پتر گودوین در کتاب ترس[1] خود استدلال می‌کند که فشار ایالات متحده بر موگابه در این دوره به او تفهیم کرد که رژیمش در امان نیست. موگابه ظرف چند ماه بنیاد دولتش را فراگیر کرد و با چانگیرای وارد توافق تقسیم قدرت شد. این نتیجه‌ای نبود که من بپسندم. من می‌دانستم که تغییر واقعی تا وقتی آمدنی نیست که موگابه و رژیمش نرود. اما در آن شرایط این بهترین کاری بود که می‌توانستیم انجام دهیم.

***

در تابستان ۲۰۰۸ تانک‌های روسی به سوی گرجستان غرش کردند.

من نخستین‌بار در آگوست ۲۰۰۷ که ایراکلی آلاسانیا، نمایندهٔ گرجستان به دیدنم آمد، احساس کردم مشکلی وجود دارد. پدر آلاسانیا، ژنرالی در ارتش گرجستان در آبخازیا، وقتی به دست نیروهای شورشی کشته شد که پسرش هنوز کودک بود. آلاسانیا از سال ۲۰۰۴ در مسئلهٔ آبخازیا، منطقه‌ای از گرجستان که در کنترل نیروهای روسی بود، از نزدیک درگیر مسئله شده بود. میخائیل ساکاشویلی،

1 Peter Godwin, The Fear

رئیس‌جمهوری گرجستان او را به عنوان رئیس دولت در تبعید آبخازیا تعیین و سپس مسئولیت گفت‌وگوهای صلح گرجستان-آبخازیا را به او واگذار کرده بود.

آلاسانیا مرا در جریان حملهٔ موشکی روسیه قرار داد و خواستار برگزاری جلسهٔ اضطراری در شورای امنیت شد. من از این درخواست حمایت کردم، اما دیگر اعضای شورای امنیت می‌خواستند منتظر بمانند. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، افسوس می‌خورم که کاش گام‌های بزرگی در این مرحله برمی‌داشتیم تا مانع تهاجم روسیه می‌شدیم. من شاید می‌توانستم بر مأموریت گستردهٔ منطقه‌ای سازمان ملل فشار وارد کنم و یا گام‌هایی برمی‌داشتم که منازعهٔ آبخازیا و اوستیای جنوبی را زیر نظر سازمان ملل بین‌المللی کنم، چنان‌که در سال‌های ۱۹۹۰ کوزوو چنین شده بود.

ارتش روسیه در ۷ آگوست ۲۰۰۸ تانک‌های خود را وارد گرجستان کرد. شورای امنیت جلسهٔ اضطراری برگزار کرد، اما سه روز مذاکرات فشرده نتیجه‌ای نداشت. رایس شوکه شده بود و در ۱۱ آگوست به من زنگ زد و محتوای تماس تلفنی خود با لاوروف را در میان گذاشت. وزیر خارجهٔ روسیه پیشنهاد کرده بود که توافق سری بین روسیه و ایالات متحده حاصل شود. تقاضای کلیدی لاوروف این بود: «ساکاشویلی باید برود.» رایس رد کرد و سوگند خورد که جهان را باخبر کند که وزیر خارجهٔ روسیه خواستار سرنگونی سری رئیس‌جمهوری است که به‌صورت دموکراتیک برگزیده شده‌است.

من محتوای حرف‌های رایس را در شورای امنیت فاش کردم و تقاضای روسیه را «کاملاً غیرقابل قبول» خواندم.

چورکین پذیرفت که لاوروف و رایس «تماس تلفنی محرمانه» داشته‌اند و در ادامهٔ سخنانش به‌صورت غیرمستقیم اتهام من را تأیید کرد که «تغییر نظام یک اصطلاح آمریکایی است. اما گاهی مواردی پیش می‌آید و ما از تاریخ آموخته‌ایم که رهبران متفاوتی از راه دموکراتیک یا نیمه‌دموکراتیک به‌قدرت می‌رسند و بعداً به مانع تبدیل می‌شوند.»

در سال‌های گذشته من و چورکین روابط متعادلی داشتیم. اما این بار دیگر او قابل دسترس نبود. چورکین تصمیم رایس به درز دادن تماس تلفنی لاوروف را نقض نابخشودنی اعتماد می‌دانست.

با موضع روسیه در قبال گرجستان در شورای امنیت هم‌نوایی وجود داشت، اما تلاش مخفیانهٔ لاوروف به برکناری ساکاشویلی دراز کردن پا فراتر از گلیم بود. چین با تصمیم به رأی ممتنع خود به جای حمایت از وتوی روسیه در مورد قطعنامهٔ گرجستان، علامت پرطنینی فرستاد.

فشارها بر چورکین به‌وضاحت اثر می‌کرد. گفت‌وگوهای ما در شورای امنیت چنان تند شده بود که چورکین مرا به توسل به «دیپلماسی تروتسکی‌وار»[1] متهم کرد.

شریل مضطرب شد که حالا به مسائل شخصی کشیده می‌شود، به همین خاطر پیشنهاد «وقفه» کرد. همسر چورکین، ایرینا، را خواند و او و همسرش را به چای دعوت کرد. چورکین به ما گفت که آنان ماه عسل خود را در گرجستان سپری کرده‌اند. آن‌ها محیط زیبای طبیعی، غذای‌دلپذیر و مردمان صمیمی آن‌جا را به خاطر آوردند. به هر روستای کوچکی که پیاده‌روی کردند، مردم محل که متوجه شدند مهمانان‌شان نوادامادند، بوتل‌های شامپاین آوردند و از آنان استقبال کردند. وقفهٔ خوبی بود، اما متأسفانه نتوانست به اختلافات ما در شورای امنیت پل بزند.

ماه بعد برای نخستین بار بعد از بحران گرجستان، رایس و لاوروف در جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل متحد دیدار کردند. آنان توافق کردند بر سر قطعنامهٔ جدیدی علیه ایران کار کنند تا نشان دهند که اختلافات در مورد گرجستان به همکاری ایالات متحده و روسیه در مورد برنامهٔ هسته‌ای ایران آسیب نمی‌رساند. من هیچ یار بهتر از محمود احمدی‌نژاد، رئیس جمهوری ایران، در سودای ارائهٔ قطعنامه به شورای امنیت نداشتم. در مجمع عمومی به لطف سخنرانی پرطمطراق او حتی اندونزی هم از قطعنامهٔ ۱۸۳۵ پشتیبانی کرد.

•••

در سال‌های آتی انتظار کمی به تغییر بنیادی در سازمان ملل متحد یا نقشش در جهان وجود داشت. شورای امنیت با تمام مشکلاتی که دارد هم‌چنان معتبرترین و وزین‌ترین نهاد بین‌المللی است. اما من پیش‌بینی نمی‌کنم که اصلاحات در شورای امنیت اولویت باشد.

ممکن است ایالات متحده به گسترش شورای امنیت موافقت کند و حتی اعضای دائم هم بیشتر شود. اما برای من شگفت‌آور خواهد بود که آمریکا به اعضای جدید حق وتو قایل شود، چیزی که توانایی و کارآیی شورای امنیت را از میان خواهد برد.

چینی‌ها می‌خواهند به ظاهر خود را حامی آرمان جنبش عدم تعهد/گروه ۷۷ نشان دهند و از افزایش اعضای این گروه در شورای امنیت به هر تعدادی که ممکن باشد استقبال می‌کند. اما از چشم‌انداز کشمکش‌های تاریخی و منطقه‌ای نگران عضویت کشورهایی مانند جاپان و هند است. چین به دلیل اطمینانی که از جایگاهش در میان اعضای دائم شورای امنیت دارد، برای انجام اصلاحات اندکی آمادگی نشان می‌دهد.

---

۱. لئون داویدوویچ تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰)، از چهره‌های تأثیرگذار حزب کمونیست و کمیسر روابط خارجی در زمان ولادیمیر لنین، بنیان‌گذار شوروی بود. او در ۱۹۲۷ در پی مخالفت با ژوزف استالین، رهبر وقت شوروی از حزب اخراج، به مکزیک پناهنده و در ۱۹۴۰ در همان جا ترور شد. اشارهٔ چورکین در این جا به دیپلماسی مخالفت‌جویی مطابق روش تروتسکی است (ویراستار).

روس‌ها مخالف جدی تضعیف حق وتو با وضعیت فعلی آن هستند. آنان با تضعیف نقش شورای امنیت مخالفند و نگرانند که قدرت‌های نوظهور جایگاه ویژهٔ آن‌ها را در سازمان ملل به چالش بکشند.

بریتانیا و فرانسه هم با همین کشاکش مواجهند. این کشورها هم این استدلال را درک می‌کنند که جایگاه آن‌ها در میان پنج عضو دائم بی‌مورد است. در درون اتحادیهٔ اروپا، آلمان دلیل در حال استحکامی دارد که چرا تنها فرانسه و بریتانیا مستحق کرسی‌های دائمی هستند. برای تثبیت کرسی‌های آن‌ها، تخصیص یک کرسی اتحادیهٔ اروپایی با نمایندگی دوره‌ای می‌تواند یک احتمال باشد. این چیزی است که من به عنوان بخشی از سازش برای قایل شدن به نمایندگی بیشتر برای آسیا از آن حمایت می‌کنم.

روی‌هم‌رفته، من نسبت به اصلاحات گسترده‌تر در سازمان ملل متحد بدبین هستم.

دغدغهٔ بنیادی در برابر اصلاحات ساختار مالی فعلی است. هفت کشور در سال ۲۰۱۳ (که تنها کم‌تر از ۹ درصد تمام اعضا را تشکیل می‌دادند) بیش از ۸۰ درصد بودجهٔ سازمان ملل را پرداختند. ۱۷۶ کشور دیگر بقیهٔ بودجه را تأمین کردند که باز هم می‌توانند به راحتی تصمیم‌گیری کنند که این مبلغ را چطور و در چه برنامه‌هایی به مصرف برسانند. آن‌هایی‌که بزرگ‌ترین سهم مالی را دارند، در زمینهٔ مدیریت سالم و مؤثریت عملیاتی اهرم فشار محدودی دارند، مگر این‌که پول خود را قطع کنند که سناریوی مشکل‌آفرینی است.

کمک‌دهندگان اصلی به‌صورت فزاینده‌ای به این نتیجه می‌رسند که گزینه‌های بهتر نسبت به افراط، سوءمدیریت و بی‌اثری سازمان ملل متحد وجود دارد. من باور دارم که روند به‌سوی سرمایه‌گذاری کمک داوطلبانه در برنامه‌های مشخص یا جهت دادن کمک‌های توسعه‌ای از طریق کانال‌های ملی، منطقه‌ای و سایر مجراها به‌جای سازمان ملل متحد پیش خواهد رفت ــ آژانس‌هایی مانند برنامهٔ توسعهٔ سازمان ملل.

•••

در اواخر مأموریتم در سازمان ملل متحد برخی از تندترین بحث‌ها را سر میز شام خانه‌ام انجام دادم. شریل در انتخابات مقدماتی ریاست‌جمهوری حزب دموکرات از هیلاری کلینتون حمایت می‌کرد. مکس طرفدار پروپاقرص اوباما بود. من و الکس از مک‌کین پشتیبانی می‌کردیم. من شوخی می‌کردم که بهترین گزینه برای من بی‌طرفی است.

انتخاب اوباما همکاران دیپلماتم در سازمان ملل متحد را شگفت‌زده کرد. چطور ممکن است در انتخابات یک آمریکایی افریقایی که اسم وسطش هم حسین است پیروز شود؟

من پاسخ می‌دادم: «شاید روی‌هم‌رفته آمریکا یک ملت استثنایی است.»

بخش سوم
آمریکا در جهان

بیست‌وشش

جهان خطرناک‌تر

۲۰۱۶ و پس از آن

جهان در سال ۱۹۹۲، وقتی‌که من استراتژی آمریکا را به‌عنوان برنامه‌ریز پنتاگون بررسی می‌کردم، متفاوت بود ــ جهانی که به‌نظر می‌رسید برای ایالات متحده خیلی مطلوب است. پیروزی در جنگ خلیج [فارس] بعد یک دورهٔ طولانی عدم اعتماد به نفس ناشی از جنگ ویتنام به رهبران ما اعتماد به نفس بخشیده بود. مهم‌تر از همه، نظام دوقطبی جنگ سرد با از هم پاشیدن اتحاد شوروی و بی‌اعتبار شدن مطلق ایدئولوژی کمونیستی به پایان رسید.

من حتی راجع به خاورمیانه خوش‌بینی نسبی داشتم. تصور نمی‌کردم ایران که تازه از جنگ عراق با اقتصاد و ارتش ورشکسته‌اش قد بلند کرده بود، در جایگاهی قرار داشته باشد که از شکست عراق در جنگ خلیج [فارس] بهره ببرد. القاعده شکل گرفته، اما اسامه بن‌لادن علیه آمریکا اعلام جهاد نکرده بود.

روندهای جهانی نزدیک به یک‌ربع قرن بعد تهدیداتی را تشدید می‌کند که ایالات متحده به‌خوبی آمادهٔ رسیدگی به آنان نیست. مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از فروپاشی نظم بسیاری از کشورهای روبه‌توسعه؛ ظهور تروریسم و افراط‌گرایی؛ بحران‌های سه‌گانهٔ اروپا ــ بی‌اعتمادی به بروکسیل، تهدیدات روسیهٔ پوتین و منازعات خاورمیانهٔ بزرگ؛ و حرکت چین برای تفوق منطقه‌ای.

•••

چرا سیاست‌های جهانی به چنین سمت‌های مشکل‌آفرین تغییر کرده‌است؟

به نظر من، تأکید ناروا بر سیاست آمریکا اشتباه خواهد بود. روندهایی که بعد جنگ سرد راه افتاد ــ مثل گسترش دموکراسی، اقتصادهای بازار و جهانی‌شدن ــ شاید مستلزم آن بود که فاصلهٔ بین ایالات متحده و دیگران را نزدیک‌تر کند. با وجود این، من باور دارم که خطاهای اجتناب‌ناپذیر ایالات متحده به روندهای نامطلوبی کمک کرد که اکنون گریبان‌گیر ما است.

یکی از آن‌ها، کاهش قدرت نظامی ایالات متحده نسبت به قدرت‌های دیگر است ــ و در نتیجه، کاهش قابلیت ما برای بازداشتن بازیگران خطرناک. راهنمای سیاست دفاعی سال ۱۹۹۲ می‌رساند که ایالات متحده بایستی قابلیت نظامی مسلط را برای خود نگهدارد تا دیگران حتی از تلاش برای رسیدن به حد مساوی با آن خودداری کنند. امروز ارتش ایالات متحده اگرچه از برتری تکنولوژیک برخوردار است و از هر نظر در مقایسه با سال ۱۹۹۲ تواناتر و یک‌پارچه‌تر است، اما در برخی موارد ضعیف شده است.

من اعتقاد ندارم که در حال حاضر ایالات متحده به‌عنوان قدرت جهانی بیش از حد گسترده شده‌است؛ اما اگر نقش جهانی کنونی خود را بدون بازگشت اقتصاد به آهنگ رشد فعلی حفظ کند، چنین خواهد شد. ایالات متحده حتی در اوج جنگ افغانستان و عراق این توانایی را داشت که مسئولیت‌های جهانی خود را انجام دهد اما من از این نگرانم که گسترش بی‌اندازه یا انقطاع ناگهانی از جهان، در صورتی که نتوانیم به اقتصاد خود نظم بخشیم، می‌تواند به تهدید واقعی تبدیل شود.

با مسئلهٔ داخلی بزرگ‌تری روبه‌رو هستیم: ناکامی ایالات متحده در رسیدن به اجماع ملی دوحزبی در عقب استراتژی بزرگ پس از [استراتژی] بازدارندگی.[1] ما در حال از دست دادن درک درستی از اولویت‌ها و فهم این که چه اهدافی شایستهٔ چه میزان سرمایه‌گذاری است، هستیم. نتیجهٔ آن این است که در وقت بروز بحران دست به تقلا بزنیم و به دنبال آن با بی‌صبری متوسل به اقدامات شتاب‌زده شویم.

من در حالی‌که طبیعتاً آدم خوش‌بینی هستم، می‌ترسم که دیری نخواهد بود که رشته‌ای از رویدادهای فاجعه‌بار اتفاق افتد. همان‌قدر که امروز مسائل جهانی دشوار شده‌است، با عقب‌نشینی می‌تواند بدتر می‌شود.

ایالات متحده دست‌رسی به خلیج فارس را حفظ و اوضاع را در برابر آتش‌سوزی منطقه‌ای که باعث بحران بهای نفت خواهد شد، کنترل می‌کند. ظهور داعش و منازعهٔ سوریه مشت نمونهٔ خروار پیامدهای رهایی بیمارگونه از قید عراق و خروج آمریکا است. در جنگ عراق و سوریه، قدرت‌های منطقه‌ای از قبل در عقب گروه‌های مورد حمایت خود قرار گرفته‌اند. اما نمایش قدرت روسیه این جنگ‌ها را خطرناک‌تر کرده‌است. مسکو به‌عنوان بازیگر مهمی در ژئوپولیتیک منطقه بازگشته است ــ عاملی‌که از زمان جنگ

---

۱. استراتژی بازدارندگی معمولاً به راهبرد آمریکا در دورهٔ جنگ سرد گفته می‌شود که هدف از آن حفظ برتری استراتژیک آمریکا در برابر شوروی به منظور مهار توان نظامی غیرمتعارف آن بود (ویراستار).

سرد تا امروز غایب بود. سایر قدرت‌های بزرگ به‌ویژه چین و اروپایی‌ها نیز در امور خاورمیانه بیشتر درگیر می‌شوند که اشاره دارد به آغاز روند چندقطبی آشفته در آستانهٔ کاهش حضور آمریکا در تحولات منطقه.

اعتماد به ایالات متحده برای ادارهٔ امنیت منطقه‌ای کاهش یافته‌است. برخی با برقراری ارتباط با حریفانی مانند چین و روسیه در تلاش کسب مصونیت هستند. اما من نمی‌دانم ایالات متحده چگونه می‌تواند از مجموعه‌ای از منافع کوچک خود دفاع نکند. به عنوان مثال، اگر جنگ فرقه‌ای به مناطق شیعه‌نشین شرق عربستان سعودی، جایی‌که روزانه ده‌ها میلیون بشکه نفت تولید می‌شود، گسترش یابد، ما نمی‌توانیم دخالتی نداشته باشیم. من باور دارم هر رئیس‌جمهوری که باشد، با توجه به چشم‌انداز رکود بزرگ ناشی از اختلالات در بازارهای انرژی جهان، دست به مداخلات گسترده در دفاع از عربستان سعودی خواهد زد؛ عمدتاً چیزی شبیه عملیات سپر صحرا.[1]

کشمکش عربستان سعودی و ایران بازارهای جهانی انرژی را برهم خواهد زد. نقل و انتقال نفت بدون حضور ثبات‌بخش ایالات متحده متوقف خواهد شد. چنین سناریویی در جریان «جنگ نفت‌کش» ۱۹۸۷ در نبرد ایران و عراق رخ داد؛ سناریویی که به صورت ضمنی به منازعهٔ مستقیم نظامی بین ایالات متحده و ایران ارتقا یافت.

برنامهٔ هسته‌ای ایران این سناریوها را حتی خطرناک‌تر می‌کند. من به توافق هسته‌ای که فعالیت‌های ایران را تنها برای چند سال محدود کند، اعتقاد زیادی ندارم. من تردید دارم در صورتی‌که ایران اجازه پیدا کند برنامهٔ غنی‌سازی خود را در حد وسیع از سرگیرد یا به سمت تولید بمب اتمی بشتابد، سایر بازیگران از خود خویشتن‌داری نشان دهند.

محاسبهٔ دولت اوباما این است که توافق هسته‌ای رفتار ایران را تعدیل خواهد کرد. به‌نظر من، پیش‌بینی‌هایی از این دست نباید بر سیاست ایالات متحده سایه‌افکند. در حالی‌که مردم ایران از مدت‌ها آرزو داشته‌اند دوباره به جامعهٔ جهانی بپیوندند، سیاست‌های ستیزه‌جویانهٔ رهبران ایران باقوت ادامه داشته‌است.

اگر ظرفیت‌های هسته‌ای ایران رو به تکامل نهد، محتمل‌ترین سناریو این است که عربستان سعودی به فن‌آوری هسته‌ای از طریق پاکستان دست یابد. به باور من، ترکیه و مصر هم برنامهٔ هسته‌ای روی دست خواهند گرفت. ایالات متحده باید دربارهٔ گسترش چتر هسته‌ای خود به دولت‌های خلیج [فارس] فکر جدی کند. تقریباً در همهٔ سناریوها جهان بایستی با امکان بالای افتادن تسلیحات هسته‌ای به دست تروریست‌ها دست و پنجه نرم کند.

تقاضاهای منطقه‌ای به فن‌آوری هسته‌ای پاکستان خطرات خود را در پی‌خواهد داشت. پاکستان دچار ضعف به‌هم‌پیوستگی سیاسی داخلی است و سه گروه قومی بزرگ به‌دنبال جدایی‌طلبی تاریخی هستند.

---

1 Desert Shield

فاصله میان دارا و ندار زیاد است و دولت در سرمایه‌گذاری در بخش آموزش یا ایجاد فرصت برای مردمش به‌شدت ناکام مانده‌است. رشد سریع جمعیت، منابع آبی و خدمات را تحت فشار قرار داده است. از نظر من، اغراق‌آمیز نیست که پاکستان را دولتی شکننده یا حتی فرومانده خواند ــ به‌ویژه دولت فرومانده خطرناکی که در محاصرهٔ افراط‌گرایی باشد.

آمریکایی‌ها میل دارند باور کنند که صلح میان قدرت‌های بزرگ وضعیت طبیعی جهان است. این‌طور نیست. این در حیطهٔ قدرت ایالات متحده است که صلح را نگهدارد. اگرچه چنین چیزی نه ارزان است و نه بدون مهارت و زرنگی عالی رهبران آمریکا دست‌یافتنی.

•••

با نگاه به آینده، من باور دارم که آمریکا در کوتاه‌مدت باید بر مبارزه با تروریسم و پایان دادن به جنگ‌های داخلی عراق و سوریه تمرکز کند. در درازمدت ما باید بر عادی‌سازی اوضاع ژئوپولیتیک سه منطقه تمرکز کنیم: خاورمیانه، اروپا و آسیا-اقیانوسیه. آمریکا باید ائتلاف‌های فراقاره‌ای و فراقیانوسی خود را مطابق شرایط خطرناک جدید در افق پیش‌رو تقویت کند. هم‌زمان، باید توازن قدرت را در مناطق کلیدی توسعه دهد و برای حل اختلافات با بازیگران بزرگ به‌دنبال فرصت باشد. به عنوان بخشی از این تلاش‌ها، آمریکا باید قابلیت نظامی، حضور پررنگ و توانایی افزایش قابلیت‌های خود را حفظ کند تا بتواند به‌عنوان قدرت متعادل‌کنندهٔ نهایی عمل کند. هم‌چنان نیاز است که ایالات متحده قابلیت‌های خود را برای گسترش آرمان‌های دموکراتیک و لیبرال افزایش دهد.

مشکلات رقابت منطقه‌ای، منازعهٔ فرقه‌ای و فروپاشی دولت در خاورمیانه دشوارترین و فوری‌ترین چالش‌ها را خلق کرده‌است. من باور دارم که راه‌حل‌های بنیادی در توسعهٔ توازن قدرت در منطقه، تقویت دولت‌های مدرن و پیش‌رو و تقسیم مسئولیت سنگین تقویت توافقات سیاسی داخلی در عراق و سوریه با دیگران است.

نخستین گام باید نیرومند کردن دوستان و شریکان ما در خاورمیانه، قفقاز و آسیای مرکزی باشد. برخی کشورها مانند اردن و مراکش با افراط‌گرایی که منطقه را آشفته کرده، فعالانه مخالفت می‌کنند. کشورهای دیگر، مانند کشورهای سرشار از منابع آسیای مرکزی و قفقاز، دولت‌های سکولاری دارند که می‌توانند اصلاحاتی را در راستای آزادی به شیوهٔ تکاملی به میان آورند. هنوز کشورهای دیگری، مانند افغانستان که با دموکراسی دست و پنجه نرم می‌کنند، بسیار زیاد و فراگیر هستند. تقویت حکومت‌داری و توسعهٔ اقتصادی در این دولت‌ها شاید بزرگ‌ترین اهرم ما برای برقراری توازن قدرت است.

فکر نمی‌کنم بایستی ایالات متحده در منازعهٔ فرقه‌ای بین سنی‌ها و شیعیان طرف واقع شود. معنایش این است که باید راه رابطهٔ ما با تمام دولت‌هایی باز باشد که از نیروهای فرقه‌گرا پشتیبانی می‌کنند، از جمله با ایران. اما ایالات متحده ناگزیر است برای آیندهٔ قابل‌پیش‌بینی قابلیت‌های نظامی عربستان

سعودی و دولت‌های خلیج [فارس] را تقویت کند تا در منطقه توازن قوا ایجاد شود.

ایالات متحده نیاز خواهد داشت تا به تلاش‌های خود برای مبارزه با تروریسم ادامه دهد. در حالی‌که به حملات هواپیماهای بدون سرنشین و دیگر فعالیت‌های پویا نیاز است، آمریکا باید تأکید خیلی عمده‌ای بر بسیج نیروهای بومی بگذارد که خود دشمن افراط‌گرایی و دهشت‌افکنی هستند؛ این امر مستلزم حمایت از دیدگاه جایگزین مثبت برای مردمان منطقه است.

ایالات متحده باید چهارچوب دیپلماتیک جدیدی برای گفت‌وگو بر سر مشکلات منطقه‌ای ایجاد کند. اگر واقع‌بینانه دیده شود، شاید لازم باشد پیش از ایجاد چنین نهادی، تلاشی علیه دست‌آوردهای ایران در یمن، سوریه و عراق صورت گیرد. در شرایط کنونی، عربستان سعودی و دولت‌های خلیج [فارس] با این فرض که ایران در موضع قدرت قرار دارد، مطمئن نیستند که به سوی گفت‌وگو گام بردارند.

الگوی سازمان جدید منطقه‌ای برای خاورمیانه شاید انجمن ملت‌های آسیای جنوب‌شرقی (آسه‌آن)[1] باشد. من در گفت‌وگوها با دوستان نسبت به این پیشنهاد با تردیدهای فراوان روبه‌رو شده‌ام. آنجل رابا‌سا، همکار پیشین من در بنگاه راند، تذکر می‌دهد که غیرمحتمل است که اقتصادهای خاورمیانه از وابستگی به انرژی به اقتصادهای صادراتی صنعتی دارای وابستگی متقابل تغییر کنند ــ عاملی که به منطقه‌گرایی در جنوب‌شرق آسیا انجامید. اما من به منتقدانم یادآوری می‌کنم که در گذشتهٔ نه چندان دور، جنوب‌شرق آسیا بالکان آسیا دانسته می‌شد، منطقه‌ای که چند منازعهٔ بزرگ در آن جریان داشت. آسه‌آن به منطقه کمک کرد تا دوره‌های طولانی منازعه را پشت سر بگذارد.

ترس غالباً انگیزه‌ای است که دولت را مجبور به برداشتن گام‌های دیپلماتیکی می‌کند که در گذشته بیشتر آن‌ها ناممکن به نظر می‌رسید. آوارهای وحشتناک جنگ داخلی سوریه اثر نیرومندی بر تمام دولت‌های منطقه گذاشته است. درست همان‌گونه که جنگ‌های مذهبی اروپا، سرانجام، انگیزه‌ای فراهم کرد که نظم مبتنی بر قانون از طریق نظام وستفالیایی[2] ایجاد شود. باید در نظر داشته باشیم که گفت‌وگوها برای پایان دادن به بن‌بست سوریه می‌تواند بنیاد چهارچوب بزرگ‌تری را برای دیالوگ فراهم کند. امری که می‌تواند در ابتدا بر سر مسائل مورد علاقه مانند محیط‌زیست، آزادی رفت و آمد و آشتی متمرکز باشد.

اما حتی اگر آسه‌آن به عنوان الگوی سودمند قبلی در نظر گرفته شود، غیرمحتمل است که کشورهای منطقه در این مرحله رهبری ایجاد مهندسی جدیدی را به دست گیرند. من از ایالات متحده می‌خواهم که هرچه زودتر به چندجانبه‌گرایی منطقه‌ای اولویت دهد. هرچه منازعهٔ سوریه بیشتر به درازا بکشد، به همان

---

1 Association of southeast Asian Nations (ASEAN)

۲. نظام وستفالیایی به نظم ناشی از پیمان وستفالی گفته می‌شود که بین قدرت‌های اروپایی به جز بریتانیا و لهستان در پایان جنگ‌های سی سالهٔ مذهبی (۱۶۱۸-۱۶۴۸) در منطقهٔ وستفالی ایتالیا در ۱۶۴۸ امضا شد. پایهٔ اصلی این نظم استوار است بر احترام به حاکمیت ملی دولت‌های مستقل به عنوان بازیگران اصلی در نظام بین‌الملل. حق تعیین سرنوشت، عدم مداخله در امور داخلی و احترام به تمامیت ارضی کشورها، از مفاهیم زیرمجموعهٔ نظم وستفالیایی است (ویراستار).

میزان دولت‌های منطقه تکه‌پاره خواهند شد، چیزی که دیپلماسی منطقه‌ای را بیش از پیش دشوار خواهد کرد.

منشوری شبه‌آسه‌آن برای خاورمیانه بایستی چند عنصر داشته باشد. این منشور باید اصول پذیرش متقابل را به میان آورد، این مسئله را حل کند که باورهای تمام مسلمانان اعتبار مساوی دارند؛ برنامه‌ای روی دست گیرد که وحدت را تقویت و منازعات فرقه‌ای را پایان دهد و زمینه‌هایی را تشخیص دهد که کشورهای خلیج [فارس] بتوانند در مورد چالش‌های عملی مشترک با هم کار کنند.

ایالات متحده باید گفت‌وگوهای منطقه‌ای را برای توافق داخلی سیاسی سوریه برانگیزد. کلیدش این است که بازیگران منطقه‌ای دربارهٔ ترتیبات تقسیم قدرتی که بتواند باعث صلح پایدار شود، به تفکر بپردازند. این امر به حمایت تمام جوامع بزرگ در تمامی کشورها نیازمند است. ممکن است نظام غیرمتمرکز، فدرال یا حتی کنفدرال شکل گیرد که در آن دولت ملی کارویژهٔ محدودی داشته باشد و هر جامعه نواحی را که بر آن تسلط دارند اداره کنند. این بهترین گزینه خواهد بود. جایگاه اقلیم کردستان در عراق که دارای قانون اساسی و نیروهای امنیتی خود است، ولی در دولت ملی هم کاملاً اشتراک دارد، شاید یک الگو باشد. حتی خود عراق هم ممکن است تجزیه شود و یک کردستان مستقل از دلش بیرون شود. قادر کردن طرف‌ها به رسیدن به توافق شاید نیازمند چیزی معادل یک کنفرانس بن باشد که گروه‌های محلی رقیب و متحدان منطقه‌ای آنان همه گردهم آمدند.

درست همان‌طوری‌که آمریکا روی «عادی‌سازی» اوضاع ژئوپولیتیک اروپا و آسیای‌شرقی در جریان جنگ سرد منابع، انرژی و وقت صرف کرد، باید به یک نسل در خاورمیانه هم تعهد مشابهی را بدهیم. اگر مسئولیت این کار را به‌عهده نگیریم، پیامدهای خارجی مشکلات منطقه مانند افراط‌گرایی، تروریسم و منازعهٔ منطقه‌ای، به مرور زمان هزینهٔ عظیمی بر دوش جهان خواهد گذاشت.

اما استراتژی «توازن و آشتی» در صورتی می‌تواند کارآمد باشد که حتی در صورت رسیدگی به چالش‌های منحصر به فرد خاورمیانهٔ بزرگ هم صلح میان قدرت‌های بزرگ را حفظ کند.

چین جدید و پرمدعا چالش اصلی در آسیا و اقیانوسیه است. چین انگیزه‌های زیادی برای آزمودن جدیت تعهدات آمریکا در قبال امنیت آسیای شرقی دارد و شاید این کار را با پافشاری بر ادعاهای خود در مورد دریاهای چین شرقی و چین جنوبی یا در صورت فروپاشی کرهٔ شمالی روی دست گیرد. من به رئیس‌جمهوری آینده توصیه می‌کنم که حضور آمریکا را در منطقهٔ آسیا و اقیانوسیه گسترش دهد. آمریکا و متحدانش در قبال مسائل مورد منازعهٔ دریایی شرق چین و دریای جنوب چین به رویکرد مشترکی نیاز دارند؛ امری که در صورت نیاز می‌تواند خطوط قرمز را ترسیم کند، اما برای جلوگیری از بروز بحران باید از دیپلماسی استفاده کنند.

چهارچوب جدید برای اعتمادسازی در آسیا و اقیانوسیه می‌تواند زمینهٔ همکاری منطقه‌ای را فراهم کند

ـ امری که شامل تمام کشورهای منطقه باشد و بار دیگر به نقش ایالات متحده به‌عنوان قدرتی در آسیا-اقیانوسیه تأکید کند. الگویی‌که به نظر من می‌رسد، سازمان امنیت و همکاری اروپا[1] است که در ایجاد قواعد و رویه‌های اساسی برای رسیدگی به نزاع‌های منطقه‌ای موفق بوده‌است. توافقات هلسینکی با پشتیبانی آمریکا می‌تواند به عنوان الگویی برای پیمان سازمان امنیت و همکاری در آسیا-اقیانوسیه مورد استفاده قرار گیرد. این می‌تواند سازمان‌ها و گروه‌های متعدد موجود در منطقه را تکمیل و مهندسی امنیتی منطقه را کامل کند. شاید بهترین نامزد برای بازنمایی این نقش اجلاس سران شرق آسیا[2] باشد. این مجمع اعضای مناسبی دارد، اما برای این‌که مانند سازمان امنیت و همکاری اروپا نقش بازی کند، بایستی با مأموریت‌ها و ساختارهای روشن نهادینه شود. چین به‌عنوان قدرت نوظهوری که در پی حفظ آزادی عملش است، شاید با این پیشنهادها مخالفت کند. اما آن‌ها بخش مهم و همکاری‌جویانهٔ مهندسی‌ای است که منطقه برای حفظ ثبات و بهروزی خود به آن نیاز دارد.

ارتباطات وسیع‌تر جامعه-با-جامعه در کشورهای آسیا و اقیانوسیه در دراز مدت می‌تواند سود فراوانی نصیب ایالات متحده کند. موافقت‌نامهٔ همکاری بازرگانی فرا-اقیانوسی در این خصوص ابتکار فوق‌العاده‌ای است که می‌تواند با گسترش تبادلات فرهنگی، تقویت نهادهای دوملیتی برای بهبود ارتباطات میان سازمان‌های جامعهٔ مدنی و تشویق جوانان به شرکت در دانشگاه‌های آمریکایی تقویت شود. چین در این زمینه چالشی خواهد بود که اخیراً محدودیت‌های سخت و بی‌رحمانه‌ای بر فعالیت‌های سازمان‌های غیردولتی خارجی وضع کرده‌است. دیپلماسی و تعامل اقتصادی ــ آن‌گونه‌که عموماً نخبه‌های سیاست‌گذاری ما از دهۀ ۱۹۹۰ پنداشته‌اند ــ برای مهار محدودیت‌های چین کافی نخواهد بود؛ ایالات متحده برای رسیدن به جامعهٔ مدنی چین باید فعال باشد.

استراتژی «توازن و آشتی» اروپا را به اولویت اصلی تبدیل خواهد کرد. باید از اروپایی‌هایی حمایت کنیم که برای احیای اعتماد به طرح اروپایی تکاپو می‌کنند. آمریکا پس از از دست دادن فرصتی در اوایل ۱۹۹۰ برای حمایت از [بوریس] یلتسن و دولت اصلاح‌طلب او، حالا با شریکان ناتو و اروپایی‌اش باید با تهدید روسیه در سطوح مختلف برخورد کند. روسیه رویکرد دوگانه‌ای را دنبال می‌کند که ترکیبی از نیروهای اسپتس‌ناز[3] و تبلیغات همراه با سازبرگ پیاده نظام، جنگ‌افزار الکترونیک و قابلیت تحرک سریع است. ناتو هم برای رقابت در سطح اقدامات سیاسی، جنگ‌افزارهای نامتعارف و ارتباطات استراتژیک، باید ظرفیت خود را توسعه دهد.

---

1. Organization for Security and Cooperation in Europe (OSCE)
2. East Asia Summit

۱. اسپتس‌ناز یا نیروهای ویژه (Specail Purpose Froces-Spetsnz) اصطلاح روسی است که به واحدهای ویژه‌ای گفته می‌شود که در دورهٔ پساشوروی تحت کنترل دستگاه جاسوسی ارتش روسیه (GRU) قرار داشتند. واحدهای مشابه آن در سایر کشورهایی که پس از شوروی به استقلال رسیدند هم تشکیل شدند (ویراستار).

حمایت از دولت‌های خطوط مقدم اروپایی هزینه‌های تهاجم مسکو را بالا می‌برد. این قابلیت‌ها در آمریکا و متحدانش به‌راحتی وجود دارد که به اکراین کمک کند روس‌ها را زمین‌گیر و به توافقی معقول وادار کند. ایالات متحده باید با کشورهای بالتیک و گرجستان همکاری کند تا قابلیت‌های دفاعی این کشورها را بالا ببرد. این تلاش‌ها نباید مانع همکاری در دادوستد با روسیه در مسائلی مانند ایستگاه بین‌المللی فضایی و ضدتروریسم شود.

از سازمان امنیت و همکاری اروپا می‌توان به‌عنوان مجمع منطقه‌ای برای فرونشاندن بحران پیرامون روسیه استفاده کرد و، سرانجام، روسیه را به سمت اروپا کشاند. این سازمان با قابلیت‌های توسعه‌یافتهٔ صلح‌بانی، شاید بتواند در «منازعات منجمد» اروپای شرقی و قفقاز کمک کند.

•••

آمریکا برای اجرای استراتژی «توازن و آشتی»، به تقویت قابلیت‌هایش در چند سطح نیاز دارد. من از رئیس‌جمهوری آینده می‌خواهم درس‌های تاریخ معاصر دربارهٔ رهبری رئیسان جمهوری را از ته دل فرا گیرد. آن‌گونه که پتر رودمن در کتاب فرماندهی ریاست جمهوری نوشته‌است، تأثیرگذارترین رئیسان جمهوری در عرصهٔ سیاست خارجی، شخصاً در سنجش و مشاوره دربارهٔ تصمیم‌های بزرگ به‌ویژه استفاده از نیرو مشارکت داشته‌اند. آن‌ها به‌عرض گرفتن توصیه‌های ناشی از اجماع نظر مشاوران خود، خواستار گزینه‌های متعددی شده‌اند تا در زمینهٔ منافع، هزینه‌ها و خطرات اقدام کردن یا نکردن تفاوت‌ها را برجسته کنند. رئیس‌جمهوری آینده هم‌چنان باید سیستم مورد استفادهٔ رئیس‌جمهور آیزنهاور را برای برنامه‌ریزی استراتژیک احیا کند. این سیستم دولت او را قادر ساخت که استراتژی‌های درازمدت پی‌ریزی و بودجه‌ها و هزینه‌ها را با اولویت‌های خود مرتبط کند.

پنداشت همگانی دربارهٔ ماهیت عملیاتی شورای امنیت ملی باید از نو بررسی شود. تجارب من مرا به این باور رسانده‌است که کارمندان شورای امنیت ملی به دلیل داشتن امتیاز ارتباط نزدیک با رئیس‌جمهوری، به‌صورت منحصر به فردی با امکاناتی مجهزند که می‌توانند روندهای شفاف و فعّالی را به پیش ببرند. کارمندان شورای امنیت ملی می‌دانند که رئیس جمهوری چه می‌خواهد و با رویه‌ها و منافع دیوان‌سالارانهٔ کم‌تری مواجه است. برنامهٔ موفقیت شتابنده در افغانستان مثال واضحی از چگونگی کار این رویه است.

من از این می‌ترسم که برای رویارویی با منازعات آینده آمادگی نداشته باشیم. به‌رغم سرمایه‌گذاری هنگفت در بخش نیروهای ویژه و در این اواخر در بخش پهپادها، منازعات خاورمیانه از محدودیت ابزار نظامی ما پرده برداشته‌است.

من ضرورتاً خواستار نقش کم‌رنگ‌تر آمریکا در منازعات دارای دامنهٔ محدود نیستم. در واقع، نیاز است که ایالات متحده از فرصت‌ها استفاده کند تا منازعات را زودتر و فعالانه به گونه‌ای شکل دهد که از

گرفتاری پرهزینه‌تر بعدی جلوگیر کند. ما در سال ۱۹۹۱ می‌توانستیم صدام را بدون تخریب نهادهای عراق برکنار کنیم و همچنین در زمانی که تظاهرات ضد اسد عمدتاً مسالمت‌آمیز بود، می‌توانستم با اعمال منطقهٔ پروازممنوع و حمایت از مخالفان میانه‌رو سوریه، منازعهٔ سوریه را به گونهٔ مؤثری مدیریت کنیم.

اما من پیشنهاد می‌کنم که آمریکا مداخلات نظامی مستقیم به‌ویژه استقرار نیروی زمینی بزرگ را با احتیاط بیشتری روی‌دست گیرد. نوسانات مکرر اقدام بزرگ و عقب‌نشینی بزرگ دستورالعملی است برای اقدام بسیار بزرگ و واکنش شدید.

من به صورت مشخص از عدم توازن بین ابزارهای دیپلماتیک و نظامی‌مان نگران هستم. من هیچ‌گاه به بی‌میلی ایالات متحده در مذاکره با دشمنان ما پی‌نبرده‌ام. براساس تجربهٔ من، انزوا به‌ندرت می‌تواند رفتارها را در جهت درست سوق دهد. در استراتژی‌های منطقه‌ای آمریکا، من در جست‌وجوی فرصت‌هایی هستم که حریفان و دولت‌های متعارض به مجمع‌های چندجانبه‌ای کشانده شوند که ایالات متحده یک‌جا با متحدانش اختلافات با آنان را کم‌تر، قواعد جاده را مشخص و مشکلات را حل کنند. گفت‌وگو معادل تسلیم شدن نیست.

تقویت ابزار دیپلماتیک ما مستلزم برداشتن چند گام است. اولش به همین سادگی است که پول وزارت خارجه و دیگر کارگزاری‌های غیرنظامی بیشتر شود. نهادهای غیرنظامی هم مثل بخش‌های نظامی نیاز دارند که برای پاسخ‌گویی سریع به شرایط چالش‌آفرین، از بودجهٔ انعطاف‌پذیر عملیاتی بهره‌مند باشند. وزارت خارجه هم‌چنین به توانایی بیشتری برای توسعه و اجرای استراتژی‌های منطقه‌ای نیاز دارد. یکی از گزینه‌هایی که بایستی وزارت خارجه مدنظر داشته باشد، این است که چیزی معادل فرماندهان رزمی منطقه‌ای در ارتش شکل دهد: افرادی‌که دست‌و پای آن‌ها با رویه‌های بین‌سازمانی بسته نباشد و اختیار و منابع لازم برای شکل دادن سیاست‌ها در کل منطقه داشته باشند. آن‌ها باید با فرماندهان رزمی منطقه‌ای کار و سفر مشترک انجام دهند.

تغییری مورد نیاز دیگر اصلاح فرهنگ «نظارت و گزارش» در وزارت خارجه است. امروز این نهاد مأموریت‌محور و نتایج‌محور با مشخصات عملیاتی و اردوکشی نیست. از سوی دیگر، من به این باور رسیده‌ام که فرصتی تاریخی مهیا شده‌است که چنین تغییر فرهنگی را سرعت بخشیم. نسل کاملی از دیپلمات‌ها که بسیاری را در دوران کارم در افغانستان و عراق شاختم، می‌دانند که ابتکارهای نامرسوم را چگونه اجرایی کنند.

بهره‌گرفتن از این فرصت سال‌ها کار صبورانه می‌خواهد. رویهٔ استخدام وزارت خارجه بایستی به گونه‌ای اصلاح شود که ارزش‌هایی مانند سازمان‌دهی، مهارت‌های جلب حمایت عمومی و تفکر استراتژیک و سرمایه‌گذاری در توسعهٔ مهارت‌های شغلی مأموران جوان خدمات خارجه را نه تنها برای کسب مهارت‌های عمومی بلکه برای کسب تخصص ژرف در حوزه‌های مشخص پرورش دهد. یکی از

راه‌ها این می‌تواند باشد که نیروی خدمات خارجه اجازه یابند خود در رشته‌هایی مانند اقتصاد، امور نظامی یا مهارت‌های تخصصی مانند مدیریت پروژه آماده شوند؛ امری که موقعیت‌های مشخصی را در دسترس آن‌ها قرار خواهد داد. در حالی‌که اصلاحات دشوار است، دادن کار معنی‌دار به نیروی جوان، در جهت منافع درازمدت وزارت خارجه خواهد بود که از همان مأموریت اول شروع شود. بهترین استعدادها گرویدهٔ نظامی نمی‌شوند که امید دست‌رسی به کار معنی‌دار در یک دههٔ بعد برای آن‌ها وجود داشته باشد، مثلاً در پی سال‌ها کار در بخش ویژه.

دولت ایالات متحده هم‌چنین باید از وجود نهادهای پژوهشی‌ای بهره ببرد که به‌عنوان مراکز عالی مطالعات منطقه‌ای خدمت می‌کنند. من در شگفتم وقتی بحرانی در کشور مشخصی بروز می‌کند، اولین واکنشی که همیشه به‌نظر می‌آید است که «ما نمی‌دانیم این مردم چه‌کسانی هستند.» این مشکل با هزینهٔ نسبی قابل حل است. یک رشته از نهادهای تحقیقاتی می‌توانند انجام مطالعاتی را به‌عهده گیرند که فهم اساسی و حساب‌شده‌ای از کشورهای رو‌به‌توسعه ارائه دهند. آن‌ها می‌توانند به‌عنوان پایگاه‌هایی عمل کنند برای پژوهش و تحلیل مشترک استراتژی‌های توسعهٔ اقتصادی توسط متخصصان یا مقامات محلی. این پژوهشگاه‌ها می‌توانند از پژوهشگران منطقه، دانشگاه‌های آمریکایی و ادارات و آژانس‌های دولت آمریکا میزبانی کنند. سپس هرگاه ضرورتی برای پژوهشی عمیق در مورد کشور یا منطقه‌ای پیدا شد، دولت ایالات متحده این اندوختهٔ علمی را از قبل آماده خواهد داشت.

هرج‌ومرج فزاینده در جهان، چه بخواهیم و چه نخواهیم، آمریکا را در شرایط سختی وادار به دخالت در دولت‌سازی و ملت‌سازی خواهد کرد. از این رو، نیاز داریم قابلیت‌ها و سازوکارهای نیرومندتری را برای کسب موفقیت در این عملیات توسعه دهیم.

من باور محکمی دارم که وقتی نیروی نظامی خود را مستقر می‌کنیم، بایستی یک‌پارچی بخش‌های نظامی و غیرنظامی خود را بهبود بخشیم. این امر با شیوهٔ کنونی کار ما به شانس هم‌فکری سفیران و فرماندهان ما گره خورده‌است. برای آنان در عوض، بهترخواهد بود که استراتژی مشترکی برنامه‌ریزی و با هم اجرا کنند. دولت بعدی هم‌چنین باید بررسی عمده‌ای ــ مانند کمیسیون گولدواتر نیکولز[1] در سال‌های ۱۹۸۰ ــ در مورد طرح فرماندهی یک‌دست نظامی-غیرنظامی برای عملیات اعزام نیرو انجام دهد.

کار حیاتی آموزش نیروهای پلیس و ارتش ملی از رئیس‌جمهوری آینده می‌طلبد بخشی از ارتش را به تأمین ظرفیت آماده در راستای انجام این مأموریت‌ها هدایت کند. در حال حاضر این کار توسط سازمان‌های تک‌کارهٔ مانند فرماندهی نیروهای چندملیتی انتقالی عراق در جریان جنگ عراق اجرا می‌شود. واحدهای ویژه دکترین و مهارت‌هایی را برای بهسازی نهادهای امنیتی و آموزش و تجهیز سریع

1 Goldwater Nichols Commission

نیروهای بومی توسعه خواهد داد که روند باثبات‌سازی کشورهای پسامنازعه را تسریع خواهد کرد. هیچ ظرفیتی مهم‌تر از این وجود ندارد.

دولت‌سازی و ملت‌سازی در وزارت خارجه به قشون‌کشی جدید دارای ساختار «مخروطی» نیاز دارد که باید متشکل از مقام‌های ارشد باشد، کسانی که بتوانند استقرار نیرو را با استفاده از ظرفیت‌های آماده افزایش دهند. این مخروط هم‌چنین باید مورد حمایت نیروی ذخیرهٔ متشکل از متخصصان غیرنظامی قرار گیرد تا تخصص لازم را برای تسریع رشد اقتصادی و ایجاد خدمات دولتی فراهم کند. بدون چنین ظرفیت‌های ذخیره و آماده در آژانس‌های غیرنظامی، حکومت آمریکا به‌صورت اجتناب‌ناپذیری به ارتش رو خواهد آورد.

برای استفادهٔ استراتژیک از برنامه‌های توسعه‌ای، ادارهٔ توسعهٔ بین‌المللی آمریکا باید به دو بخش تقسیم شود. قابلیت‌هایی برای کمک انسان‌دوستانهٔ اضطراری و رسیدگی به فاجعه، بخشی از نیروی نسبی فعلی آژانس توسعهٔ بین‌المللی آمریکا می‌تواند سوای وزارت خارجه در آژانس باقی بماند. اما سایر کارآیی توسعه‌ای این آژانس باید با مخروط‌های اقتصادی و سیاسی وزارت خارجه مدغم شود. این معنی ندارد که برنامه‌های تقویت حکومت‌داری و کارآیی اقتصادی در کشورهای روبه‌توسعه را از وزارت‌خانه‌ای مجزا کرد که مسئول شکل‌دهی به روابط کلی دوجانبه است. این تغییر فعالیت‌های توسعه‌ای را در استراتژی ایالات متحده با آمادگی بیشتر ادغام، قابلیت‌های عملیاتی را در خدمات خارجه تزریق و تغییر مورد نیاز را در فرهنگ وزارت خارجه تسریع خواهد کرد.

عرف کنونی اتکا به شرکت‌های قراردادی ایالات متحده برای انجام برنامه‌های توسعه‌ای باید دگرگون شود. آژانس توسعهٔ بین‌المللی آمریکا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در واقع، به تعداد زیادی متخصص توسعه‌ای در عرصه‌هایی مانند توسعهٔ زیربنا و کشاورزی در اختیار داشت. پیمان بستن مستقیم با شرکت‌های محلی در کشورهای میزبان با حد اقل مؤثریت پیمانکاران آمریکایی و با هزینهٔ بسیار بالا همراه خواهد بود.

هیچ یک از دولت‌های متأخر نتوانسته به ناهماهنگی بین حرف در مورد دموکراسی و سرمایه‌گذاری‌های عملی که برای ایجاد نهادهای دموکراتیک در درازمدت لازم است، رسیدگی کند.

از نظر من، بزرگ‌ترین تقصیر ما ناکامی در برگردان تلاش‌های جامعهٔ مدنی به فعالیت‌های حزب‌سازی است که سرانجام، فرصت رقابت مؤثر را برای لیبرال‌ها درانتخابات فراهم می‌کند. من در افغانستان و عراق به این راه دشوار پی‌بردم که بازیگران غیرلیبرال غالباً به‌خوبی آماده هستند از انتخابات بهره ببرند. بزرگ‌ترین ضعف ما در حمایت از تحکیم روند انتقال دموکراتیک در وقتی است که رهبران جدید باید با نهادهای تأمین امنیت، حاکمیت قانون و دیگر خدمات روبه‌رو می‌شوند.

حتی تاریک‌ترین روزهای سفارتم در افغانستان و عراق نتوانست حمایت من از ترویج دموکراسی در

خارج را اساساً از بین ببرد. در حالی‌که من نگران سیر قهقرایی جهانی دموکراسی و حقوق بشر هستم، فکر می‌کنم بدبینی دربارهٔ آیندهٔ دموکراسی، سرانجام، توسط انتخابات سرتاسر جهان که همواره بیانگر حمایت بالا از دموکراسی، حقوق بشر و حاکمیت قانون است، نادرست از آب در می‌آید.

تجارب من در افغانستان و عراق مرا نسبت به نقش آمریکا در ترویج دموکراسی تا حدودی خوشبین‌تر کرده‌است. دلیلش هم این است که من به‌عنوان مجری بالفعل پی‌برده‌ام که در جبههٔ دموکراسی مقدار اندک قابلیت و اصلاحات می‌توانست میان موفقیت‌ها و شکست‌های بزرگ تغییر آورد. من بازگشت استبدادگرایی اخیر را عمدتاً با کوتاهی‌های تأسف‌بار اما قابل اجتناب دموکراسی‌های جدید در مواجهه با چالش‌های عملی حکومت‌داری مرتبط می‌دانم.

من دو تغییر را اولویت‌بندی می‌کنم. باید حاضر به کمک به احزاب لیبرال دموکرات باشیم تا بتوانیم میدان بازی انتخابات را هموار کنیم. شاید بزرگ‌ترین ناامیدی من به عنوان سفیر آمریکا ناتوانی‌ام در کمک به احزاب لیبرال بود که با حریفانی رقابت می‌کردند که از سوی قدرت‌های رقیب مستبد حمایت مالی می‌شدند.

وضع مرا با جیمز کلمنت دان،[1] سفیر آمریکا در ایتالیا در سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۵۲ مقایسه کنید. دولت [هاری] ترومن در پاسخ به گزارش‌های هشداردهندهٔ او که ممکن است ایتالیا در انتخابات ۱۹۴۸ به‌دست حزب کمونیست مورد حمایت مسکو بیفتد، به تصویب «عملیات روانی سری» انجامید که زیر نظر دان صورت می‌گرفت. دان بین شرکت‌های آمریکایی، اتحادیه‌های بازرگانی و سازمان‌های پیشتاز سیا طوری هماهنگی کرد که کمک‌هایی به حزب دموکرات مسیحی و حزب کارگران سوسیالیسی انتقال یابد. نتایج پیروزی قاطعانهٔ نیروهای ضدکمونیست نه تنها اتحاد ایتالیا با غرب را تضمین کرد، بلکه به گفتهٔ کتن میستری، تاریخ‌دان، الهام بخشید که «توسعه و ساماندهی جنگ‌افزار سیاسی آمریکا» به «چالش بزرگ‌تر شوروی رسیدگی» کند.[2]

رئیس‌جمهوری و کنگره از این‌ها و دیگر موارد باید درس گیرند و به سفیران و مقام‌های اطلاعاتی اجازه دهند در حمایت از احزاب لیبرال در انتخابات حساس از بصیرت کار گیرند.

ایالات متحده عموماً به پرورش نخبه‌های دموکراتیک به شیوهٔ منظم‌تری نیاز دارد. یکی از درس‌های شگفت‌آور از پیکارهای افغانستان و عراق برای من این بود که چگونه شمار کوچکی از رهبران دموکرات‌اندیش تحصیل‌کردهٔ غرب می‌توانند در شرایط درست نقش‌های مثبت و بزرگ ایفا کنند. غنی و تیم افغان‌های تبعیدی که در سال ۲۰۰۲ به کابل بازگشتند، الگوی خوبی ارائه می‌دهند. من از ایجاد نوع

---

1 James Clement Dunn

2 Kaeten Mistry, *The United States, Italy and the Origins of Cold War: Waging Political Warfare, 1945-1950 (Cambridge University Press, 2014), p.3.*

آمریکایی دانشگاه لومومبای[1] اتحاد شوروی، که کادرهای احزاب مورد حمایت شوروی و مقام‌های دولت‌های وابسته در جهان روبه‌توسعه را تربیت کرد، حمایت می‌کنم. گونهٔ آمریکایی آن می‌تواند افراد کشورهای رویه توسعه را برای کار در ترویج دموکراسی و توان‌مندسازی نهادها برای عرضهٔ خدمات پساانتقال دموکراتیک آموزش دهد؛ مهارت‌هایی که در هیچ صورتی در دانشگاه‌های آمریکایی فراگرفته نمی‌شود.

ایالات متحده در جریان جنگ سرد کنگرهٔ آزادی فرهنگ را ایجاد کرد که با هدف توسعهٔ ارزش‌های دموکراتیک در برابر چالش ایدئولوژیک کمونیسم زیربنای گفتمان روشنفکرانه و انتشارات را گذاشت. من از ایجاد چیزی مشابه اما جهان‌شمول آن برای جهان امروز حمایت می‌کنم. باور دارم که این امر بایستی به جهان اسلام هم گسترش یابد، جایی که بسیاری از متفکران هم‌فکر و بازیگران سیاسی تشنهٔ چنین تعاملی هستند. من دربارهٔ درس‌هایی بر سر ایجاد حاکمیت قانون، حمایت از رشد اقتصادی فراگیر و اصلاح نهادهای آموزشی برای ترغیب تفکر تحلیلی، استدلال و نوآوری تأکید می‌کنم. از طریق همین ابتکارات است که ایالات متحده می‌تواند به بازی درازمدت تقویت نیروهای سیاسی میانه‌رو در چین، روسیه و جهان اسلام کمک کند.

•••

توصیه‌های فوق دشوار است، اما به خوبی در حیطهٔ ظرفیت ایالات متحده قرار دارد.

آمریکا در سراسر جهان از جاذبهٔ خاصی برخوردار است. به‌رغم کاهش حمایت از آمریکا در برخی مناطق مانند خاورمیانه، نظرسنجی تازهٔ پیو،[2] که میان چهل کشور انجام شده، نشان می‌دهد سطح میانگین دیدگاه مساعد نسبت به ایالات متحده در سال ۲۰۱۵ میلادی ۶۹ درصد است.

ایالات متحده بیش از هر ملت دیگر از قدرت فردی و آرمان مردم به خودشکوفایی استقبال می‌کند. سنت و تاریخ تأثیر زیادی بر روان آمریکایی ندارد. فرهنگ ملی ما گواه‌است که نباید افراد براساس شانس تولدش به دست سرنوشت مشخصی سپرده شود.

لنگر نینداختن بر خانواده، سنت و پیوستگی‌های اجتماعی ما بدون شک ارزش دارد. من به‌عنوان یک مهاجر، عمیقاً این درک را داشته‌ام. سرانجام، باور دارم که این ویژگی به کشور اجازه می‌دهد که خود را به صورت مرتب بازیابد ـ سودی که به‌نظر من می‌ارزد به جان خرید.

به‌نظر من، پیامد جداسازی نسبی ما از تاریخ عمل‌گرایی ما است ــ باور ما به این‌که برای هر مشکلی راه‌حلی وجود دارد. من در دوران سفارتم همیشه از میزان تفاوت فکر آمریکایی با فرهنگ‌های غالب محلی، که اوائل زندگی‌ام را شکل داده، شگفت‌زده می‌شدم. همکاران آمریکایی و من حتی در تاریک‌ترین لحظات

---

1 Lumumba
2 Pew

کار در سفارت این شعور را داشتیم که تدبیر و نوآوری داشته باشیم ــ رفتاری که با گرایش همتایان خارجی ما، که مشکلات را دائمی و راه‌حل را تنها شروع مشکلات جدید می‌دانستند، تفاوت داشت.

ما استعداد بی‌نظیر تاریخی در ائتلاف‌سازی در سطح بین‌المللی داریم. خیلی‌ها پیش‌بینی کردند که ائتلاف‌های ناتو و آسیای شرقی ما در نبود تهدید شوروی برچیده خواهد شد. این پیش‌بینی نادرست از آب درآمد.

ما توانایی بسیج دیگران را داریم، چون در جست‌وجوی نظم بین‌المللی قانون‌محور هستیم که حتی دشمنان ما را بهره‌مند می‌کند. هیچ قدرتی در تاریخ جهان نبوده‌است که به پیمانهٔ ایالات متحده برخودار از برتری بوده باشد و همزمان به همان میزان بر خود محدودیت وضع کند. ما باوجودی‌که می‌فهیم نهادهای بین‌المللی قدرت آمریکا را محدود می‌کند، از ایجاد آن‌ها باکی نداریم. ما فعالانه در جست‌وجوی مشروعیت بین‌المللی هستیم و در سیستم‌های سیاسی مباحثاتی برگزار می‌کنیم که از تعامل بازیگران سرتاسر جهان استقبال می‌کند.

ایالات متحده ظرفیت بی‌نظیری برای آنچه که [زبگنیو] برژینسکی «بسیج واکنشی» می‌خواند، دارد. مداخلات ایالات متحده در جنگ جهانی اول و دوم مستلزم به‌حرکت درآوردن اقتصاد کشور به صورت گسترده بود تا توازن قدرت را در این منازعات برقرار می‌کرد. پاسخ به تهدید اتحاد شوروی در جنگ سرد، که چهل و پنج سال به درازا کشید، نیز همان‌قدر ظرفیت و نبوغ را به‌نمایش گذاشت. این واقعیت که ایالات متحده بعد از یازدهم سپتامبر ظرف چند ماه توانست از دست‌رسی نظامی جهانی و چابکی دیپلماسی خود برای بنیان‌گذاشتن نظم نوین سیاسی در افغانستان کار گیرد، نشان داد که استعداد پاسخ دادن فوری را از دست نداده‌ایم.

من این ظرفیت را به شخصه دیدم. آمریکایی‌هایی را در افغانستان دیدم که بعد از یازدهم سپتامبر به وزارت خارجه یا ارتش پیوسته بودند، چرا که در محلهٔ منهتن کار می‌کردند و وحشت حملات مرکز تجارت جهانی را مشاهده کرده بودند. در عراق، شمار افرادی‌که از زندگی خصوصی به ادارهٔ مؤقت ائتلاف پیوستند و برای چندین دور در عراق ماندند، الهام‌بخش بود. نهادهای پژوهشی به توسعهٔ ایده‌ها دربارهٔ افزایش نیرو در عراق کمک کردند. به‌نظر من، گسترش گویندگان زبان عربی و متخصصان خاورمیانه بعد از یازدهم سپتامبر دست‌آورد برجسته‌ای است.

ایالات متحده با داشتن قابلیت تسهیل همکاری بین مردمان جوامع مختلف بی‌نظیر است. من قدرت ارتباطات را از طریق شمولیت در برنامهٔ تبادل آموزشی و اخیراً به‌وسیلهٔ دانشگاه‌های آمریکایی در افغانستان و عراق و برنامهٔ «موهبت ملی دموکراسی» به شخصه دیده‌ام. اگرچه دشوار است اثر این ارتباطات مردم با مردم را اندازه‌گیری کرد، اما قابل توجه است که رژیم‌های استبدادگرا سازمان‌های جامعهٔ مدنی ما و فعالیت‌های آن‌ها در خارج را به به‌اصطلاح «انقلاب‌های رنگی» متهم می‌کنند که راهنمای

انتقال‌های دموکراتیک در سراسر جهان شده‌اند.

تکامل آمریکا به نخستین «ملت جهانی» در جهان هم مایهٔ قوت است. توانایی و تمایل آمریکا به جذب مهاجران به کشور اجازه داده از زیان‌های سالخوردگی جمعیتی، که تقریباً تمام ملت‌های توسعه‌یافتهٔ جهان را فراگرفته در امان بماند. اجازه دادن به مهاجران دارای مهارت‌های بالا برای ورود به کشور به نظرم مسئلهٔ بدیهی است.

ایالات متحده بخش خصوصی را بیش از هر تمدن دیگری به‌عنوان محرک اولیهٔ رشد فناوری به‌آغوش گرفته‌است. بیش از دو سوم پول تحقیق و توسعه در ایالات متحده از بخش خصوصی می‌آید. دانشگاه‌های خصوصی، بازارهای مالی و شرکت‌های مشارکتی سرمایه‌داری فرهنگی را ترویج می‌کنند که به خطرپذیری ارزش قایل می‌شوند، آن را ترغیب می‌کنند و پاداش می‌دهند.

من با شیوهٔ نوآوری فناورانه حتی در حکومت شگفت‌زده شدم. وقتی من در عراق سفیر بودم، ژنرال استانلی مک‌کریستال سیستمی ایجاد کرد که به نیروهای ویژهٔ آمریکایی اجازه می‌داد اطلاعاتی را که در جریان یک حمله به‌دست می‌آمد، ظرف چند ساعت روی لپ‌تاپ یا تلفن همراه خود تجزیه و تحلیل و براساس آن اطلاعات حملهٔ تعقیبی اجرا کنند.

تجربهٔ کارم در سفارت افغانستان و عراق، جایی که تلاش‌های غالباً ناموفقی را به راه انداختم تا فرهنگ سرمایه‌گذاری خصوصی را جابیندازم، مرا فهماند که زندگی در کشوری که مردمش میل دارند در راه دنبال کردن ایده‌های نو بارها ناموفق شوند، چقدر غیرعادی است. من که سفیر بودم، شوخی می‌کردم مادران افغان مایهٔ هلاکت آیندهٔ اقتصادی کشور هستند، چرا که فرزندان خود را تشویق می‌کنند به‌جای این‌که تاجر و سرمایه‌گذار شوند، مأمور دولت شوند.

برای این‌که دیگر کشورها بتوانند ایالات متحده را در نوآوری تکنولوژیکی در درازمدت شکست دهند، نیاز به تجربهٔ تغییر اساسی فرهنگی دارند ــ آن‌هم در صورتی‌که به‌اندازهٔ کافی قاطعانه اقدام کنند تا فاصلهٔ بزرگ موجود بین ما و خود را نزدیک کنند. رقیبان اقتصادی ما حتی اگر پشت نوآوری سنگر اندازند هم نیاز دارند به چالش‌های ترسناکی همراه با وقفه‌های پیچیدهٔ ناشی از سنت رسیدگی کنند. من شک دارم بدون بحث ژرف دربارهٔ محسنات آزادی سیاسی، چین چنین کاری بتواند. من هنوز مورد نوآوری تکنولوژیکی بر سر آمریکا شرط می‌بندم.

مجموعه‌ای از قوت‌های ذاتی ایالات متحده را قادر ساخته‌است سیاست‌های مناطق آشفته را «عادی‌سازی» کند. تحولات اروپا و شرق آسیا الگوهای چشم‌گیری هستند. دست‌آورد بزرگ سیاست‌مداری در آمریکا این بوده است که سعادت‌مندترین دورهٔ صلح میان قدرت‌های بزرگ در تاریخ جهان را ایجاد کرده‌است. حیاتی‌است که ایالات متحده همین نقش تسهیل‌کننده را در نگهداشت صلح ادامه دهد.

دانش‌آموز

من وقتی به گذشته، وقتی برای نخستین‌بار در سال ۱۹۶۶ به‌عنوان دانشجوی تعویضی به آمریکا آمدم، فکر می‌کنم درمی‌یابم در حالی‌که تغییرات چشم‌گیری در ایالات متحده و جهان دیده می‌شود، ارزش‌های اساسی ایالات متحده که آمریکا را جامعه‌ای موفق و قدرت جهانی ساخته هم‌چنان استوار باقی مانده‌است. ما ملتی مانده‌ایم که به وقار تمام افراد احترام می‌گذارد و ظرفیت عملی برای رسیدگی به مشکلات خود و جهان را حفظ کرده‌ایم.

من وقتی در افغانستان سفیر بودم، به مخاطبان می‌گفتم ژن افغان‌ها ظرفیت بزرگی دارد. سپس از رومی، شاعر بزرگ یادآوری می‌کردم که در شمال افغانستان به‌دنیا آمد؛ باری بلخ دومین شهر بزرگ جهان و بستر تمدن بزرگی بود؛ و این‌که افغان‌ها صدها سال پیش به شاهکارهای مهندسی مانند کشیدن کانال‌های زیرزمینی برای قادر شدن به تولید محصولات انبوه کشاورزی برای صادرات به آسیای جنوبی دست‌زدند. می‌پرسیدم چرا افغانستان افول کرد. پاسخی که به من می‌دادند، این بود که ناکامی در سیاست افغانستان ــ این‌که رهبران به‌جای منافع ملی به منافع شخصی چسبیدند ــ ملت را تضعیف کرده‌است. در نتیجه، این ناکامی‌های سیاسی به مصیبت‌هایی انجامید که مغول‌ها و اتحاد شوروی را اجازه داد ملت را تخریب کنند. آن‌گونه که من در دانشگاه شیکاگو آموخته‌ام، این داستان شبیه سقوط قدرت‌های بزرگ است.

ما با مشکلات جدی‌ای روبه‌رو هستیم که نمی‌توان با لفاظی دربارهٔ استثنائی بودن آمریکا از سر راه برداشته شود. من راهی ندارم جز این‌که تأسف بخورم بسیاری از داشته‌های مورد تحسین آمریکا برای من در واقع از وقتی‌که به آمریکا مهاجرت کرده‌ام، نادیده انگاشته شده و فرسوده می‌شود. من به‌عنوان دانشجو فرض می‌کردم تهدیدها به همزیستی اجتماعی که در منطقهٔ جنوب شیکاگو دیده بودم ــ ازهم‌گسیختگی خانوادگی، مکاتب ضعیف، تحرک حداقلی اجتماعی ــ در گوشه و کنار کوچک کشور محدودتر خواهد شد. این‌ها در عوض، قاعده‌ای برای بسیاری از اقشار پایین‌تر از طبقهٔ متوسط جامعه شده‌است. به‌صراحت بیشتر نیاز است تا جامعهٔ آمریکا و رهبران ما در خصوص پیشرفت بیشتر، ایجاد توازن مالی و احیای تحرک اجتماعی برای افراد کم‌شانس در میان ما جدی باشند. اگر چنین کنیم برای رسیدگی به چالش‌های پیش‌روی جهانی به منافع و اتحاد اجتماعی لازم دست‌رسی خواهیم داشت.

صلح جاری میان قدرت‌های بزرگ نشانه‌ای از دست‌آورد ایالات متحده است. توسعهٔ این پیشینه به قرن بیست‌ویکم مستلزم تعهد مجدد به ایجاد نظم ماندگار در مناطق بحرانی آسیا-اقیانوسیه، اروپا و خاورمیانه است. ایالات متحده برای این‌که موفق شود، باید قابلیت‌های خود را به‌عنوان بسیج‌کنندهٔ انفعالی حفظ کند، اما هم‌چنان باید توانایی بزرگ‌تری برای عمل کردن به‌عنوان یک بسیج‌کنندهٔ فعّال نظم سیاسی منطقه‌ای را توسعه دهد. اگر برای اجرای استراتژی «توازن و آشتی» با شریکان خود کار کنیم، هم می‌توان قدرت‌های متخاصم را بازداشت و هم راه را برای تکامل آن‌ها به بازیگران سازنده گشود. ما می‌توانیم راه را برای ریشه دواندن آزادی، بردباری و مردم‌سالاری در سرتاسر جهان هموار کنیم.

سخن آخر

من این کتاب را با این امیداوری که بتواند پنجره‌ای به دوره‌ای حیاتی در سیاست خارجی آمریکا بگشاید و همچنین با توجه به موج جاری بدبینی در کشور نوشتم. ایالات متحده در برآورده کردن آرزوهایش در افغانستان و عراق خیلی کوتاه آمد - واقعیتی که برای من خیلی سنگین است. مقداری زمان خواهد برد تا اثر واقعی تلاشهای آمریکا در افغانستان و عراق مشخص شود. شاید در کوتاه‌مدت اجتناب‌ناپذیر باشد که منازعات منطقه‌ای و تهدید ناشی از آن بر روابط ما در خاور میانه چیزه نشود.

اگرچه مشکل است که دشواری‌های امروز خاور میانهٔ بزرگ بیان شود، ولی مردمان شایسته‌ای در منطقه وجود دارند و دنبال برون‌رفت از بحران هستند. اگر مداخلات ما نبود، بسیاری از آن‌ها شاید نمی‌توانستند در موقعیتی قرار گیرند که حرف خود را بیان کنند.

ما در حالی‌که رویکردی را برای منطقه تنظیم می‌کنیم، من امیداریم بتوانیم از شکاف رو به توسعهٔ داخلی خود دست برداریم. من عمیقاً نگران جناحی شدن بگومگوهای سیاست خارجی ما هستم. من امیدوار بودم که این مرحله‌ای گذرا باشد، اما در حقیقت، گسترش رسانه‌های جدید، که در دوران سفارت من در دوران نوزادی خود بودند، این روند را تشدید می‌کند. تنها پارسال دولت اوباما وقتی توافق هسته‌ای ایران را شکل داد، حتی یک رأی جمهوری‌خواهان را در کنگره به دست نیاورد، حتی جمهوری‌خواهان بین‌المللی این مشارکت فرا-اقیانوسی را «معاملهٔ اوباما» دانستند. ما باید راه خود را دوباره به سوی «یک ملت... جدایی‌ناپذیر» باز کنیم.

با وجود این چالش‌ها، من خوشبین هستم. وقتی در نوجوانی از آمریکا دیدن کردم، این کشور برای

من یک معجزه بود و هنوز دیدگاهم در این مورد تغییر نکرده است. ایالات متحده همچنان یک ملت جهانی است جایی‌که مهاجران می‌توانند بخشی از بافت کشور شوند و مردمان هر جای دنیا می‌توانند در سایهٔ حاکمیت قانون کار مشترک و همکاری کنند. تاریخ کشور ما بارها نشان داده که شرط زدن علیه آمریکا اشتباه است. ما توانایی بی‌نظیری در بسیج کردن، مقاومت در برابر دشمن و پیدا کردن راه‌حل‌های جسورانه داریم. من همچنین به شجاعت، تعهد و قربانی‌هایی که از سوی نظامیان و غیرنظامیان ما در جنگ‌های افغانستان و عراق دیدم امیدوارم.

من این کتاب را با مهم‌ترین درس‌هایی که در جریان کارم فراگرفتم، به پایان می‌برم. نخست: ما برای نظم جهانی حیاتی هستیم؛ اگر آمریکا عقب‌نشینی کند، خلاهای خطرناکی پدید خواهد آمد. دوم، مشارکت با بهترین عناصر در دیگر کشورها مطمئن‌ترین راه رسیدن به اهداف ما است، بدون آن‌که خود را بیش از حد بسط دهیم. سوم، نیاز داریم بین اراده و قدرت توانایی خود توازنی برقرار کنیم.

به عنوان آمریکایی‌ها، این سرنوشت پایان‌ناپذیر ما است که زمینه‌ساز تغییر مثبت باشیم. ارزش‌ها، منافع و مسئولیت‌های ما از ما می‌خواهد نقش فعالی در جهان ایفا کنیم. من امیدوارم در دوران این آشفتگی بزرگ بتوانیم از تجارب خود بیاموزیم، بدون آن‌که نومید و مغلوب شویم.





پدرم در سال ۱۹۸۰



مادرم در سال ۱۹۸۸



هنگام عزیمت از کابل، افغانستان به سوی آمریکا که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۶ با دیگر دانشجویان از جمله اشرف غنی، رئیس جمهوری کنونی افغانستان، صورت گرفت.



CERES
HIGH SCHOOL
1966 - 1967
Student Identification

Name ZAL KHALILZAD

1008

Not Good For Reduced Admissions Unless Validated On Reverse Side.

کارت هویت دبیرستان سرز، ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۷



فراغت از دبیرستان سرز، ۱۹۶۷



همراه با شریل در دانشگاه آمریکایی بیروت، ۱۹۷۲



دانشگاه شیکاگو، ۱۹۷۶



با الکس نوزاد، ۱۹۸۳



با مکس سه ساله، ۱۹۹۴



با مکس و الکس در قاهره، مصر، ۱۹۹۷



با رئیس جمهور رونالد ریگان و خالص، رهبر مقاومت افغانستان، ۱۹۸۷ - آرشیو کتابخانهٔ رونالد ریگان



هنگام گشایش جادهٔ کابل و قندهار، دسامبر ۲۰۰۳



با خانوادهٔ پرا هنگام مراسم سوگند سفارتم، ۲۰۰۳



مکس در کاخ سفید، ۲۰۰۴



دیدار از مکس در دانشکده کلیرمونت مک‌کینا، ۲۰۰۹



جشن نوروز در مزار شریف با رئیس جمهور کرزی و ژنرال دوستم، ۲۱ مارچ، ۲۰۰۴



با رئیس جمهور بوش، وزیر خارجه رایس و رئیس دفتر اندرو کارد هنگام بررسی برگهٔ رای‌دهی رسمی افغانستان. برگه برای رئیس جمهور بوش یادداشتی به همراه دارد که نوشته‌است: «شما به چه کسی رأی می‌دادید؟» به امضای کرزی، ۲۰۰۴



هنگام گذاشتن سنگ زیربنای دانشگاه آمریکایی عراق در سلیمانیه ـ با رئیس جمهور طالبانی، ۲۰۰۶



در جریان سفر غیرمنتظرهٔ رئیس جمهور بوش در سفارت بغداد با رئیسان جمهور بوش و طالبانی، ۲۰۰۶ (عکس کاخ سفید/ ایریک دراپیر)



عکس خداحافظی با رئیس اقلیم خودمختار کردستان، بارزانی، ۲۰۰۷ (عکس رویترز/ کلاودیا پارسونس)



در شیندند، نزدیک هرات با رهبران محلی، ۲۰۰۴



گشت در بغداد، ۲۰۰۷ (عکس از آشلی گیلبرتسون برای نیویورک تایمز)

کتاب همین بیگانه نیز یک نمونه قابل ترجمه است؟ خالد حسینی
یک فرا رمان تحول می شود که در کوتاه مدت رمان افغانستانی
نیست و نه یک آمریکایی تمام عیار تغییر می یابد، خالد نه یک عبدالرحمن
هست آمریکایی اینچنین سایر هویتها را در خود هضم می کند و
یک جوان افغانی را به یک آمریکایی تبدیل؟
مسئول امنیت آژانس تبلیغات رویای زیبای شوهای امنیتی
کتاب نشان می دهد رمان استراتژیک داستان و استراتژیک بودن
چه. طراحی جامع دارند و در رمان مسائل
زیبای در یک رمان استراتژیک. و همین نشان می دهد رمانهای بزرگ
و اینکه خالد با طراحی هنرمندانه و تبدیل اعمال حق و تو، کشورهای
طراح محکومیت اسرائیل را مجبور می کند طرح خود که محکوم
اعضای شورای امنیت در محکومیت اسرائیل از آن حمایت کنند
پس بگیرد. (ص ۳۱۹) در رمان سفارت نزد آن است سفارت عادی شده
و سفارت دیگر کار ص ۲۳۵
ترجمه کتاب هنر افغانستان به زبان فارسی کابلی بیانگر
حاکمیت فرهنگ ایرانی زبان فارسی هر سطوح و
روشنفکران افغانستان است که با زبان مردم افغانستان تفاوت
دارد.
دیدار یک بحث با حضرت آدم در نوفل لوشاتو - ص ۴۶ همین نزار
خلیل زاد استفاده از کاندیداهای در ارکان جمهوری آمریکاست، بالاترین از جمله دیگر این
"من هیچ یار بهتر از اهل نزار ندانستم" ص ۳۲۲

نمی دانم در انتخاب نام این کتاب این شعر معروف فردوسی مد نظر
بوده یا نه: ENVOY البته نویسنده می گوید (به فارسی) که معنای فردوسی علامت پذیرفته
فرستاده باید فرستاده‌ای درون پر زهنر و بیرون سراپای
~~بگفتن توانا و بینا بود~~
فرستاده باید که دانا بود به گفتن توانا و بینا بود

ولی می توان روانی اجرایی این شعر را در این کتاب دید.
خلیل زاده با مهارت می کوشد سیاستهای افغانستان و سرکوبانه و
جنایتبار آمریکا را در پرتوهای زیبا ارائه کند و آنها را با عبارات
و اشکال زیبا توجیه کند. اختلاف بین نماینده‌ی امنیتی سیاه کابل آمریکا
خلیل زاده نه تنها یک دیپلمات و سیاستمدار که استراتژیست ماهر و
توانمند و مدیری قابل است که توانهای رهبری خود را نشان می دهد.
درست است که روایت یکجانبه می تواند تصویری ناقص ارائه کند ولی
می توان آنرا تقلیل کرد البته می توان به اشکال تدوین استراتژی سیاست
نقض زد.
کتاب تصادیر نابی از تدوین سیاست و استراتژی،
دیپلماسی و سیاستهای اشغال دارد. کتاب ما را با دنیای
سیاست گذاری آمریکا آشنا می سازد و همچنین درسهای خوبی در باره آموزش
دیپلماسی و نگارش دیپلماتیک ارائه می دهد. یک سفیر چه می تواند بکند
و این برای دیپلماتهای مبتدی است که خلاق بودن، فعال بودن و
مدیر و تاثیر گذار بودن یعنی چه.
کتاب تصاویر و روایتهای ارزنده‌ای از جامعه افغانستان، کلان
آمریکا و همچنین سازمان ملل ارائه می کند.

ادامه در صفحه بعد

به دیدن کرزی رفتم. آشکارا عصبانی بود و می‌لرزید. لحظه‌ای که دستبارش در را بست، کرزی سخنان تندی به زبان آورد که نظیرش را ندیده بودم. کرزی در برابر شاه همواره از خود تمکین نشان می‌داد، حتی در خلوت. گذاشتم برای مدتی دلش را خالی کند و سپس از او خواستم که آرام شود. گفتم: «من خستگی‌ات را درک می‌کنم. اما مواظب باش هیچ چیز منفی در بارهٔ شاه به دیگران نگویی». شنید. گفتم: «اعتبار اصلی تو به عنوان یک رهبر، ناشی از این واقعیت است که تو به گروه روم نزدیک هستی. من شک دارم که ظاهرشاه واقعاً بخواهد رئیس حکومت انتقالی شود. ممکن است خانوادهٔ شاه سعی کند از او به عنوان رئیس اسمی برای ورود به قدرت استفاده کند.

وقتی کرزی آرام شد، به شوخی سرزنشش کردم: «می‌دانی، وقتی چیزی به پیتی‌ات بخورد، دیگر فرصت را نمی‌بینی!»

در مقابل، کرزی گفت: «منظورت چیست؟»

یادآور شدم: «نمی‌خواهی ائتلاف شمال را وادار کنی که از یکی از وزارتخانه‌های امنیتی دست بردارد؟»

(از متن)

ISBN 978-9955-614-67-3
9 789955 614673
قیمت ۳۵۰ افغانی